

## هستم

باسمه تعالی

قبله گوهر سو که خواهی باش.

با تو دارد گفت وگو شوریده م\*س\*تی .

- م\*س\*تم ودانم که هستم من-

ای همه هستی ز تو، آیا تو هم هستی؟

"مهدی اخوان ثالث"

-یعنی چی پره؟! بابا ما نیم ساعت پیش باید میرفتیم تو!!!

-من نمیدونم... یه چند لحظه اجازه بدین بپرسم.... باور کنین ما اطلاعی

نداریم!

مرد مسئول حراست رفت که تماس بگیره

با عصبانیت گوشیه برداشتم و شماره گرفتم

یه بوق

دومی

دِ بردار دیگه

-الو-

-الو سلام خانوم رفیعی

-سلام عزیزم حال شما

-ممنون... خانوم رفیعی یه توضیحی میدین به ما جریان چیه؟!؟!

-چه جریانی؟ چیزی شده؟

-ما الان نیم ساعته اینجا وایسادیم...میگن همیشه برین تو...

-چرا؟؟؟ از قبل هماهنگ شده بود که

-من نمیدونم به هرصورت الان همه هم هستیم ولی بیرون منتظر وایسادیم

-خانوم قدوسی اونجان؟

-نه...اصلا مربی و سرپرستی اینجا نیس....خانوم رفیعی جریان چیه...تو

سایت فدراسیون اعلام کردین...مگه نه؟

-والا الان اصن نمیدونم جریان چیه...بذار من یه تماس با خانوم قدوسی

بگیرم

یه چند لحظه سکوت کردم و گفتم

-باشه... به هر صورت ما که اینهمه معطل شدیم اینم روش

بعد هم با یه خداحافظی کوتاه قطع کردم

هدیه از پشت پرید روم و مقنعمو کشید

-بنال دیگه... سه ساعته معطل شدیم اینجا...چی میگفت اون رفیعی نکبت

-چیکار میکنی دیوونو...ه...اه...نگاه کن...برو اونور ببینم...چه

میدونم گفت الان میزنکه به قدوسی

همونجوری که سعی میکردم مقنعمو درست کنم دستمو به نشونه ی تهدید رو

به در سالن کردم بلند گفتم

-نه...میخوام ببینم اینا که اینقدر طرفشونو میگیرن چه گلی تا حالا به سر

بسکتبال این مملکت زدن

صدای بچه ها بالا رفت و همه داشتن ادامه ی حرف منو میگفتن

موبایلم زنگ خورد

رو به هدیه گفتم "رفیعیه"

-الو چیشد خانوم رفیعی؟

-والا عزیزم یه مشکلی برای ماشین خانوم قدوسی پیش اومده اما الان تو

راهن...ولی در مورد سالن من الان با مسئول سالن صحبت کردم

یکم من من کرد و گفت

-مث که تمرین آقا یونه...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و بلند گفتم

-بله خودمون میدونیم...ولی میگیم چرا؟! اینا که اردوی انتخابیشون، جلسه

ی معارفه اش قرار بود امروز ۱۰ صبح باشه... ما هم ۴ بعداز ظهر... غیر از

اینه؟

-بله شما درست میگی ولی...

-ولی ما امروز تمرین نداریم؟ آره؟

سعی کردم رد پوزخند تو صدام معلوم باشه

اونم متوجه شد و گفت

-باور کن نیکتا جون من بی تقصیرم عزیزم...

نذاشتم بازم حرفشو تموم کنه و گفتم

-بله متوجه ام خانوم رفیعی.... مته همیشه ...

-اینجوری نگو عزیزم...

-همیشه بگین چجوری بگم؟ برای ما که دیگه تکراری شده...

-ولی صحبت کردم فردا سالن آزاده

رنجیده گفتم

-لطف کردن مسئولین واقعا

چند ثانیه سکوت بود

-خانوم رفیعی... فقط یه فکری به حال بچه هایی که از شهر های دیگه اومدن

بکنین... اینا فکر میکردن امشب برمیگردن

-من با سرپرستون صحبت کردم... اونو درست میکنیم ایشالا

-ایشالا

حداحافظی کوتاهی کردم و رو به بچه ها گفتم

-بچه ها امروز تمرین نیس... ایشالا فردا

همه دادشون درومد هرکی یه چیزی میگفت

رو به هدیه گفتم

-هدی بریم؟ من سرم درد میکنه

-بابا وایسا ببینیم چی میشه

-چی میخوای بشه... من الان صحبت کردم دیگه

-وایسا مربی بیاد حالا

با عصبانیت رومو کردم اونور و گفتم

-باشه من میرم آب بخورم

سلانه سلانه رفتم سمت آب سرد کن... آبو که خوردم حس کردم حالم بهتر

شده... برگشتم سمت بچه ها... هدیه اومد پیشم و با خنده گفت

- خره تو چرا اینقدر جوش میزنی... با با یه جوری میکنی انگار بار اولشونه... خب هر بار که این آقایون ...

با دستش به در سالن اشاره کرد و ادامه داد

- هر وقت اینا با ما تو یه زمان تمرین داشته باشن انگار حق تقدم دارن... جوش نزن بیخودی

- هدی من حرصم از همینه... میگم چرا؟؟ چرا همیشه اینه؟؟! اینا که تمرینشون صبح بود...

- نیکتا این چرا ها به نظرت جواب منطقی دارن؟

بعد هم دماغمو با دوتا انگشتش گرفت و گفت

- پاشو بیا بریم مٹ که سرپرست جونى او مد

- نکن بابا

دستشو از دماغم جدا کردم و گفتم

- خيله خب پاشو بریم ببینیم چی میگن

تا ما به بچه ها رسیدیم دیگه همه داشتیم میرفتن... قرار تمرین برای فردا ۱ بعد

از ظهر شد... رو به هدی گفتم

- خب بیا همه هم رفتن ... ما هم بریم دیگه

- بریم بریم یکم تو ماشین آهنگ گوش کنیم

- روانی.....

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم

تا خواستم ماشینونو روشن کنم هدیه نداشت و گفت

-وایسا دیگه... بذار من آهنگمو پیدا کنم... اینجوری تا من آهنگو پیدا

کنم رسیدیم

خندیدم و گفتم

-باشه بابا کشتی ما رو تو

یه چند تا آهنگ و بالا پایین کرد تا بلاخره اونی که میخواستو پیدا کرد

-خب حالا بزن بریم

-اوه اوه اوه اونجارو نیکتــــا

جلو رو نگاه کردم دیدم بعله! حالا آقایون تمرینشون تموم شده و دارن میرن

-بیا اینقدر طولش دادی که اینا اومدن بیرن... حالا باز باید صبر کنیم اینجا

خلوت شه

با کلافگی روبرومو نگاه کردم و بعد از چند لحظه گفتم

-چقدرم زیادن... ایــــش

هدیه با خنده گفت

-ولی خدایــــی بسکتبالیستا از بقیه ورزشکارا خوشتیپ ترن... جان

من نگاه کن نیکتا... ووی عجب ج\*جی\*گ\*رائین!

یکی زدم تو کلشو گفتم

-غلط زیادی کردی باز تو... اه اه... نگاه کن باز ۴ تا پسر دید قاط زد

-نیکتا جان من نگاه کن! آخه تو که نگاه نمینی پس چرا به من ایراد

میگیری... خب نگاهشون کن دیگه

نگاه کردم... خدایی همشون خوش تیپ بودن ولی به روی هدیه نیاوردم که

نظرم همینه... بعد از چند دقیقه جلومون خلوت شد و همه رفتن

او مدیم حرکت کنیم که نزدیک در دیدم یه پسره داره میاد نزدیک ماشن

دیدم هدیه داره زیر لب یه چیزایی میگه

-چی میگی وز وز میکنی

-دارم ورد میخونم ایشالا این بیاد اینوری

-کی؟

-بگیر منو نیکتا الان غش میکنم

-د چه مرگته تو روانی؟؟؟

-\*و\*ف!!! چی هست این بشر

-میگی کیه یا نه

-این خاک تو سر کچلت نیکتا...میخوای بگی اینو نمیشناسی

-نه مگه کیه؟

-خاک تو سرت...پوریا ستایش...پست ۴ تیم صنعت نفت...

همزمان با این حرف پسره انگشتشو به نشانه ی اجازه بالا برد منم سرمو تکون

دادم و شیشه رو دادم پایتن

هدیه آروم گفت

-جان من نپرو نیش نیکتا...میکشمت...

وقت نشد جوابشو بدم

همون موقع پسره سرشو خم کرد و گفت

-سلام خانوم...خیلی عذر میخوام ازتون....

-سلام...خواهش میکنم...بفرمایید...

بعدش هم پسره به هدیه سلام کرد و هدیه هم که در حال چون دادن جوابشو  
آروم داد

-بیخشید بازم عذر میخوام ولی را ستش دو ستام و مسئولین همه رفتن... فکر  
میکردن من ماشین آوردم.. اما متاسفانه ماشین من امروز تعمیرگاهه... الانم به  
آژانس زنگ زدم ولی میگن حالا حالاها ماشین ندارن...

نذاشتم دیگه بیشتر از این توضیح بده و معذرت خواهی کنه سریع گفتم  
-خواهش میکنم... این چه حرفیه... بفرمایید... بلاخره تا یه جایی که میتونیم  
پرسونیمتون

-بازم عذرخواهی میکنم

-این چه حرفیه بفرمایید

سریع در پشت سمت راننده رو باز کرد و ساک ورزشیشو گذاشت و بعد درو  
بست و ماشین و دور زد و در عقب پشت هدیه رو باز کرد و نشست و گفت  
-بازم باید بیخشید باعث زحمت شدم

این بار هدیه سریع گفت

-خواهش میکنم این چه حرفیه

بعدش حس کردم که اون پشت راحت نیس... هدیه هم فهمید بعد مثل فشنگ  
صندلیشو کشید جلو

خندیدم و گفتم

-شانس آوردین که هدیه گارد راس بازی میکنه و گرنه اگه پشت من بشینین من  
قدم بلند تره نمیتونم صندلیمو بدم جلو

همه خندیدیم و من حرکت کردم



اینبار پسر رو به هدیه کرد و گفت

-ببخشید شما هم سختتون شد

هدیه که به تته پته افتاده بود گفت

-نه...نه...من راحتم

یکم سکوت شد...بعد دوباره پسر گفت

-راستی من عذر میخوام که خودمو معرفی نکردم...پوریا هستم...ستایش...

با لبخند گفتم

-خوشبختم...من نیکتا هستم

هدیه هم سریع از فرصت استفاده کرد و گفت

-منم هدیه هستم

یعنی میخواستم یکی بگویم تو سر این هدیه..همیشه حاضر جوابه ها...حالا

مثه این بچه مظلوما جواب میده

آهنگ داشت میخوند که پوریا گفت

-فرمودین بسکتبالیست هستین؟

-بله

چیزی نپرسید برای همین خودم ادامه دادم

-هر دو برای تیم دانشگاه آزاد بازی میکنیم

-پس حرفه ای کار میکنید

لبخند زدم و گفتم

-اگه شما آقایون اجازه بدین

-چطور؟؟؟

احساس کردم داره برداشت اشتباه میکنه برای همین سریع گفتم

-اگه اجازه بدین که تمرین تیم ملی بانوان به موقع انجام بشه

-ما نداشتیم؟؟؟

-بله ... خود شما...اگه سایت فدراسیون رو مطالعه کرده باشین امروز قرار بود

جلسه ی معارفه ی اردوی انتخابی تیم ملی بانوان ساعت ۱۶ در سالن بسکتبال

ورزشگاه آزادی برگزار بشه...اما ما اومدیم و مته همیشه دیدیم که آقایون تو

سالن!!!

اینقدر با حرص این کلماتو گفتم که هدیه خواست جو رو عوض کنه و گفت

-البته بازیکنها که کلا بی تقصیرین این مسئولین و کادر فنی باید یکم بیشتر به

فکر باشن

پوریا هم سریع ادامه داد

-والا برای ما تو سایت فدراسیون اعلام کردن ۱۰ صبح...اتفاقا ما همه اومدیم

۱۰ صبح...از اون موقع تا الان هم اینجا هستیم...کادر فنی تماس گرفتن گه

مشکلی پیش اومده و جلسه ی معارفه ی ما چند ساعت دیر تر برگزار

میشه...باور کنید ما بازیکنها بی تقصیریم

اجساس کردم که زیادی تند رفتم واسه همین گفتم

-بیخشید من یه مقدار اعصابم به هم ریخته بود سر این قضیه...ولی مسلما

شما بازیکنها تقصیری ندارین

آهنگ هنوز ادامه داشت

جو یکم سنگین شده بود... یکم عذاب وجدان داشتم که چرا به این بیچاره

پریدم واسه همین با خنده گفتم

-خب آقای ستایش... فرمودین کجا تشریف میبرین؟

انگار اونم از لحنم فهمید که میخوام جبران کنم واسه همین گفت

-جسارت نباشه ولی خانوم ها هر جا مسیرتون باشه من یه جایی توی مسیر

پیاده میشم

-راستش ما طرف شهرک غرب میریم...

-چه عالی... منم همون سمت مسیرم هست

-البته ما فعلا وسط راه باید بریم فاطمی یه کار کوچولو داریم... اگه دیرتون

نمیشه خوشحال میشیم برسونیمتون

-خواهش میکنم... نه مسئله ای نیست... خیلی هم لطف میکنید... اونقدر هم

عجله ندارم

لبخند زدم و به هدیه گفتم

-هدی اون آهنگه که میخواستی چیشد پس؟

-بذار الان پیدااش میکنم...

یکم آهنگارو بالا و پایین کرد

-آ... آ... اینم از این

صدای شادمهر توی ماشین طنین انداز بود

رسیدیم فاطمی... جلوی عکاسی وایسادم و گفتم

-هدیه ببر عکسارو بگیر... پلیس وایساده

-باشه تندی میام

در و باز کرد و پیاده شد

هنوز درو نبسته بود که داد زد

-به نام همایونفر...

در و بست و رفت که عکسا رو بگیره

یه دفعه پوریا گفت:

-مسابقات قهرمانی کشورهای اسلامی تیم میدین؟

-آره چطور؟

-آخه سر جریان حجاب و این برنامه ها بیچه ها امروز میگفتن شاید بانوان تیم

ندن

-نمیدونم ولی ما که فردا جلسه ی معارفه ی اردوی انتخابیمونه

-ایشالا که تیم میدین

-ایشالا قهرمان میشم

اینقدر محکم این جمله رو گفتم که پوریا زد زیر خنده و گفت

-باشه بابا چرا میزنی حالا

منم خندیدم ... خواستم چیزی بگم که همون موقع هدیه سوار شد

-بزن بریم

-پولشو داده بودما

-آره... خواستم پول بدم ولی گفت قبلا حساب شده

-حله... خب دیگه بریم تا این آقا پلیسه جریمون نکرده...

حرکت کردم به سمت شهرک... پوریا صحبت نمی‌کرد... فقط گهگاهی درباره ی راندگی و مسیرها نظر میداد... بلاخره رسیدیم میدون صنعت ... نمیدونستم پوریا کدوم سمت می‌خواه بره که خودش گفت

-خب خانوم ها ... خیلی خیلی به من لطف کردین ... ممنونتونم واقعا..

هدیه سریع گفت

-آقا پوریا ما تا فلا مک میریم... آگه مسیرتون اونوریه می‌رسونیمتون

یعنی می‌خواستم بزنم تو ملاح این هدیه .... این چرا امروز اینطوری می‌کنه

پوریا با تعجب گفت

-جدا؟! اتفاقا ما هم خوارزم میشینیم... ولی باعث زحمت میشم اینجوری که...

دیدم باز داره تعارف تیکه پاره می‌کنه... مسیرمون هم که ۲ تا خیابون باهاش فاصله داره پس بذار این کار خیر و تکمیل کنم

- نه آقای س-تایش... چرا اینقدر تعارف میکنین... مسیر که یکیه... خب می‌رسونیمتون دیگه

حرکت کردم سمت خوارزم... وقتی پیچیدم تو خیابون... دیدم هدیه باز داره ادا در میاره... دیگه واقعا نمیدونستم چیکارش کنم ....

-ممنون نیکتا خانوم ...

-همینجاست؟

-بله منزل همینجاست... تشریف بیارین یه شربت در خدمتون باشیم...

-ممنون لطف دارین...ولی ما هم باید سریع برسیم خونه

-پس من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم...خیلی لطف کردین...ایشالا بتونم جبران کنم

-این چه حرفیه...کاری نکردیم مسیرمون بود

دیگه بلاخره با کلی تعارف تیکه و پاره کردن و آرزوی موفقیت کردن پوریا خداحافظی کرد و رفت تو کوچه ای که خونشون توش بود...منم بوق کوتاهی زدم...اونم دستی به علامت خداحافظی نشون داد و منم زدم دنده یک و د برو که رفتیم

-عجب خفنیه این نیکتــــا

-هدی یعنی میخواسم بزنم و وسط ملاجت پخش زمین شی!!!چته تویه سره داری ادا در میاری

-ووی عجب خر مایه ای هم هست....خونشونو دیدی؟؟؟

-الان برای من مطرحه که تو دیدی؟آخه روان پریش اون که فقط رفت تو اون کوچه!تو خونشو از کجا دیدی؟؟؟

-خب حالا تو ام! خوبه خودت میدونی خونه های اینجا چطوره!!

را ست میگفت...میدونستم...خفن مایه دارن بکس اینجا...البته ما خودمون هم وضعمون میشه گفت خوب بود یعنی در واقع از نگاه دیگران سکه بود

-بریم خونه که هلاکم میخوام برم دوش بگیرم

-نیکتا نکه دیگه نبینیم این پوریا رو

-ای بابا هدی تو که زدی دهن مارو سرویس کردی...خب نبینیم

هدیه رنجیده روشو کرد سرف پنجره و بیرونو تماشا کرد...دیدم از دستم

دلخوره...یه دونه زدم تو سرشو گفتم

-تو جون بخواه...صد تا پور یا برات ردیف میکنم...اصن همینو

میخوای؟؟آره؟؟ جورش می‌کنم برات... غم‌برک نزن دیگه هدی

جـوـجـو

یه دفعه ترکید از خنده و گفت

-باشه بابا...حالا انگار چه تحفه ای بود.... بزن بریم که هومن ۱۰۰ بار اس

ام اس داده که کجایی

هومن داداش کوچیک هدیه بود...عشق خود مه ... یه پسر شیطون با

مرام...عاشقشتم یعنی

-مزیت همسایه بودن همینه ها!!! مصرف بنزین کاملا نصف میشه .... یا من

ماشین میارم یا تو

-نکه حالا ما لنگ همین پول بنزینیم!!!

- نه خواهر من...نگرفتی منظورو...منظورم استفاده بهینه از انرژی...دیگه

اونقدر سوخت هدر نمیره

یه دفعه هدیه دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت

-نه...من میگم تو چرا امروز یه طوری شدی...تب داری دخترم

باهم دیگه زدیم زیر خنده

ر سیدیم دم در خونه...در پارکینگزدم که باز شه ... ما شینمو پشت ما شین

مامانم پارک کردم ...

طبقه ی اول جلوی در خونمون هدیه همونطور که واسم دست تکون میداد

گفت

- ما بریم ببینیم مامان چه کرده

- نمیای تو یعنی؟

- نه دیگه من برم بالا ... میبینمت حالا ...

ما و هدیه اینا از زمان تولد ما همسایه ایم... یعنی دقیقا ۲۲ سال پیش... بابا

هامون هم یه جورایی همکارن... هر دو تو کار واردات و صادراتن... مامان من

پزشک عمومیه و مامان هدیه هم مترجم البته کار نمیکنه و خونه داره...

زنگ در هالو زدم... نازلی درو باز کرد و گفت

- سلام به کاپیتان عزیزم!!!

ب\*و\*شش کردم و گفتم

- سلام فینگیلی زبون دراز خودم

- کاپیتان کی بیایم تشویق؟

ناراحت سرمو بلند کردم و گفتم

- مامان کوشی؟

مامانم از تو اتاق صدا زد که

- اینجام نیکتا... سلام... بیا ببینم صدات چرا اینقدر پُکره؟

رفتم سمت اتاقو به مامانم گفتم

- مامان اینا دیگه دارن رو اعصاب من راه می... رن!!!

- باز چی شده؟ جلسه معارفه نبود مگه؟ بازم کارتونو خراب کردن؟

- آره دیگه... اه اه... باز مردا تمرین داشتن مال ما کنسل شد



-نیکتا خانوم دختر گل من تو چرا اعصاب تو الکی به خاطر همچین چیزی به

هم میریزی؟ ها؟ الان این چندمین باره؟ فکرشو نکن عزیز مامان

همون موقع یه دفعه نازلی اومد تو گفت

-یعنی فعلا نیایم تشویق کاپیتان؟

-وروجک ... تشویق دوس داریا

دویدم که بگیرمش اما مته همیشه با جیغ و داد فرار کرد

-نیکتا اذیتش نکن

با خنده گفتم

-کاریش ندارم که مامان

نازلی خواهر کوچولوی ناز نازی منه... کلاس دوم دبستانه و شیرینی

خونمونه... و خدا رو شکر اختلاف سنی زیادش با من هم نه تنها فصله بینمون

ایجاد نکرده بلکه یه حس حمایت گرایانه و مادرانه در مورد خواهرم در من

ایجاد کرده... پایه ی همه ی بازی های منم همین نازلی جونمه... تشویق

میکنه مته شیـــــر... از همه ی لیدرها لیدر تره واسه خودش!

رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کنم که نازلی پرید تو اتاقو گفت

-نیکتا... گوشیت

-بدش من وروجک

گوشیو گرفتم و جواب دادم ...

-سلام نیلو جون.. چطوری خاله؟

باخنده جواب داد

-تو از کی خاله ی من شدی؟

-از همین الان

باهم خندیدم .... منتظر بودم حرفشو برنه

-د بنال دیگه...زنگ زدی باهم بخندیم؟

-خفه بابا... پر رو شدی باز تو؟ هدیه اونجاس؟

-نه خونشونه

-آها... بیین نیکتا مامانم گفت زنگ بز نم بگم واسه هفته دیگه جمعه شب

برنامه نذارین اینجا دعوتین...

-او هو او هو... چه خبره باز؟

-حالا تو بی معرفتی نمیدونی تولد دوستته دیگه من که مسئولش نیستم

از حواس پر تیم اعصابم خورد شد و خواستم یه جوری راست و ریستش کنم

-خب حالا... میگم جو گیری دیگه...سورپرایز کردنم بهت نیومده

-باشه بابا..به هدی میگی؟ من دیگه نزنم بش؟

-آره میگم بهش

-ج\*ی\*گ\*رتو نیکی جون

-خفه میشی یا نه؟؟؟

-یاشه بابا مبینمتون پس

-ایشالا

-راست...به نازلی بگو از طرف من دعوته...بیاد خوشحال میشم

-فدای تو...نازلی میخواد شهر بازی بره جمعه ... ولی میگم بهش حتما

-قربونت نیکتا جونم....سلام به مامان اینا برسون

-تو هم همینطور

-فعلا با اجازه

-فدای تو....فعلا

داد زدم

-مامان جمعه هفته دیگه خونه نیلو اینا دعوتم

مامانم اومدم در اتاق و گفتم

-ای بابا... نازلی هم که نیست... پس من و باباتم به برنامه با پروانه و خسرو

بذاریم

-مامان جون.. یه طبقه فاصله است... برنامه ریزی میخواد آخه

مامانم با خنده سری تکون داد و گفتم

-از دست شماها

یکم اینور اونور کردم... ساعت ۸ بود... حوصلم سر رفته بود...

-مامان من میرم یه سر بالا پیش هدیه....

نازلی هم تا دید من دارم میرم بالا به بهونه ی اینکه با هومن کار داره گفتم

میخواد باهام بیاد...

مامانم به ساعت نگاهی کرد و گفتم

-دیر نیاینا... اونا هم میخوان شام بخورن... نیم ساعت دیگه بیاین

-باشه... شما نمایین؟

-نه ولی به پروانه سلام برسون

-چشم...فعلا

درو باز کردم و با نازلی از پله ها رفتیم بالا... نبودن یه همسایه ی دیگه به خونمون حالت خاصی داده بود... یه حیاط بزرگ پشت خونه بود و یه خونه ی دو طبقه که مال ما و هدیه اینا بود

زنگ خونه هدیه اینارو زدم

خاله درو باز کرد

-سلام به خاله پروانه جـــــون خودم

-سلام نیکتـــــا... چه عجب از اینورا خاله... قربون لپات برم من

نازلی جون من

-خاله حرفا میز نیـــــا... یعنی از ۲۴ ساعت روز من بیشتر از خونه ی

خودمون اینجام همیشه

-خونه خودته خاله جون... ژایلا خوبه؟

-بله مرسی ... سلام رسوند واستون مامان ...

خاله درو بست و بلند گفت

-هومن مامان... بیا نازلی و نیکتا اومدن

رو به من کرد و گفت

-هدیه حمومه خاله .... میاد الان دیگه

جریان تولد پنجشنبه ی نیلوفرو به خاله پروانه گفتم و رفتم تو اتاق هدیه ...

\*و\*ف... اینجا چه خبـــــره... البته بدتر از اتاق من که نیس... بازار

شامه... نشستم رو صندلی میز توالش... همون موقع هدیه از حموم اتاقش

او مد بیرون... اتاقمون دقیقا قاروی همدیگس... مدل اتاقامون هم دقیقا مته

همه... کلا میشه گفت هدیه عین خواهرمه... یه خواهر همسن... باهم بزرگ

شدیم... با هم مدرسه رفتیم... با هم کلاس بسکتبال رفتیم... با هم دانشگاه رفتیم... با هم توی باشگاه بازی میکردیم... با هم تیم ملی دعوت شدیم... فقط تنها تفاوتمون این بود که قد من ۱۷۸ بود و اون ۱۶۸ بود... واسه همین تو یه پست بازی نمیکردیم...

- هوی ع\*و\*ض\*می چشاتو درویش کن

یهو فهمیدم همین جوری خیره دارم هدیه رو نگاه میکنم و فکر میکنم

- گمشو بابا... کی تو رو نگاه کرد... چه خودشم تحویل میگیره!!!

- پس عمه ی من بود ۳ ساعت داشت منو نگاه میکرد

- خفه بابا... داشتم فکر میکردم...

بعد یه دفعه قیافه ی هدیه شیطون شد و گفت

- به چی فکر میکردی جوجو...؟؟؟ عاشق شدی نکه؟؟؟

- میکوبم با همین لپ تاپ تو سرت که هم خودت نابود شی هم این!!!

- ای بابا... به تو شوخی هم نیومده... باشه بابا... فهمیدم.. شما دم به تله

نمیدی

بلند شدم و کوسن از روی مبل اتاقش برداشتمو پرت کردم طرفش

- گمشو بیا فکر کن کادو چی بخریم حالا

- کادو؟ واسه کی؟

باز قیافش اونحوری خنده دار شد و گفت

- نه من میگم یه خبرایی هس مث که

- خدایا کل بیماران را شفا بده

- فقط عاشقا سالمن حتما؟!!

- هدیه اگه میخوای کتک نخوری از من خفه شو.. باشه گلم؟

- خب حالا ... به من چه .... بخیل.... مال خودت اصن... من بهتر شو

دارم.... کیس های من خفن ترن

- روانی

- بابا چرا فریاد میزنی... باشه کمکت میکنم... ساعت بخر براش... پسرا

ساعت دوس دارن...

با آشفستگی گفتم

- هدی تو چرا اینقدر حالت بده آخه؟!!

- چیه مگه؟ خوب نیس؟! خب وایسا ببینم عطر که نمیشه بخری... بعد سالی

ماهی یه آدم پیدا شده تو یعنی نیکتای خرو خواسته...

من که دیگه اشکم داشت در میومد.. هدیه هم همونطور که با کلاه حوله اش

داشت موهاشو خشک میکرد گفت

- کیف پول خوبه؟!... نه وایسا یکم دیگه فکر کنم

من که همینجوری داشتم نگاش میکردم... دیگه خنده ام گرفته بود جدا... این

بشر عجب روانیه!!

- چته تو؟! باشه بابا یه کاریش میکنیم حالا... فکرشو نکن

همونطوری که حرف میزد سشوارشو روشن کرد و شروع کرد موهاشو خشک

کرد

همون موقع در زدن... هدیه سشوارشو خاموش کرد و گفت بفرمایید... خاله

درو باز کرد و سرشو آورد تو و گفت

-نیکتا خاله.... مامانت زنگ زد میگه بابات اومده... منتظر شمان شام بخورن  
-آخ یادم رفت مامان گفت نیم ساعت دیگه خونه باش  
-بمون خاله جون.... زنگ بز نم بگم شام پیش مائین؟  
-نه خاله پروانه مزاحمتون نمیشیم... بابا هم اومده... دیگه بریم...  
-فکر کادو کردین واسه جمعه؟  
یه دفعه هدیه سشوارشو ول کرد و اومد طرف من و گفت  
-مگه مامانم در جریانم؟؟؟  
خاله پروانه با تعجب گفت  
-مگه من نباید بدونم؟  
هدیه با حالت مشکوک به من نگاه کرد و گفت  
-حالا دیگه من غریبه شدم میری به مامانم میگي؟! آره رفیق؟!  
من که دیگه از خنده داشتم روده بر میشدم... هدیه با جیغ گفت  
-میخنند... دی؟؟؟ این بود رسم رفاقت نیکتا ج...ون؟  
مامانش که دید هدیه دیگه رسما داره شیش میزنه اومد طرف هدیه و گفت  
-هدی بینم طب نداری مامان؟؟... چی داری میگي تو؟؟؟  
من که دیگه دلمو از خنده چسبیده بودم... هدیه رو به مامانش کرد و گفت  
-به تو گفته ولی به من نه؟؟ میخوای عصبانی نشم؟؟  
خاله پروانه با تعجب به من نگاهی کرد و دوباره رو به دخترش گفت  
-آخه خبر تولد نیلوفر چیه که تو به خاطر اینکه اول نیکتا به من گفته اینجوری  
میکنی... آخه حموم بودی دخترم... اول به من گفت

یعنی به اینجاش که رسید قیافه ی هدیه دیدنی شده بود دیگه... به من نگاه کرد

و گفت

-نیکتا

منم دیدم یه ثانیه دیگه اونجا باشم هدیه ریز ریزم میکنه دوییدم سمت در و

همزمان جیغ زدم

-خاله نگاهش دار من فرار کنم... نازل... نازل... ی بدو بیا

بریم... بدو...

فقط صدای جیغ هدیه میومد

نفس زنان رسیدم دم در... باز بود... رفتم تو... خندم همچنان رو لبم

بود

-سلام خوشگل بابا... همیشه بخندی دخترم

-سلام بابا جون

پریدم سمت بابا و لپشوب\* و\*س کردم.. از کوچیکی عادت داشتم این کارو

بکنم هر وقت که بابا برمگشت خونه

همون موقع مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

-باز چیکار کردین؟... صدای جیغ هدیه هنوزم میاد....

-هیچی مامان..... سوءتفاهم شده بود

-واسه سوءتفاهم داره اینجوری میکنه

بعد با خنده ادامه داد

-پاشین بیاین شام... نازلی کوش؟

-داره میاد



همون موقع نازلی هم اومد و درو سریع بست و گفت

- نیکی این هدیه داشت منو میکشت!!!

بشقابارو روی میز چیدم... بابا و نازلی هم اومدن ...

- بابا جون .... اون دوست هنوز نمایندگی "نایک" داره ؟

- کدوم دوستم؟ سپهرو میگى ؟

- نمیدونم اسمشو ... همونی که دفعه قبلی ازش کفش خریدیم دیگه

- آها آره خودشه .... آره داره هنوز .... چطور؟ کفش میخوای مگه ؟

- آره ... آخه کفشم یکم یه جوریه...

بابام زد زیر خنده و گفت

- یه جوریه ؟ خب شیطون بابا بگو کفش میخوای دیگه ... حتما این دفعه سبز

فسفری میخوای؟ آره؟

بعد همه خندیدن... آخه من کلکسیون کفش بسکتبال دارم ... فکر کنم از همه

رنگ یه کفش دارم ... فقط دنبال چند تا رنگ خاص دیگه میگردم که هنوز

پیدا شون نکردم .... این سبز فسفری هم داستان داره ... یه مدت هرکی که به

من به هر مناسبتی کادو میداد حتما این رنگ تو کادوئیش بود ... از اونجا بود

که همه اینو میگنو خیلی باعث خنده ی هممون شده

- بابایی

نازلی از اونور لب و لوچشو آویزون کرد و گفت

- بابایی مال خودمه .... تو حق نداری بگى ..... فقط میتونی بگی بابا

بابام لپشو کشید و گفت

-دختر ناز بابائی تو

بعد رو به من کرد و گفت

-فردا به سپهر زنگ میزنم سفارش میکنم که داری میری اونجا

لیوان آب و به نفس سر کشیدم و گفتم

-نه حالا ... واسه یه کفش نمیخواه سفارش کنین... فقط واسه اینه یه وقت

ممکنه بخوام سفارش بدم برام بیارن ... از اون جهت میگم که هوامو داشته

باشن و معطل کنن

-اگه عجله نداری ماه دیگه دو روزه میخوام برم دبی برات بگیرم؟

- نه بابا جون کفشو باید امتحان کنم ... یه ماه دیگه هم یکم دیره دیگه

-باشه دخترم هر طور تو میخوای...فردا بهش زنگ میزنم

-ممنون بابا...بگین فردا پس فردا یه سر میزنم

-حتما دخترم

عاشق آرامش بابام .... تو همه چی آرومه ....

بعد شام رفتم تو اتاقم ..... گوشیمو نگاه کردم دیدم خبری نیس...گفتم بذار

یع اس ام اس به هدیه بزنم ببینم چند چنده

"خره ... فردا ساعت ۱ باید آزادی باشیم...تا لنگ ظهر نخوابی"

هدیه جوابی نداد...فهمیدم قهر کرده ... یه ساعت گذشت...دوباره اس دادم

"گنده بک....یعنی میخوای بگی با اون هیکل الان با من قهر کردی!؟!"

بازم جواب نداد

موقع خوابیدن با خودم گفتم هر جور شده باید اینو آدمش کنم...دوباره اس ام

اس دادم

"هدیه جونم... فردا میبرمت پیش پوریا جون... ا:)"

یعنی میتونم بگم به یه دقیقه نرسید... جواب داد

"فدات بشم دختره ی دراز قُلی بک:\*\*\* تو جون بخواه... فردا ۱۱:۳۰ میام سراغت"

جواب دادم

"خاک تو سر پسر ندیدت... بگیر بکپ دختره ی چیز"

جواب داد

"چیز؟"

اصن این بشر روانیه !!

صبح ساعت ۱۰:۳۰ با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم

-نازلی خانوم... پاشو دخمه... من میخوام برم تمرین... باید بری بالا پیش هومن و خاله پروانه

نازلی کش و قوسی به خودش داد و بلند شد

-سلام کاپیتان

- سلام وروجک... پاشو صورتتو بشور... چایی رو میزه... مربا آلبالو هم که

دوس داری هست... مامان درست کرده تازه

-آخ جون

نازلی رفت صورتشو بشوره... منم رفتم تو اتاقم آماده شم... با گوشیم آهنگ

گذاشتم

خب امروز چه تریپی بزینیم؟؟ او هوم.. خب... رفتم سراغ کمدم... شلووار چین لوله تفنگی سرمه ای سیرمو پام کردم... بلوزم عوض کردم... مانتو سرمه ای که تازه خریدمو از جالباسی پشت در اتاقم برداشتم... جلوش دکمه نداره و فقط با کمر بسته میشه... فدشتم که قریونش برم مامانم میگه کم مونده زمینو جارو کنه... موهای قهوه ایم که نه روشنه نه تیره است رو بستم و جلوشو فرق کج کردم و با سه تا گل سری که تازه خریدمو شکل ستاره بود و رنگشم آبی روشن بود نگه داشتم... حالا الانه که رفیعی مارو ببینه و بگه خانوما حجابتونو رعایت کنین... یعنی این دفعه اینو بگه جفت پا میرم تو دهنش... یه مرد هم سه کیلومتری سالن حق آفتابی شدن نداره ها! باز این میگه حجابتونو رعایت کنین!... یه آرایش ملایم هم کردم... چون نمیشه زیاد آرایش کرد... نه که خیلی عرق میکنیم موقع تمرین... خیلی وحشتناک میشه اگه آرایش داشته باشی... ولی یکم میشه... اگر نشه من آرایش کردنو چون خیلی دوس دارم این کارو میکنم به هر صورت... با لبخند تو آینه نگاه کردم... گونه های برجستمو با یه رژگونه ی ملایم پوشونده یودم و لبامو هم رژ زده بودم... یکم سایه آبی پشت چشمام زده بوده... یه خط باریک مشکی هم با مداد چشم کشیده بودم... چشمام قهوه ای تقریبا روشنه... البته هدیه میگه هر لباسی میپوشم همون رنگی میشه چشمام انگار... داشتم مقنعه سورمه ایمو سرم می کردم... -نکبت بیشع-----ور..... ساعتو دیدی؟؟؟ ۱۱:۳۵ شد... دیر شد... نشستی آرایش میکنی؟؟!! میخوای بری عروسی مگه؟؟!!

سریع مقنعمو مرتب کردم و هدیه رو دیدم که دم در اتاقم وایساده بود و زل زده به من... کلی هم شاکمی بود...

اوه اوه... همیشه دیر میشه... چرا ساعتو نگاه کردم... ..

-خب حالا... بریم بریم... سلام که بلد نیستی که

-روتو برم نیکتا... سلام... بدو بدو... نازلیو فرستادم بالا... ..

-باشه باشه... بدو بریم

هدیه رفت سمت در حال

سریع ساک ورزشیمو برداشتم و کفش آدیداس آیمو با ست ورزشی آبی رنگو

گذاشتم توش و دویدم سمت در... هدیه پشت در وایساده بود... کفش پاشنه

تخت مشکیمو پوشیدمو رفتم بیرون... درو قفل کردم با هدیه دویدیم از پله

ها... ..

-یعنی من میخوام بدونم آرایش کردنن چیه این وسط؟! میخوای رفیعی باز

قاط برنه؟؟ تو که میدونی اون منتظره!

-اولا نه که خودت آرایش نکردی... ثانيا اون غلط کرده

-اولا مال من رنگش ماته... ثانيا رفیعیو که میشناسی... منتظر یه آتو نشسته که

یکسو از تیم پرت کنه بیرون اون دختر نکبتشو بیاره تو تیم

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه... مگه شهر هرته؟ به خاطر آرایش؟!

-خودتم میدونی از اون همه چی بر میاد

-بره بابا... خودم حالشو میگیرم

-نیکتا میدونم تو اینقدر بازیت توپه که به هیچ وجه مربی نمیداره رفیعی کاری

باهات داشته باشه... اما نیکی جون من با این زنه راه بیا... خطری میشه ها... ..

-باشه خانوم محافظه کار! حواسم هس... ..

-محافظة كاری بعضی جاها لازمه خانوم كله خر!  
اینقدر هدیه تند رفت که دیگه میخواستم بالا بیارم ر سما!ولی هر جوری بود یه  
ربع به یک جلوی در سالن بسکتبال بودیم...  
-آقا ما تیم بانوانیم... درو باز میکنید ماشینو ببریم تو  
-کارتاتونو لطف کنید  
-بله... بله  
هدیه اخماشو کرد تو همو رو به من کرد و گفت  
-نیکی بی زحمت از دو داشبرد کارت منو در بیار.. مال خودتم بده  
-باشه... وایسا  
هر دو تا کارتو بهش دادم و آقاهه درو برامون باز کرد  
-شانس آوردم امروز با ماشین من اومدیم... آخه کارتمو دو داشبرد جا گذاشته  
بودم... اگه با ماشین تو بودیم الان سه ساعت باید جر و بحث میکردیم!  
-بابا میشناسن دیگه مارو  
-گیره دیگه! خرج که نداره! میدن!  
با خنده گفتم  
-هدیه! تو دیوانه ای! نگی نگفتم  
- به پای شما نمیرسیم خانوم همایونفر گرامی  
-صفایی جان لطف کن خفه شو و سعی کن یکم رو پارک دوبلت تمرکز  
بیشتری بکنی!...  
هدیه یکم از تو آینه اینور اونورو نگاه کرد  
-خوبه دیگه

-هدیه الان تو پارک کردی مثلا؟! خوبه ماتیز داری! این که همه جا جا میشه!! ما

که الان کاملاً وسط اتوبانیم با این پارک جنابعالی!

-خب بابا! شما راننده!

یه دفعه پاشو گذاشت رو گازو حرکت کرده بره جلوتر

-هوی و\*ح\*ش\*می... کجا داری میبری؟

-یکم جلوتر پارک میکنم که لازم نباشه پارک دوبل کنم

-با حالت گریه گفتم

-هدی اینجوری سه کیلومتر باید پیاده برگردیم عقب تا برسیم به در سالن ...

من پارک می‌کردم خب!

-من خودم بلدم! فقط الان تمرکز ندارم!

-آره جون عمه ات!

-هوی به عمه جون من توهین نیکتــــا!!!!

-باشه بابا! توروخدا نگاه کن ... رسیدیم بیابون... دِ وایسا دیگه توام!

بلاخره با کلی فاصله از سالن پارک کرد ... وقتی رسیدیم دیگه تقریباً همه بچه

لباس پوشیده و آماده بودن... ما هم سریع حاضر شدیم و رفتیم بین بقیه... یکم

با توپ بازی کردیم و شوت کردیم چون هنوز مری نرسیده بود... بلاخره بعد

از نیم ساعت خانم زبینه لو مری مهربون تیم ملی بانوان وارد شد... من که

خیلی دوسش دارم... خیلی مهربونه ... گوش شیطان کر من و هدیه رو هم

خیلی دوس داره

-خب خانوم های محترم سلام به همگی

همه جواب سلامشو دادیم و احوال پرسى كرديم

-ممنون از همگى... ديروز كه متاسفانه نشد جلسه ي معارفه برگزار بشه... اما امروز توكل به خدا شروع ميكنيم... براي همه تون آرزوي موفقيت دارم...

تك سرفه ي کوتاهى كرد و ادامه داد

-همتونو مي شنا سم... حالا با بعضى ها بيشتر آشنايى دارم چون چند دوره افتخار همكارى با همديگرو داشتيم... يه چند نفر هم كه اين دوره جديد اضافه شدن... البته اين رو هم اضافه ميكنم كه اردو انتخابيه و شما توى اين جلسه اى كه تمرين داريم فرصت دارين توانايى هاتون رو به نمايش بذارين... بازم ميگم... اردوى انتخابى هست و از الان نميتونيم مطمئن باشيم كه چه كسى انتخاب ميشه و چه كسى نميشه... ولى اينو بدونيد كه شما حتما تواناهاي خوبى داشتيد كه الان اينجا هستيد... از بچه هاى تيم ملي "ب" هم غافل نشيد... چون اوناي خيلى انگيزه دارن كه بيان تو تيم "الف"... پس همه ي تلاشتونو بايد هميشه به ابريد كه توى اين تيم انتخاب بشيد و حضورتون تداوم داشته باشه... ان شاء الله كه موفق ميشيد... حالا به افتخار خودتون يه

كف مرتب بزويد

همگى دست زد

-اگر كسى سوالي داره من در خدمتم

همه همديگرو نگاه كرديم... يكي از بچه ها كه از بچه هاى بود كه اولين بار

بود به اردوى انتخابى دعوت ميشد پرسيد

-ببخشيد... شما فرمودين جلسه... ولى ما...

به خودشو دوستش اشاره كرد و ادامه داد



-از مشهد میایم... راستش فکر میکردیم دیشب میتونیم برگردیم... اما خب دیروز کنسل شد و اگه امشب بخوایم برگردیم سخته که سه روز دیگه دوباره اینجا باشیم... امکانش هست زمان بندی اردو رو یه روز عقب بندازین؟... آخه خیلی سخته اینجوری

خانوم زینده لو با مهربونی همیشگیش جواب داد

-بله عزیزم... اتفاقا من با سرپرست تیم.. خانوم قدوسی صحبت کردم... همه ی برنامه هامون یه روز با تاخیره ایشالا... البته بهتر هم شد یه جورایی...

با لبخند به همه ی ما نگاه کرد و ادامه داد

-چون دیگه اردومون با آقایون تداخل نداره...

نمیدونم توی این حرف چی داشت که همه یه دفعه با هم فریاد زدیم "هـــــورا" و شروع کردیم به دست زدن.... خانوم فرامرزی دستیار خانم

زینده لو هم باخنده و شوخی ادامه داد

-چقدر آقایون اینجا طرفدار دارن...

همه خندیدیم و هرکی از هر طرف یه تیکه ای بار آقایون میکرد.... منم رو کردم به خانم زینده لو و گفتم

-فقط یه بار بذارن با شرایط مساوی باهاشون بازی کنیم!... بهشون میفهمونیم پرچم کی بالاست!!!

خانم زینده لو بالبخند مهربونش نگام کرد و گفت

-فقط باید مواظب باشی پرچمت سفید نباشه نیکتا جان

-پرچم سفید اونارو تا نینم دست از مبارزه بر نمیدارم

بچه ها شروع کردن به دست زدن... خانون زیننده لورو به هممون کرد و با لحن کوبنده و محکمی گفت

-آفرین... آفرین به همه تون.... با همین روحیه جنگنده ادامه بدین... شما بهترین تیم آسیا که سهله... بهترین تیم جهان هستین

تمرین برای جلسه ی اول سبک بود و مربی مشغول ارزیابی بچه ها بود...  
-خب بچه ها برای جلسه ی معارفه کافیه... نگاه کردم.... خیلی عالیه... این دوره بچه ها واقعا قوی تر از همیشه هستین... تلاشتونو ادامه بدید... ممنون از همگی... یکشنبه ی هفته ی آینده توی هتل المپیک همتونو میبینم  
ایشالا.... مراقب خودتون باشین

با بچه ها و کادر فنی خداحافظی کردیم و با هدیه رفتیم که ماشینو برداریم که بریم خونه...

-هدیه بیا دیگه... میخوام زودتر برسم خونه

-باشه بابا کشتی مارو...

در ماشینو باز کرد و سوار شدیم... داشتیم کمر بندامونو میبستیم

-ولی عجب تیکه ای رو رسوندیم دیروز نیکتا... خودمونیم...!

-این دفعه بگم پسر ندیده ای حرف بزنی من میدونم و تو... بابا خوش به حال باباش.... به من و تو چه آخه!

نیششو باز کرد و گفت

-نیکو آخه خیلی ج\*می\*گ\*ر بود

کوبیدم تو سرش با ساک ورزشیم

-هدیه خاک تو سرت.. راه بیفت که تشنم شد باز... بدو دیگه

هدیه آهنگ مورد علاقه اشو گذاشتو حرکت کردیم

-هدی فردا صبح بریم راستی خرید؟

-خرید چی؟

-کادو دیگه خره!

-اوه اوه اوه...نگو که یادم میخوام بزخم نصف کنم

-بابا به من چه تو یه دفعه جوگیر شدی

-من؟! تو نمیتونستی یه کلمه بگی!؟

-خب حالا....قهر نکن باز با اون هیکل خرس گندت

-ساکت ساکت .... هیکل من که این قدر رو فرمه تازه

-از خود راضیم هستی.... ماشاالله محسنات هر روز افزوده میشه عزیزکم

-بیشین بینیم با... بیا پایین از رو منبر... هر چی باشیم به پای هیکل ردیف شما

نمیرسم نیکی جون

با حالت داش مشتی و خنده جواب دادم

-خرابتم رفیق

هدیه هم با همون حالت من جواب داد

-ما بیشتر کاپیتان....

یکم گذشت... خلوت بود و ماشین زیاد اطرافمون نبود

-نیکتا بازم خودت کاپیتانی دیگه راستی؟

-نمیدونم .... چطو مگه؟

-هیچی ... همینجوری ... آخه گفتم نه که رفیعی باز سنگ بندازه... اه اه اه  
... حالمو به هم میزنه ... همچین نازم گلم میکنه آدم فکر میکنه عاشقمونه  
... بعد از اون ور منتظر فرصته ... باز خوبه معاونه و اینقدر اینجوریه...

-آره بابا ... اون رئیس فدراسیون ... فامیلیش چیه؟ دباغی نژاد؟

-آره فکر کنم ... یادم نیس اسمشو... فکر کنم همین بود

-حالا هرچی... اون از این رفیعی بهتره ... لا اقل زیر و روش یکیه

-آره موافقم... ولی نگران نباش ... زیننده جونى نمیداره کسه دیگه کایتان  
باشه خانوم کایتان جون!

با خنده گفتم

-نگران نیستم بابا روان... سی... د لا مصب گاز بده دیگه... مته مورچه داری  
میری... اه اه... بدو دیگه

-اوا نیکی دارم ۱۰۰ تا میرم دیگه

-ماشالله... چشم نخوری گوگولی!

-زر زن!... باشه... ببین پس... فردا ساعت ۱۰ بریم میلاد نور؟ حوصله ای  
دیگه ندارما... نزدیک باشه گرمه ...

-آره خودمم حوصله ندارم... فردا کفشم باید برم بخرم... میای باهام؟

-حالا اینو بریم صبح... کی دیگه حاضره با تو بیاد آخه خر جون؟ بازم مجبورم  
من باهات پیام دیگه

-خب بابا... نخواستم اصن... منت میداری

رومو کردم طرف شیشه خودمو بیرونو نگاه کردم یعنی مثلا بهم برخورد  
... هدیه لپمو کشید و با خنده گفت

-باشه ناز نازی.... میام بابا.... آخه من که همیشه چسبیدیم به هم ...

بعد باحالت مثلا گریه الکی گفت

-نمیتونم دوریتو تحمل کنم نیکتا جـونم

خندم گرفته بود.... قهقهه زدم و گفتم

-ایــــــــش.... چندش.... گمشو.... میبرمت

-از خوداتم باشه

-هست...

بازم باهم خندیدیم ...

نیم ساعت بعد خونه بودیم ...

-خب من برم خونه که از تشنگی دارم خفه میشم

-باشه... حالا خیر همو داریم... به خاله ژایلا سلام برسون.... فعلا... بعد هم

از پله ها دوید بالا و منم د ستمو گذا شتم روزنگ خونه و چند بار پشت هم

زدم... مامانم درو باز کرد...

-وای که هلاک شدم مامان... چقدر گرمـــــــــــــــــه

مامانم دستشو گذاشت رو بینیش که یعنی آروم باشم.... یه دستش تلفن بود

داشت حرف میزد

بعد از چند لحظه مامان تماسو قطع کرد و با خنده گفت

-چی شده؟؟ چرا جیغ و داد میکنی نیکتا؟

-کی بود مامان؟ هیچی از تشنگی هلاک شدم

همونطور که میرفتم سمت آشپزخونه مامان گفت

-هیچی ... سه شنبه دوره نوبت فاطمه است... زنگ زد دعوت کنه... یه نفس

سر نکش نیکتا ضرر داره

بطری آبو از دهنم جدا کردم و گفتم

-خیلی تشنم بود مامان ...

-چه خبر؟... ملیحه بود؟

-نه نبود .... فقط زبینه لو و فرامرزی بودن

ملیحه جون دوست مامانم پزشک تیم بود ...

-آره خودم باهاش صحبت کردم ... گفت جلسه ی اول که تمرین زیادی نیس

واسه همین میتونه نیاد... بعد از ظهر میری بیرون؟

-نه مامان هلاکم...

-آخه واسه کفش گفتم که دیشب به بابات گفتمی

-آره حواسم هست .... قرارشو فردا با هدی گذاشتم که بریم کادو بخریم و

سراغ کفشم بریم

-باشه ... حالا برو دوش بگیر که خیلی خسته ای ...

شب موقع خواب به هدیه اس ام اس زدم

"فردا ۱۰ آماده باشیا هدی"

جواب داد

"ok ج\*ی\*گ\*ر:D"

میدونه حالم به هم میخوره از اینجوری ج\*ی\*گ\*ر گفتن بازم میگه ... آدم

نمیشه ک\_\_\_ه!

صبح ساعت ۱۰ تو پارکینگ منتظر هدیه بودم و با گوشیم بازی میکردم

-هوی بچه با کی اس ام اس بازی میکنی؟  
هدیه همزمان که اینو گفت سرشو خم کرد تو گوشیم  
-بکش کنار سرتو ببینم....به تو چه؟ .... با پسر شجاع  
-تو غلط کردی ... همه ی حرکات باید از فیلتر من بگذره...گفته باشم  
-باشه مامان بزرگ جونم...بزن بریم  
سوار ماشین من شدیم و حرکت کردیم...رسیدیم نزدیک میلاد نور...حوصله  
ی تو پارکینگ رفتن نداشتم...واسه همین یکم دورتر پارک کردیم و پیاده رفتیم  
-اوه اوه اوه....هدیه اینجـارو... باز تابستون شد اینا بیشتر شدن .... ۳ تا  
ون!!!  
-تورو خدا نگاهشون نکن حوصله گیر دادنشونو ندارم  
-باشه...مانتو هامون روزمینه دیگه  
-قربونت .... شالتم بکش جلو  
مانتوی بادمجونیم تم بود که طرح سنتی بود و کمرش هم با یه کمر بند از  
جنس پارچه ی مانتو حالت خوب و شیکه بهش میداد ... شالمم هم صورتی  
بود ... کیف کرم صورتیم دستم بود و کفشم هم که همین ترکیب رنگو داشت  
و تخت بود پام بود...کلا کفش پاشنه بلند تو مرام ما نیس...قدم خیلی بلنده  
...اگه پاشنه بلند پوشم خیلی برج ایفل میزنم...نه حالا برج ایفل...فقط  
کمی از بقیه بلند تر !!! البته بماند که خودم زیاد اهل پاشنه بلند نیستم...  
بلاخره بعد از کلی گشتن....به این نتیجه رسیدیم که یه تابلوی نقاشی برای  
نیلوفر ببخریم ...

- نیکی نفری ۴۵ تومن پیاده ایما... بیا بریم خودم یه چیز دیگه پیدا میکنم  
- هدیه باور کن چیز دیگه پیدا نمیکنیم... همین خیلی خوبه... خیلی خیلی  
هم بیشتر از ۹۰ تومن نشون میده  
- با اینکه نمیخوام ولی باشه... جهنم الضرر... بذار به چشم بیاد توی تولد...  
اون شراره دماغو هم حتما هس! آره اصن همین بهتره میخوام حال اونو بگیرم!  
- همین خوبه هدی اینقدر گیرنده  
و رو به فروشنده کردم گفتم  
- ممنون آقا همینو بر میداریم...  
آقای فروشنده که از لحن هدیه خنده اش گرفته بود گفت  
- بله حتما... کادو کنم براتون؟  
- ممنون میشم  
- خواهش میکنم  
مغازا دار مشغول کادو کردن شد و من و هدیه هم هی باهم کل کل میکردیم  
- بفرمایین خانوم  
- ممنون... چقدر تقدیم کنم؟  
مرد با خنده گفت  
- قابلتونو نداره البته...  
- ممنونم...  
آقای مغازه دار که خیلی هم خوش اخلاق بود ادامه داد  
- چون میخوام دوستتون هم از اینجا راضی برن بیرون... ۸۶ تومن... باور  
کنید دیگه کمتر از این نمیتونم



- اوه خیلی ممنون .... لطف کردین... این کارت منه.... رمز مم ۸۳۲۳  
حساب کردیمو از مغازه زدیم بیرون  
-م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه! همچین میگه .... فکر میکنی چقدر تخفیف داده! فقط ۴  
تومن!  
-هدیه غر نزن دیگه.... بابا آقاهه که کلی مهربون بود کـــه.....  
-باشه بابا.... بریم خونه نیکتا؟ سرم خیلی درد میکنه  
-آره بریم... غروب هم خودم میرم سراغ کفش  
-خب حالا.... چرا ناز میکنی باز تو؟ الان سرم درد میکنه .... تا بعد از ظهر  
کلی راهه.... استراحت میکنیم خودم باهات میام جوجه  
-مرسی  
-باشه باشه ... بکش کنار با اون قد ۲ متریت  
-تو که الان به من گفتی جوجه!  
- نه اون شخصیت بود! قدت همون ۲ متریه که گفتم  
-از بس بی شعوری! جوجه فُکلی هم خودتی!  
وقتی برگشتیم خونه ساعت دیگه ۱ شده بود.... توی خونه داشتم جلوی  
تلویزیون میخوردم  
-نیکتا مامان... اردتون ۴ روزه دیگه؟ آره؟  
-آره مامان.... از یکشنبه تا چهارشنبه.... خوب شد فقط یه روز به تاخیر افتاد  
وگرنه مهمونی پنجشنبه رو از دست میدادیم  
-آره... واسه همون پرسیدم.... تابلوش طرحش چی هس حالا؟

-آبشاره مامان...خیلی رویایی و نازه طرحش

-انتخابتون خیلی خوب بود... تا سالها براش میمونه و هر دفعه ببینه یاد شماها میفته نیلوفر!

-آره... خوبه که اینهمه چرخیدیم بالاخره به چیز خوب پیدا کردیم

مامان از آشپزخونه اومد بیرونو گفت

-غروب ساعت چند میرین بیرون راستی؟

-فکر کنم ۶ اینا... آخه آفتابه گرمه مامان

-آره... مرداد هم که از همه ماه ها گرم تر... باشه... من ساعت ۵ باید یه سر

برم مطب... نازلی هم میخواد بره پیش دوستش یلدا... خودم میبرمش

...دارین میرین بیرون مواظب باشین خیلی...

ساعت ۴:۳۰ با صدای مامان از خواب بیدار شدم

-نیکتا... من و نازلی داریم میریم... یادت نره درو قفل کنی... مواظب

باشین

خوابالودگی گفتم

-باشه مامان حواسم هست

توی تختم یکم اینور اونور کردم دیدم نه دیگه! خواب از سرم پریده...یکم تو

خونه چرخ زدم و لپ تاپمو روشن کردم یه چرخشی تو نت زدم... میل و

فیسبوک و اینا...اوه ۵:۱۵ شد... پاشم حاضر شم

کفش ورزشی میخواسم پام کنم چون اونجا باید جوراب پام باشه که راحت

کفش ها رو امتحان کنم...مانتو سفید کوتاهمو پوشیدم...شال سفید... شلووار

جینمو پام کرم

... حله دیگه نایک سفیدمو میبو شم... البته لژ داره چند سانتی... فدای سرم!  
... قدم بلند! حسود هرگز نیا سود... کیفمم که سفیده... حله دیگه... آرایش  
هم کردم... خیلی خیلی کم سایه طلایی پشت چشمم زدم... خط چشم که  
نه... با مداد راحت ترم... ریمل کلینیک... رژ لب سرخابی!... وای... نیکتا  
این خیلی پررنگ... ه... دستمالو برداشتمو سعی کردم کمرنگش  
کنم... آخه الان باید این رنگی میزدی؟! چون رنگ روژم یکم زیاد بود با دستم  
سعی کردم همون یه تیکه سایه رو هم پاک کنم... وای رژ گونه یادم رفت... اینم  
از این... کم رنگه... کلا این رژ لبه اینقدر پررنگه که باید همه چیو کم رنگ  
کنم... اوه اوه... نیگا کن

یه دفعه زنگ درو زدن... به ساعت نگاه کردم... ۵:۴۵... اوه بدو ام که داره دیر  
میشه

کفشمو از تو کمدم برداشتم و دویدم سمت در... باز کردم دیدم هدی پشت  
در وایساده

- یعنی اگه خواب مونده بودی کشته بودمت

با لبخند گفتم

- نه بابا... مامانم و نازلی میخواستن برن بیرون بیدارم کردن

- آها پس بگو چقدر به موقع حاضر شدی... همیشه ۶ ساعت مشغول آماده  
شدنی

همونطوری که داشتم بندهای کفشمو میبستم گفتم

- خب حالا... خوبه خودتم معطل میکنی همیشه

-باشه بچه ... بزن بریم

درو قفل کردم و همونطور که از پله ها میرفتیم سمت پارکینگ گفتم

-تو کفش نمیخوای راستی؟

-من که مته تو معتاد کفش خریدن نیستم...ولی یه نگاهی میکنم ببینم شاید

خریدم...کجا میخوای بری حالا؟

-نایک شریعتی...دوست بابامه....گفتم بگه میخوام برم اونجا

-عجب دوستایی داره عمو کیهان...ماشالله...ماشالله...نایک که داره

...چی هست! بچه مچه نداره تورش کنیم...لا اقل دیگه نایکمون تکمیله ...

مشکل لباس و کفشو کیفو اینا حله کاملاً

بلند خندیدم و زدم تو سرشو گفتم

-هدیه روانی ای....نگونه

-بابا اینقدر زن تو سر من!میگن هر یه باز کلی عمر آدمو جا به جا میکنه!

همونطور که در ماشینو باز میکردم گفتم

-بیا بیا...نازی نازی....سوار شو بابا...آخه اینقدر چرت و پرت میگی باید یه

جوری به حالت نرمال برت گردوند...آدم باش دیگه!

همزمان با من سوار ماشین شد و سریع دستشو به حالت اطاعت کنار سرش

گرفت و گفت

-چشم کاپیتان...شما امر بفرمایید!

وقتی رسیدیم شریعتی دیگه ساعت ۶:۳۰ بود...تا جای پارک پیدا کنیم و

برسم جلوی در فروشگاه نایک یه ده دقیقه یه هفت بود

-برو تو دیگه ...

-باشه بابا.... وایسا ببینم

-چی شده؟

-فامیلی دوست بابامو نمیدونم همدی!!

-یعنی چی؟!

-آخه من فقط اسم کوچیکشو میدونم... بابام همیشه میگفت سپهر....

هیچوقت فامیلیشو نپرسیدم.... بذار زنگ بزnm به بابا

-بزn دیگه.... سه ساعته داری فک میزنی

چند بار زنگ زدm ولی بابا در دسترس نبود... مامانم هم جواب نمیداد

-نیکتا بیا بریم تو یه چیزی میشه دیگه

-وایسا یه بار دیگه زنگ بزnm

بازm بابا در دسترس نبود.... مامانم جواب نمیداد

-بیا بریم تو هدیه... جواب نمیدن هرچی زنگ میزنم

هدیه سرشو به علامت تایید نکون داد و پشت سر من اومد تو...

یه پسر خوشتیپ نشسته بود پشت لپ تاپش و جواب ارباب رجوع هارو میداد

...بقیه فروشنده ها هم داشتن راه میرفتن و خریدارهارو راهنمایی میکردن

رو به همون پسر مو مشکی خوشتیپ گفتم

-سلام جناب....

-سلام خانوم بفرمائید

-عذر میخوام.... بنده همایونفر هستم

-بله امرتون

اوه اوه... این که منو نشناخت که... داشتم خودمو خیس میکردم دیگه... الان خیلی ضایع میشه کـــــه... چی بگم.... هی من این یارو رو نگاه میکنم... هی این منو... از رو هم نمیره.... من نگاهمو بردم سمت هدیه .... هدیه تورو قرآن یه چیزی بگو.... هدیه هم که داره بر و بر منو نگاه میکنه

- میتونم کمکتون کنم خانوم محترم؟

با صدای پسره برگشتم سمتش و با تته پته گفتم

- بله .... یعنی ببخشید بنده همایونفر هستم ....

باز قفل کردم چی بگم... ای بابا یکی یه کمکی به من برسونه...

- بله متوجه شدم خانوم همایونفر... پر سیدم چه کمکی از دست من ساخته

اس

وای یعنی یه دقیقه دیگه طول بکشه هیچی نگم فکر میکنن دارم سر کار شون

میدارم پرتمون میکنن بیرون... آب دهنمو قورت دادم... خواستم دهنمو باز

کنم حرف برنم که چشمم به کارت های روی پیشخون افتاد...

"نمایندهای های نایک در سراسر کشور....

تهران...

. شریعتی... سپهر ستایش... تلفن..."

دیگه بقیشو نخوندم

- بنده از آشنایان آقای ستایش هستم

همون موقع صدای نفس بند هدیه رو شنیدم که از سر آسودگی کشید

- بله خانوم... خیلی خیلی خوش اومدید

- بله... قرار بود ایشون یه هماهنگی با شما داشته باشن

پسره قیافش رفت تو فکر ولی انگار چیزی یادش نیومد... رو به من گفت

-یه چند لحظه اجازه بدید

و روشو کرد اون طرفو بلند صدا کرد

-پوریا... پوریا یه لحظه بیا

و رو به من کرد

-یه لحظه منو ببخشید خانوم ها

و از جاش بلند شد و به سمت عقب فروشگاه حرکت کرد

یه دفعه حس کردم آرنج هدیه محکم خورد تو پهلو... از درد به خودم پیچیدم

-چته تو خـره؟؟؟ عوض دستت درد نکته که از ضایع شدن نجاتت دادم؟

هدیه قفل کرده بود و به همون جایی که پسره رفت خیره شده بود نگاه میکرد و

حرف نمیزد

-د بنال دیگه چی شدی تو

هدیه فقط دو تا کلمه گفت

-ستایش... پوریا....

برگشتم نگاه کردم.... از تعجب دهنم وا موند.... اوه اوه این همون یاروبیه که

ما اون روز رسوندیمش ک-----ه!!!! چشم تو چشم شدم با پوریا.... اولش

جدی بود... اما چند لحظه بعد مارو شناخت و سریع اومد سمتونو همون طور

که بهمون نزدیک میشد گفت

-وای ببینن کیا اینجان... درود برشم----- بانوان گرامی... خوش

اومدین

هدیه که فکر کنم غش کرده بود.... من ولی زودتر به خودم مسلط شدم  
.... لبخند زدمو دستمو به نشونه ی ادب جلو بردم ...

-سلام پوریا جان .... حال شما؟

دستمو به گرمی فشرد و همونطور که با هدیه دست میداد گفت

-سینا میگه دوتا خانوم اومدن از طرف بابا....

بعد زد زیر خنده ... ماهم به تبعیت خندیدیم... همون موقع هم همون پسره مو

مشکی که دیگه حالا میدونستیم همون سینا ست و احتمال قوی داداش

پوریاست به جمعمون اضافه شد

-بله... پدر من از دوستان پدر شما هستن .....

با تعجب به من نگاه کرد و گفت

-جدا؟!!

-آره راست میگم به خدا... دروغم چیه... اتفاقا بابا با آقای ستایش هماهنگ

کرد دیروز که ما امروز میایم

-شرمنده نیکتا خانوم من اصلا در جریان نبودم

سینا وارد بحث شد و گفت

-فکر کنم بابا به سهیل گفته... آخه دیروز سهیل اینجا بود... حتما به اون گفته

.... آخه بابا خبر نداشت من و پوریا امروز میایم اینجا

پوریا لبخند زد و گفت

-خب حالا الان که خداروشکر حل شد قضیه ... بگم قهوه بیارن براتون؟

-نه ممنون ....

-تعارف میکنین؟ آماده ستا



-نه ممنون ... من كه الان اصلا ميل به قهوه ندارم

بعد رو به هديه گفت

-هديه جان شما چي؟

اوه اوه ... به هديه ميگه هديه "جان" ... هديه هم انگار فاز همين جانو گرفته بود

نيتش باز شد و گفت

-ممنون... منم ميل ندارم

-خب خانوم ها چه كمكي از من ساخته اس؟

جواب دادم

-راستش پوريا ... من دنبال يه كفش واسه خودم ميگردم

قيافه ي پوريا يه كمى جدى شد... دستشو به چونه اش گرفت و گفت

-خب؟

-واسه تمرين ميخوام ... مطمئنا خودت ميدوني چه خصوصياتي ميخوام داشته

باشه... اونارو مدنظر داشته باش و يه نکته ي ديگه هم هست

به اينجاش كه رسيد خودم خندم گرفت... پوريا از خنده ي من متعجب شد و

گفت

-نكته اش خنده داره؟

خنديدم و ادامه دادم

-يه جورايي... بين من دنبال يه رنگ خاص ميگردم...

نداش حرفمو ادامه بدم

-او اوه اوه... نگو از اونايي هستي كه كلكسيون كفش رنگي دارن

هدیه پرید وسط بحثو گفت

-از کلکسیون گذشته پوریا ... یه کمد فقط کفش داره

پوریا با خنده گفت

-خب الان با این حساب به من بگو چه رنگ هایی نداری که بینم چی میتونم

پیدا کنم

-بین من دنبال نارنجی جیغ و بنفش و سبز فسفری میگردم

-یعنی بقیه رنگ هارو داری دیگه؟

-چی فکر کردی پس؟

-آقا خیلی سخته اینجوری کــــه... با من بیاین

دنبالش رفتیم... یه چند تا کفش بهم نشون داد ... چند مدل بودن اما همشون

بنفش بودن

-فقط بنفش دارین تا جایی که معلومه... حالا همونم خوبه

-چه سائیزی بگم بیاره؟

-۴۱ میپوشم

-باشه ...

رو به یه پسر دیگه بلند گفت

-سیاوش... قربون دستت از این سه تا مدل ۴۱ میخوام....

سرم پایین بود... همه رو یکی یکی امتحان کردم... همونطوری که همچنان

سرم پایین بود و کفشی که از همه بیشتر خوشم اومده بودو امتحان میکرد گفتم

-همشون راحتن... کدومو پیشنهاد میکنی پور...

یکی پرید تو حرفمو نداشت حرفمو تموم کنم و گفت

-پوریا ماشینتو گذاشتم پارکینگ... اینم سوئیچ

صدای سوئیچی که به طرف پوریا پرت شد و تو دستاش جا گرفت او مد  
سرمو آوردم بالا ببینم کیه... هی کلمو آوردم بالا هی دیدم ادامه داره... ای بابا  
مگه فیلم دزباله داره... با بالنگ درازم اینقدری نبود دیگه... یا قمر بنی  
هاشم... \*و\*ف!!!

یاغلی!!! این دیگه از کجا پیداش شد... عجب چیزی... پوست برنزه  
... موهای قهوه ای سوخته... چه چشم و ابرویی داره ک\*ث\*ا\*ف\*ت... خدایا  
این چرا اینقدر ردیفه همه چی... هیکلشم که \*و\*ف... میشه من  
دیگه چیزی نگم از این بشر؟! خواهش میکنم!

-آخ ببخشید پوریا درگیر مشتری ای...

یهو به خودم اوادم... دیدم همیجوری زل زدم بهش... اه اه من که نباید مته  
این دخترای پسر ندیده زل بزمنم به این یارو که... واسه همین سریع نگاهموازش  
دزدیم و به پوریا خیره شدم

-قربونت مهرداد جون... دستت درد نکنه... نه بابا... اشکالی نداره... نیکتا  
خانوم و هدیه جان از آشنایان هستن

(باز به هدیه گفت "جان"... الان هدیه داره پس میفته فکر کنم)

پوریا با دست به من و هدیه اشاره کرد و ادامه داد

-از دوستان خانوادگی و البته از بچه های تیم ملی بسکتبال

-سلام خانوم... حال شما؟...

برگشتم دیدم با ژست دختر کش داره با هدیه احوال پرسى میکنه... تا من رومو  
برگردوندم اونم به من نگاه کرد و گفت  
-سلام خانوم... احوال شم؟؟...

وای خدا این چراناگاهش اینجوریه؟!... یکی دست منو بگیه... ره... وای  
همینه میگن چشای یکی سگ داره؟!... فکر کنم مال این سگش هاره... من  
چرا نمیتونم نگاهمو از ناگاهش جدا کنم... من گرمم... مامان  
کم...

از جام بلند شدم و یه دفعه نفهمیدم از کجام صدا درومد  
-سلام ممنون... شما خوب هستین؟

-متشکرم

و نگاهشو که خیلی بی تفاوت بود برد سمت پوریا....

منم دوباره نشستم رو صندلی

پوریا رو به من و هدیه گفت

-مهراد هم از بچه های تیم ملیه... تازه از آمریکا برگشته... توی تیم  
ب\*و\*ستون بازی میکنه... بعد مدت ها بلاخره به کادر فنی افتخار  
داده... قبول کرده اومده ایران شرت کنه تو اردوی تیم ملی...

اوه... اوه... آره... تازه یادم اومد... اینو میشناسم من... مهراد  
توکلیان... دومین بازیکن ایرانی NBA... که چندبار دعوت شده بود ولی  
به خاطر مشکل سربازیش نمیتونس بیاد ایران... آره خودش... قیافشو  
اینقدر واضح ندیده بودم... فقط تو چند تا عکس تیمی که تو فیسبوک بچه ها  
شیر کرده بودن...

الآن مطمئنم هدیه اسم مامانشم میدونه ها... همون لحظه هم هدیه طاقت  
نیارود و یه ضربه ی کوچیک به بازوم زد.... نگفتم... این طاقت نمیاره که !!!  
مهراد دستشو گذاشت پشت کمر پوریا و گفت  
-اینجوریام نیس دیگه پوریا—  
عجب صدای بم دلنشینی داره ای—ن....  
بعد پوریا با لحن خنده و شیطونی ادامه داد  
-بله بله... ایشون میخواستن بیان ولی نمیشد  
من همینجوری نشسته بودم رو صندلی و یه لنگه کفش خودم پام بود و اون  
یکی پام هم یک لنگه از این کفش های جدید... اینقدر هم اینا قداشون  
ما شالله بلنده... من دیگه گردنم درد گرفته بود... ناخوداگاه دستمو بردو سمت  
گردنم...  
پوریا این حالتمو دید متوجه حالتش شد... خندید و گفت

-مهراد یه کمکی به ما میکنی؟

مهراد با تعجب رو به پوریا گفت

-چه کمکی؟!

پوریا به کفش های جلوی پای من اشاره کرد و ادامه داد

-خانوم ها دنبال کفش خوب میگردن ... میخوام کار خوب بدیم بهشون

مهراد با لبخند گفت

-حتما.... خوشحال میشم کمک کنم.... بذار یه نگاهی بکنم

و خم شد و اون یکی دیگه لنگه ی کفششو که پای من بودواز کنار پام برداشت  
و گفت

-اتفاقا هفته ی قبل دیدم اینارو... این یکی...

و به همونی که دستش بود اشاره کرد و رو به پوریا ادامه داد

-این خیلی خوبه ... من سایز بزرگتر شو خودم هفته ی پیش خریدم اگه یادت  
باشه

پوریا کمی فکر کرد و انگار که چیزی یه دفعه یادش اومد گفت

-راس میگیا...آره....

بعد خندید و رو به من ادامه داد

-نیکتا جان.... بذار بگم...این مهرداد هم خوره ی کفش داره.... ولی این  
اوضاعش حاد تره فکر کنم.... یه اتاق واسه کفشاش داره ...

و رو به مهرداد ادامه داد

-نه مهرداد!؟

مهرداد سوالشو با لبخندی جواب داد ...

از لبخند گذشته... این چرا اینجوریه... باور کنین من پسر زیاد دیدم تا به

حالا .... همین پوریا هم که میبین خیلی تیپ توپیی داره ولی

این لعنتی چرا اینجوریه...

-پس نیکتا خانوم همینو میپسندی دیگه ؟

-آره پوریا جان ممنون....

و رو به مهرداد کردم آروم گفتم

-مرسی

بازم با همون بیتفاوتی توی نگاه جواب داد

-خواهش میکنم

سرمو آوردم پایینو مشغول بست بند کفشم شدم.....پوریا کفشی که پسندیده بودمو برداشت و با هدیه رفت تا چند تا مدل کیف بهش نشون بده...صداشون میومد که داشتن راجع به کیف ها حرف میزدن....بندای کفشمو بستم...زیر چشمی دنبال مهاد گشتم....آها....اونجاس....رفته پیش سینا و داره باهاش حرف میزنه...خواستم از جام بلند شم که موبایلم زنگ خورد...مامانم بود

-الوسلام

-سلام مامان...خوبین...چرا جواب نمیدادین؟نگران شدم کلی

-سرم خیلی شلوغ بود...مریض داشتم چند تا پشت هم....موبایلمو گذاشته بودم تو کشوی میزم...برعکس شده بود رفته بود رو سایبلت...چیزی شده؟

-نه مامان...چیزی نشده....یه سوال داشتم که جوابشو پیدا کردم

-باشه عزیزم...نیکتا مامان؟

-جانم مامان؟

از جام بلند شدم و ناخودآگاه به جایی که مهاد وایساده بود نگاه کردم....نخیر این بشر اصن نگاه نمیکند-----ه....یه دفعه همون موقع انگار فهمید و نگاهشو آورد سمت من و مچمو گرفت که داشتم نگاش میکردم....وای حالا چیکار کنم....نخواستم ضایع بازی در بیرم واسه همین با آرامش برگشتم

کیفمو از روی صندلی برداشتم و انداختم رو شونم... دوباره از گوشه ی چشم  
مهرا دو نگاه کردم... اونم دیگه نگاه نمیکرد... باز نگاهش رفته بود طرف سینا...

-باشه نیکتا؟ الو؟

اوه اوه... مامانم با من حرف میزنه من تو هپروتم...

-بله مامان یه بار دیگه میگین؟ قطع و وصل شد

خدا ازت بگذره... کجاش قطع و وصل شد آخه...

-گفتم موقع برگشتن بری دنبال نازلی... آخه من کارم اینجا یکم طول میکشه

-باشه مامان فکر کنم یک ساعت دیگه پیش نازلی باشم

-خوبه... تند نری... نیکتا... قول دادی به من

-باشه مامان ج... چون... چشم

-آفرین دخترم... به هدیه سلام برسون... خوش باشین... خدا حافظ

-چشم مامان... فعلا خدا حافظ

قطع کردم و رفتم پیش هدیه و پوریا...

-چیشد هدی؟ چیزی پسندید؟

-نه... حالا ایشالا بعدا دوباره یه سری میام

پوریا هم رو به هدیه گفت

-اگه کار جدید اومد برامون بهتون خبر میدم...

هدیه هم با ناز جواب داد

-ممنون... مرسی

دیدم همینجوری بگذره اینا میخوان هی حرف بزنی واسه همین گفتم

-پوریا جان این کفش ما چیشد پس؟...



-آخ ببخشید بفرمایید از این طرف..

.کفش من تو جمعش بود و تو یه پلاستیک رو پیشخون بود...

-بفرمایید نیکتا خانوم

-ممنون دستتون درد نکنه...

عابربانکمو از توی کیفم درآوردمو گرفتم به سمت گوریا و گفتم

-زحمتشو میکشین؟

-نه نه نه... اصلا حرفشم نزنین نیکتا خانوم... امکان نداره..

-مرسی پوریا جان... لطف دارین...

-نه اصلا... اصن بابا بفهمه ناراحت میشه...

-نه بابا من قبلا هم از اینجا خرید کردم

حالا بماند که اون دفعه هم از مون پولی نگرفتن چون خود بابای پوریا یعنی

همون آقای ستایش بزرگ بود و هرکاری کردیم حاضر نشد پولی قبول کنه

-اگرم خرید کردی مال گذشته ها بوده... الان برای جبران لطف اون روزتون

که منو رسوندین به عنوان هدیه قبول کنین

-آخه همیشه اینجوری که...

-میشه... اصن دفعه بعدی دو برابر میگیرم ازتون... ولی این دفعه مهمون من

هستین

با حالت م\*س\*تأصل به پوریا نگاه کردم... بعد به هدیه.... مهاد و سینا هم

که اونور پشت لپ تاپ سینا بودن حواسشون به ما نبود...

-بردار دیگه این کفشو نیکتا.... بکشی خودتو من الان ازت پول نمیگیرم

-آخه همیشه اینجوری که...

-میشه خوبم میشه...

این دفعه هدیه هم طرف پوریا رو گرفت و گفت

-نیکتا بیشتر از این تعارف کنی پوریا ناراحت میشه

ولی بازم دست به کفش نازدم و با همون حالت چشمم بین پوریا و هدیه در

گردش بود...آخر شم هدیه بسته رو از روی پیشخون برداشتم و منم دوباره با

همون حالت به پوریا گفتم

-ولی اینجوری خیلی بد شد...خجالت دادین مارو

-خواهش میکنم این چه حرفیه...اصن چیز قابل داری نیس

-به هرصورت بازم ممنون

-خواهش میکنم...مبارکتون باشه

-تشکر

سینا که متوجه شد که ما خریدمونو کردیم و میخوایم بریم صحبتشو با مهرداد

تموم کردن و به جمع ما اضافه شد...مهرداد هم به تبع برای رعایت ادب همین

کارو کرد...

دیگه دیدم کاری اونجا نداریم واسه همین سریع ادامه دادم

-خب پوریا جان با اجازهتون ما دیگه مرخص میشم...خیلی لطف

کردین...بازم ممنون

-بودین حالا...الانم قهوه نمیخورین بگم بیارن؟

-نه ممنون...خیلی هم وقتتونو گرفتیم

-خواهش میکنم این چه حرفیه...راستی اردوتون از کی شروع میشه؟

- ما از یکشنبه تا چهارشنبه صبح.... چطور؟

- آها.. نه آخه مال ما از فردا شروع میشه تا یکشنبه .... پس همزمان نیست  
با خنده جواب دادم

- تا حالا چه چیز ورزش خانوم ها و آقایون تو این مملکت مشترک بوده؟  
بعد پوریا به شوخی گفت

- حالا شما فکر کن بود! الان اگه شما با ما بازی کنید که نتیجه از الان  
مشخصه که... بده یه کاری کردن آبروی خانوما حفظ بشه  
با اینکه به شوخی این حرفوزد اما نخواستم تو همون شوخی هم بذارم در مورد  
ما خانوم ها این نظرو بده واسه همین گفتم

- جدی؟ .... ما را که از محاسبه باکی نیست.... بازی کنیم یه بار باهاتون  
نشونتون میدیم که پرچم کی بالاست

پوریا با خنده دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت

- باشه بابا ... چرا میزنی حالا؟ اصن شما قهرمــــان!

یکم بهم برخورد واسه همین گفتم

- اون که ۱۰۰% هستیم ولی بازم میگم با شرایط برابر مسابقه بدیم... نتیجه  
هرچی شد... اون موقع میتونی اینجوری کری بخونی آقا پوریا

پوریا هم ه دید شاید کمی زیاده روی کرده گفت

- باشه ... حالا که اینجوریه برنامشو میداریم .... پایه این دیگه؟

- چهارپایه ایم!

این دفعه همه باهم زدیم زیر خنده... پوریا تو همون حال رو به مهرداد گفت

- مهراد کر کری خوندم! اون سالن درب و داغونت هنوز به راهه؟
- مهراد هم که میخواست یه جوری بحثو فیصله بده با لبخند رو به پوریا گفت
- حالا تو از این اردو جون سالم به در بیر بعد کُری بخون...  
-حله.... قهرمانی رو بهت تبریک میگم از الان  
هدیه هم کم نیاورد و تو همون حال به پوریا گفت
- ماشالله اعتماد به نفس!
- همه خندیدم...یه چند ثانیه سکوت بود...  
-خب با اجازتون...  
و همزمان به هدیه با سر اشاره کردم که دیگه بریم و دوباره رو به پوریا گفتم
- بازم ممنون پوریا جان...ایشالا از خجالتتون در بیایم...  
-خواهش میکنم...از این حرفا دیگه نزنین...اصلا چیز قابل داری نبود...  
-لطف کردی...به بابا خیلی سلام برسونین...  
-شما هم همینطور  
و رو به سینا و مهراد هم گفتم
- با اجازتون...خدانگهدار  
اونا هم خداحافظی کردن...هدیه هم پشت سر من با همه خداحافظی کرد و  
دنبال من از فروشگاه اومد بیرون  
تند تند راه میرفتم واسه همین هدیه از پشت سر گفت  
-بابا وایسا بهت برسم دیگه...چرا میدویی؟  
-بدو بدو دیر شد...باید بریم دنبال نازلی  
-باشه بابا....کجاست مگه؟

-خونه دوستشه... مامانم گفت بریم دنبالش... به تو هم سلام رسوند راستی

-سلامت باشن... پس بدو بریم....

و با لحن شوخی ادامه داد

-عجب کفشی صاحب شدی... نیکتا جون... خودمونیم

-کاش پولشو میگرفت... اینجوری عذاب وجدان میگیرم

-نه بابا... عذاب وجدان نگیری... چیزی نبود که

-بابا کلی قیمت کفشه بود

-این که واسشون چیزی نیس... فکر کن کادو دادن بهت

-آره خب... ولی به هر صورت کاش پولشو میگرفت

-آره ولی دیگه نمیشد جلو دوستش و داداشش خیلی تعارف کنیم...

میدونستم الان هدیه میخواد آمار بده...

-دیدی دوستش...؟! مهردادو میگم... میشناسیش که؟...

خواستم بگم نه ولی دیگه دیدم خیلی ضایع اس چون یه بار قبلا حرفشو بین

خودمون زده بودیم... با لحن عادی و بی تفاوت گفتم

-منم اونجا بودم... اهدیه خانوم... ۲ متر قدو که تو جیش قایم نکرده

بود... آره... یه بار حرفشو زده بودیم... یادم بود...

-دی... ۲؟؟ مترو ۲ سانته... باکفش پاشنه ۱۰ سانتی هم بهش نمیرسیم

...من که تا کمرش بودم فکر کنم... باز تو تا شونه هاش بودی... عجب

ج\*ی\*گ\*رین... پوریا که ا\*و\*ف عالیه... ولی این مهرداد...

هدیه با ذوق ادامه داد

-نیکتا به جان خودم آگه بگی خوشتیب و ج\*ی\*گ\*ر نیس خودمو و خودتو  
باهم خفه میکنم

-آخه چی به من و تو میرسه...باشه بابا.... ظاهرش که خیلی مرتب منظم بود

-جانم؟! مرتب و منظم؟! شما دیگه به کی میگی خوشتیپ؟!!

-باشه بابا... خب آره.... خیلی خوشتیپه...خوش به حال مامانش

-چرا مامانش؟!...

-پس چی؟! نکنه حالا رفتی تو کف مهراذ؟!...

با خنده ادامه دادم

-پوریا جونت چیشد پس؟

همون موقع به ماشین رسیدیم و درو باز کردم و سوار شدیم

هدیه لبخند زد و گفت

-مهراذ خیلی خوشتیپه.... ولی هیــــــــشکی پوریا جون من نمیشه

....خیلی ماهه ...

همزمان که کمر بندمو میبستم گفتم

-خب حالا..... باز تو جو گیر شدی؟

-نه بابا ... جو کجا بود؟

و موبایلشو گرفت جلوی صورتشو نیشش باز شد و رو به من گفت

-شمارمو گرفت....

باجیغ گفتم

-چی؟!... هــــــــدی؟!!

-ها؟ چیه؟ چرا جیغ میزنی حالا؟ خب گیر داد شمارمو خواست که هروقت اون مدل کیفیو که دوس داشتتم آوردن بهم خبر بده ...

-تو غلط کردی.....از خدا خواستی....

-اصن هرچی... من که کاری نکردم... خودش گیر داد....

و با نیش باز ادامه داد

-خودشم میس انداخت که شمارشو داشته باشم...گفت آگه چیزی لازم داشتیم رودروایسی نکنیم

لپشو کشیدم و با با لحن شیطونی گفتم

-عجب خفنی هستی! تو هدی...مخشو زدی تو سه سوت

-چه کنیم دیگه...شاگردی میکنیم

کو بیدم پس کلشو گفتم

-غلط کردی...من کی از این کارا کردم که تو بخوای یاد بگیری!؟

-خیله خب بابا.... حالا شاکی نشو... من که مخشو نزدم.... خودش اومد جلو...

-تو هم که از خدا خواستی...

هدیه نیششو بیشتر باز کرد و گفت

-راضی ایم به رضای خدا....

دوباره زدم تو سرش و گفتم

-ای خاک تو سرت هدی...

-بابا گفتم نزن تو سر من.... یه بار دیگه بزنی...

-چیکار میخوای بکنی؟! -

باز نیشش باز شد و گفت

-میگم یکی دیگه بزن

-بابا رفیق

-قربون شما!

ساعت ۸ بود که مامانم صدامون زد که بریم شام بخوریم...

-نیکتا جان...بابا...اردو تا ۴ شنبه است دیگه؟

بابام در حالی که سر میز برای نازلی آب میریخت اینو پرسید

-آره بابا...نگران نباشین...یکشنبه صبح باید هتل المپیک باشیم .... اردو

انتخابیه ....ایشالا اردوی اصلی چند هفته دیگه ست

-مسابقات قهرمانی زنان مسلمان دیگه؟

-آره... خیلی خوبه... چون امثال میزبانیم...تهرانیم...راحتیم کلی...واسه

منم آب میریزی بابا؟

بابام همونطور که بطری آبو بر میداشت تا آب بریزه تو لیوانم گفت

-آره خیلی خوبه که مسابقات تهرانه...راستی امروز کفش خریدی؟

-اوه اوه...بابا...یادم رفت تعریف کنم

-چیو؟

-بابا چرا فامیلیه دوستتو به من نگفتی؟

-خب فکر کردم خودت میدونی دخترم....چپشد مگه؟ مشکلی پیش اومد؟

-مشکل که نه .... اتفاقا اصن اگه خودمونو معرفی هم نمیکردیم مسئله ای

نبود چون من کفش پیدا کردم و دیگه نیازی به سفارش دادن نبود



نازلی از اونور جیغ زد

-بابا... این دفعه رنگش بنفشه

همه خندیدیم و بابام رو به من گفت

-خب؟

-بابا شما میدونستین پسر آقای ستایش از بچه های تیم ملی بسکتباله؟

-آره... بحثش پیش او مده بود بینمون.... منم بهش گفتم تو هم تو تیم ملی

هستین...میشناسیش تو؟

-آره...من و هدیه میشناختیمش... اسمش پوریاست...چند روز پیش اتفاقی

آشنا شده بودیم...وا سه همین میگم...امروز که اونجا مارو دید کلی تعجب

کرد و بعدم آشنایی دادم چون مته اینکه آقای ستایش به یکی دیگه از بچه هایی

که تو فروشگاه کار میکردن گفته بود ما میریم....این بیچاره ها...یعنی خود

این پوریا و داداشش سینا که امروز تو فروشگاه گاه بودن امروز خبر

نداشتن...خلاصه کلی سلام رسوندن واستون...

در همون حال یه دونه حلقه ی خیار برداشتمو ادامه دادم

-ولی بابا...بازم هرکاری کردم این دفعه هم پول کفشو نگرفتن....

-بازم پول نگرفت؟

-نه...هرکاری کردم نگرفت...هدیه اونجا بود دیدم چقدر اصرار کردم....

دیگه دیدم ممکنه ناراحت شن....قبول کردم

مامانم که داشت گوش میداد حرفامو گفت

-اشکالی داره عزیزم... یه کفش که مسئله ای نیست... میخوام یه شب

دعوت کنم آقای ستایشو شام بیان خونمون ...

-وا... ماما...؟!... به خاطر یه کفش؟!!

مامانم خندید و گفت

-نه بابا دختر جون... کفش چیه... آخه بابات و عمو خسرو یه قرارداد

مشترک با آقای ستایش امضا کردن... به افتخار همکاری...

چشمکی به من زد و ادامه داد

-و همینطور تشکر بابت کفش هدایی به نیکتا خانوم... میخوایم دعوتشون

کنیم... مگه نه کیهان؟

بابام سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت

-آره... اتفاقا دیروز صبح که با سپهر صحبت میکردم یه اشاراتی کردم که

بابت قرارداد یه مهمونی بگیریم و دور هم باشیم... خودم بهش زنگ میزنم

برای پنجشنبه آینده دعوتشون میکنم

-نه بابا... من پنجشنبه تولد دعوتم

-آها باشه... جمعه دعوتشون میکنم پس... خوبه ژایلا خانوم؟ شما که

مشکلی ندارین...

مامانم لبخندی زد و گفت

-نه فرقی نمیکنه روزش برای من اگه پنجشنبه یا جمعه باشه

نازلی رو به بابام گفت:

-بابا بچه های آقای ستایش چند سالشونه؟

بابام همونطور که دستشوروی سر نازلی میکشید لبخندی بهش زد و گفت

-دقیق نمیدونم وروجک...پسر بزرگش که فکر کنم از نیکتا بزرگتره دو-سه سال... یه پسر دیگه هم داره که فکر کنم ۲۰ سالش باشه با این حرف بابام نازلی لب و لوچش آویزون شد و گفت -اه ... چرا اینقدر بزرگن خـــب؟

همگی با این حرف نازلی خندیدم و مامانم به نازلی گفت -قربونت برم .... هومن هم هست ...نگران نباش هم بازی داری خندیدیم ....بلند شدم و ظرفارو جمع و جور کردم -مامان من میرم دیگه بخوابم ...فردا کلی کار دارم... به هدیه اس ام اس زدم

"بگیر بخواب بچه ... پوریا رو ولش کن ...بذار بخوابه ...اردوشون فردا شروع میشه!:"D"

جواب داد

"بابا اون که خوابه حتما ... فقط از اون موقع یه اس ام اس عرفانی واسه من فرستاده :)) من بهش اس نمیدم تا خودش بده" و اسش نوشتم

"هدی راستی اردوی اصلی سه هفته دیگه بود دیگه؟"

"آره جونم... سه هفته دیگه"

"okkk.... بازی ها ۲۰ مهر بود دیگه؟"

"آره ... نیکی تو که میدونی چرا میپرسی؟~X)"

"باشه بابا جوش نیار :\*... خواستم مطمئن شم....شب خـــوش"

یه میس انداخت که یعنی شب تو هم به خیر  
فرداش کلی کار سرمون ریخته بود... با هدیه وقت آرایشگاه داشتیم....  
خوشم میاد این مرضیه خانوم... آرایشگر مونو میگم... جمعه ها هم کار میکنه  
...

شنبه هم که قربونش برم مامانم انگار مطب نباید بره... منو صبح با خودش برد  
خرید... اینو بخر.... اونو بخر.... ماتتو ببین... آخرشم هم گفت

-نیکتا مامان.... واسه مهمونی جمعه چی میخوای بپوشی؟

من که از گرما کلافه شده بودم با بی قراری گفتم

-وای مامان جان.... نمیدونم.... تولد نیلوفر هم هس... اونو نمیدونم چی  
بپوشم... چه برسه به جمعه

مامانم که دید گرمه.... بطری آب معدنیو داد دستمو گفت

-آبو بخور... بیا بریم این مغازه هه...

و با دست به مغازه ی ته پاساژ اشاره کرد و ادامه داد

-از همینجا یه چیزایی پیدا میکنیم.... لباساش طرح های دخترونه زیاد داره

-باشه... بریم... واقعا باید یه چیزی بخرم مامان...

-میدونم.... بیا بریم خودم واست پیدا میکنم

بلاخره با کلی بالا و پایین کردن دو دست پیرهن گرفتم...

یکیش یه پیرهن آستین حلقه ای به نارنجی جیغ بود... که تا روی زانوم بود و

خیلی اندامی بود... ساده بود... اما چون رنگش شاد بود خیلی... اونو برای

تولد نیلوفر انتخاب کردم...

لباسارو پوشیدم... اول لباس نارنجیه که مامانم گفت خیلی بهم میاد و بعدش هم لباس دومیه ....

یه پیرهن مشکی بود که پارچش جنسش طوری بود که کاملاً به بدن میچسبید و اندام آدمو نشون میداد... بالاش طوری بود که شونه ی سمت چپم برهنه بود ... ولی شونه ی راستم پوشیده بود و یه گل که اندازش متوسط بود و از جنس خود پارچه درست شده بود و توش چند تا سنگ رنگی هم کار شده بود به عنوان تزئین دوخته بودن

-مامان خیلی اینو دوس دارم....

-خیلی هم بهت میاد .... چه دختری دارم من ....

لیموب\* و\*سید و گفت

-همینارو میخریم ....

با کلی خستگی و دست های پر از خرید اومدیم خونه... بعد از ظهر هم که مشغول وسیله جمع و جور کردن بودم .... شب هم زود خوابیدم چون فردا صبح باید سرحال باشم....

صبح با صدای مامانم بیدار شدم

-نیکتا... ساعت ۸:۳۰ شد .... یا نمیشی ؟

-بله مامان ... چشم ....

قبل از رفتن مامانم قرآن گرفت بالا سرمون که از زیرش بگذریم

-خاله سفر قنده هار که نمیریم

هدیه اینو گفت و با خنده از زیر قرآن عبور کرد

خاله پروانه هم که وایساده بود گفت

-بچه ها مواظب همدیگه باشینا...

من خندیدمو گوش هدیه رو چسبیدم و گفتم

-نمیذارم بدون اجازه من آب بخوره خاله جون....

هدیه همونطور که دست منو از گوشش جدا میکرد شاکی اما با لحن شوخی گفت

-یکی باید مواظب تو باشه جوجه!

راس ساعت ۳ آزادی بودیم ... دور تا دور مریمون وایساده بودیم و خانوم

زیبنده لو داشت صحبت میکرد

-خب بچه ها ... خیلی خوشحالم که همه رو سالم و سرحال و پر انرژی

اینجا میبینم...

مریمون ۱۸۰ درجه چرخید تا با ما ماهایی که پشتش بودیم صحبت کنه

-همگی آماده اید؟

باهم دیگه بلند گفتیم "بله"

و شروع کردیم .... بچه ها خیلی پر قدرت و پر انگیزه بودن ... برای اردوی

انتخابی ۱۸ نفر بودیم .. اما قرار بود برای اردوی اصلی که سه هفته ی دیگه بود

۱۲ نفر طبق معمول همیشه دعوت بشن ...

-نیکتا ... پرند و فاطمه ... شما این سمت

خانوم فرامرزی کمک مریمون به کمک خانوم زیبنده لو گروه بندیمون میکردن

برای هر تیکه از تمرین و پاسکاری و ... تمرین پرتاب های منطقه ای و شوت

های سه امتیازی با مانع یا بدون مانع و همچنین پرتاب های پنالتی... واقعا تمرینات سنگینی بود... هر روز دو نوبت صبح و بعد از ظهر تمرین داشتیم - نیکی من دارم پاره پاره میشم دیگه... ه... انتخابیش اینه... اصلیش دیگه چیه؟! این زیننده لو چرا قاط زده شیوه ی تمرینو عوض کرده....

هدی خسته و آش و لاش توی تختش دراز کشیده بود و روش به من که تخت کنارش بودم و با ناراحتی داشت فقط غر میزد... اولش خواستم چیزی نگم بعد دیدم نه مٹ که این کلا زده امشب تو فاز نا امیدیه...

بالشمو پرت کردم طرفشو گفتم

-ای بابا گمشو دیگه... هی من هیچی نمیگم...

هدیه سریع از رو تختش بلند شد و او مد لبه ی تخت من نشست

-اذیت نکن نیکتا... اعصابم خورد شده... این صفورا رو دیدی؟ اه پستش با من یکیه... یه سره تو تمرینا واسه من کر کری میخونه....

-صفورا؟! بیخیال بابا!... دختره ی دیوونه تو واقعا بهترین گارد راس تیمی! جدی میگم!

-چمیدونم... این هی زر زر میکنه کنار گوش من...

ب\*غ\*لش کردم و با خنده گفتم

-میخواوی خودم حالشو بگیرم!؟

خودشو ازب\*غ\*لم جدا کرد و بازم با ناراحتی ادامه داد

-نمیخواوم بابا... اه... ولم کن...

-هدی کتک میخوایا....

-بیا بزن ...

-بابا تو چه مرگت...؟! نکنه دلت واسه پوریا جونت تنگ شده؟!

دی با ناراحتی ادامه داد

-نکن نیکتا اصن حوصله شوخی ندارم

-اینقدر فکر و خیال نکن... جمعه میبینیش ایشالا دیگه...

-ههه... چه فکرا... نه بابا فکر نکنم

-ای بابا... خره.... منگل جان مهمونی جمعه شبو میگم دیگه!

فکر میکردم هدیه از مهمونی جمعه خبر داره.... اما مته اینکه نمیدونست

چون یه دفعه سرجاش خشک شد.... به من خیره شد و با ناباوربری گفت

-مهمونی؟! کجا؟! واسه چی؟

-بابا مگه تو نمیدونی؟!

-چیوو؟!

-آرام بگیر یه ثانیه! بذار بگم

-دِ بنال دیگه.... قلبم اومد تو دهنم!

-خیله خب... گوش کن.... بابامو بابات و بابای پوریا یه قرارداد مشترک امضا

کردن! واسه همین یه مهمونی به همین مناسبت دعوت شدیم.... البته قرار بود

بیان خونه ی ما همه... ولی امروز که با ما مانم حرف زدم غروب میگفت مته

اینکه آقای ستایش هرچقدر بابا اصرار کرده قبول نکرده و گفته همگی خونه ی

خودش باید بریم!

-وای نیکی دروغ میگی

-نه بابا دروغم چیه؟!



- پس چرا مامانم چیزی بهم نگفت

- چون میدونست مته الان بی جنبه بازی میاری

نذاشتم جواب بده ... با خنده هلش دادم و گفتم

- خب دیگه پا شو پا شو ... برو بگیر بخواب ... نصفه شب شد! بدو فردا دیگه

روز آخره ... زورمونو باید بزنیم ...

- آخ گفتمی ... آره ... باشه

روی تختش ولو شد و گفت

- شبت بخیر نیکی ...

- شب بخیر

هنوز سه ثانیه نگذشته بود که دوباره صدای هدیه بلند شد

- حالا چی پیوشم!؟

- خفه شو هــــدی!

و آباژور اتاقو خاموش کردم

روز آخر با تیم ملی "ب" بازی داشتیم ... تنها بازی تدارکاتی این اردو همین

بازی بود ... نیلوفر ... همونی که تولدش دعوت بودیم هم به همراه شه\*ر\*زاد که

دوستای صمیمی من و هدیه هستن توی تیم ملی "ب" بازی میکنن ... البته

... ناگفته نماند ... مینا ... دختر خانوم رفیعی ... معاون فدرا سیون هم تو نیم ملی

"ب" بازی میکنه و مامانش داره خودشو میکشه که دخترشو بیاره تیم "الف"

... اونم مته من و نیلوفر پست ۴ بازی میکنه و واسه همین رفیعی منتظره یه

بهونه اس که به هر دلیلی یکی از بچه های پست ۳ یا ۴ دعوت نشن که این  
ورداره دخترشو بیاره....

-نیکتا ...

-جانم خانوم زینده لو؟

زینده منو همراه خودش به گوشه سال برد و ادامه داد

-چیزی شده؟

-نه نیکتا جان ... خواستم یه چیزی بگم بهت فقط

-جانم بفرمائید

-بین... دلم نمیخواد به خاطر بازی های تدارکاتی زیاد به خودت فشار بیاری

... متوجهی که؟

با خنده جواب دادم

-چشم .... بله حواسم هست ... مصدوم نمیشم

-آفرین دخترم ... تو تمرینات زحماتو کشیدی... کاپیتان تیممی... از تو بهتر

هم نداریم... بی تعارف میگم... پس دیگه سفارش نکنم ... اصلا لازم نیس به

خودت فشار بیاری ... زیادم تو زمین نمیرمت ... رو نیمکت بشین ... فقط

چند دقیقه میبرمت که بقیه شاکی نشن ...

-ممنون خانوم زینده لو ولی نیمکت لازم نیس ... خودم حواسم هست ...

-مطمئنی؟

-بله ... نگران نباشین ...

-باشه عزیزم

همونطور که داشتیم میرفتیم طرف نیمکت گفتم

-ممنونم خانوم زبینه... شما خیلی به من لطف دارین... نا امیدتون نمیکنم

...قول میدم

با لبخند پشت کمرمو نوازش کرد و گفت

-این حرفا چیه دختر... بیش از اینا ارزش داری... من فقط دوس دارم تو

موفق باشی

-ممنونم...مرسی

بچه ها آماده شده بودن و تو زمین مشغول تمرین پرتاب بودن

زبینه لو همه رو صدا کرد... جمع شدیم دور هم...نیمکت اونوری هم بچه

های تیم "ب" دور مریشون جمع شده بودن

-بچه ها حواستون به من باشه... همه ی تلاشتونو بکنین... تیمی که میخواین

باهاش بازی کنین واقعه قدرتمنده....هم شون انگیزه ی بسیار بالایی دارن که

به تیم "الف" راه پیدا کنن....پس همه ی توانایتونو نشون بدین...نیکتا و ندا و

هدیه و فاطمه و سمانه...شماها اول بازی کنین...یکی یکی تعویض میکنیم

رفتیم وسط زمین...

-سلام رفقای عزیزم\_\_\_\_\_ز

صدای نیلوفر بود که سلام میکرد... شهرزادم جلو اومد و باهامون دست داد و

گفت

-سلام به ج\*ی\*گ\*رای خودم... باختو قبول کنین دیگه

هدیه با خنده گفت

-بچه برو اونور بذار باد بیاد!!!

منتظر بچه های دیگه بودیم که بیان تو زمین... نیلوفر همون طور که توپو به

زمین میزد پشت هم رو به من گفت

-فردا رو که یادتون نرفته؟!

-نه بابا!!! کلی دلمونو واسه لزانپای مامانت صابون زدیم تازه!!!

-نیکتا جان من دیر نیاینما

-ای به روی چشم

همون موقع دیگه همه دورمون بودن... نیلو چشمکی بهم زد و آروم گفت

-کادوی من یادتون نره

نگاه کردم دیدم مینا دختر رفیعی کنارم وایساده واسه همین با خنده ی ریز و با

صدای آروم جواب دادم

-کوفت شه

بازی با سوت داور شروع شد....

خیلی بازی پر تنشی بود... واقعا همه تلاششونو کردن... ما هم با اختلاف چند

امتیاز جلو بودیم فقط... خیلی خسته شده بودیم... ۳ دقیقه ی آخر بازی

بود... مرییمون چند دقیقه ای بود که بهم استراحت داده بود... اما خودم آروم

و قرار نداشتم... دوس نداشتم این دختره مینا هرکاری میخواد بکنه

-نیکتا!...

-جانم؟!...

-آماده باش بری تو!...

وارد بازی شدم... ما تو موقعیت حمله بودم... توپ دست هدیه بود و داشت

بازی سازی میکرد... بالای دوزنقه بهم پاس داد... دیدم جلوم خالیه... نفوذ

کردم ... سه گام دا شتم رفتم که دیدم مینا دفاع جلومه ... با قدرت جلو رفتم و توپو به سمت حلقه پرت کردم ... اما همزمان مینا هم تنه ی محکمی بهم زد و باعث شد محکم بخورم زمین...  
-آآآآآآیییی...-

آخم درومد....زانوم درجوری درد گرفته بود...هدیه با نگرانی دوید سمتم و گفت

-چی شدی؟

-هدی زانوم ...

داشت کمکم میکرد پاشم...آروم زیر گوشم گفت

-تورو خدا پاشو نیکتا...رفیعی و دار و دستش دارن نگاه میکنن ...

همونطور که با درد به کمک هدیه داشتم از زمین بلند میشدم به جایگاه نگاه کردم ... دیدم رفیعی از جاش بلند شده و وایساده...ههه...عمرا بذارم دختر چلغوز تو بیاری تو تیم....

-خوبی نیکتا؟

صدای محبوبه جون بود... داور بازی بود... میشناختیمش...

-آره...مشکلی نیس....

هنوز پام درد داشت...اما خدارو شکر دردش کمتر شده بود...دست هدیه رو ول کردم سعی کردم روی پاهام وایسم...درد داشتم اما میتونستم تحمل کنم...

-مشکلی نیس ... ادامه بدیم....

قیافه ی نگران زینده لورو دیدم... با یه لبخند دعوت به آرامشش کردم

-نیکتا دو پرتاب داری

داور خطای مینا رو گرفته بود... مینا رو دیدم... خیلی خونسرد و بی تفاوت

بود... دختره ی ... یه نیومد بگه چطوری... ای... ش... لنگه ی

مامانشه...

هر دو پرتابو گل کردم... با اینکه درد داشتم اما به مربی اشاره کردم که خوبم و

۳ دقیقه ی باقی مونده از بازی رو به هر نکبتی بود تحمل کردم... با سه اختلاف

بردیم....

-نیکتا خوبی؟

-آره ملیحه جون ... چیزی نشد که

-آخه حس کردم درد داری ... میخوای یه نگاهی بکنم

-نه خوبم چیزی نشد

ملیحه جون نزدیک اومد و آرام تو گوشم گفت

-به هر صورت بهش فشار نیار ... نگرانم ... آگه مشکلی داشتی بهم بگو

بهش همراه با لبخند چشمکی زدم و آرام گفتم

-چشم ... حتما ...

همه رو نیمکت نشسته بودیم و مشغول آب خوردن بودیم ...

-نیکتا ... خوبی؟

-آره بابا ... دیگه درد نمیکنه

واقعا هم جز یه کوچولو درد چیز نگران کننده ای حس نمیکردم

-من گوشام درازه؟ خر عمه ته... معلوم بود درد داری

-اولا به عمه ی من کاری نداشته باش....ثانیا که درد داشتیم ولی الان خوبیم  
جون تو

-جون خودت ... اینقدرم روی عمه ی نداشتت تعصب نداشته باش  
همون موقع خانوم مربیمون دستاشو به هم زد و ما رو دعوت کرد که به حرفاش  
گوش کنیم

-خب دخترا .... واقعا اردوی خوب و مفیدی بود ... این بازی هم که واقعا  
عالی بود و میشه گفت اردوی مارو تکمیل کرد ... من واقعا از بودن در کنار  
شما لذت بردم ... به همگی خسته نباشید میگم ...ایشالا که در اردوهای  
بعدی هم بتونم در خدمتتون باشم ... ما ارزیابی های لازم رو انجام دادیم...با  
اینکه ۱۲ نفر قراره برای اردوی اصلی انتخاب بشن ... اما میخوام همینجا بگم  
که همه تون عالی بودین ... همگی خسته نباشید

پنجشنبه تولد نیلوفر بود...اصصصصلا حال و حوصله حاضر شدن  
نداشتیم...ساعت ۴:۳۰ هدیه اومد پیشم دید من هنوز هیچ کار نکردم و رو  
تختمم و لپ تاپمم رو پامه...

-دِ پاشو نیکتا...تو که هنوز هیچ کار نکردی.... نمیرسیم...  
-حوصله ندارم هدی...زوده هنوز....

هدیه همونطور که اتوی موی منو بر میداشت از روی میز توالتم گفت  
-کجاش زوده؟؟!!...پا شو پا شو ... خوب شد اومدم...نیگا کن تورو خدا ...  
ماشالله آگه موهات کوتاه بود یه چیزی..... ۴ کیلومتر موداری ... کی میخواد  
اینارو صاف کنه ؟!!!

با خنده ی گفتم

-خب تو دیگه!

هدیه همونطور که میومد طرفم اتو رو پرت کرد طرفم و با اخم گفت

-چه غلط... پاشو پاشو... من وقت ندارم

واقعا راست میگفت... موهام خیلی بلند شده بود و وقتی بالای سرم

میستمشون روی کمرم میرسید... کلی صاف کردنشون طول میکشید

-چی چپو وقت نداری... تو که همه کاراتو کردی که!!!

هدیه حاضر بود...یه پیرهن قرمز جیغ دکلمته پوشیه بود

-یعنی چون من کاری ندارم باید کارای تو رو بکنم دیگه!!؟

گردنمو کج کردم با لب و لوچه ی آویزون گفتم

-هدیه جونم....

-خب بابا...جمع کن اون لب و لوچه رو...اه اه...خب پس گمشویا بشین

رو این صندلی دیگه... ساعت ۵ شد تو هنوز هیچ غلطی نکردیسیسی....

-باشه بابا...امون بده یه دقیقه!

لب تاپمو از روی پام برداشتم و رفتم نشستم رو صندلی جلوی آینه

میزتوالتم...همونطور که هدیه مشغول اتو کردن موهام بود گفتم

-چه خبر از پوریا جون؟

-هیچی بابا... هر یه ساعت یه بار یه اس ام اس عارفانه واسه من میفرسته!

جان نیکتا دیگه فیلسوف شدم!

-جون خودت... غلط کردی... من که میدونم باهاش حرف زدی... دِ بنال

بینم اوضاع چجوریه



قیافه ی هدیه رو از توی آینه میدیدم... لبخند زد و گفت

-خب آره .... دوبار تا حالا باهاش حرف زدم ... خودش زنگ زد... یه بار کوتاه حرف زدیم چون جلو مامانم نمیخواستم تابلو کنم ... ولی یه بارم امروز صبح زنگ زد... مامانم خونه نبود رفته بود خرید ... یه ۱ ساعتی حرف زدیم

-یه ساعت؟!!!!

-خب من چیکار کنم ... نصفه بیشترش راجع به تمرینا و اینا بود بقیه اش هم چرت و پرت و جک و از اینور اونور بود

-چی میگفت حالا؟

-هیچی بابا ... میگفت این چند هفته که اردو تیم ملی نیس تمرینات باشگاه خودش ... هر روز میره تمرین بعد از ظهر ها ... گفت با مهرداد میره...

گوشام تیز شد ... دلم میخواست بازم آمار بده .... نمیدونم چرا ولی یه حس د ر درونم به وجود اومده بود که میخواستم هدیه بیشتر راجع به مهرداد حرف بزنه .... نمیدونم شاید میخوام از این طریق بدونم کیه و چور آدمیه .... ولی آخه به من چه .... نه ... نه که من به چه ... ولی .... اصن به من چه ....

-میگفت مهرداد چون اینجا جز هیچ باشگاهی نیس ... این چند هفته هم میخواد از آمادگیش دور نشه برای همین با تیم باشگاهی پوریا اینا این چند هفته رو تمرین میکنه...

اوهو... پس با پوریا اینا تمرین میکنه .... روم نمیشد چیز دیگه ای از مهرداد بپرسم ... اونوقت هدیه گیر میداده ... اگه هدیه خودش بخواد بازم آمار میده... واسه همین بیخیال شدم و عادی گفتم

-آها ... خب ... از مهمونی فردا شبم گفت چیزی؟

-آره ... چیز خاصی نگفت ولی... بابا اصن خیلی معمولی صحبت کردیم ...

با خنده گفتم

-هدیه و خجالت!!!؟

-منو که میشناسی چقدر دریده ام ... آخه پوریا خیلی آفاست ... روم نشد

خیلی جیغ جیغ کنم

باهم خندیدیم ... هدیه بحثو عوض کرد و گفت

-این شراره دماغو رو امشب میخوام حالشو بگیرم

-بابا اون بدبخت که اصن کاری به کار تو نداره ... تو هی گیر میدی بهش !!!

-نه من امشب حال اینو میگیرم

شراره دو ست دانشگاهیمون بود ... من و هدیه و نیلوفر و شهرزاد دو ستای

دانشگاهی هستیم و خب هم تیمی هم هستیم چون تو یه باشگاه بازی

میکنیم... هممون تربیت بدنی میخوندیم ... تهران مرکز ... البته دیگه در سمون

تموم شده و دنبال کارای فارغ التحصیلیمون باید باشیم ... این شراره هم از بچه

های دانشگابه که خیلی با هدیه کل کل داره ... همه ش میخواد واسه همه

کلاس بذاره ... ما کلا کاری به کارش نداریم .. هرچی میخواد میگه .. ولی

هدیه خیلی روی افه گذاشتنای شراره حساسه ...

-باشه بابا .... جوش نزن! خودم میکشمش !!!

دیگه تقریبا صاف کردن موهام تموم شده بود ... همه رو خیلی محکم و سفت

بالای سرم بستم .... عین سامورایی ها شده بودم... آرایشمم تو فاز نارنجی بود

-بخورم —ورو ....

هدیه بود که با لحن لاتی داشت نیکه مینداخت

-خفه شو هــــدی!!!

مهمونی عالـــــی بود.... کلی زدیم ر\*ق\*صیدیم... کادومون از هم-----ه

بهتر بود... به قول هدیه

-شراره "اونجاش" سوخت

اینقدر که این بشر بی تربیته دیگه!!

تو ماشین هدیه همونطور که مشغول پیدا کردن آهنگ بود گفت

-راستی نیکتا واسه مهمونی فردا شب من میخوام برم آرایشگاه... واسه دوتامون

وقت گرفتم البته...

-آرایشگاهـــــــــــــــــــــاه؟! واسه چــــی؟ مگه عروسیـــــــــــــــــــــه؟!!

-چه میدونم.... پوریا خیلی یه جوری گفت آخه.... مث که خیلی خفنه

مهمونیشون!

-مگه غیر از ماها کس دیگه ای هم هست؟!!

-نمیدونم... مئه این که طرف قرار داد که هندی هستن هم دعوتن... پوریا

میگفت با مهرداد امروز رفتن شیرینی سفارش دادن.... منم فکر میکردم مهمونی

ساده ست ولی مث که نیست....

-چی میپوشی حالا؟!

-یه پیرهن تازه دوخته بودم یادته؟! کرمه... روشنه...

-آها... آره... فهمیدم کدومو میگی.... کوتاه نیس خیلی؟

-نه خوبه...

-همون که بالاتنه اش شل بود و پایین تنه اش میچسبه به تنت رو میگی دیگه

-آره همون...خوبه؟؟؟؟...

با خنده گفتم

-چه شـــــود....

-شوخی نمیکنم نیکی..جدی اگه بده یه چی دیگه بپوشم!

-خب حالا....انگار میخواد بره خواستگاری!!

-نیکتا...توروخدا...ب ده ؟؟!...یه چی دیگه بپوشم؟

-بابا-----ا...خیلی خوبه ... جدی میگم....خیلی نازه...به عبارت دیگه

عالیه...ولی ...

هدیه پرید تو حرفم و گفت

-ولی چـــــی؟

-ولی....میتروسم تو گلوش گیر کنی هدیه

هدیه زد تو سرم و با خنده گفت ادامه داد

-اه خفه شو دیگه نیکتا...

رسیدیم خونه ... ماشینو گذاشتیم پارکینگ و داشتیم از پله ها میومدیم بالا

-نیکتا فردا ساعت ۳ وقت گرفتم....فکر کنم تا ۵ کار دوتا مون طول بکشه ....

۳ آماده باش پس

چون تورا پله ها حرف میزدیم ممکن بود صدامونو بشنون ماما اینای من یا

هدیه ...واسه همین با صدای آروم ولی خشن گفتم

-نیگا کن توروخدا ... این میخواد بپسندنش...میره آرایشگاه....منم میخواد

ببره ...

-خفه شو دیگه نیکتا... ای بابا .... حالا نه به باره نه به داره... تو هی گیر دادیا...

-غلط کرده اون پوریای باباقوری... رو دختر ما اسم گذاشته حالا میگی نه به باره نه داره... اذیتت کنه سرشو میذارم رو سینش!!!

-اوه اوه... نیکتا بیخی...-----ال... راستی... اتفاقا تورو حتما با خودم میبرم... بلاخره باید یکیو پیدا کنم تورو بهش قالب کنم... شاید یکی از این هندی ها پسر دم بخت فرداشب از تو خوشش اومد...

غش غش باهم خندیدم... جلوی خونه ی ما که رسد دیدیم... زنگ درو زد... نازلی درو باز کرد... هدیه همونطور که از پله ها بالا میرفت هدیه چشمکی زد و گفت

-خوشگل کرده! فردا شاید هندی تو را خواستن کرده! اشه!!!  
-برو گشو بابا...

اومدم تو خونه... صدای هدیه با خنده میومد که گفت  
-نیکتا ساعت فردا ساعت ۳ تو پارکینگ باشیا

همونطور که اومده بودم تو خونه سرمو کردم بیرون و تورا پله بلند گفتم  
-باشه دیگه....

با خنده درو بستم... مامان بابا تو حال داشتن نلوزیون نگاه میکردن... نازلی هم رو بروم وایساده بود و قیافش تو فکر بود... داشت سعی میکرد بفهمه فردا ساعت سه کجا میخوام بریم... لپشو کشیدم و گفتم

-و روحک به خودت فشار نیار... فردا میخوام برم آرایشگاه

قیافه ی نازلی باز شد و با خنده گفت

-آه...آره...خاله پروانه به مامان گفت امشب...تولد خوب بود؟؟؟

-بله که خوب بود .... شهر بازی به شما خوش گذشت ؟...

-بله بله...مامان بابا و خاله پروانه و عمو خسرو هم باهامون

اومدن

خندیدم و سرمو بلند کردم رو به مامان و بابام گفتم

-مامان شما که میخواستین با خاله اینا برنامه بذارین که...

بابام خندید و گفت

-برنامه گذاشتیم دیگه ... ما هم با بچه ها رفتیم...

مامانم ادامه داد

-آره...آخه دیدم ممکنه خاله ت سختش باشه بچه هارو باهم کنترل کنه ما هم

رفتیم...خیلی خوش گذشت نیکتا جات خالی بود جدا...تولد خوب بود؟

کفشامو دراوردم و دستم گرفتم و گفتم

-آره مامان...جاتون خالی...خیلی خوش گذشت...ولی الان خیلــــــــی

خسته ام...این هدیه دیوونه هم که رفته واسه فردا وقت آرایشگاه گرفته

مامانم با خنده گفت

-نگو اینجوری دخترم...هدیه کار خوبی کرده...مهمونیه دیگه...آرایشگاه

رفتیم که بد نیس...میری میشینی حضرت میکنن...

نخواستم بگم که میدونم مهمونای دیگه هم دعوتن واسه همین گفتک

-آره خب...ولی آخه ...خودمونیم دیگه...

بابام با لبخند گفت

-آره دخترم خودمونیم... ولی مته اینکه طرف هندی قرار دادمون هم دعوتن

مامانم تا اینو شنید با تعجب رو به بابام گفت

-جدی میگی کیه...ان؟...

-آره .... منم امروز فهمیدم...

-ای بابا... اینجوری باشه منم باید با بچه ها برم آرایشگاه کوه...

بابام او مد یه چیزی بگه... که یه دفعه نازلی بلند گفت

-منم میام ماما

با شنیدن این حرف نازلی همگی با هم زدیم زیر خنده ...

همونطور که سلانه سلانه میرفتم سمت اتاقم با خستگی گفتم

-مامان من خسته ام... با اجازه همگی میرم بخوابم

رفتم توی اتاقم... روی تخت ولو شدم و حتی با صدای زنگ اس ام اس هم

حاضر نشدم از خوابم بگذرم و برم ببینم کیه نصفه شبی... هدیه ست دیگه ....

حتما باز گفته

" نکبت تا لنگ ظهر نخوابی..."

ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم... بلند شدم گوشیمو نگاه کردم... بعله... اس

ام اس دیشب هدیه همونی بود که فکرشو میکردم

"تا لنگ ظهر نخوابی نکبتی جونم: \*"

آدم نمیشه که این بچه ...

ساعت ۳ من و هدیه حا ضر و آماده توی آرای شگاه بودیم ... قرار شد مر ضیه جون آرای شگرمون ... من و هدیه رو تا ساعت ۶ آماده کنه ... بعدش مامانم و خاله پروانه که کارشون کمتر طول میکشه بیان ...

هدیه که از همون اول اینقدر سفارش میکرد و نظر میداد که دیگه جون همه مونو گرفته بود... موهای هدیه مشکی پرکلاغی بود... صورتشم که من همیشه بهش میگم گرد و قلمبه ی من ... چون صورتش گرده و همیشه خندونه ... دماغ و دهنش کوچولوش هم به نمک چهره اش اضافه کرده

-مر ضیه جون میخوام موهامول\*خ\*ت دورم بریزم... چتری هامم میخوام اتو کنی صاف بریزی تو صورتم... واسه آرایش هم لباسم کرم رنگه ... روشنه ... خودت یه کاریش بکن دیگه...

مرضیه جون با لحن کلافه ای جواب بداد

-باشه هدیه جون... حواسم هست ... نگران نباش ... فعلا بیا بشین موها تو صاف کنم... عزیزم... وقت کمه ها ....

هدیه رو به زور بردم نشوندم رو صندلی جلو آینه

- هدیه بگیر بشین دیگه ... اینقدرم جوش نزن ... مرضیه جون خودش حواسش هست ...

کار هدیه یعنی موهاش و آرایش صورتش با اونهمه و سواسی که به خرج داد تا ساعت ۵ طول کشید

-راضی دیگه از ما ایشالا هدیه جان ؟

هدیه همونطور که خودشو تو آینه نگاه میکرد و خیلی ذوق زده شده بود و لبخند میزد... دستاشو به هم زد و گفت



-وای مرستی مرضیه جون...عاشقتم  
واقعا هم کارش عالی بود مرضیه ... خیلی ساده آرایش میکرد ... سایه های  
عجق و جق نمیزد و کاراش خیلی تمیز و شیک بود  
-خواهش میکنم عزیزم...خوشحالم که راضی ای ... حالا بیا بشین اینجا  
عرق نکنی که آرایش تو موها ت به هم نریزه  
رو به من کرد و همونطور که به ساعت نگاه میکرد گفت  
-نیکتا بدو ... یه ساعت وقت داریم فقط...بدو بدو...  
سریع دست به کار شد ... موهای من از هدیه خیلی بلند تر بود ... مدل لباسم  
و رنگشو بهش گفتم...یه ذره فکر کرد و گفت  
-فر درشت عالی میشه نیکتا ... لباستم مشکیه ... آرایش چشم ....  
همونطور با خودش فکر میکرد و حرف میزد ... یه دفعه وایساد...بشکنی زد و  
خندید و گفت  
-شما دوتا رو امشب خودم شوهر دادم...گفته باشم  
من و نیکتا زدیم زیر خنده  
-مرضیه جون...خدا عمرت بده...یکی پیدا شه این هدیه رو بیره ... ما راضیم  
به خدا  
هدیه و مرضیه جون خندیدن و هدیه بلند با خنده رو به من با جیغ گفت  
-گمشو بی مصرف ...  
-خودت...ی.....

ساعت ۶:۱۵ بود که مرضیه گفت میتونم از جام بلند شم... مامانم و خاله پروانه هم همون موقع از راه رسیدن... موهامو فر درشت کرده بود... و همه رو کج کرده بود... طوری که روی شونه ی برهنه موپوشونه و بایه گل سر خیلی ظریف که به شکل گل بود و رنگشم قرمز جیغ بود و یکم بالاتر از گوشم زده بود نگه داشته بود... اینقدر گلش طبیعی بود که تا دست نمیزدی بهش متوجه نمیشدی مصنوعیه... حتی موقعی هم که لمسش میکردی خیلی لطیف بود... آرایش چشمم کامل بود و یه رژ لب قرمز جیغ هم تکمیل کننده ی آرایش صورتم بود...

میخواستم از

-وای دخترای منو ببینی... ن....

-اسفند از کجا بیاریم دود کنیم ژیلای؟

تعریف های مرضیه خانوم و تشکر من توی صدای جیغ مامانم و خاله پروانه گم شد... همونطور که مامانم لپمو میب\* و\* سد گفتم  
-مامان جون به ذره آرومتر ...

-فداتون بشم من... مرضیه خانوم چه کردی.... دستت درد نکنه... وای نیکت... هدییه.... چقدر نازین شماها...  
من و هدیه که از تعریف های سه نفرشون سرخ شده بودیم ...

-وای تو رو خدا دخترا... نباید عرق کنید... آرایشتون خراب میشه....  
مرضیه جون به ساعت نگاه کرد و ادامه داد

-مامان های گل هم بیان که زودتر کارمونو شروع کنیم که خیلی دیر شده ...

من و هدیه زودتر برگشتیم خونه تا لباس بپوشیم و نازلی و هومن رو آماده کنیم

...

کفش پاشنه بلند مشکیمو که جلو باز بود و دو تا انگشتم از جلوش معلوم

میشد رو پوشیدم... خداروشکر یادم بود لاک قرمز به پام بزنم... ناخون های

دستم که لاک قرمز زده بودم.... به خاطر بسکتبال همیشه باید کوتاه باشه...

اما خداروشکر ناخونهام خودشون کشیده و بلند بودن و میشد لاک بزنم

...مانتوی طوسی بلندم رو پوشیدم که پاهای برهنه ام معلوم نباشن... شال

طوسی تیره رنگم رو فقط روی سرم گذاشتم که باشه... کیف مهمونی

کوچولوی دستیمو برداشتم... حالا یکی ندونه فکر میکنه میخوام برم عروسیا

... با یاد حرف هدیه در مورد مهمون های هندی نیشم باز شد و از پله های

رفتم پایین... خدا خفه ات نکنه هدیه با این حرف های چرت و پرتت...

خونه ی پوریا اینا خیلی نزدیک بود... ۷-۸ دقیقه بعد جلوی خونشون بودیم

...

با بام زنگ در رو زد... در باز شد... رفتیم تو... من و هدیه کنار هم راه

میرفتیم... هدیه کنار گوشم گفت

-یا امام هشتم...

-هدیه اینقدر ضایع بازی درنیار...

-بابا ضایع چیه... من فقط امام هشتمو صدا کردم...

از حرف هدیه خندم گرفته بود... از توی حیاط خونه عبور میکردیم... البته حیاط که چه عرض کنم... باغ بگم بهتره... چراغ های خونه روشن بود و در ورودی هم باز بود و از این فاصله میشد آقای ستایش رو دم در دید

-باشه... بیا بریم... بابا فقط من و تویم... پوریا هم که دوس پسر جنابعالیه دیگه... مامان بابا شم که لولو خرخره نیستن که... ا صن تورو که نمیشناسن هنوز...

-آره میدونم... سینا و مهرداد که خودین!... مهمون خارجیاشونم که اصن مارو ندیدن تا به حال... ولی نمیدنم چرا سترس دادم اینقدر...

یهو گوشام تیز شد... مه... راد...؟! اون اینجا چیکار میکنه...؟! نتون ستم جلوی خودمو بگیرم و پرسیدم

-مگه مهرداد هم هس امشب؟!!

-آره هست... مگه بهت نگفتم؟...

-نه... چرا هست؟ بابای اونم درگیر قرار داده مگه؟

-نه نه... بابا مامان مهرداد اصن ایران نیستن که... مهرداد اینا همسایه ی پوریا

اینان... همین خونه ب\*غ\*لی هست... عینه قصر میمونه از بیرون نگاه میکنی... فهمیدی کدومو میگم دیگه؟!!

-آره... خب؟...

-خونه ی مهرداد ایناس... اینا از کوچیکی باهم دوستن... کلا خانوادگی رفت

و آمد داشتن... ولی مهرداد اینا چند سال پیش موقعی که مهرداد دبیر ستانی بوده از ایران میرن... الانم که مهرداد ایرانه... واسه همین پیش پوریا ایناس همش...

گوشام شیش تا شده بودن تا همه ی حرف های هدیه رو بشنون..دلم  
میخواست بازم بگه ...

-سلام کیهان جان... حال شما.... خوب هستید جناب صفایی؟!...خیلی  
خوش اومدید....

صدای آقای ستایش باعث شد هدیه نتونه حرفشو ادامه بده...نمیدونم چرا منم  
سترس دارم حالا.....

آقای ستایش یا همون بابای پوریا و خانومش و پوری و سینا جلوی در وایساده  
بودن ... یکی یکی سلام کردیم و رفتیم تو...مامان پوریا خیلی دوست داشتی  
بود...از همون اول باب شوخیو با من و هدیه باز کرد...پوریا و سینا هم که  
مودب و خوشتیپ وایساده بودن.....کلی تیپ زده بودن... شیش تیغ و  
جنتلمن وایساده بودن پشت مامانشون...دست دادیم باهاشونو با یه سلام و  
احوالپرسی کوچیک وارد شدیم

مامان پوریا گفت میتونیم مانتو هامونو تو اتاقی که دری توی راهروی ورودی  
بود بذاریم ... جلوتر از مامان و هدیه رفتیم که برم توی اتاق ... دستمو بردم  
جلو تا درو باز کنم که همون موقع یه دفعه در اتاق باز شد ...

...hello-

یه خانومه بود که لباس هندی زرد رنگ تنش بود و یه خال قرمز وسط پیشونیش  
بود...یه لحظه یاد فیلم مسافری از هند افتادم...سیتا... خندم گرفت...خانومه  
فکر کرد دارم به اون لبخند میزنم....واسه همین لبخند زد...دیدم تا ضایع  
نشده بذار یه چیزی بگم

-hello ... nice to meet you....

دستم بر دم جلو و دست خانومه رو فشردم...همون موقع هم مامان اینا هم رسیدن جلوی اتاق...نگار جون...مامان پوریا خانومه رو بهمون معرفی کرد -معرفی میکنم... خانوم کارینا ...

خانوم هندی که حالا میدونستم اسمش کاریناست با مامان اینا هم سلام علیک کرد و ما هم رفتیم تو اتاق تا ماتوهامونو بذاریم... -مسافرانی از هندی...-

هدی کلی از استرسش کم شده بود...حالا هم که باز بلبل زبون شده بود... -هیس هدیه ساکت میشنون...-

هدیه آروم گفت

-باشه بابا ... حالا مگه فارسی بلدن اینا؟! -

آروم گفتم

-ستایش اینا که بلدن!

-اوه اوه...آره...حواسم نبود...بریم... این نازلی و هومن کجا غیب شدن راستی؟

منم نمیدونستم هومن و نازلی کجان...به مامانم نگاه کردم...مامانم با لبخند گفت

-نمیدونم والا....سینا گفت باهاس برن ... نمیدونم کجا بردشون....چه پسرای مهربونی دارن...-

خاله پروانه با سر تایید کرد و با لبخند گفت

-آره....خیلی خوش برخوردن واقعا ...

بعد رو به ما کرد و ادامه داد

-بچه ها...عجله کنین...من و ژایلا میریم شما هم بیاین...

-باشه خاله شما برید....ما هم الان میایم

مامانم و خاله رفتن از اتاق بیرون

-نیکتــــا.....خوبم؟؟؟موهام؟؟؟چطوره؟؟؟...

-خوبه بچه هول نکن...

-وای نیکتا چقدر لباسم کوتاهه...خوبه مامانم چیزی نگه...

-نه هدی .... کوتاه نیس زیاد....خوبه ....

خودمو تو آینه نگاه کردم و چتری هامو روی پیشونیم مرتب کردم

-هدیه از پشت ب\*غ\*لم\*کرد و گفت

-چه ج\*ی\*گ\*ری\*شدی نیکسی....ا\*و\*ف

همونطور که سعی میکردم دستاشو از دور کمرم جدا کنم گفتم

-هدی ول کن الان یکی میاد...

-باشه بابا....بیا بریم

-هدیه قدم رفته تو سقف...نه؟!

-نه بابا....

و با خنده ادامه داد

-خدا رو شکر همه اینجا قد بلندن....

با این حرفش یه دفعه یاد مهاد افتادم....ناخود آگاه گفتم

-راستی گفتم مهاد هم دعوتته؟

-آره....

بعد انگار که یه کشف جدید کرده...قیافشو خنده داد کرد و گفت

-چیسه؟؟؟نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

-برو گمشو...اه اه...پسره ی از خود راضی

-آره بابا...خیلی مغروره...ولی از خود راضی نیس...یکم اعتماد به نفسش

زیاده....اونم خب من بهش حق میدم...

بعد آروم گفت

-دختر آویزونشن...آمارشو از شهرزاد گرفتم...میگفت از وقتی اومده

ایران...کلی از همین بچه های تیم ملی آویزونش بودن

توی دلم یه جووری شده بود...هدیه یه ریز داشت آمار میداد

-ولی خب شنیدم کلا به کسی پا نمیده...حالا نمیدونم....شاید کسی رو

آمریکا داره...پوریا هنوز آمار نداده در این مورد...

یکی زد به در...هدیه دیگه حرفشو ادامه نداد

یکی زد به در...هدیه دیگه حرفشو ادامه نداد و گفت

-بفرمایید

در باز شد و مامان پوریا اومد تو و با لبخند گفت

-کجا یید شما دخترا؟...بیاید همه منتظرن شماییم...-

لبخند زدم و جواب دادم

-بیخشید نگار جون...الان میایم...

نگار جون یه نگاه به لباس منو هدیه کرد و با خنده گفتگفت



- ما شالله .... بگم اسفند دود کنن ... چه دخترایی داریم ما امشب اینجا ....

ما جمع کنیم بریم دیگه پس؟! ...

- اختیار دارین نگار جون ... لطف دارین شما ...

هدیه هم سرخ و سفید شد و گفت

- ممنون ... لطف دارین شما

با نگار جون وارد سالن شدیم .... دو تا زن و مرد هندی توی سالن پذیرایی

روی مبل ها نشسته بودن ... مامان و بابای خودم و هدیه هم کنارشون نشسته

بودن ...

من و هدیه هم وارد جمع شدیم و به همه سلام کردیم و روی یه مبل دو نفره

کنار هم نشستیم ... پامو انداختم رو پام... نگار جون هم کنار آقای ستایش

نشست... پوریا هم مبل کناریشون بود و چند وقت یه بار به ما ... البته بیشتر به

هدیه نگاه میکرد و لبخند میزد... انگلیسی صحبت میکردیم ... البته بیشتر

صحبت بین آقایون بود .... برادران کاپور که هندی بودن با بابا اینا یه قرار داد

صادرات خودکار از هند به ایران رو امضا کرده بودن... البته ما خانوم ها هم

صحبت های متفرقه میکردیم باهم ... خانوم کارینا و یه خانوم دیگه که اسمش

سوناکشی بود و جاری کارینا بود تعریف کردن که چون شوهرها شون به ایران

سفر میکردن ... اونها هم تصمیم گرفتن یه سفر به ایران داشته باشن ... صحبت

ها خیلی گل انداخته بود ...

صدای زنگ بلند شد... پوریا از جاش بلند شد و رفت درو باز کرد... از فرصت

استفاده کردم و خیلی آروم جوری که کسی نشنوه به هدیه گفتم

-پا قورتت نده هدی...-

هدیه آروم خندید و آروم زد به بازوم و گفت

-این امشب مارو لو میده

-مامانش خیلی تیزه... فکر کنم تا الان فهمیده باشه

هدیه هول کرد و همونجوری آروم ولی با سترس گفت

-راس میگی نیکتا؟! ای وای حالا چیکار کنم

-نگران نباش... اصن یعنی چی... از خوداشونم باشه... دختر به این

ماهی...-

هدیه خواست چیزی بگه...-

-سلام عرض میکنم

حرفمون نیمه تموم باقی موند... سرمو چرخوندم سمت صدا...مهراذ بود که

بلند به همه سلام کرد...همه به احترامش بلند شدیم...هدیه طاقت نیاورد و

وقتی داشتیم بلند میشدیم آروم کنار گوشم زمزمه کرد

-ا\*و\*ف...عجب تپی... تو حلقوم زیدش گیر کنه ایشالا...-

واکنشی به حرفش نشون ندادم...-

مهراذ یکی یکی داشت به همه از اون سمت سلام میکرد

با بابام دست داد و گفت

-تو کلیان هستم...خوشبختم از زیارتتون...-

وای عجب پرستیژی داره...موهاشو ژل زده بود و خیلی مردونه و مرتب

درستشون کرده بود... تیپ مردونه هم زده بود...شلوار پارچه ی مشکی

....بلوز آبی روشن هم تنش بود...کرواتشم راه راه مورب سورمه ای و آبی

روشن بود.... با همه دست داد و رسید جلوی ما ... سر شو به نشونه ی ادب

خم کرد و گفت

-خانوم ها ...

دستمو به نشانه ی ادب جلو بردم... اونم باهام دست داد

-حال شما؟

-ممنون... متشکر.... شما خوب هستین؟

-ممنونم

با هدیه هم دست داد و رفت پیش پوریا نشست

بابای پوریا همونطور که لبخند میزد گفت

-مهراد جان از دوستان خانوادگی ما هستن ... دوست پوریا والبته مته پسر

خودمه... هم تیمیه پوریا توی تیم ملی... البته الان برای یه مدت کوتاه و به

خاطر مسابقات اومده ایران... امشبم به ما افتخار دادن اومدن توی جشنمون

مهراد با لحن مودبی جواب داد

-ممنون عمو سپهر.... شما لطف دارین به من خیلی... باعث افتخارمه امشب

در خدمت شما ...

به جمع اشاره کرد و ادامه داد

-و دوستان هستم

یکی از برادران کاپور پرسید

-پس امشب اینجا یه تیم بسکتبال داریم... درسته؟... چون شنیدم خانوم ها

هم عضو تیم ملی هستن...

عمو خسرو خندید و گفت

-بله ... بچه ها همگی بسکتبالیست هستن مته اینکه ...

همه ی نگاه ها به سمت ما چهار نفر بود.... یکم دستپاچه شده بودیم ... البته

زیاد طول نکشید چون مامانم رو به من گفت

-نیکتا جون یه سری به نازلی و هومن میزنی مامان ؟

-چشم مامان ...

از جام بلند شدم ... پوریا هم از جاش بلند شد و گفت

-تو اتاق پیش سینا هستن ... همراه من تشریف بیارین

هدیه هم بلند شد و رو با خاله پروانه گفت

-منم با نیکتا میرم مامان

خاله بهش لبخند و سرشو به علامت تایید تگون داد

پوریا که دید ما بلند شدیم رو به مهرداد کرد و گفت

-مهرداد تو هم میای ؟

مهرداد که آروم از جاش بلند میشد گفت

-حتما ....

جلوی چشم همه از پله های مارپیچ بالا میرفتیم ... پوریا و مهرداد جلو میرفتن

... من و هدیه هم پشت شون بالا میرفتیم...خدایا کمک کن فقط با این پاشنه

های ۱۰ سانتی کله معلق نشم ... هدیه چجوری اینقدر ریلکس راه میره آخه

....به طبقه ی بالا رسیدیم.... داشتم به قد خودمون دقت میکردم.... هدیه تا

شونه ی پوریا بود با کفش هایی که مته مال من پاشنه اش ۱۰ سانتی بود ... من

ولی با کفشام فقط یکم از پوریا کوتاهتر بودم... ناخود آگاه توجهم به مهرداد

جلب شد ... با اینکه اینقدر برج ایفل شده بودم ولی بازم تا شونه هاش بودم  
... نمیدونم چرا ولی لبخند زدم ... خاک تو سرت نیکتا ... به هدیه میگی پسر  
ندیده .... خودت که بدتری ... خودمو جمع و جور کردم ... از یه هال کوچولو  
عبور کردیم که یه نیم ست سبز رنگ توش گذاشته بودن ... صدای جیغ و داد  
نازلی میومد که داشت هومنو تشویق میکرد و صدای سینا و هومن میومد که  
داشتن واسه همدیگه کری میخوندن ... با اینکه سینا خیلی از هومن و نازلی  
بزرگتر بود ولی بچه ها خیلی باهاش جور شده بودن انگار ...  
-از این طرف ....

پوریا راهنمایمون کرد و وارد راهروی روبرومون شدیم ... جلوی دومین اتاق  
وایسادیم ....

سینا و هومن که پشت میز جلوی لپ تاپ سینا نشسته بودن و داشتن فوتبال  
بازی میکردن ... نازلی هم پشتشون وایساد بود و جیغ و داد میکرد ...  
سینا و هومن اینقدر مشغول بازی بودن که اصن به ما نگاه نکردن ولی نازلی با  
دیدن ما به سمتمون اومد و گفت

-وای نیکتا بیـــــا... هومن داره میـــــبره... سینا ...

یه دفعه حرفشو خورد و با خنده جلوی دهنشو گرفت

پوریا حرف نازلیو کامل کرد و با خنده گفت

-سینا سوراخه ... آره؟؟؟

و رفت طرف نازلی که مثلا بگیرتش ... نازلی که غش غش میخندید از دست  
پوریا فرار کرد و دوید سمت سینا و هومن ...

مهراد حرفی نمیزد... نمیخواستم م\*س\*تقیم نگاهش کنم... میترسیدم مته دفعه ی قبل توی فروشگاه مچمو بگیره... ولی خودش رو به نازلی بلند گفت -اگه منم بازی کنم اینجوری تشویقم میکنی؟

نازلی با تعجب به سمت صدا برگشت... تا اون موقع متوجه حضور مهراد نشده بود... احساس کردم یکم خجالت کشید چون یکم صورتش قرمز شد... آرام گفت

-سلام

سینا که همون موقع متوجه حضور مهراد شده بود به سمت ما برگشت و گفت -سلام مهراد جون... کی اومدی؟...

خواست دست ی بازیشو بذاره روی میز و به طرف ما بیاد که صدای مهراد متوقفش کرد

-بشین سینا...راحت باش...

هر چهار نفرمون وارد اتاق شدیم... مهراد رفت جلو و با سینا و هومن دست داد و سلام کرد و روبری نازلی با ژست خیلی شیکی خم شد و روی زانوش نشست و گفت

-شما باید نازلی خانوم گل باشی؟ آره؟

-بله...

-من مهراد هستم

نازلی دستشو برد جلو و با مهراد دست داد

-نگفتی؟ تشویق منم میای؟

احساس کردم نازلی از سوال مهراد معذب شده...واسه همین گفتم

-ایشالا بتونیم حتما میایم .... مگه نه نازلی؟

با حرف من مهرداد به سمت من برگشت و صاف وایساد...

نازلی لبخند زد و به من نگاه کرد و بعدش رو به مهرداد گفت

-اگه برسین فینال حتما میام

با این حرف نازلی همگی خندیدیم و مهرداد رو به نازلی گفت

-اونوقت اگه ما هم قهرمان شدیم یه جایزه پیش من داری

نازلی لبخند میزد....من و هدیه رو مبل اتاق سینا نشستیم ... مهرداد پشت سینا

و هومن ایستاده بود ... پوریا رو تخت نشست و با لبخند رو به هدیه گفت

-چطوری شما؟

حس کردم هدیه یکم دستپاچه شد ولی سریع به خودش مسلط شد و گفت

-مرسی....خوبی خودت؟

-ممنون...

پوریا خواست چیزی بگه ولی صدای داد و بیداد سینا و هومن همزمان مانع

شد

-گل....گل....

نازلی جیغ میزد و بالا و پایین میپرید

سینا گفت

-قبول نیست ...مهرداد حواس منو پرت کرد

مهرداد بلند خندید و گفت

-بلند شو مرد گنده ... من چیکارت کردم مگه؟!!

سینا به حرف مهرداد خندید... از روی صندلش بلند شد و با لبخند رو به هدیه گفت

- هومن بازیش خیلی خوبه ها هدیه جان

هدیه خندید و گفت

- آره... بازیش عالیه بابا... الان که تابستونه دیگه ۲۴ ساعت داره بازی میکنه  
...

سینا و مهرداد او مدن و کنار پوریا روی تخت نشستند... نازلی و هومن هم به طرف ما او مدن... صورتاشون قرمز شده بود اینقدر بالا و پایین پریده بودن

- نازلی بیا اینجا بشین... قرمز شدی اینقدر جیغ زدی... بیا ببینم

نازلی با خنده او مدن کنار و وسط من و هدیه نشست... یه پیرهن صورتی تنش بود که تار و زانوش بود و موها شمش خودم و اسش دم گوشش بسته بودم... گونه هاش مته خودم برجسته بود و وقتی میخندید خیلی با نمک میشد...

- هومن همونطور که جلوی سینا دست به کمر و ایساده بود گفت

- دیدی بردمت سینا؟؟؟

- قبول نیس.. مهرداد حواس منو پرت کرد

- اگه قبول نداری میخوای یه دست دیگه بازی کنیم؟

اینبار هدیه مداخله کرد و گفت

- هومنی... بشین یکم... خیلی قرمز شدی... اذیت نکن سینا جونو...

سینا رو به هدیه گفت

- مسئله ای نیس هدیه خانوم... بذارین راحت باشن بچه ها

هومن همونطور که رفت روی صندلی بشنه پر حرارت ادامه داد



-اگه ۱۰۰ بار دیگه هم بازی کنیم مطمئن باش من میبرم

نازلی هم با جیغ گفت

-من تشویق کنم هومن حتما برنده میشه

هممون با شنیدن صحبت های پر حرارت نازلی و هومن و کل کل های با مزه

ای که سینا باهاشون میکرد خندمون گرفته بود...

نازلی آروم بهم گفت

-نیکتا...

-جونم وروجک؟

-آب میخوام

لبخند زدم و از جام بلند شدم... رو به پوریا گفتم

-پوریا جان... شرمنده... آشپزخونه کجاست؟... آخه نازلی تشنه شه...

پوریا خواست چیزی بگه که سینا از جاش بلند شد و گفت

-شما بفرمایین نیکتا خانوم... من بچه ها رو میبرم پایین... راحت باشین شما

-خودم میبردمشون سینا جون...

-نه نه این چه حرفیه... ما میریم یه شربت میخوریم و زودی میایم بالا...

مگه نه بچه ها؟

و رو به نازلی و هومن گفت

-برنین بریم بچه ها

سه تایی رفتن پایین که یه نوشیدنی بخورن.... من و هدیه و پوریا و مهرداد

موندیدم تو اتاق سینا...

-راستی نیکتا از کفشه راضی ای؟

-آره پوریا... مرسی واقعا... خیلی خوبه... ممنون...

و با خنده ادامه داد

-رنگ جدید او مد بگیا

همه خندیدیم... پوریا به شوخی گفت

-ای بابا شما دخترا که فقط دنبال همین چیزایی دیگه! یکم رو اصل قضیه

تمرکز نمیکنین که!

با اینکه باز با خنده و شوخی این حرف زده بود اما نمیخواستم کم بیارم اصلا

-فقط ما دخترا دنبال این چیزایی دیگه؟

-نه... پسرای هم هستن که اینجورین... مئه همین مهرداد... ولی خب دخترا

تو این چیزا غرق میشن

نیشش بازتر شد و ادامه داد

-به اصل بازی توجهی ندارن... مگه نه مهرداد

مهرداد خواست چیزی بگه.. اما اجازه ندادم و پریدم تو حرفشو جواب پوریا رو

دادم و گفتم

-ممم... آها... اونوقت شما از کجا اینهمه مطمئن در این مورد صحبت

میکنی؟ مگه بازی ما رو تا حالا دیدی؟ مگه دیدی که ما چجوری بازی

میکنیم؟ مگه اصن تا حالا با ما بازی کردی؟

پوریا خواست چیزی بگه اما مهرداد با آرامش گفت

-اگه خانوم ها بازی بلد نبود هیچوقت WNBA شکل نمیگرفت .... هیچوقت توی المپیک بازی های بسکتبال برای خانوم ها گذاشته نمیشد ... در توانایی خانوم ها شکی نیست...

پوریا تو حرفش پرید و گفت

-بابا مهرداد تو که زدی هر چی رشته بودم پنبه کردی که! تو از کی طرفدار حقوق خانوم ها شدی؟!

هدیه هم که مته من بهش برخورده بود رو به پوریا گفت

-وایسا ... یکی از هم جنسات داره حرف حق میزنه ... گوش کن

مهرداد لبخند زد و گفت

-اما ...

بهش نگاه کردم ... از توی چشماش نمیشد فهمید میخواد چی بگه ... میخواد پسرارو بیره بالا یا اینکه دخترارو بشکونه با اینکه حرف دیگه ای میخواد بزنه... ولی احساس کردم یه جورایی طرف پوریاست...

مهرداد یکم سکوت کرد و رو به همه مون ادامه داد

-اما در اینکه خانوم ها بازیشون در مقابل آقایون چطوره همیشه با اطمینان صحبت کرد ... من خودم با خانوم های WNBA بازی کردم ... شاید اونا جلوی بازیکن های مرد NBA شکست خوردن ... اما ما هیچوقت به توانایی هاشون شک نکردیم... چون به هر صورت قدرت بدنی آقایون از خانوم ها بیشتره... ولی واقعا شک دارم اگر مثلا یه تیم باشگاهی آقایون از ایران باهاشون بازی کنه بتونم ۱۰۰% بگم مردها برنده میشن... ولی ...

اینجای صحبتش م\*س\*تقیم به من نگاه کرد و گفت

-نمیشه هر ادعایی رو که از جانب خانوم ها مطرح میشه به یقین قبول کرد ...  
هر توانایی و قدرتی اگر فقط در حد حرف باشه هیچ اعتباری نداره ... من  
خودم هم شاید یه جورایی الان با پوریا هم عقیده باشم ... چون هیچوقت با  
شما بازی نکردم و یا حداقلش اینه که حتی ۱ بار هم بازی شما رو ندیدم ...  
دنبال کلمات میگذشتم که جوابشو بدم ...

هدیه خیلی پکر شده بود ... پوریا زد رو شونه ی مهرداد و گفت

-آفرین پسر ... همینو میخواستم بشنوم ازت ...

و رو به ما کرد و ادامه داد

-دیدی؟ بیا ... باز با من کل کل کنین حالا ... مهرداد هم با من هم عقیده اس  
مهرداد با لبخند به پوریا نگاه کرد ... حس کردم فکر میکنه توی بحث برنده  
شده

-خب بیاین بازی کنیم یه بار ...

به طرف من برگشتن ... تعجب تو چهره ی هر دوشون معلوم بود ...

هدیه که از حرف من ذوق زده شده بود همونطور که با دست به من اشاره  
میکرد رو به پوریا و مهرداد گفت

-آره ... نیکتاراس میگه ... بیاین بازی کنیم تا معلوم شه کی ادعا میکنه و کی

واقعا بازی بلده ...

پوریا که انگار منتظر همین حرف بود گفت

-باشه ... من که از اول گفتم بازی کنیم

-چی بازی؟

صدای جیغ نازلی همه مونو از جا پروند

هدیه خندید و گفت

-هیچی نازلی ... بیا بیا ... این پوریا و مهرداد میگن بازیشون از ما بهتره

-بازی هیــــــــــــشکی از کاپیتان من بهتر نیــــــــــــس

پوریا با شنیدن این حرف خندید و رو به من گفت

-اوه اوه اوه ... نیکتا نمیدونستم کاپیتانی...

بعد همونطور که به سمت مهرداد برمیکشت گفت

-هیچی دیگه ... جدال دو کاپیتان ... چه شوــــــــــــود...

هدیه یه دفعه پرید تو حرف پوریا و گفت

-مگه مهرداد کاپیتانـــــــــــــــــــــه!!؟؟

پوریا با لبخند جواب داد

-آره ... آخه هادی مصدوم شده ... احتمال ۹۹% گفتن مهرداد کاپیتانه...

پوریا با خنده زد به شونه ی مهرداد و گفت

-تجربه ی بازی بین المللی و ...

مهرداد با خنده گفت

-از این خیرا هم نیس بابا...معلوم نیس هنوز...

پوریا که هنوز دنبال بحث کل کل بود رو به من و هدیه گفت

-پس پایه ی بازی هستین دیگه؟؟؟

من با اعتماد به نفس و محکم جواب دادم

-در شرایط برابر...بله...چرا که نه...

سینا و هومن هم همون موقع وارد اتاق شدن... پوریا رو به من گفت

-OK... شرایط برابرش با من...

و رو به مهرداد ادامه داد

-مهرداد باید در اون سالن فکستنیو باز کنی...

مهرداد با آرامش گفت

-درش بازه ... دو سه روز پیش چند نفرو آوردم تر و تمیزش کردن ...

-ایول پس مکان ریف شد ... زمانشم که...

همون موقع صدای مامان پوریا باعث شد حرف پوریا نصفه کاره بمونه

-بچه ها... بیاید شام سرد میشه ...

پوریا با صدای بلند جواب داد

-چشم مامان جان ... الان میایم

همگی بلند شدیم و حرکت کردیم به سمت طبقه ی پایین ... نازلی و هومن

جلوتر از همه بدو بدو رفتن طبقه ی پایین ... ما هم آرام آرام راه میرفتیم

-داشتم میگفتم ... مکان که ردیفه ... زمانش کی باشه ؟

یکم فکر کردم و گفتم

-هر روزی باشه فرقی نداره ... فقط هماهنگ کنیم که زمان تمرین باشگاه

نباشه دیگه

-OK... راستی دو به دو که بازی نمیخوایم بکنیم؟ ها؟ یار ندارین بیارین با

خودتون؟

و با نیشخند ادامه داد

-آخه میخوام دیگه باز نیاین بگین تیممون کامل نبود و این چیزا...

یکم فکر کردم و گفتم

-اتفاقا خوب شد گفتمی ... آره اینجوری بازی تیمی همیشه ... باشه ... ما سه تا

یار با خودمون میاریم... شما هم ۵ نفرتون کامل باشه لطفا

و با نیشخند ادامه دادم

-آخه نمیخوام پس فردا بگین با یه یار اضافی بردیمتون...

-نه جدی نیکتا فکر کردین میبرین؟؟؟

هدیه زد به بازوی پوریا و گفت

-معلومه که میبریم ... پس چی فکر کردی؟

پوریا دستشو به علامت تسلیم بالا برد و با حالت مظلومی گفت

-بله بله ... حق با شماست ...

همگی خندیدیم... داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که مهرداد سرشوبه سمت

عقب رو به ما چرخوند و گفت

-پس فعلا برای پس فردا آماده باشین ... ساعتشو هماهنگ میکنیم باهم

سرمو به علامت تایید تکون دادمو و گفتم

-باشه...

همه سر میز شام منتظر ما بودن ... عجب میزی چیده بودن...هم غذاهای

ایرانی بود و هم هندی ... من از غذاهای ایرانی شروع کردم...فسنجون عزیزم

... همه مشغول خوردن بودیم...خانوم کارینا درست روبروی من سر میز

نشسته بود...داشت از غذا های هندی برای خودش تو بشقابش

میریخت...همرمان که این کارو میکرد به غذا اشاره کرد و پرسید

-این "پاکورا" ست؟

مامان پوریا با لبخند گفت

-بله... را ستنش من غذای هندی بلد نبودم بپزم... اما ام شب به افتخار شما ۳

نوع غذای هندی رو دستور پختش رو گرفتم و البته با کمک زهرا جان آشپز مون

براتون درست کردم... امیدوارم خوشتون بیاد

خانوم کارینا لبخند زد و یه قاشق از غذاشو توی دهنش گذاشت

-وای این خیلی خوشمزه ست

و بعد به هندی با حالت ذوق زده ای به شوهرش چیزهایی گفت که باعث شد

شوهرش هم یه مقدار از غذا برای خودش برداره... اون هم خورد و کلی از مزه

ی خوب غذا تعریف کرد و گفت که غذا درست مثل دست پخت خانومش

یعنی کارینا درست شده...

صحبت غذاهای هندی و ایرانی گرم بود... کلی هم بابت اینکه هومن با

خوردن غذای هندی که خیلی تند بود دهنش سوخت بازار خنده و شوخی به

راه بود...

دیگه آخرهای شام بود و دیگه همه داشتن دست از خوردن میکشیدن که

شوهر خانوم کارینا از پوریا پرسید

-پوریا شما چند سال تونه؟

-من ۲۶ سالمه...

-چطور به بابا کمک نمیکنید در کارش؟

پوریا لبخندی زد و جواب داد



-راستش من حرفه ام چیز دیگه ایه و درگیر اون هستم... ولی خب تحصیلاتم  
مربوط به حرفه ی کاری بابا میشه تا حدودی... تا جایی که بتونم تو کارهای  
پدر کمکشون میکنم

-رشته ی تحصیلتون چیه؟

-من درسم تموم شده البته... لیسانس مترجمی زبان آلمانی دارم

-صحیح... موفق باشید

-ممنونم

بعد رو به سینا کرد و پرسید

-شما چطور؟

هدیه که کنار من نشسته بود خیلی آروم جوری که کسی نشنوه گفت

-حالا ول کنم نیست این...

زیر میز با پام زدم به پاش که یعنی ساکت باشه..

سینا با لبخند گفت

-من البته رشته تحصیلم اصلا به کار بابا ربطی نداره... ولی خب آگه

بتونم کمکشون میکنم

-چی میخونی شما؟

-رشته ی دانشگاهیم عکاسی هست

-اوه چه جالب... تموم شده درس شما هم؟

سینا خندید و گفت

- نه نه... تازه سال اول دانشگاهم... من ۱۹ سالمه بابا... قدم بلند همه فکر میکنند همسن پوریا هستم...

- بسیار عالی ...

بابای پوریا به سمت تابلوی پشت سرش اشاره کرد و گفت

- این از کارای سیناست

واقعا عکس قشنگی بود... هنری گرفته شده بود... سی و سه پل بود توی شب... خیلی قشنگ بود....

همه از کار سینا تعریف کردن و ازش در مورد رشته اش سوال پرسیدن...

از سر میز بلند شدیم و رفتیم تو پذیرایی نشستیم... من و هدیه دوباره مقابل کارینا و جاری اش قرار گرفتیم... آقایون مشغول صحبت بودن... هومن و نازلی رو هم سینا با خودش برده بود تو حیاط...

- نیکتا... تو و هدیه با هم دوست صمیمی هستین؟

به کارینا که این سوالو پرسیده بود لبخند زد و جواب داد

- بله... البته خیلی صمیمی تر... مثل خواهریم

- چند ساله که دوستین؟

با این حرفش یه هدیه نگاه کردم و با لبخند رو به کارینا گفتم

- گفتنش سخته... آخه ما از زمان تولد با همیم...

کارینا با تعجب پرسید

- چطور ممکنه؟

با خنده ادامه داد

-البته نه از زمان تولد... من از هدیه دو ماه بزرگترم... اما چون از همون اول تولد هم سایه بودیم... تا الان که ۲۲ سالمونه همیشه گفت باهم بزرگ شدیم و مته خواهریم

-چه جالب..

و به جاریش اشاره کرد و گفت

-در ست مثل من و سوناکشی... ما هم از دوران کودکی باهم دو ستیم و مته خواهریم ...

-چه جالب... و با دوتا برادر هم ازدواج کردین !!

-آره ... شوهرامون برادرن ... باهاشون توی یک مهمونی خانوادگی آشنا شدیم ...

-چه جالب... صحبت از جاهای مختلف شد... از فرهنگ و لباس سنتی هند گرفته تا ازدواج در سنت هندی و ایرانی ...

دیگه ساعت نزدیک ۱۲ شده بود... شوهر کارینا از جاش بلند شد اعلام کرد که دیگه باید برن ... اونا بلند شدن ... خداحافظی کردن و رفتن و کلی ازمون خواهش کردن به سفر به هند داشته باشیم و بریم پیششون ...

اوناه که رفتن به مامانم نگاه کردم ... مامانم هم به بابا اشاره کرد که یکم دیگه ما هم باید بلند شیم...

بابام روی مبل کنار عمو خسرو نشسته بود... مبل کناری هم مهرداد نشسته بود بابا و مامان پوریا دم در داشتن با خانواده ی کاپور خداحافظی میکردن...

همگی سکوت کرده بودیم... عمو خسرو رو به پوریا گفت

-خب پوریا جان... نگفتین... شما و مهرداد خان دوستان صمیمی هستین؟

پوریا با لبخند گفت

-بله جناب صفایی... از دوران کودکی... همسایه بودیم... تو مدرسه هم

همکلاسی بودیم

-چه جالب... درست مثل هدیه و نیکتا...

-بله... البته مهرداد اینا دبیرستانی که شدیم از ایران رفتن...

یه چند لحظه سکوت شد... بابام که تا اون لحظه شنونده بود رو به مهرداد که

کنارش رو میل کناریش نشسته بود گفت

-مهرداد خان... شما بگید از خودتون راستی.. خیلی ساکتید

مهرداد با لبخند جداب داد

-اختیار دارید جناب همایونفر... پوریا گفت همه چیو دیگه...

-شما تنها تشریف آوردید ایران؟

-بله... بابا و مامان حدودا ۳ ماه پیش ایران بودن... اینبار من اومدم... البته

من برای اردوی تیم ملی اومدم...

-متوجه ام... صحیح... شما فقط بسکتبال رو دنبال میکنین؟

-البته بسکتبال رو دنبال میکنم اما خب در کنارش شغل خودمم هست... من

رشته ی تحصیلم مهندسی برق بوده و توی شرکت پدرم مشغول به کارم

...ولی خب در حال حاضر میشه گفت تمرکزم روی بسکتباله...

-بسیار عالی... خیلی خوبه...

بابام با دست به من و هدیه اشاره کرد و ادامه داد

-من به بچه ها هم میگم که باید در کنار بسکتبال حتما ادامه تحصیل و شغل مناسب رو هم مد نظر داشته باشن  
خندیدم و گفتم  
-چشم بابا جون ... حتما ...  
همون موقع مامان و بابای پوریا به سالن برگشتن...بابای پوریا رو به بابام و  
عمو خسرو گفت  
-امیدوارم این معامله به خیر بگذره  
همو خسرو که قیافش جدی شده بود گفت  
-منم امیدوارم...اما ازشون خوشم میاد فکر میکنم همکاری هامون ادامه  
داشته باشه  
بابام سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت  
-ایشالا ... منم امیدوارم  
مامانم به بابام اشاره کرد که دیگه بلند شیم ... بابام رو به آقای ستایش کرد و  
گفت  
-خب با اجازه تون .... خیلی زحمت دادیم  
مامان پوریا گفت  
-وای نگین تو رو خدا ... زحمت چیه ... ولی الان زوده ... تازه مهمونی  
خودمونی شده ... تشریف داشته باشین یه چایی در خدمتون باشیم ...  
بابا یکم این پا و اون پا کرد و به مامان نگاه کرد  
-خب حالا که اصرار میکنید ... چشم ... چایی میچسبه الان ...

دوباره بساط صحبت برپا شد ... از این در و اون در صحبت شد ... نازلی و هومن و سینا هم به جمع اضافه شه بودن و کلی حرف های با مزه میزدن ... نازلی همون طور که داشت شیرینی توی دستشو میخورد رو به سینا گفت

-سینا ... بازم از اون ورق نقاشی بزرگ ها داری بهم بدی؟

-آره خانوم کوچولو... دارم ... برم بیارم واست؟

-میشه منم بیام؟

-چرا نمیشه... بیا بریم بهت بدم

هومن که دید سینا و نازلی از جاشون بلند شدن گفت

-سینا سینا همیشه پیام اون FIFA 2012 رو بردارم .... بعدا به هدیه میدم بهت بده... باشه؟

-بیا پسر... این چه حرفیه... مال خودت اصن...

خاله پروانه با لبخند گفت

-هومن مامان ... تو که اینهمه بازی داری پسر ...

هومن با ناراحتی رو به مامانش کرد و گفت

-من PES بازی میکنم ... FIFA 2012 رو سینا داره... میگیرم بهش میدم دیگه...

سینا رو به خاله گفت

-قابل هومن جانو نداره خانوم صفایی ... من اصن لازمش ندارم ... خوشحال میشم بدونم ازش استفاده میشه

خاله تشکر کرد و سینا با نازلی و هومن رفتن سمت اتاق سینا... مامان همونطور با لبخند بالا رفتن بچه ها رو از پله ها تماشا میکرد با لبخند گفت

-چقدر سینا جان مهربونه نگار جون...خیلی با بچه ها جوره ...  
-آره ژیلا جون....بچه ها رو خیلی دوس داره کلا... یه مدت هم تو آتلیه  
دوستش کار میکرد فقط عاشق عکس گرفتن از بچه ها بود...نازلی و هومن  
هم خیلی شیرینن  
...چند سالشونه دقیقا ؟  
-والا نازلی که دوم دبستان میره امسال...هومن هم که کلاس پنجم میره امسال  
...

-خدا حفظشون کنه ... خیلی بچه های مودب و دوست داشتنی هستن  
-ممنون....لطف دارین شما...  
بابام به آرومی از جاش بلند شد و گفت  
-خب با اجازه ما دیگه زحمت رو کم میکنیم...  
و همونطور که با آقای ستایش دست میداد ادامه داد  
-خیلی زحمت دادیم ...  
-نه خواهش میکنم این چه حرفیه ...  
-ایشالا این دفعه تشریف میارید منزل ما جبران کنیم  
-اختیار دارین ...منزل امید ماست...  
همگی بلند شدیم ... رفتیم مانتو هامونو بپوشیم ... طبق معمول من و هدیه  
اینقدر مشغول حرف زدن شدیم که همه در در بودن ما هنوز تو اتاق داشتیم کل  
کل میکردیم ....  
-نیکتا بدو بین دیگه ....

-اومدیم نازلی... برو ما الان میایم

با هدیه از اتاق اومدیم بیرون... پوریا و مهرداد جلوی اتاق وایساده بودن

پوریا رو به من گفت

-فردا بهتون ساعت بازیو خبر میدیم...

مامانم از دم در با صدای بلند گفت

-نیکتا.. هدیه... بیاین دیگه....

هدیه که هی کیفش رو میگشت گفت

-نیکتا گوشه منو ندیدی؟

-نه به من ندادی

-نیست هر چی میگردم

پوریا همونطور که به شماره ی هدیه زنگ میزد گفت

-بالا تو اتاق سینا جا نداشتی؟

هدیه به بیحالی گفت

-آخ چرا...

و دوید سمت پله ها و گفت

-نیکتا وایسا یه دقیقه... الان میام

پوریا همونطور که دنبال هدیه میرفت بالا میرفت رو به هدیه گفت

-وایسا هدیه... تند رو از پله ها زمین میخوری...

و همونطور که میدوید رو به مهرداد گفت

-مهرداد شماره ی نیکتا رو بگیر ازش برای هماهنگی فردا...

و دنبال هدیه بدو بدو از پله ها بالا رفت...



مهرداد آیفونشو درآورد و گرفت سمت من و گفت

-شماره تونو لطف میکنین؟

-بله چشم ...

و گوشیشو ازش گرفتم و شمارمو وارد کردم و دوباره بهش برگردوندم... خودش

شماره رو save کرد و گفت

-من فردا ساعتو میگم بهتون ... بینین اگه مشکلی نبود که بهم خبر بدین...

-بله حتما ...

-نیکتا جان ...

جانم؟؟؟؟!! نیکتا "جان"؟؟!! من الان ذوق مرگم...

تا جای ممکن خودمو کنترل کردم و با صدایی که خیلی تلاش کردم از ذوق

نلرزه گفتم

-جانم؟

مهرداد لبخند زد و گفت

-این برای شماست؟

از توی جیبش گل سرمو دراورد و به سمتم گرفت و گفت

-کنار مبل توی پذیرایی بود...

گل سرمو ارش گرفتم و با خنده گفتم...

-ای وای مرسی... حواسم نبود که سر جاش نیس...

-خواهش میکنم ...

همون موقع هدیه و پوریا از پله ها اومدن پایین...

رو به هدیه گفتم

-چقدر طولش دادین ... مامان اینا دیگه فکر کنم سوار ماشین شدن...

چهار نفری حرکت کردیم سمت در... داشتیم از توی حیاط میگذشتیم که

پوریا گفت

-الان حال میده بریم دوچرخه سواری... آخرشب خیلی حال میده...مهراد

بریم؟

مهراد با با خنده گفت

-نصفه شبی؟ عاشقی؟

و با حالت خنده داری به هدیه اشاره کرد و با نیشخند و ایما و اشاره طوری که

پوریا نشنوه گفت "چیکا کردی با این؟"

من و هدیه زدیم زیر خنده....

پوریا آروم زد پشت مهراد و گفت

-چی داری میگی پشت سر من؟؟؟

مهراد با خنده گفت

-هیچی بابا دارم از احسنات میگم برای خانوم ها ...

من و هدیه از دست کاراشون میخندیدیم...

رسیدیم دم در... خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه ...

لباسمو عوض کردم...وای پام سوراخ شد تو این کفش... خیلی خسته

بودم... یادم نمیداد حتی شب به خیر هم گفته باشم...یه راست شیرجه زدم تو

تختم...

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم... تماس از خونه هدیه اینا بود بود... یه نگاه به ساعت اتاقم کردم و خواب آلود جواب دادم  
- الو؟

- سلام قند و نباتات... سلام شاخه نباتات....

- هدیه!!!

- جون دلم؟؟؟؟

- خفه شوع\* و\*ض\*ی!! تو مگه خواب نداری احمق من ۸ صبح زنگ زد  
که چی آخه؟؟؟

- پاشو پاشو... نیکتا تورو خدا نگو باز یادت رفته!!!

- چیو یادم رفته زن حسایی؟!

- هوی! یارو! من دخترما!!!

- خب بابا... بده حالا تحویل گرفتیم از لحاظ ذهنی به بلوغ رسوندمت؟

هدیه غش غش خندید و گفت

- گمشو بابا جوجه... پاشو روانی... یادت رفته ساعت ۹ باید آموزش باشیم؟؟

- وای... راس میگویی.. امروز باید میرفتیم دانشگاه!!!

- آره دیگه گیج و ویج من! بریم امروز کلک این فارغ التحصالیو بکنیم... خسته

شدم اینقدر رفتیم و اومدیم

با حالت گریه و زاری گفتم

- میخوام بنخوابم

- د پاشو دیگه خرس قطبی! چقدر میخوابی؟؟؟ پاشو پاشو!

-نمیشه فردا بریم؟؟؟

-فردا مسئول آموزش عوض میشه! نیکی جون من بازی در نیار دیگه ... همین

الانم کلی طول میکشه برسیم uni....

با بی حوصلگی گفتم

-باشه ... نیم ساعت دیگه تو پارکینگ میبینمت

ساعت ۹:۳۰ توی آموزش دانشکده بودیم ...

-به نیلوفر و شهرزاد زنگ نمیزنی واسه فردا؟

-فردا؟ چه خبره مگه فردا؟

-نیکتا؟ م\*س\*تی؟؟؟ قرارمون با پوریا اینا رو میگما

-آه... آره خوب شد گفتمی ... الان یه زنگی میزنم.... بذار این سلمانی

بیاد امضا کنه... زنگ میزنم...

همون موقع خانم سلمانی مسئول آموزش اومد توی اتاقش ... بلاخره برگه

هامونو امضا کرد و با لبخند گفت

-مبارکه... تسویه حسابارو هم که کردین... ۵ روز دیگه ایشالا تو سیستم فارغ

التحصیلیتون رو میزنیم...

-ممنون خانوم سلمانی... دستتون درد نکنه...

کارمون که تموم شد اومدیم تو حیاط دانشکده... به نیلوفر زنگ زدم

-الو نیلو خره سلام..

-تربیت نداری که ... فقط بدنو تربیت کردی!

و با خنده ادامه داد

- سلام روانی... کجاییین شما؟ اصن الان او مدم دانشگاه... هیچکدومتون نیستین ... احساس غریبی میکنم جون تو
- جون خودت .... دانشگاهی مگه ؟
- آره ... دارم از پله میرم بالا پیش سلمانی...
- دروغ میگ...؟؟؟ من و هدیه تو حیاط نشستی... ما هم الان پیشش بودیم ...
- ج...دی؟؟؟ ایول... میام الان پشتون... بذار این امضای لعنتیو بگیرم...
- باشه... بدو بیا... نگران نباش امروز خوش اخلاقه زود امضا میکنه واست...
- تماسو قطع کردم... و موبایلمو پرت کردم تو کیفم...
- چی میگه؟ دانشگاهه؟
- آره ... الان امضا میگیره میاد...
- خوبه ... نیکتا؟!
- ها؟
- اه... بی تربیت... ها چیه؟ بگو بعله!
- بله و زهر مار ... اینجوری صدا میکنی یه کاری داری دیگه حتما
- آره یه کاری دارم
- چه کاری؟
- ببین نیکتا... دیشب... یه جورایی از حرف های پوریا و مهرداد خوشم نیومد
- ... یعنی حس کردم خیلی مارو دست کم گرفتن ...
- تو که ولی چیزی نگفتی بهشون!

-نگفتم چون نمیخواستم تو مهمونی بحث بالا بگیره ...  
-خب حالا الان میگی من چیکار کنم؟!  
-نیکتا خودت میدونی چقدر خودت و بازیتو قبول دارم  
با خنده کوبیدم تو سرش و گفتم  
-فدای تو...گرو کشی میکنی؟...چیشده بچه؟؟؟ حالت بده امروز!!!  
-نه نیکتا...آخه جدا بهم بر خورده...  
-خب حالا بگو چی تو اون کله ی پوکت میگذره؟  
-نیکتی تو کاپیتانی...باشه؟ میدونم که میدونی منظورمو...میخوام هر جوری  
شده حالشونو بگیریم  
جدی شدم و گفتم  
-ببین هدی...میفهمم چی میگی...منم همین حسو دارم ... میدونی که  
اصلا نمیخوام کم بیارم ... ما هرکاری میتونیم میکنیم که قدر تو منو  
بهشون نشون بدیم...ولی خودتم میدونی که واقعا بازی بلدن ... کاپیتانوشونم  
که NBA بازی میکنه ...  
-میدونم نیکتی...ولی تو هم در حد WNBA بازی میکنی...  
پریدم تو حرفشو گفتم  
-به قول مهرداد اینا همه اش حرف و ادعاست...فعلا که تیم باشگاهی که ما  
توش بازی میکنیم تیم دانشگاه آزاده هدیه جونم...آما...  
با لبخند به هدیه نگاه کردم و ادامه دادم  
-میدونم که میتونیم خیلی چیزا رو بهشون ثابت کنیم  
بلخند هدیه عمیق تر شد و دستشو آورد جلو وگفت

- پس.... هستی؟

دستشو گرفتم و چشمکی بهش زدم و گفتم

- هستم!

یکی از پشت دستشو گذاشت رو چشمامو گفت

- چی چپو هستی؟؟

با خنده دستای نیلو رو از روی چشمام برداشتم و گفتم

- اومدی نیلو خره؟

نیلوفر همونطور که رو نیمکت رو بروی من و هدیه مینشست گفت

- خفه خفه !!! باز من هیچی نمیگم!

- بهتر! نبایدم هیچی بگی!

- نیکتا میزنم لهت میکنما

- بیا بزن!

نیلوفر خندید و گفت

- حالا نگفتی.... چپو هستی؟

- تو که میدونی من از بچه های پایه روزگرم ... پایه همه چی هستم

...میز...صندلی ... مبل...

- نیکتا...

خندیدم و گفتم

- ردیفه ردیفه ... جیغ زن! موضوع حیثیه نیلو جون!

- منم که کلا آماده ام حیثیت همه رو به باد بدم

هدیه که از خنده غش کرده بود گفت

- نیلوفر جون عمه ات این دفعه آدم باش ... موضوع مهمه! پای حیثیت خودتم  
وسطه

نیلو نگاهش متعجب شد و رو به من گفت

-جان من؟! مسئله ناموسییه؟! آره نیکتا؟! چه غلطی کردین باز شماها؟؟؟

من و هدیه غش کرده بودیم از خنده... همونجوری که میخندیدم گفتم

- نیلوفر باز تو دیوانه شدی؟ من و هدیه کی چیکار کردیم که حالا میپرسی باز  
ما کاری کردیم؟؟!!

- از شماها هیچی بعید نیس... نیگا کن ... این هدیه رو! من که میدونم یه  
ریگی به کفش شما دو تا هس!

- نیلوفر میذار ی بگم جریانو یا نه؟!

- بنال دیگه! پای ناموس وسطه!

باز من و هدیه غش کردیم از خنده... همونطور که ولو شده بودم رو هدیه  
اینقدر که خندیده بودم گفتم

- نیلو! جون من خفه شو یه ثانیه! بذار من حرفمو بزنم! جان من!

- نمینالی که! یه ساعته منو نشوندی اینجا هر چی فکر ناجوره آوردی تو سر  
من! خب بگین چتونه دیگه!

- اول بگو ببینم این شهرزاد نکبت کجاست؟!

- نگران اون نباش ... پیش ناموسشه!

این دفع دیگه طاقت نیاوردم... همونطور که میخندیدم با کیفم کوبوندم تو سر  
نیلوفر...



-هوی!!! چته و\*ح\*ش\*ی\*!!! زنگ بز نم بیان بیرنتونا! البته آدم نمیدونه کجا زنگ

بز نه! آتش نشانی زنگ بز نم یا باغ وحش نیکتا جون!؟

دیگه از دست نیلوفر نمیدونستیم چیکار کنیم... به حالت گریه گفتم

-نیلوفر! جون من تو رو خدا... بذار بگم... دیر شد!!!

-مگه چیکار کردین که دیر شده؟؟؟ نیکتا داری نگرانم میکنینا

هدیه که دیگه اینقدر خندیده بود... دلشو چسبیده بود و نمیتونست حرف بز نه

... با التماس به نیلوفر نگاه کردم که یعنی خودش بفهمه و بذاره من حرف

بز نم... دیگه نیلوفر فهمید جدی جدی مته اینکه مسئله ی مهمیه...

-نیکتا اگه نگی دوباره موتورمو روشن میکنما

نیلو اینو گفت و ساکت شد

دستامو با حالت تسلیم آوردم بالا و گفتم

-نه نه! جون من! الان میگم...

بعد نفسمو تازه کردم و ادامه دادم

-بین نیلو.... مسئله حیثیتیه...

چشمای نیلوفر دوباره گرد شد... خواست حرف بز نه که با خنده گفتم

-حیثیت بسکتبال بانوان ایران در خطرته...

چشمای نیلوفر دیگه داشت از حلقه میزد بیرون...

-ما یعنی من و هدیه یه حرکتی زدیم

احساس کردم نیلوفر دیگه نمیتونه تحمل کنه و هیچی نگه و اسه همین سریع

پست سر این جمله ادامه دادم

-یه بازی کل کلی بین خودمون و بر و بکس تیم ملی آقاییون برنامه ریزی کردیم نیلوفر تا اینو شنید نفسشو با شدت فوت کرد بیرون و ترکیب ...

-ای جز جگر بزنین دو تایتون!! الاغ های بیشع-----ور...یه ساعته اینقدر حرف حیثیت و ناموس و این جور چیزا رو زدین فکر کردم چه غلطی کردی---شماها!!!!

هدیه سریع با خنده گفت

-به ما چه ... تو منحرفی!

-منحرف جد و آباد اون دشمن بی ناموس جرح واشنگتونه!

ایندفعه دیگه هممون با هم خندیدیم و من کل ماجرای کل کل و بازی فردا رو به نیلوفر گفتم

-ببین نیکی... میدونی که من پایه ام ... یعنی اصن مسئله ای نیس!

-شهرزاد چی؟

-اونم ردیفه فکر کنم..از سامان جونش اجازه میگیره میاد....ولی حتی اگه شهرزادم بیاد به نفر کم داریم

یکم فکر کردم و با ناراحتی گفتم

-میخواستم به مهرنوش بگم بیاد ... ولی زیاد بهش اعتماد ندارم راستشو بخوای... یعنی سر جریان اردوی قبلی که یادته؟ ...میترازم بازم ایندفعه پیش

رفیعی دهن لقی کنه ...

-مگه چیکار کرده؟

هدیه با عصبانیت گفت

-واقعا که خود شیرینه! دفعه قبلی مگه ما چیکار کردیم؟! فقط داشتیم با بچه های تیم ذوب آهن کل کل میکردیم! مگه جرم کردیم؟ ما که نرفتیم دنبالشون! اتفاقی هتلمون تو مشهد باهاشون یکی بود! سر صحبت باز شده بود... هیچی این خانم مارو دید... نبود بیینی شب موقع شام رفیعی یه اخطار اساسی بهمون داد که دفعه ی بعد بدون اخطار دادن از اردو پرتمون میکنن بیرون آگه از این کارا بکنیم

نیلوفر دهنش از اعجب باز شد و گفت

-دروغ میگی!!!

هدیه با همون لحن عصبانیش گفت

-نه بابا! دروغم چیه!

من رو به نیلوفر کردم و گفتم

-خلاصه به مهرنوش نمیتونم بگم! ولی پست ۵ نداریم... قد بلند دیگه من

کسیو نمیشناسم

نیلوفر یکم فکر کرد و گفت

-فریبا نیازی چی؟

-فریبا؟؟؟ مگه قدش چنده؟

-یه دو سه سانتی از من و تو بلند تره

-نمیشه که... بلند تر لازم داریم... حریفامون میانگین قدشون بالای ۱۹۰

هست مسلما!! ما که خودمونو پاره کنیم ۱۸۰ به زور میشیم....

نیلوفر همونطور که فکر میکرد گفت

-خب ... پس ... بین نیکتا ... یه نفر دیگه هست ...

من و هدیه باهم جیغ زدیم

-کی؟

-فائزه فرهند!

نمیشناختمش... به هدیه نگاه کردم اونم سرشو تکون داد یعنی نمیشناستش

-بابا شما دوتا چرا امروز اینقدر شاسمگول میزنین! فائزه دیگه ... فولاد بازی

میکنه ... اردوی تیم "ب" با ما بود ...

-آه... آره آره... همون که موهاش کوتاهه دیگه؟... ولی بیشتر رو نیمکت

بود احساس کردم!

-آره خودشه... آره آخه پاش یکم مصدوم بود ... مربی زیاد بازیش نداد ...

-حالا چجوریه؟ راپورت نباشه؟ حوصله دردرس ندارم نیلوفر

-میدونم بابا! خودمم همینطور! نه خیالت راحت ... میشناسمش... خیلی

دختر خوبیه... دبیرستان با من تو یه باشگاه بود... خیلی با معرفته

-حاضره بیاد؟

-آره فکر کنم... دربند این چیزا نیس! پایه است ..

-پس بهش زنگ میزنی؟

-آره ... اول تو مطمئن بشو که بازی برقراره! بعد من بهش زنگ میزنم...

هدیه همونطور که گوشیشو نگاه میکرد گفت

-منم به شهرزاد اس ام اس زدم... الان جواب داده میگه آره خبر دارم!

هدیه سرشو آورد بالا و با تعجب گفت

-این از کجا خبر داره؟؟؟! اما که تازه الان به تو گفتیم نیلوا!

نیلوفر هم رفت تو فکر ولی چند ثانیه بعدش نیشش باز شد و گفت

-فکر کنم بدونم حریفامون کیان!

با تعجب گفتم

-چطور؟

-تابلونه دیگه!!! شهرزاد از کجا میخواد بدونه؟!

من و هدی باهم بلند گفتیم

-سامان!!!

سامان دهقان نسب دوست پسر فابریک شهرزاده... یعنی دیگه یه جورایی نامزد

محسوب میشن... چون خانواده ها شون در جریانن... پست ۲ تیم صنعت

نفت بازی میکنه... کلی پسر با معرفت و مهربونیه... بیچاره همیشه هروقت با

ما چهار تا دختر میاد بیرون کلی معذب میشه... چون تنها پسر گروه

میشه... البته ما هم کلی هواشو داریم و تحویلش میگیریم که زیاد احساس

تنهایی نکنه بین ۴ تا دختر!

نیلوفر نیشش بازتر شد و گفت

-۱۰۰ آفرین به دخترای خودم!!! چرا زودتر حدس نزدیم؟! پوریا ستایش دوست

صمیمی سامانه دیگه! یعنی باهاتون شـرط میبندم اون دو نفر دیگه ی

تیمشون هم حسین کاظمی و نیما برومندن! شک نکنین!

با خودم فکر کردم من چرا اینقدر که نیلوفر و هدی آمار همه رو دارن

ندارم! نمیدونم شاید چون همیشه فکر میکردم آگه آمار داشته باشم خودمونو

دست پایین فرض کردم... واسه همین خوشم نمیومد مته هدیه و نیلوفر و شهرزاد زیاد تو کار آمار این و اون باشم!

نیلوفر از جاش بلند شد و گفت

- پس حله دیگه .... راستی جاش گذاشت؟

به هدیه نگاه کردم ... چون منم نمیدونستم منظور پوریا و مهرداد کجا بوده

هدیه سرشو کرد تو گوشیشو گفت

- فکر کنم خونه ی مهراده! پوریا میگفت مته اینکه چند سال پیش موقعی که اینا

دبیرستانی بودن .... اینقدر که شب و روز تو حیاط خونه مهرداد اینا تمرین

میکردن ... بابای مهرداد دلش میسوزه و میگه اگه اینجوری باشه ممکنه زمین

بخورین و دست و پاتون زخمی بشه تو حیاط ... واسه توی حیاط پستی خونه

ی مهرداد اینا یه سالن خیلی کوچیک براشون میسازن...

نیلوفر سرشو تکون داد و گفت

- خب پس من برم به فائزه زنگ بزنم ببینم اصن کجاست... ساعتشو حالا

هماهنگ شد باز به اونم خبر میدم

به نیلوفر لبخند زدم و گفتم

- باشه بچه

- بچه خودتی

نیلوفر با خنده اینو گفت و چند قدم اون ورتر وایساد تا با فائزه صحبت کنه...

رو به هدیه گفتم

- چرا خبر ندادن بهمون پس؟ پوریا چیزی نگفته؟

-هر چی اس ام اس میدم نمیرسه هیچ کدوم ... صبح یه بار زنگ زد ولی  
حرفی راجع به بازی نزد ...

-باشه ... تمرین خودمون فردا ساعت چنده راستی؟

-صبحه ... ساعت ۱۰

-اوهوم ... باشه

گوشیمو از تو کیفم درآوردم ... اوه اوه ...سه تا missed call دارم ... چرا  
حواسم نبود گوشیمواز رو silent بردارم...ولش کن حالا هرکی باشه خودش  
دوباره زنگ میزنه....

همون موقع نیلوفر به سمتمون اومد...

-چی شد نیلو؟

-همه چی تحت کنترلر دوستان! ... فائزه گفت فقط ساعتشو بگیرم بهش...اون

فردا اصن تمرین نداره

-باشه ...حالا زمانشو بهمون بگن میگیرم بهتون...

-باشه ...

نیلوفر یکم سکوت کرد و ادامه داد

-بچه ها شرمنده!... من باید الان زودی برم پیش مامانم ... گفت برم که باهم

بریم خرید ...اشکالی نداره؟

-نه بابا این چه حرفیه ... ما هم دیگه باید بریم خونه ...

نیلو با عجله رفت که بره پیش مامانش... من و هدیه هم سوار ماشین هدیه شدیم و حرکت کردیم سمت خونه... سر کوچه که رسیدیم گوشیم زنگ خورد... همون شماره ناشناسه بود... هدیه صدای آهنگو گم کرد...

-الو

-الو سلام نیکتا جان

اون ور خط خیلی سر و صدا بود واسه همین نمیشد تشخیص داد صدای کیه...

-سلام بفرمایید؟

-نشاختی؟ مهردام

اوه اوه... مهراده که... چه سوتی شد

-سلام مهرداد جان... چطوری؟ ببخشید آخه یکم سر و صداست متوجه نشدم شماییین...

صداش رنگ مهربونی به خودش گرفت و گفت

-شرمنده نیکتا جان... تو سالن هستم پیش پوریا اینا یکم اینجا شلوغه...

-آها... نه خواهش میکنم... متوجه ام... بفرمایید امرتونو...

-راستش غرض از مزاحمت برای زمان بازی فردا بود... راستش من با بچه ها

همهانگ کردم... برای ساعت ۳ گفتن میتونن همه جمع بشن

یکم فکر کردم و گفتم

-مسئله ی خاصی فکر نمیکنم باشه ولی راستش ما صبح ساعت ۱۰ تمرین

داریم... اگه بشه یه ساعت دیرتر باشه فکر کنم بهتر باشه... یکم خستگیمون

کم بشه... امکانش هست برای ساعت ۴ باشه بازی؟



- آره...یه لحظه اجازه بدین من از بچه ها بپرسم  
و همونطور که گوشی کنار گوشش بود رو به اطرفیانش گفت
- بچه ها مورد نداره برای ساعت ۴ بشه بازی؟
- صدای یه عده آدم اومد که داشتن میگفتن نه مشکلی نیس و این جور چیزا...  
جلوی خونه رسیده بودیم و تو ماشین نشسته بودیم...هدیه آروم پرسید
- چی میگه  
سرمو بالا بردم که یعنی چیز خاصی نمیکه
- الو نیکتا؟...  
-جانم...چی شد؟
- مشکلی نیس...همون ساعت ۴ خوبه...  
-مرسی...مزاحم میشیم پس..
- این چه حرفیه...مراحمین...میبنمتون ایشالا...  
-مهراد؟
- احساس کردم صداسش باز هم مهربون تر شد و گفت
- جانم؟  
-ببخشید ولی ما باید کجا بیایم  
مهراد خندید و گفت
- شرمنده...فکر کردم میدونین...خونه ی ما باید بیاین...بلدین دیگه؟دقیقا  
کنار خونه ی پوریا اینا
- آها...نه بابا شرمنده چرا...مزاحم میشیم پس...

با همون لحن مهربون گفت

-مراحمین... میبیتون...

خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم و رو به هدیه گفتم

-فردا ساعت ۴... خونه مهرداد اینا....

بعد از ظهر طرفای ساعت ۵ بود که به نیلوفر زنگ زد

-الو سلام نیلو

-سلام عشقم

خندیدم و گفتم

-خفه شو... حال بهم زن! زنگ زد ساعت بازی فردا رو بگم

نیلوفر که انگار داشت یه چیزی میخورد با دهن پر گفت

-میدونم خودم

-ای بابا... باز این شهرزاد زودتر از من آمار داد به تو؟

-نه بابا این دفعه خود سامان زنگ زد بهم

-سامان؟ چطور؟

نیلو خندید و گفت

-شارژ گوشی شهرزاد تموم شده یود... و از اونجایی که شهرزاد طاقت نمیاره

۲ ثانیه دیرتر آمار به من بده... به سامان گفت به من بگه

-آها پس میدونی دیگه؟

-آره... ساعت ۴... خونه مهرداد توکلیمان!

-آره... به فائزه هم گفتم؟

نیلوفر همچنان که داشت یه چیزی میخورد گفت

- او هوم... میاد پیش من... با هم میایم... شهرزادم که با سامان گفت میاد...

- ای حناق کنی! چی داری میخوری ۱ ساعت؟

نیلو همونطور که میخندید گفت

- هیچی بابا دارم گز میخورم ... چسبیده به سقف دهنم

با خنده گفتم

- کوفتو بخوری... بین نیلو دنبال من و هدیه هم میتونی بیای؟

- آره میام... اصن با هم بریم بهتره ...

- باشه پس سه و نیم اینجا باش دیگه ...

- یاشه... راستی نیکی.... همون لباس باشگاهو بپوشیم دیگه؟

- ممم... نمیدونم.... ولی لباسامون یه شکل باشه دیگه... همون زرده

خوبه... به شهرزادم بگو پس... منم به هدیه میگم...

- باشه پس اون یکی لباسم واسه فائزه میارم

- آره منم میارم حالا اگه یادت رفت یکی دیگه همرامون باشه

- باشه... میبینمتون پس...

خب... پس... فردا اون کفش نایک زردمو باید ببرم با خودم.... یکم لباسامو

بازرسی کردم... آره... همینارو میپوشم... مانتو نخعی کوتاه کرم رنگمو

گذاشتم رو مبل... شلوار جین رو شنم... شال قهوه ای رو شنم... مامانم میگه

خیلی به رنگ موهام میاد... حالا باز اگه تا فردا بعد از ظهر نظرم عوض شد

یه چیز دیگه انتخاب میکنم...

- نیکت... بدو بیا اینو بین!

از تو اتاق بلند گفتم

-چیو مامان؟

-بیا تلویزیون داره باباتو نشون میده...بیا...

دویدم تو هال جلوی تلویزیون...از بابام و عمو خسرو دعوت شده بود تا تو  
یه برنامه اقتصادی که از شبکه ۵ پخش میشد شرکت کنه... از شون در مورد  
مشکلات بازرگانی ایران به عنوان دو تا از معروف ترین تجار ایران سوال  
میکردن

-به خاله پروانه اینا هم گفتین ببینن؟

-آره...خود پروانه الان زنگ زد بهم گفت بزنین شبکه ۵ رو ببینین!

-وای مامان!معروف شدیم!

مامانم با خنده گفت

-نیکتا تو که خودت کلی معروفی دخترم!

-نه بابا! کی ما رو میشناسه مادر من؟ تو ایران اصن فکر کنم کسی بدونه تیم  
ملی بسکتبالی برای خانم ها وجود داره!

-اینجور ها هم نیس نیکتا...نا شکری نکن...ایشالا همیشه موفق باشی... تو  
تلاشتو بکن...خدا خودش پاداش تلاشتو میده...مطمئن باش!

ایشالا مامان جونم... ما که فقط امیدمون به خداست

-آفرین... حالا بیا کمک کن میز شامو بچینیم که بابات دیگه میرسه

-وای!مگه این برنامه زنده نیس؟ بابا الان نمیداد که!

مامانم همونطور که خندید و گفت

-این برنامه اش زنده نیست کـــه.... ضبط شده است.... بابات زنگ زد گفت  
یه ربع دیگه میرسه ایشالا...  
شامو خوردیم و ظرف ها رو شستم ...  
-مامان ... من فردا صبح و بعد از ظهر تمرین دارم... میرم بخوابم!  
-باشه دخترم... شبت به خیر  
رفتم توی اتاقمو به هدیه اس ام اس زدم  
"ساعت ۹:۳۰ تو پارکینگ باش"  
یکم گذشت ولی هدیه جواب نداد... بهش زنگ زدم.... اشغال بود... لبخند  
زدم... حتما داره با پوریا حرف میزنه...  
الارم گوشیهو برای ساعت ۹ گذاشتم و گوشیهو گذاشتم پایین تختم روی زمین...  
نگاهم به سقف اتاقم دوختم ...  
نمیدونم چرا اما ناخود آگاه تصویر مهرداد توی ذهنم اومد ...  
مردونه... مغرور... جذاب...  
وقتی میخندید چه قدر مهربون میشد... صدش خیلی گرم و مهربونه  
...جنتلمن....  
نمیدونم ... نمیدونم این چه حسیه که دارم... نمیدونم  
ازش خوشم میاد... بهش اهمیت میدم...  
وقتی باهاش حرف میزنم دست و پامو گم میکنم... نه اونطور که کسی  
احساسش کنه... نه... اما خودم میفهمم...

خودم میفهمم که موقعی که با هاش حرف میزنم دنبال بهترین کلمات میگردم....

دلم میخواد طوری باشم و حرفی بزنم که توی دلش تحسینم کنه... یعنی یه جورایی برام مهمه ...

اما همزمان دلم هم نمیخواد که بفهمه من همچین حسی بهش دارم... نمیخوام بهش نشون بدم... نمیخوام بفهمه ... حتی نمیخوام هدیه هم بدونه...

نمیخوام بگم تا حالا همچین حسی نداشتم ... اما ... واقعا نداشتم ... هرچه قدر توی خاطراتم میگردم چیزی پیدا نمیکنم ... من و هدیه همیشه در مورد احساساتمون باهم حرف میزدیم اما حس میکنم تا حالا تو موقعیتی مثل این نبودم ...

مثل هدیه نیستم که بتونم بی پرده بگم از یه نفر خوشم میاد... هدیه خیلی راحت گفت از پوریا خوشش میاد ... خیلی راحت با پوریا رابطشو شروع کرد...

اما من .... نمیتونم.... نمیتونم مثل هدیه باشم ... شاید واسه همین که همه میگن من آدم مغروریم... خودم هیچوقت این حس رو نداشتم ... من خودم هیچوقت فکر نکردم که آدم مغروریم....

اما در نظر همه هستم... مامانم همیشه میگه شانس آوردم که هدیه مثل من مغرور نیس وگرنه هیچوقت نمیتونستیم دوست های اینقدر صمیمی باهم باشیم....

صدای زنگ اس ام اس موبایم منو از افکارم آورد بیرون

"باشه ج\*گ\*ر... فردا ساعت ۹ تو پارکینگ"

اه اه اه ... باز این هدیه این کلمه رو به کار برد... آدم بشو نیست کسه...  
راس ساعت ۱۰ با هدیه سر تمرین باشگاه بودیم ... بعد از تمرین با هدیه و  
نیلوفر و شهرزاد درباره ی بازی بعد از ظهر صحبت کردیم  
شهرزاد همونطور که مانتوشو میپوشید گفت  
- سامان اینا که اصن عین خیالشون نیس ... همه اش هم به من میگه میخوای  
بازیو کنسل کنیم آبروتون نره؟!  
هدیه با عصبانیت گفت  
- پوریا هم همینو میگه همه اش!! اعصاب منو به هم ریخته  
نیلوفر با خنده رو به هدیه گفت  
- نگفته بودی کلک!!! تو هم آره؟ پوریا ستایشو تور کردی دیگه؟؟!!  
هدیه همونطور که لبخند میزد گفت  
- نه بابا ... اونطور یام نیس ... یکم صمیمی شدیم فقط...  
نیلوفر به شهرزاد اشاره کرد و گفت  
- اینو میبینی؟ اینم اولش میگفت فقط یکم با سامان صمیمی شدم!!!  
خندیدم و رو به نیلوفر گفتم  
- خب حالا... اذیتشون نکن... پوریا خیلی پسر خوبیه...  
نیلوفر دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و با خنده گفت  
- بر منکرش لعنت!!!  
یکم سکوت کردیم ... همونطور که موهامو باز میکردم تا دو باره مرتب  
جمعشون کنم گفتم

-به هر حال بچه ها ... به هیچ عنوان نمیخوام کم بیاریم ... میدونین خودتون منظورم چیه ... همه تون هم همین حسی که من دارم داریین...  
شالمو سرم کردم و منتظر بودم تا بچه ها هم آماده بشن ... ادامه دادم  
-ما که با هم هماهنگیم ... فقط بیاین پست ها رو باهم مرور کنیم ...  
هدیه همونطور که ساک ورزشیشو روی دوشش مینداخت گفت  
-بیاین بریم بیرون حرف بزنیم

بعد به من چشمکی زد و آروم طوری که بقیه نشنون گفت

-راپورت زیاده!

همگی با هم از در سالن تمرین اومدیم بیرون ... رو به بچه ها گفتم

-بیاین یه چند لحظه تو ماشین من ... حرفامون ناقص نمونه...

همگی سوار ماشین من شدیم...هدیه جلو کنار من نشست و نیلوفر و شهرزاد هم پشت نشسته بودن...رو به همه شون گفتم

-ببینین بچه ها من اص - لا قصد ندارم که مربی بازی در بیارم ...خودتون هم

میدونین ...الانم فقط میخوام که پست هامونو باهم هماهنگ کنیم

نیلوفر لبخند زد و گفت

-نیکتا! ببین! تو کاپیتانی!چه بخوای چه نخوای تو باید یه سری چیز هارو

معلوم کنی

-اما من نمیخوام رئیس بازی در بیارم

نیلوفر جدی شد و گفت

-مسئله رئیس بازی نیس...همه مون اینو ازت میخوایم ...مگه نه بچه ها؟

شهرزاد و هدیه سراشونو به علامت تایید تکون دادن



نیلوفر با لبخند رو به من ادامه داد

- بگو کاپیتان!

لبخند زدم و رو به همه شون گفتم

- مرسی بچه ها ...

رومو کردم سمت هدیه و گفتم

- هدی! خودتی و خودت! گارد راس.... هم تو با شگاه پست ۱ و ایسادی ... هم

تیم ملی....

هدیه سرشو به علامت تایید نکون داد و گفت

- ردیفه... در خدمتم...

رومو کردم سمت شهرزاد و گفتم

- شری.... پست ۲ مال خودته ...

شهرزاد خندید و گفت

- تا هدیه هست من همیشه پست ۲ ام... ولی خوبه... من خودم ۲ رو ترجیح

میدم ...

به شهرزاد چشمکی زدم و رومو کردم سمت نیلوفر و با نیشخند گفتم

- حالا موندیم خودم و خودت... برای من فرقی نمیکنه نیلو... ۳ یا ۴... خودت

انتخاب کن

نیلوفر تکیه داد و اونم با نیشخند گفت

- چون عمه ات امن که میدونم آگه ۴ بازی نکنی منو جر و جر میکنی

هممون خندیدم... نیلوفر با لحن مهربونی ادامه داد

-من ۳ بازی میکنم کاپیتان ... اصن دیگه به ۳ عادت کردم

لبخند زدم و رو به نیلوفر گفتم

-فدای تو ...

و با نیشخند ادامه دادم

-چی می شد همیشه اینقدر آدمیزاد بودی

همه خندیدیم ... نیلو هم تو همون حال گفتم

-یعنی کشته مرده ی اعتماد به نفسمونم! فائزه هم که پست ۵ سانتر

وایمیسته! تیم داریم در حد WNBA!

هدیه همونطور که میخندید گفتم

-بابا خوبه دیگه! حالا فکر کردین مگه حریفمون چه تیمیه!

شهرزاد رو به هدیه گفتم

-نیلو واقعا راست میگه اعتماد به نفسمون قابل ستایشه! بابا سانتر شون داره

NBA بازی میکنه ها!!!!

هدیه با نیشخند گفتم

-اولا که ستایش یکی دیگه است!... ثانيا... ما هم چیزی از WNBA کم

نداریم!

همگی خندیدیم...یه چند لحظه کسی حرفی نزد....همه منتظر بودن که من

یه چیزی بگم...با لحن جدی رو به همه شون گفتم

-بینین! نقشه ی خیلی خاصی نمیشه برای این بازی ریخت! ما شالله قد های

اونا از ما خیلی بلند تره و اینکه نکته ی مهم قدرت بدنی بیشتر اونا نسبت به

ماست...من و نیلو نفوذ میکنیم برای سه گام اما خب مسلما اونا هم سیخ

وانمیستن مارو نگاه کنن... برای همین .... هدیه تو باید بازیو  
بچرخونی... موقعیت شوت فراهم کن ... یا هم اینکه باید زیر حلقه توپو  
برسونیم به فائزه که همون زیر حلقه بزنه ... من برنامه ی دیگه ای ندارم  
... شماها نظری ندارین؟...

همگی حرفای منو تایید کردن و نیلوفر یه چند تا نکته ی دیگه رو هم  
گفت... حرفامونو که زدیم نیلوفر و شهرزاد پیاده شدن و نیلو گفت که ساعت  
۳:۳۰ میاد دنبال من و هدیه...

تو ماشین تا برسیم خونه با هدیه حرف زدیم...

- به مامان اینا بگیم که همچین برنامه ای با پوریا اینا گذاشتیم؟

- هدیه! میشه اینقدر جو ندی؟

- بابا جو چیه؟ میگم بگیم بهشون؟

- خب اینو میگن جو دیگه! الان بریم بهشون اینجوری بگیم فکر میکنن  
میخوایم چه خلاف بزرگی مرتکب بشیم! ولش کن ... بذار برنامه رو اجرا  
کنیم.... بعدا واسشون تعریف میکنیم...

- OK ... هرچی تو بگی!

- کاش همیشه اینقدر حرف گوش کن بودی احمق من!!!

- احمق عمه اته!

- باز تو گیر دادی به عمه ی نداشته ی من؟

- خب به کی گیر بدم پس؟

- من چه میدونم!!! به پوریا جونت گیر بده!

هدیه با لحن غمگینی گفت

-اونو که ولش کن ...

-چرا؟ مگه چی شده؟

-هیچی... بی جنبه است

-وا!!! چرا؟؟؟

-هیچی بابا... دیشب بهش میگم فردا نیما و حسین هم هستن؟

-خب؟

-هیچی... آقا واسه من قاط زده... یه دفعه از این رو به اون رو شد ...

-که چی؟

-چمیدونم... پرسید تو مگه اینارو میشناسی؟... منم گفتم خب آره... بعدش

نمیدونم چرا کلی بهش برخورد ...

-بهش نمیداد اینقدر گیر باشه ...

-چرا بابا ... کلی گیره...

-حالا تو مگه واقعا این نیما و حسین و واقعا میشناسی؟

-اونجوری که نه... ولی خب منو که میشناسی... آمار همه ی عالم و آدمو

دارم ... آمار اینارو هم دا شتم... ا صن یکی نیس بگه دو ست دختر حسین که

دوست صمیمیمونه!!!

-دوست دختر حسین؟ کی هست؟

هدیه همون طور که ادای گریه کردنو در میاورد گفت

-نیکتا!!

-چییه؟ خب من نمیشناسمش خب!

هدیه با لحن بی قرار و خشنی گفت

-ای بابا چجوری نمیشناسییییی؟ شراره دماغو دیگه... همون که من عاشقشم!

-جـدی؟؟؟؟ من نمیدونستم!!!

-حالا بدون... اه اه... تو چرا هیچ موقع آمار نداری؟!

-من چیکار کنم... تو زیادی آماری!

هدیه با نیشخند گفت

-نخیر! فقط کنجکاوم!

-خب حالا! بلاخره پوریا چی شد؟

-هیچی! من که دیدم این اینجوری برخورد کرد... گفتم حالشو بگیرم...

-چیکار کردی هـدی؟

هدیه با خنده و موذیانگی گفت

-هیچی... گفتم آره میشناسمشون... دوست های صمیمیشنا!!! از کارای

همدیگه خبر دارن کامل... اگه من با نیما و حسین صمیمی بودم پوریا خودش

اینو میدونست... خودشم اینو میدونست که من صمیمی نیستم با اینا ولی

نمیدونم چرا اینجوری برخورد کرد... هی یه جوری گفت که مثلا من توضیح

بدم که دورا دور میشناسمشون... اما من به روی خودم نیاوردم و یه جوری

برخورد کردم و آمارشونو دادم که انگار خیلی صمیمی ام باهاشون...

-هدیه مرض داری؟

-بابا مرض کجا بود؟ تو که منو می‌شنا سی! یعنی چی و اسه من گیر بازی در میاره! من مگه بی کس و کارم که این واسه من شاخ بازی در میاره؟ اعصاب خورد کن! جا داره دیگه جواب زنگ ها و اس ام اس هاشو ندم!

-این چه حرفیه هدیه؟! باز تو دیوانه شدی؟! مگه چی گفته؟! تو خودت فکر کن پوریا بیاد دقیقا تو موقعیت مشابه همین جواب هایی که تو بهش دادی و تحویلت بده! چه حسی پیدا میکنی؟!

هدیه یکم مکث کرد و گفت

-دیگه نیگاشم نمیکنم!...نه نه نه... میزنم لهش میکنم!

- هدیه حالت خوبه؟!

بعد دستمو گذاشتم رو پیشونیشو گفتم

-یکم تب داری عزیزم... خودم به پوریا میگم مریضی...داشتی هذیون میگفتی!!

نیکتا دستمو از روی پیشونیش کنار زد و گفت

-بی مــــزه!!!...خب اعصابمو خورد کرد... اصن میشناسم که میشناسم!

هنوز یه هفته نیس باهم دوس شدیم!

-اولا که دیگه دو هفته شده دوستیتون! ثانيا... خوبه خودت الان جواب

خودتو دادی! خب بیچاره حق داره اینو بگه! وقتی اینجوری راجع به دوستاش

حرف میزنی...چه فکری بکنه جز اینکه تو با یه عالمه آدم رفیقی....

-خب باشم!

-هدیه! مسخره بازی در نیار! تو پوریا واست مثل بقیه دوستاته؟!

هدیه از پنجره بیرونو نگاه میکرد... یه چند ثانیه سکوت کرد و بعدش آروم

گفت

-نه... نیس!

-خب دختر خوب منم دارم همینو میگم! تو هم برای پوریا مته بقیه نیستی!

اونم دلش میخواد مطمئن بشه که برای تو, پوریا با همه فرق داره!... تو هم که

قربونت برم دقیقا زدی وسط خال!... زدی حال طرفو گرفتی!

هدیه با لحن ناراحتی گفت

-میگی چیکار کنم حالا؟

-از من میپرسی؟ تو که استادی تو این کارا خانوم صفایی!!!

-نیکتا مزه نریز!!! حوصله ندارم!

با خنده گفتم

-هاپ هاپ! هاپو نشو حالا! بیا بریم امروز خونه مهرداد اینا... بابا!... خره!

...یکم از اون عشوه خرکی هات بیا حله دیگه!!!

هدیه با نیشخند گفت

-یعنی میگی دوسم داره؟

همون موقع ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و گفتم

-تو ی منگل اگه اینقدر خنگ بازی در نیاری! بعله! دوستم داره!

هدیه محکم گونه موب\*و\*س کرد و گفت

-وای نیکی عاشقتم!

-جمع کن خودتو... اه اه اه! تف مالیمون کردی!! گمشو برو خونتون دیگه!

از ما شین پیاده شدیم ... هدیه همونطور که میخندید از پله ها بالا میرفت داد زد و گفت

-نیکتا عاشدشقتم! این حرفارو که امروز زدی باعث شدیه برنامه ی اساسی هم واسه ی تو در نظر بگیرم!

خندیدم.... میدونستم منظورش دوست پسر جور کردن برای منه... واسه همین داد زدم و گفتم

-گمشو هدیه تا نزدم لهت نکردم!

ساعت ۳:۳۰ بود که با هدیه سوار پراید نیلوفر شدیم... فائزه کنار نیلوفر جلو نشسته بود... به نیلوفر آدرس دادم که کدوم طرفی بره ... با فائزه مشغول صحبت بودیم ...

نیلوفر همونطور که جلوی خونه ی مهرداد اینا پارک میکرد به خونه که از بیرون شبیه قصر بود نگاهی کرد... با دهنش سوتی زد و با خنده گفت

-جـونم خونه! میگن این مهرداد توکلیان مایه داره ها! ما باور نمیکردیم! فائزه همونطور که میخندید گفت

-تازه توی خونه رو ندیدی!

یه لحظه احساس کردم توی دلم خالی شد ... توی خونه؟! ... مگه فائزه توی خونه رو دیده؟ ...

هدیه که فکر کنم دقیقا همین سوال توی ذهنش پیش اوامده بود گفت

-فائزه مگه تو دیدی توی خونه رو؟



-نه ندیدم! ولی محمد داداشم واسم تعریف کرده ... آخه زمان دبیرستان با پوریا و مهرداد یه باشگاه میرفتن .... یه بار تولد مهرداد اومده بود اینجا... خیلی تعریف کرد اون موقع برامون ... واسه همین تو ذهنم بود حرفاش ... با این حرفش احساس کردم دلم آروم گرفته...

نیلوفر رو به هدیه گفت

-چی فکر کردی هدی؟ فائزه چطوری باید توی خونه رو دیده باشه آخه! هدیه با خنده گفت

-چمیدونم گفتم شاید یه وقت رفاقتی چیزی...

-اوه اوه اوه! رفاقت؟ اونم با چه آدمی؟! مهرداد تو کلیان؟ عمم... اسامان میگه مهرداد پسرارو هم تحویل نمیگیره زیاد... نیلو اینو گفت و با خنده ادامه داد

-چه برسه به دخترا!!! خدا واسه مامانش نگهش داره ... عجب تیکه ایه! ولی قربونش برم حال همه رو گرفته ... شیدا ذوالفقاریو که میشناسی؟ گل گهر بازی میکنه!

فائزه و هدیه باهم گفتن

-آره آره ...

-اوه اوه ... دلم واسش کباب شد ... مته اینکه این بیچاره ... برای این بازی تدارکاتی آخری میره ورز شگاه... البته اینم بگما... همچنین بیچاره هم نیس ... رفته بود بیینه مهرداد پا میده یا نه... خلاصه رفته بوده آزادی... اخرش میره خود شو معرفی میکنه و صحبت میکنه... بعد اونجا مته اینه صحبت شماره و

اینا همیشه... به یه بهونه ای میخواستی شماره ی مهاد و بگیره ازش... خانوم ها و آقایون جمع با عرض معذرت ولی مهاد برگشته بود بهش گفته بود ببخشید خانوم ولی من حوصله ی این صحبت ها رو ندارم... بعد اصن بی توجه به شیدا گذاشته بود رفته بود...

هدیه با دهن باز گفت

-دروغ میگی!!!

-دروغم چیه.... دوست خود شیدا برام تعریف کرد

من سریع گفتم

-حالا از کجا معلوم دوست این شیدا راست گفته باشه و غلو نکرده باشه؟!؟

-ببخشید!اسامان اونجا دسته بیل بوده؟! اونم شنیده بود دیگه... البته گفت این شیدا بدبخت مئه اینکه زیادم با حالت بدی نگفته ولی مهاد چنان شستش که دیگه همه دلشون واسش سوخته بود...

نیلوفر قفل فرمونشو زد و ادامه داد

-تازه.... این غزال بخشی و سارا... اینا هم...

هدیه پرید تو حرف نیلوفر و گفت

-اه بس کن دیگه نیلو! Gossip girls رو گذاشتی تو جیب! از منم آمارت

بیشتره ها!

نیلوفر با خنده گفت

-نه جون هدیه...

-جون خودت... یه ساعته مارو نشوندی اینجا... اخبار هیجان انگیز تعریف

کردی.... ماشینم که خاموشه... کولر هم نداریم.... پختیم از گرما...

-خب حالا... جوش نزن ...

از ماشین پیاده شدیم و نیلو دزدگیرشو زد

-بابا نذاشتین من تعریف کنم که... خلاصه... این سارا و غزال هم بد خورده  
تو پرشون ...

نیلوفر به خونه ی مهران اینا اشاره کرد و ادامه داد

-مث که حالشونو گرفته طرف... کلی پشت سرش حرف زدن... ولی خب ما  
هم اونارو میشناسیم هم این شازده رو... میدونیم حرف کی درسته...

هدیه که کنار نیلوفر وایساده بود مشت زد تو بازوی نیلوفر و گفت

-نیلو! خفه میشی یا نه؟!

-هوی روانی! از خداتم باشه دارم آمارتونو زیاد میکنم

بعد بازوشو مالید و ادامه داد

-زدی دستموت و پار کردی... ببینم این قُلدر بازی هاتو تو بازی هم نشون  
میدی؟!

هدیه لبخند زد و بازوی نیلوفر گرفت و با دستش مالید و با لحن خنده داری  
گفت

-قهر نکن حالا! باشه... تو بیا!... بیشتر از همه به تو پاس میدم!... قول میدم!...  
نیلوفر هولش داد و با خنده گفت گفت

-گمشوایی مـزه! بچه خر میکنی؟! نکبت ع\* و\*ض\*ی!

از دست کارای نیلوفر و هدیه سرمو به علامت تاسف تکون دادم و با خنده  
زنگ درو زدم!

حرف های نیلوفر راجع به مهرداد و شخصیتش... نمیدونم چرا... اما ناخود آگاه خنده به لبم آورد... اما یه چیزیش با اونی که من فکر میکردم فرق میکرد... اینا که همه شون میگن مهرداد خیلی مغروره و به کسی محل نمیده....

پس چرا من اینقدر احساس میکنم که مهر بونه؟!

-بفرمایید... فقط در حیاطو نبندین چون سامان و شهرزاد تو راهن...

صدای پوریارو از پای اف اف شناختم

درو باز کرد و رفتیم تو... یه حیاط خیلی بزرگ مثل خونه ی پوریا اینا بود... خیلی قشنگ بود... الانم که تابستونه کلی گل های رنگ و وارنگ تو حیاط دیده میشد... معلوم بود که باغبون همیشه به اینجا میرسه.... یه عمارت بزرگ سفید جلوی رومون بود... همطور که میرفتیم سمت ساختمون دیدیم که پسر ها از در او مدن بیرون و از پله ها او مدن پایین و تو حیاط وایسادن... مهرداد همراهشون نبود... سلام کردیم... پوریا با لبخند رو بهمون گفت

-سلام خانوم ها... خوش اومدین!

و با نیشخند اضافه کرد

-ببخشید منظورم سلام "رقبا" بود

هدیه چشماشوریز کرد و گفت

-آخی! رقیب عزیزم! خوبه که خودتونم میدونین در حد ما نیستین!

-آره اون که ۱۰۰% در حد هم نیستیم! نگران نباش عزیزم! لازم نیس اینو

بگی... نتیجه هر چی بشه ما به کسی نمیگیم... مگه نه بچه ها؟

نیما و حسین خندیدنو سراسونو به علامت تایید حرف پوریا تکون دادن

دستمو بردم بالا و حرفاشونو متوقف کردم و گفتم

-احتیاج به کر کری خوندن نیس پوریا!

و به ساعت اشاره کردم و گفتم

-ساعت ۴ شد... پس کی شروع کنیم؟

-باشه خانوم کاپیتان .... همه آماده ایم ... مهرداد رفت در سالنوباز کنه... فقط

منتظر سامان و شهرزادیم...

-خب باشه... پس بریم آماده شیم تا اونا هم بیان...

-خب بیاین بالا یه شربتی بخوریم تا بچه ها هم برسند...

خواستم جواب بدم که همون موقع در حیاط باز شد و سامان و شهرزاد اومدن

تو...

نیما اشاره کرد به در و گفت

-بیا... سامان اینا هم که اومدن ...

رو به پوریا گفتم

-نه دیگه ... شربت باشه بعدا ... الان دیگه از ۴ گذشته ...

-ردیفه... پس بیاین بریم

شهرزاد و سامان هم پیشمون رسیدن... سلام علیک کردیم و همگی دنبال پسر

ها رفتیم... از یه راه باریک کنار ساختمون که پارکینگ ماشین هاشون بود عبور

کردیم و رفتیم پشت ساختمون ...

مهرداد جلوی در یه ساختمون کوچولو که ته حیاط پشتی بود وایساده بود و

بهمون سلام کرد

-سلام به همگی

بهش سلام کردیم و رفتیم جلو...یه تی شرت و شلوار مشکی ورزشی تنش بود...

نیلوفر کنار گوشم گفت

-زیادی خوش تیپ نیسی!؟

واقعا بود... نمیدونم... یه جورایی به خاطر هیکل متناسبش هم بود... قدش بلند بود ولی به همون اندازه اندامش هم رو فرم بود

نیلوفر با بی قراری کنار گوش من ادامه داد

-چرا اینقدر با جذبه است آخه؟! آدم نمیتونه ۲ ثانیه م\*س\*تقیم نگاهش کنه! از حرف نیلوفر خنده ام گرفته بود...

رسیدیم جلوی در سالن...همگی با مهرداد سلام علیک کردیم... احساس کردم فائزه خواست با مهرداد دست بده...اما همون موقع مهرداد پیش دستی کرد و سرشو به نشونه ی احترام خم کرد و به فائزه گفت

-حال شما؟

فائزه یه جورایی بهش برخورد ولی به روی خودش نیاورد و گفت

-مرسی... شما خوبین؟

-ممنون

مهرداد رو به هممون گفت

-بفرمایین تو...

من آخرین نفری بودم که از در میرفتم تو...مهرداد کنار در منتظر بود تا همه

بریم تو...من که داشتم میرفتم تو مهرداد آروم گفت

-خوب هستین نیکتا خانوم؟

-مرسی... شما خوبین؟  
کسی حواسش به ما نبود....  
-بیخشید من نیومدم دم در استقبال... بچه ها گفتن پیام در اینجارو باز کنم...  
-نه خواهش میکنم... این چه حرفیه...  
و با خنده اضافه کردم  
-مهمونی که نیومدیم  
مهرداد هم و چشمکی زد و با لبخند گفت  
-میدون جنگ هم نیومدین  
اون طرف بین بچه ها باز بساط کل کل راه افتاده بود  
نیما که خیلی پسر کم حرف و خجالتی به نظر میرسید گفت  
-پیش داوری نکن پوریا!  
-نیما تو ساکت! باز تو شدی نماینده ی بی جیره و مواجب سازمان دیده بان  
حقوق زنان بدبخت!؟  
شهرزاد گفت  
-هوی پوریا! بدبخت خودتیا!  
-باشه بابا! شما خوشبخت!  
و رو به سامان گفت  
-سامان تو چی میکشی از دست این؟  
شهرزاد با جیغ گفت  
-سامان میزنم اینو ناکارش میکنم

سامان که نمیدونست چی بگه که بحث بخوابه گفت

-بابا برادر من کوتاه بیا دیگه! الان بازی میکنیم معلوم میشه همه چی!

اینبار حسین وارد بحث شد و گفت

-چی قراره معلوم بشه؟ نتیجه ی بازی؟ اون که از الان معلومه سامان جون!

فائزه از اون طرف با خنده گفت گفت

-خب حسین اگه نتیجه رو میدونی چجوری روت میشه بیای بازی کنی

؟نمیگی آبروت میره... پس فردا دیگه نمیتونی سرتو بلند کنی تو باشگاه؟

نیلوفر و هدیه با شنیدن این حرف فائزه کلی ذوق کردن و واسه فائزه دست

زدن...

من دیدم اگه اینجوری ادامه بدیم اینا تا صبح میخوان ادامه بدن... واسه همین

گفتم

-بچه ه...!! دیر شد!!! ساعت چهار و بیست دقیقه است! بیاین شروع کنیم

دیگه!

مهراد حرف منو تایید کرد و به یه در کوچیک کنار سالن اشاره کرد و گفت

-اونجا میتونین آماده بشین...

۵ تایی رفتیم تو همون اتاقی که مهراد اشاره کرده بود... لباسامونو عوض

کردیم... همه مون لباس هماهنگ زرد پوشیده بودیم... موهام رو هم همه رو

کشیدم و بالای سرم بستم... یه تل زرد هم زدم که چتری هام توی صورتم

نیاد...

نیلوفر که موهاشو مرتب میکرد گفت

-بریم بچه ها؟



همونطور که میرفتیم توی سالن گفتم

-بچه ها! فقط بازی تونو بکنین! به کل کل هایی که میکنن توجهی نکنین!  
رفتم تو زمین... کیف کوله پشتی ورزشیمو گذاشتم کنار نیمکتی که کنار سالن بود... نیلوفر هم کیفش رو کنار مال من گذاشت...

سالن خیلی کوچیک بود... یعنی در واقع یه نیمه ی زمین بسکتبال بود و تک حلقه بود... پسر ها لباس های هماهنگ مشکی پوشیده بودن... چشمم روی خالکوبی روی بازوی مهرداد خشک شد... حرف M انگلیسی بود که کنارش هم یه فرشته بال دار بود... چه معنی میتونه داشته باشه؟

مهرداد که وسط زمین وایساده بود گفت

-چون تک حلقه بازی میکنیم بچه ها لطف کنین قانونش رو رعایت کنین  
دیگه... اگه داشتن دفاع میکردین و زیر حلقه توپو ریاند کردین یا باید پاس بدین بیرون یا باید توپو بزنین به تخته و بازی رو ادامه بدین...

نیلوفر با خنده گفت

-مهرداد خان یه جوری میگین انگار تا حالا بسکتبال بازی نکردیم! باور کنین  
خانوم ها هم بسکتبال بلدن!

مهرداد خیلی جدی و خشک رو به نیلوفر گفت

-مگه گفتم بلد نیستن؟ دقت نکردین؟ دارم به همه این حرفو میزنم... ممکنه  
سامان یا پوریا و حسین و نیما و یا خودم این قانونی که گفتم رو توی بازی  
یادمون بره رعایت کنیم... دارم میگم که اون موقع بتونین اعتراض کنین...

جواب دندون شکنی بود... خیلی خوشم اومد... خنده روی لب های نیلوفر خشک شد.... فکر نمیکرد مهرداد اینجوری جوابشو بده...

نیما پرسید

-خب کی بازی رو شروع کنه؟

نیلوفر که کنار من وایساده بود آرام گفت

-چقدر سگه! اه اه! پاچه میگیره! مگه من چی گفتم... شوخی هم همیشه باهاش کرد...

چشمکی به نیلوفر زدم و گفتم

-ناراحت نشو... حتما اخلاقش اینجوریه دیگه!

-ووی ووی! بره بره! مال همون مامانش باشه... بد اخلاق... نیگا کن.. از خود راضی اول اسم خودشم روی بازوش خالکوبی کرده... بی ادب... یه لبخند ساده هم نمیزنه که حالا مثلا به من برنخوره...

-حرص نخور نیل... --و! خب اخلاقش اینجوریه دیگه! به ما چه؟! شما ببخش بانو!

نیلوفر که یکم دلخور بود روشو کرد سمت بچه ها که ببینه چه خبره

بین بچه ها بحث این بود که کی بازی رو شروع کنه

یکی هدیه میگفت... یکی پوریا جواب میداد... همون موقع یکی گفت

-سلام

برگشتیم دیدیم سیناست... باهاش سلام علیک کردیم....

-هرچی زنگ زدم جواب ندادین... مهرداد جون شرمنده با اون دسته کلیدی که به مامانم داده بودی اومدم تو

-اشکال نداره پسر خوش اومدی... این چیه تو دستت!؟

سینا نیشخندی زد و گفت

-اومدم اثر جرم رو ثبت و ضبط کنم

من گفتم

-یعنی چی سینا؟

سینا از توی کیف کوچیکی که توی دستش بود دوربین فیلمبرداریشو در آورد و

گفت

-نیکتا جان اومدم اگه اشکالی نداره فیلم بگیرم از این بازی! میخوام داشته

باشیم...

بعد رو به بچه ها با خنده ادامه داد

-میخوام فیلم بگیرم که نتیجه ی بازی همیشه معلوم باشه و کسی نزنه زیرش!

همگی به کار سینا خندیدیم اما یه جورایی احساس کردم نگرانی تو دل همه

مخصوصا خودم به وجود اومدم... به هدیه نگاه کردم... اونم نگران بود...

باید عالی بازی کنیم....

هدیه رو به مهرداد گفت

-بازی رو شما شروع کنید! نمیخواد اول بازی به ما توپ بدین که تا ابد حرفشو

بزنن!

پوریا خواست چیزی بگه که مهرداد اجازه نداد و گفت

-باشه! توپ دست ما

و توپی که دستش بود و پاس داد به نیما که بیرون خط وایساده بود... بعدش رو کرد به هدیه و با حالت جدی اما با چشم هایی که توش شیطنت و غرور باهم موج میزد گفت

-حالا شما میتونین تا ابد بگین که توپ اول دست ما بود...

جواب های مهرداد یه جورایی جدیت بازی رو برای همه بیشتر کرد ...

رو به همه گفتم

-دو تا ۱۵ دقیقه بازی کنیم...

و رو به نیما ادامه دادم

-نیما... شروع کن...

نیما از بیرون بازی رو شروع کرد ... پاس داد به سامان که گارد راس تیمشون بود...

سامان با یه پاس تند و تیز پوریا رو صاحب توپ کرد ... پوریا هم خودش نفوذ کرد که سه گام بره ... دفاع رو بروی پوریا من بودم ... اوادم دفاعش کنم که یه دفعه پوریا به جای کامل کردن سه گامش و گل زدن توپ رو به مهرداد که زیر حلقه بود پاس داد... اونم معطل نکرد و زیر حلقه توپو گل کرد

با فریاد به فائزه گفتم

-حواست کجاست؟ یار تو بود ...

فائزه دستشو به علامت معذرت خواهی بالا برد و گفت

-بیخشید

نمیدونم چرا اما لحنم نا خود آگاه خیلی عصبی شده بود ... از حرکت ناگهانی پوریا و پاس کاری خوبش با مهرداد حرصم گرفته بود...

چون گل زده بودن دوباره توپ دست خود شون بود... این بار حسین به پرتاب منطقه ای کرد که خورد به حلقه و برگشت... توپو ریباند کردم و پاس دادم به هدیه که بالای زمین وایساده یود....

بازی رو ما از بالای زمین شروع کردیم... توپ دست هدیه بود و دریل میکرد... سامان هم سفت و سخت جلوش وایساده بود... یه لحظه هم نزدیک بود توپ هدیه رو بزنه...

شهرزاد فریاد زد

-هدیه اینجا!

توپ که اومد دست شهرزاد سریع پاس داد به من... نیلوفر اومد جلو که یا بهش پاس بدک یا حسین رو پیک بده... نیمدونستم خودم نفوذ کنم یا پاس بدم... تو یه لحظه تصمیمو گرفتم... با قدرت نفوذ کردم... پوریا با خنده جلوم وایساده بود... خوابشو ببینی این توپ گل نشه... سه گام رفتم تو... پوریا دستاشو برای دفاع برد بالا اما تو همون لحظه با گوشه ی چشم شهرزادو دنبال کردم... تو آخرین لحظه به جای شوت کردن همزمان که به بیرون پاس میدادم داد زدم

-شهرزاد....سه!!!

شهرزاد هم معطل نکرد و به محض اینکه توپ بهش رسید پرتاب کرد... خدایا گل شه...

-هی!!!

همگی با توپی که شهرزاد وارد حلقه کرد فریاد کشیدیم

شهرزاد با لبخند رو به من گفت

-مرسی پاس!

بهش چشمکی زدم و خندیدم

پوریا گفت

-واسه شروع خوب بود کاپیتان!

جوابشو ندادم ... چون اونم با لحن جدی این حرف زده بود ...

پسر ها موقع بازی زیاد باهم حرف نمیزدن... اگر هم میزدن در حد چند کلمه

بود ام ما نه... همه اش با هم حرف میزدیم... بعضی موقع ها جیغ و داد

میکردیم... سعی میکردیم با صحبت کردن با همدیگه هم حواس اونارو پرت

کنم... هم اینکه هماهنگی خودمون رو بیشتر کنیم...

پشت خط سه امتیازی وایساده یوادم... توپ دست فائزه زیر حلقه بود و مهاد با

قلدری نمیداشت که فائزه زیر حلقه شوت کنه ... فائزه که دید کاری از دستش

برنمیاد به من پاس داد ... پشت خط سه امتیازی بودیم... دریل کردم اوادم

جلو ... همه منتظر بودن که من پاس بدم به یه نفر... ولی من همونجا بلند شدم

و پرتاب کردم

نیما داد زد

-پوریا ریباند

پوریا آماده بود که ریباند کنه ...

-ایول!!!

توپ من رفت تو حلقه و گل شد...

همونطور که عرق روی پیشونیمو با ساعدم خشک میکردم پرسیدم

-چند چنده بازی اصن؟

سینا همونطور که دوربینش دستش بود گفت

-با عرض شرمندگی فراوان ۱۴-۹ به نفع آقایون...

از شنیدن نتیجه خیلی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و داد زدم...

-هدیه , شهرزادو ببین!

هدیه که از شنیدن نتیجه مایوس شده بود وقتی دید من خیلی سفت و سخت

وایسادم و فریاد میزنم دلش گرم شد و سرشو به علامت تایید حرفم تکون

داد...

کسی چیزی نمیگفت... یه جورایی از کرکری خوندن پسر کم شده بود... ولی

نتیجه ی بازی اونی نبود که ما میخواستیم...

-نیلو خودت ....

نیلوفر خودش نفوذ کرد و سه گام رفت... صدای خوردن دست مهراد روی

توپ او مد ...

نیلوفر به من نگاه کرد و سرشو تکون داد...فهمیدم منظورش چیه ... حق

داشت... نیلو با ۱۷۹ سانتی متر خیلی از مهراد کوتاه تر بود و معلوم بود که

توپش بلاک میشه... خیلی گیج شده بودیم ... پسرها مرتبا پاس کاری های

دقیق و سریع میکردن ولی بازی هرچه قدر که ادامه پیدا میکرد وضع بدتر

میشد...کاملا قدرت بدنی بیشتر اونارو میشد حس کرد...

بعد از اینکه فائزه یه توپ زیر حلقه رو از روی غفلت پوریا گل کرد... صدای

سینا به گوشمون رسید...

- بچه ها! ۱۵ دقیقه شد!

همونطور که دکمه ی pause دوربینش رو میزد گفت

-خسته نباشین... بیاین استراحت کنین یه چند دقیقه ...

هدیه همونطور که بطری آبشو قلب قلب میخورد... یه نفس تازه کرد و پرسید

-چند چندیم؟

- ۲۵-۱۵ به نفع دوستان مذکر!

فقط ۵ امتیاز آورده بودم...

ما سمت چپ نیمکت وایساده بودیم... پسر ها هم اونطرف نیگمت بودن

... نیلو و فائزه رو نیمکت نشستن... من و هدیه و شهرزاد هم رو زمین

روبروشون نشستیم... خرفی نمیزدیم... هنوز هم یه جورایی نفس نفس

میزدیم... همچنان تو سکوت بودیم و به بازی فکر میکردیم...

نیلوفر اولین نفر بود که سکوت رو شکست

-نیکتا یه لحظه با من میای؟

-چی شده؟

-بیا یه دقیقه!

همراه نیلوفر بلند شدم و رفتم گوشه ی سالن...

-چی؟ چی شده؟

-نیکتا؟

-ها؟ چی؟ بگو دیگه!

نیلوفر زمینو نگاه میکرد... یه دفعه سرشو آورد بالا و گفت

-خیلی قوی ان!



سکوت کردم... داشتم به پسر ها نگاه میکردم که توش و کله ی هم میزدن...

-میدونم

-چیکار کنیم؟

-کاریش نمیتونیم بکنیم...

-نگو اینجوری نیکتا!

با لحنی که هم عصبانیت توش بود هم حرص توش بود و هم ناراحتی خیلی

خشک گفتم

-چجوری بگم پس نیلو جون؟

نیلوفر دستشو گذاشت رو شونمو با لبخند کم رنگی گفت

-نیکتا!!! ناراحت نشو! میدونی منظورم چیه!

بهش لبخند زدم و گفتم

-آره میدونم

نیلو که با لبخند من دلگرم شده بود لبخندش پررنگ تر شد و گفت

-تورو خدا به بچه ها روحیه بده ... حس میکنم بدجوری خودشونو

باختن...تورو خدا نیگاشون کن...جان من نیکتا ... میتونیم نتیجه رو بهتر

کنیم ... ولی روحیه میخوایم...

به نیلو نگاه کردم و گفتم

-میدونم خودم ...

-یه کاریش بکن کاپیتان ... تو که استاد روحیه دادنی که...

به جایی که بچه ها نشسته بودن نگاه کردم ... فائزه که تکیه داده بود و روبروشو نگاه میکرد ... هدیه و شهرزاد هم که روی زمین نشسته بودن زانوهایشونو ب\*غ\*ل کرده بودن و یا به دیوار روبروشون نگاه میکردن یا به پسرا که دوباره بساط خنده و شوخیشون با همدیگه به پا شده بود اما با ما کاری نداشتن با نیلوفر برگشتیم پیش بچه ها... همونطور که می‌شستم روی زمین آروم طوری که پسرا نشون گفتم

-فکر نمی‌کردم اینقدر افتضاح بازی کنیم!

چشم های نیلوفر از تعجب گرد شد ولی چیزی نگفت

فائزه با ناراحتی گفت

-باور کن من همه ی تلاشمو کردم نیکتا!

شهرزاد هم با لحن ناراحتی گفت

-خب چیکار کنیم... قلدرن! گارد راسشون که سامانه از من ۲۰ سانت بلند

تره! چه برسه به بقیه!

هدیه هم ادامه داد

خب راس میگه شهرزاد دیگه!

و اخم کرد و گفت

-برم بزنم دست و پاهاشونو بشکنم .. اه اه... مته کنه به آدم می‌چسبن آدم نمیتونه

جم بخوره چه برسه به اینکه دریبل کنه و بخواد پاس هم بده اون وسط!

بطری آب و سرکشیدم گفتم

-پس باختو قبول کردین دیگه؟ چه کاریه؟ چرا خودمونو ضایع کنیم؟ کنسل

کنیم بازیو همین الان...

نیلوفر پرید تو حرفم و گفت

-نیکتا!!! چی داری میگی؟؟!

-چی بگم نیلو جون ... بچه ها به ۱۰ اختلاف توی ۱۵ دقیقه اینجوری واکنش

نشون میدن

هدیه گفت

-نه... بحث این نیس! من میگم خب خیلی قوین!

-اونا خیلی قوی ان یا ما نمیخوایم اقرار کنیم که تو بازی دقت عمل نداشتیم!؟

هیچ کس جوابی نداد واسه همین ادامه دادم

-تو هدیه خانوم! ۱۰۰ دفعه گفتم اون توپ لعنتی رو بچرخون! گوش میدی به

حرف مگه؟ شهرزاد ۲۰۰ دفعه به شما گفتم مبینی جلوت یه گول ۱۹۰ سانتی

متری وایساده لازم نیس بلند شی با اعتماد به نفس سه بزنی که اونم air ball

بشه! او شما فائزه خانوم گل ۱۵۰۰ دفعه تو تمرینات گفتن بهمون که جایی که

زیر حلقه اینقدر شلوغه میون اون همه بازیکنی که میدونیم چقدر قدرتمندن

دریبل نکن چون مسلما توپت رو میزنن... از خودم و نیلوفرم که دیگه نمیگم

... بلا نسبت مته یک حیوان نجیب که اینجا اسمشو نمیارم سرمونو میندازیم

پایین و بدون هیچ گونه فکری نفوذ میکنیم و میخوایم مثلا بگیم ما خیلی

بلدیم سه گام بریم!!! ما رو نگاه کنین!!! نه خواهش میکنم... حماقت مارو نگاه

کنین لطفا!!!

هرچی به آخرای حرفام نزدیک میشد متوجه میشدیم که قیافه ی بچه ها از اون

درهم بودن درومد و خنده روی لباشون اومده ...

-جان من مته این باباقوری ها نگام نکنین!

یه دفعه هممون با هم زدیم زیر خنده ...

از جامون بلند شدیم بریم توی زمین چون دیگه یه ربع میشد که استراحت

میکردیم ... دستامون روی هم گذاشتیم و با هم گفتیم

- ۳-۲-۱ حمله!

همون موقع پوریا با نیش باز اومد طرفمونو گفت

-نه نه همیشه ... قبول نیس!!! کاپیتان ما از این کارا واسمون نمیکنه!

و سرشو برد سمت مهرداد و گفت

-مهرداد!!!! مهرداد بیا اینجا یاد بگیر!!!

رو به ما ادامه داد و با نیشخندگفت

-حالا چی چی بود گفتین الان همه تون؟! ۳-۲-۱ "گریه"؟! این بود دیگه نه؟!!

لحن پوریا طوری بود که انگار میخواست مارو از اون حالت ناراحتی و نا

امیدی خارج کنه...

مهرداد همونطور که به سمت ما میومد گفت

-چی؟ چیزی شده؟

هدیه با مشت کوبید تو بازوی پوریا...

-گریه دوس داری پوریا؟؟؟ آره؟؟؟!

-نه جون نیما!

-جون خودت! با اون بیچاره چیکار داری؟ مظلوم تر از نیما پیدا نکردی؟

-کجاش مظلومه؟! بابا اینجوری نگاش نکنی-----ن!!! نمیدونین این چه

اعجوبه ایه که!!!

مهراد که دیگه حالا پیش ما وایساده بود محکم گفت

-پوریا!!!

-پوریا با نیشخند گفت

-جونم مهراذ جون؟

مهراد از حرفای پوریا خنده اش گرفته بود همونطور که سعی می کرد جلوی

خنده شو بگیره رو به پوریا گفت

-بیا بریم دیگه... اینجا وایسادی چیکار؟ بازی شروع میشه الان!

-تا ما نباشیم که بازی شروع نمیشه که!

مهراد که دید پوریا ول کن معامله نیس گفت

-پوریا میای یا به زور بیرمت؟

مسخره بازی های پوریا تمومی نداشت ... همونطور که مثلاً داشت الکی از

دست مهراد فرار میکرد گفت

-نه... نمیام... نمیام

بعد پشت هدیه پناه گرفت و گفت

-ننه ننه! نذار این آقا گرگه منو بیره!

همگی از مسخره بازی های پوریا میخندیدیم... هدیه همونطور میخندید

الکی یکم اخم کرد و گفت

-برو برو.... باید آقا گرگه ببرت بلکه آدم شی! بس که بی تربیتی!

-نه نه خاله قزی قول میدم آدم باشم... نذار این منو بیره.... تونوخدا... تونوخدا!

لحن مسخره ای که صدای پوریا داشت باعث شده بود که اون جو سنگین بازی تا حدودی تعدیل بشه

سامان همونطور که دست پوریا رو میکشید با خنده و لحن پدرانانه ای گفت

-بیا بریم ببینم! باز تو رو ول کردیم رفتی سراغ شیطونی؟

دیگه این دفعه خود پوریا هم خندید و بحث رو ادامه نداد... همونطور که میرفتیم توی زمین چشمتی که پوریا به هدیه زد و لبخند هدیه از چشم دور نمودند ... عجب منت کشی میکنه این پوریا ها!!

دوباره بازی شروع شد ... اما اینبار دقتمون خیلی بیشتر شده بود ... ولی به هر حال نمیشد قد بلند تر و قدرت بدنی بیشتر اونا رو انکار کرد... اون حالت رقابت جای خودش رو به یه جور بازی دلنشین داده بود .... با حرکات خاصی که هر کسی تو بازی خودش نشان میداد ....

تویه حرکت وقتی که مهرداد پاس پوریا رو با یه slam dunk فوق العاده تبدیل به امتیاز کرد خود پوریا اینا واسش فریاد زدن و تشویقش کردن ... ما هم این کارو کردیم... همه شون عالی بازی میکردن و خب مهرداد میشد گفت واقعا از همه شون بهتر بود .... حرکاتش عالی بود ... همه چیزش کامل بود ... پرتاب های منطقه ای و سه امتیازی... بلاک شات های فوق العاده ای که میکرد و سه گام های قدرتمندی که میرفت همه نشون میداد که لیاقت بازی توی NBA رو داره...

-چند چندیم سینا؟

- ۴۶-۳۹ جولوئن.... در ضمن مهرداد... ۶ دقیقه دیگه مونده!

مهرداد دستشو به علامت تایید برای سینا تکون داد و آماده ی دفاع و ریابند احتمالی زیر حلقه شون شد...

هدیه توپو پاس داد به نیلوفر ... نیلوفر دریبل کرد و موقعیت رو میسنجید ... جلوی من خالی بود ... فقط مهرداد زیر حلقه بود که احساس کردم حواسش به من نیست...

-برو نیکی

نیلوفر همونطور که نگاهش سمت دیگه ای بود بدون اینکه به من نگاه کنه خیلی تیز بهم پاس داد ... چون نگاهش به من نبود وقتی به من پاس داد همه یه لحظه گول خوردن ... من از فرصت استفاده کردم و تا همه بفهمن چی به چیه نفوذ کردم که سه گام برم ... گام اولورفتم ... اوادم گام دومو برم که یه دفعه قامت بلند مهردادو جلوم دیدم...نمیدونم حواسم پرت شد... یا اینکه واقعا پام به زمین گیر کرد ...زانوم پیچید ....همون زانوم که تو بازی تدارکاتی آخری بهش فشار اومده بود...دردش اونقدر تو اون لحظه شدید بود که احساس کردم زانوم ۱۰۰% شکسته ... داشتم می افتادم زمین که مهرداد دستمو گرفت .... ولی اونقدر پام درد میکرد که نتونستم دستشو نگه دارمو محکم خوردم زمین....

-آآآآآآییییی....

-نیکتا!

صدای جیغ هدیه توی سرم پیچید

رو زمین افتاده بودم و از درد مچاله شدم ... حتی نمیتونستم زانوم رو بچسبم  
... اعمالم دست خودم نبود

-نیکتا.... نیکتا...

مهرداد صدام میکرد... صدایش عصبی بود... کنارم روی زمین نشسته بود  
و سعی داشت منو بشونه روی زمین ولی من اصلا نمیتونستم درد پامو تحمل  
کنم و فقط از درد به خودم میپیچیدم....

بچه ها دورم جمع شده بودن ... هدیه که فکر کنم گریه اش درومده بود گفت  
-نیکتی؟ نیکتی؟ خوبی؟

نمیتونستم جوابشو بدم ... هدیه همه اش حرفاشو تکرار میکرد ... درد پام از یه  
طرف ... صدای هدیه هم از طرف دیگه رو اعصاب همه بود ... مهرداد هم که  
عصبی شده بود از حرف های هدیه بلند داد زد

-پوریا میشه هدیه رو ببری اونور؟

-آره .... هدیه ... هدیه پاشو...

پوریا دست هدیه رو گرفت و از بردش اون طرف سالن ....

مهرداد سرشو بهم نزدیک کرد و آرام گفت

-نیکتا؟

زانوم خیلی درد میکرد ... با صدای خفه ای گفتم

-شکسته ...

مهرداد صدامو شنید ... آرام و با لحن مهربونی گفت

-نه نشکسته ... نگران نباش ...

بعد سرش بلند کردو داد زد



-سینا... سریع با یکی بدوین از توی یخچال یخ بیارین... سریع تر

نیما گفت

-من میام باهات سینا

سینا و نیما سریع دویدن سمت در ...

مهرداد رو به سامان گفت

-سامان بیا کمک کن بلندش کنیم...

درد پام قابل تحمل شده بود اما به محض اینکه مهرداد دستمو گرفت تا منو

بشونه روی زمین به زانوم فشار اومد و بازم فریادم به هوا رفت...

بازم صدای هدیه به گوش می رسید... این بار دیگه واقعا داشت گریه میکرد ...

البته روی صحبتش به پوریا بود که کنارش وایساده بود

-حالا چیکار کنیم؟ وای اگه شکسته باشه چی؟

-چیزی نمیشه ... فوقش شکسته گچ میگیرن ... چیزی نیس... گریه نکن

هدیه... چیزی نشده که...

هدیه با لحن بی قرار و با گریه ادامه داد

-بازی ها رو از دست میده ... تیم ملی رو از دست میده ... وای نه ... نباید

این طوری بشه ... تو رو قرآن پوریا .... نباید طوریش بشه...

همه صدای هدیه رو میشنیدیم ... داشت واقعیت رو میگفت ... شهرزاد رفت

پیش هدیه که یه جوری بهش بفهمونه جلوی من اینجوری حرف نزنه...

-هدیه جونم ... بیا اینجا ...

هدیه با گریه گفت

-نمیام شهرزاد ... همون زانوشه که مصدوم شد تو بازی با شما ... آگه به بازی  
ها نرسه چی ؟ اون مینارو میانر میذارن جاش ...

شهرزاد پرید تو حرفش و گفت

-چیزی همیشه هدیه ... اینجوری نگو ...

-چرا همیشه .. نیکاش کن ... صورتش از درد کبود شده ... آگه زانوش طوری  
بشه ...

حرف های هدیه توی سرم مثل پتک فرود میومد... با هر بار شنیدن این جمله  
که آگه به بازی ها نرسم ... هدیه مدام تکرار میکرد ... خودم هم دیگه گریه ام  
گرفته بود ... اعصابم هم با هر بار شنیدن این جمله ها خورد تر میشد ... هدیه  
همچنان داشت با گریه حرفاشو میزد...

دیگه طاقت نیاردم فریاد زدم

-از دست میدم .... میفهمی هدی ؟ ... به تیم ملی نمیبرسم ... اصن دیگه  
میذارم کنار این بسکتبالو ...

نیلوفر که کنارم بود دستشو گذاشت رو شونمو سعی میکرد آروم کنه

-هیش انیکتا ؟ آروم باش... چیزی نیس ...

دست نیلوفرو پس زدم ... با فریاد ادامه دادم

-نه به هیچه مسابقه ای نمیبرسم ... میخواین از این مطمئن باشین ؟ ... پس

مطمئنتون میکنم ... با این و ضعم به هیچ اردو و مسابقه ای نمیبرسم ... خیال

همه راحت ...

حالت عصبی و هیستریکی به خاطر درد زانوم و حرف های هدیه برام پیش

اومده بود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم... بازم با فریاد گفتم

-اصن بهتر که نمیرسم.... مگه تهش میخواد چی بشه؟ هان؟ شما بگین...

دستمو به سمت همه ی بچه ها نشونه بردم...

-نه میخوام شماها بگین... تهش میخواد چی بشه؟... میخوام چی بشم؟ به

کچا برسم؟ بشم قهرمان لیگ؟ برم تیم ملی؟ ها؟ بعدش چی؟ نه بگین دیگه

؟ بعدش چی؟

با یه خنده ی هیستریک که دست خودم نبود صحبتمو ادامه دادم...

-آها آره... یادم نبود... قراره بشیم قهرمان مسابقات زنان مسلمانان!

مهرداد کنارم بود و ساکت فقط گوش میداد... بقیه هم حرفی نمیزدن....

دیگه واقعا اشکم درومده بود...

-همین بود دیگه نه؟ همین قراره بشیم؟ وای عزیزم عجب افتخاری!

با گریه و صدایی که غم توش موج میزد گفتم

-تهش هیچی نیس هدیه... هیچی نیس... آگه میخواد تموم بشه... بذار همین

الان بشه... چون تهش هیچی نمی شیم... فقط دلمون خوشه که داریم تو تیم

ملی بسکتبال ایران بازی میکنیم... فقط دلمون خوشه... آگه خودمونو بکشیم

هم هیچوقت کسی بازی ما رو نمیبینه... کسی نمیبینه هدیه... رویای بازی

توی WNBA و المپیک و جهانی و آسیایی برای امثال من و تو فقط یه

رویاست... یه رویا....

و این دفعه با صدای بلند تری فریاد زدم

-میفهمی هدیه؟... یه رویا!-

نیلوفر دلش به حالم سوخته بود... سرمو گرفت تو ب\*غ\* لشو گفت

-هیــــــــش! آرام باش ... چیزی نیس ... آرام باش ...  
سرم توی ب\*غ\*ل نیلوفر بود ... گریه میکردم ... کسی حرفی نمیزد ... هدیه  
هم ساکت شده بود ...  
یه دقیقه به همین حالت بودم ... سکوت جمع رو سینا شکست ...  
-بیا مهرباد... آوردیم...  
مهرباد همچنان روی زمین کنار من نشسته بود ...  
-مرسی سینا ...  
-گذاشتمش تو پلاستیک و توی پارچه پیچیدم ...  
مهرباد آرام جوری که اعصاب من تحریک نشه به سینا گفت  
-مرسی ... اونایی که دست نیما هم هستو بیار اینجا ...  
صداشو شنیدم که کنار سرم آرام گفت  
-نیکتا...  
سرمو آرام از ب\*غ\*ل نیلوفر دراورد ... اشکامو با یقه ی بلوزم پاک کردم و به  
مهرباد نگاه کردم  
مهرباد همونطوری آرام گفت  
-میخوام یخ بذارم رو پات ... چیزی نمیشه ... ولی دردشو آرام میکنه ...  
راحت میشی ...  
با گریه ای که کرده بودم خیلی آرام تر شده بودم ... حرفی نزدم ولی سرمو به  
نشونه ی تایید برای مهرباد تکون دادم ...  
مهرباد پارچه ای که توش یخ ها بودن رو آرام روی زانوم گذاشت  
-آی...-

-درد داره؟ بردارم؟

-نه نه ... سرد بود خیلی...

-خیله خب... خیلی خوبه ...

مهرداد همونطور که یخ رو روی پام نگه میداشت رو به نیما گفت

-نیما اون یخ های توی دستتو بده به من

نیما اومد جلو و یخ ها رو به مهرداد داد ... مهرداد که نمیتونس دو تا بسته یخ رو

روی پام نگه داره... بسته ی یخ رو داد به نیلوفر و گفت

-آروم بذار سمت چپ زانوش...میخوام از دو طرف زانوش تو یخ باشه ...

نیلوفر هم همون کاری که مهرداد میگفت رو کرد و آروم یخ رو گذاشت طرف

دیگه ی زانوم...

دو-سه دقیقه گذشت ... هدیه هم با چشم های قرمز او مد کنارم

نشست...اولش حرفی نزد اما بعد از چند لحظه سکوت رو شکست و گفت

-نیکتا؟

سرم پایین بود و چشم تو چشم نگاهش نمیکردم

-جانم؟

-بهتری؟

-آره ...

هدیه یه چند لحظه مکث کرد و گفت

-ببخشید اعصابتو خورد کردم

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم و لبخند زدم ... واقعا هدیه تقصیری نداشت

...

-تو که کاری نکردی... تو ببخش من اعصابم به هم ریخت داد زدم سرت

هدیه خندید و دستمو گرفت و آروم فشار داد... اما چیزی نگفت... شاید

میترسید که با صحبت بیشتر باز هم منو تو همون حالت عصبی قرار بده...

با لبخند گفتم

-ترس... دیگه قاطی نمیکنم...

مهراد خیلی جدی با اخم کوچیکی که توی صورتش معلوم بود گفت

-نیکتا... درد کمتر شد؟

-آره مرسی... خیلی کم شده دردش...

-پس فکر میکنی بتونیم بلندت کنیم؟

-نمیدونم... حالا سعیم رو میکنم...

-خوبه...

مهراد اینو گفت و روشو کرو سمت پوریا و ادامه داد

-پوریا بیا کمک کن...

پوریا همونطور که به سمتمون میومد گفت

-جانم؟!... اوادم...

همه از کنارم کنار رفتن... نیلوفر هم یخ ها رو برداشت و رفت کنار... مهراد

سمت راستم روی زمین زانو زده بود... پوریا هم اومد جای نیلوفر سمت چپم

روی زمین روزانو هاش نشست

با نگرانی به مهراد نگاه کردم... بهم لبخند زد و گفت

-طوری همیشه... قول میدم... فقط اصصصصلا پاتو روی زمین نذار... باشه

؟... اصلا! پاتو حتی برای یک ثانیه هم روی زمین نذار...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...

مهرداد رو به پوریا گفت

-دستشو بنداز دور گردنت...

پوریا هم همین کارو کرد....

مهرداد هم از دست راستمو انداخت دورگردنش...

-آماده ای؟

-آره

-۱-۲-۳ که گفتم با اون پات به زمین فشار بیار که از زمین بلند شی... باشه؟

-باشه

-خوبه...

آب دهنمو قورت دادم و آماده ی بلند شدن شدم

مهرداد یه چند ثانیه مکث کرد و بعد سریع گفت

-۱-۲-۳-

تو یه لحظه دو تاییشون از زمین بلندم کردن ... حتی لازم نشد برای بلند شدن

زیاد تلاش کنم... وقتی ایستادیم پای سالمم رو روی زمین گذاشتم و پای

مصدومم به صورت خم توی هوا معلق بود...

مهرداد گفت

-پوریا آروم بیا ... با قدم های من هماهنگ باش...

-باشه حواسم هست...ردیفه...

مهرداد رو به من که حالا صورتتم در چند سانتی متری صورتش قرار داشت  
گفت

-درد که نداری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم

-نه ... اصلا ... اصن حس خاصی نداره...اون یخ ها بی حس کردن پامو ...  
-خوبه ...

آروم آروم و هماهنگ قدم برمیداشتیم...دست چپم رو روی شونه ی پوریا بود  
...اما پوریا بیشتر سعی میکرد تعادل قدم ها رو برقرار کنه ...بیشتر وزنم روی  
مهرداد بود ... دست راستم روی شونه ی مهرداد بود و اونم با دست راستش  
دستمو گرفته بود...با دست چپش هم کمرم رو نگه داشته بود ... با هر بار گام  
برداشتن مهرداد دستشو روی کمرم بیشتر فشار میداد... حسشو دوس داشتم ...  
کمرم گرم شده بود .... حتی خودمم هم گرم شده بود ... البته نمیدونم ....  
شاید به خاطر حالتیم گرم شده بود ....ولی..توی دلم یه حس عجیبی داشتم  
...

کنار نیمکت رسیدیم

-آروم خم شو روی نیمکت بشین...

همونطور که خم شده بودم تا بشینم پای مصدومم روی زمین اومد و درد  
گرفت

-آییییی....

مهرداد سریع دوباره بلندم کرد و با لحن عصبی گفت



- مواظب باش..... مگه نگفتم پاتو زمین ندار؟

- بیخشید ...

و همونطور که آرام دوباره تلاش میکردم بشینم آرام گفتم

- درد نگرفت زیاد ...

مهرداد با آرامش گفت

- درد ممکنه نداشته باشه ... اما اصصصلا نباید بهش فشار بیاری... باید

جلوی تشدید شدن آسیب دیدگی رو بگیری...

نشستم رو نیمکت کنار زمین ... پای مصدوم رو آرام روی زمین گذاشته

بودم... طوری که اصلا بهش فشاری وارد نشد

همه دورم وایساده بودن ...

مهرداد جلوم روی زمین روی یه زانوش نشسته بود ... داشت دوباره یخ ها روی

زانوم میذاشت...

کسی حرفی نمیزد ... بعد از اون داد و فریاد هایی که من راه انداخته بودم کسی

جرات نمیکرد حرفی بزنه مبادا من دوباره حالم بد بشه...

به بچه ها نگاه کردم ...

- بچه ها نگران من نباشین ... من خوبم ... اون لحظه خیلی بهم فشار اومد

... الان خوبم ... جدی میگم ...

بچه ها قیافه هاشون یکم از اون جدی بودن و ناراحتی خارج شد... سامان

اولین نفری بود که سکوتو شکست

-ناراحت نباش نیکتا ... منم پام فصل پیش همینطوری شد ... خوب میشه

... فکر نمیکنم مال تو شکسته باشه ... اگه شکسته بود هنوزم درد داشتی ...

لبخند زدم و گفتم

-مرسی سامان... آره ایشالا که نشکسته ...

حسین گفت

-نیکتا اصن اگر هم طوری شده باشه فعلا تا مسابقات خیلی مونده بابا...  
حدود ۱ ماهی وقت هست ... میرسی ... نگران نباش اصن...

-مرسی حسین ... آره میدونم ...

هرکسی برای دلداری چیزی میگفت

مهرداد تو فکر بود و سکوت کرده بود...

پوریا با خنده گفت

-بلاخره معلوم نشد کی برنده شد!!! اینهمه فیلمبرداری و خبرنگار و مسئولین

یعنی الکی او مدن اینجا!؟

همه خندیدیم ... ولی کسی جوابی به حرف پوریا ندادیم ... یه جورایی

جوابش معلوم بود...

مهرداد با آرامش گفت

-شاید تو امتیاز بردیم ... اما بازی خیلی خوبی بود..البته غیر از این اتفاقی که

برای نیکتا رخ داد... به نظرم خوبه بازم از این بازی ها داشته باشیم هر موقع

که تونستیم

پوریا از اونطرف با دست به سر تا پای مهرداد اشاره کرد و گفت

-کاپیتان متواضع و فروتن به این میگن!

و بعد با په لحن به ظاهر عصبانی و خشمگین گفت  
-آخه مرد حساسی...بازی رو بردیم...حالا باز تو میای میگی "شاید" تو امتیاز  
بردییم؟!!!آقا بردیم دیگه...برد که شاخ و دم نداره!  
و با نیشخند رو به هدیه گفت  
-بردییم دیگه!بردییم!  
هدیه دستشو به کمرش زد و چشماشو ریز کردو با لحن خصم آلودی گفت  
-پوریا اگه کتک میخوای فقط کافیه م\*س\*تقیما به خودم بگی!  
-نه جون نیما...من غلط بکنم هدیه خانوم...  
-باز تو گیر دادی به نیما؟  
نیما که اون طرف وایساده بود صورتش قرمز شده بود و داشت ریز ریز  
میخندید  
-بابا شما فکر میکنین این چقدر مظلومه!  
پوریا به سمت نیما رفت و دستشو انداخت دور گردن نیما و سر نیما رو خم  
کرد گفت  
-بابا اینو اینجوری نیگاش نکنین...  
نیما همونطور که سعی میکرد از دست پوریا فرار کنه گفت  
-ول کن پوریا...نکن میگم...  
از دست کارای پوریا نمیشد نخندید....  
رو به شهرزاد که کنار کیفم وایساده بود گفتم  
-شری...موبایلمو از توی کیفم میدی بهم؟...تو اون جیب جلوئیشه..

-آره... وایسا ...

شهرزاد خم شد و گوشیمو از توی کیفم در آورد و بهم داد ...  
بچه ها مشغول صحبت با همدیگه بودن... مهرداد کنارم وایساده بود ...

خواستم شماره ی مامانمو بگیرم که مهرداد گفت

-دکتر آشنا سراغ داری؟

بالا رو نگاه کردم ... نگاهم توی نگاه نگران مهرداد حل شد...

-باید به مامانم زنگ بزنم ...

مهرداد سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت

-باشه ...

صفحه ی گوشی موبایلمو نگاه کردم که شماره بگیرم که مهرداد دوباره گفت

-نیکتا...

-جانم

-به مامانت بگو آشنا باشه ... به کسی هم چیزی نگه... باشه؟

-چرا؟

-مگه رقیب نداری؟

-کجا؟

-توی تیم ملی؟ رقیب خاصی داری؟

یکم فکر کردم و گفتم

-خب خیلی ها میخوان سعی کنن بیان تیم ملی...

-پس داری...

-خب چه ربطی داره؟

-ببین ... هیچکسو نذار بفهمه ... اگه بفهمن برات بد میشه ... اگه خط بخوری دیگه خوردی...نمیشه کاری کرد...

-یعنی چی آخه؟

-ببین نیکتا ... اگه بفهمن مصدومی...نمیتونی بازی کنی یکی دیگه رو به جات دعوت میکنن...اون موقع دیگه دستت به جایی بند نیس با ناراحتی و نگرانی به مهرداد نگاه کردم.... حالمو فهمید... سعی کرد با آرامش حرفشو بزنه

-ببین ... نگران نباش....فقط یه مدت نباید کسی بفهمه ... نذار بفهمن مصدومی

-خب چیکار کنم یعنی؟

و با حالت نا امیددی ادامه دادم

-من هر روز باشگاه تمرین دارم...نمیشه که...

مهرداد یکم قیافش تو فکر رفت و گفت

-بگو داری میری مسافرت...بگو مسافرت خارجی ضروری برات پیش اومده

...

-مسافرت؟...

-آره ... بگو مسافرت ... من مطمئنم پات زود خوب میشه ... نباید تیم ملی

رو از دست بدی...

همون موقع بچه ها رفتن که لباس هاشونو عوض کنن...

-بچه ها...

مهراد همه رو صدا زد...یه بار دیگه بچه ها دورم جمع شدن

مهراد رو به همه گفت

-بچه ها یه خواهشی ازتون دارم

همه منتظر ادامه ی حرف مهراد بودن...مهراد مکثی کرد و گفت

-لطفا به هیچ عنوان از اتفاقی که امروز برای نیکتا رخ داد به کسی چیزی

نگید...به هیچ عنوان ... به عنوان یه دوست از همگی خواهش میکنم...

همگی سرشونو به علامت تایید تکون دادن و اطمینان دادن که به کسی چیزی

نمیگن ...

بلند به همه گفتم

-مرسی بچه ها...مرسی بابت همه چی...بازی فوق العاده ای بود .. همگی

خسته نباشید....

بچه ها هم متقابلا خسته نباشید گفتن و رفتن که لباساشونو عوض کنن...

-الو مامان

-الو نیکتا؟ جانم مامان؟

-کجایی؟

-مطعم عزیزم ... چی شده؟

-بین مامان میتونی زنگ بزنی به دکتر فرجی؟

-دکتر فرجی؟

خواستم جواب مامانمو بدم که مامانم سریع ادامه داد

-چیزی شده نیکتا؟ زخمی شدی؟

-نه مادر من....مگه میدون جنگه! نه میخوام یه سر برم پیشش...

- خب تو برای چی باید بری پیشش؟
- با حالت م\*س\*تواصل گفتم
- مامان جان ... شما زنگ بزن بهش ... میام برات توضیح میدم ...
- خب بیا خونه ... زنگ میزنم شب...
- نه مامان... شما الان یه زنگ بزن...
- داری نگرانم میکنی نیکتا
- نگران نباش مامان ... چیزی نیس ... فقط لطف کن یه زنگ بزن بهش...
- تا نگی چی شده زنگ نمیزنم
- با حالت عصبی گفتم
- مامان...
- مامان نداره ... بگو ببینم چی شده...
- هیچی نشده.. فقط زانوم پیچ خورده...
- وای نیکتا خب چرا از اول نمیگی؟ الان چطوری؟ کجایی؟ دکتر باشگاه دیده پاتو؟
- مامان جان الان اصن چیزی نیس... من الان باشگاه نیستم...
- کجایی؟
- مامان اگه زنگ نمیزنی به دکتر فرجی خودم بزnm
- نیکتا چرا اینجوری میکنی؟... میزنم... اصن بگو کجایی پیام دنبالت...
- نه نمیخواه با هدیه ام... شما زنگ بزن... بین اگه مطبه من برم پیشش یه سر
- باشه باشه... الان زنگ میزنم... کاری نداری فعلا

-نه..مامان مامان ..راستی...لطف کن به کسی چیزی نگو ...

-واااا...چی میگي نيکتا؟...به کی ميخوام بگم الان من آخه؟

-نه...منظورم اينه که ...

نميدونستم چه دليلی برای مامانم بيارم واسه همين ادامه دادم

-حالا شما نگين...من شب براتون توضيح ميدم

-وای نيکتا از دست تو ....من برم زنگ بزوم

-آره مامان دستت درد نکنه...منتظر خبرتم...فعلا

-قربانت ...خداحافظ...

بچه ها ديگه آماده شده بودن ...

ديدم که فائزه منتظر وایساده ... همونطور که با نیلو صحبت ميکردم شنيدم که

فائزه به مهرداد گفت

-مهرداد کی برميگردی امريکا؟

با اينکه دليلی برای ناراحتی من وجود نداشت ولی نميدونم چرا از سوال فائزه

خوشم نيومد ... حس خوبی بهم دست نداد وقتی اين سوالو ازش پرسيد ...

مهرداد خیلی جدی و خشک گفت

-تاريخ دقيقش مشخص نيست

اينقدر خشک و جدی جواب داد که فائزه ديگه جرات نکرد سوالی پرسه...توی

دل من يه جور خوبی شد وقتی مهرداد اينطوری جواب داد ... يعنی يه جورایی هم

جواب داد هم اينکه غير م\*س\*تقريب به فائزه فهموند که به تو ربطی نداره...

نیلوفر اوامد نزديکم و گفت

-نيکتا تو حاضر نميشی؟



-چرا ... منتظر تماس مامانم ...

-آها ... پس ما هم منتظر میشیم...

-نه نه ... به خاطر من نمون نیلو ... دیرت میشه ... گفتمی امشب داییت اینا  
میان خونتون...همین الانم دیرت شده...

-نه بابا ... زنگ میزنم میگم به مامانم که دیرتر میرم خونه...

-نه نیلو...تعارف که ندارم باهات...برین شماها ... هدیه هست دیگه ...

-با چی میرین خونه پس؟

-اولا که خونه ما خیلی نزدیکه ... تازیا آژانس رو برای همین موقع ها  
گذاشتن...

به اون طرف نگاه کردم ... فائزه همچنان کنار مهرداد وایساده بود  
...نخیر...اینجوری نمیشه...الان درستش میکنم ... رو به نیلوفر ادامه دادم

-فائزه هم حتما دیرش شده ... برین شماها زودتر .... تا الان هم خیلی به  
خاطر من معطل شدین...

-مطمئنی نیکتا؟

لبخند زدم و گفتم

-آره ... مرسی ...

نیلوفر با من و هدیه که آماده شده بود و حالا دیگه اوامده بود کنار من وایساده  
بود خداحافظی کرد و رفت پیش فائزه ... دیدم که به فائزه چیزی گفت که یعنی  
دیگه میتونن برن ... هر دو با مهرداد و بقیه خداحافظی کردن و رفتن ...

هدیه که کنار من دست به کمر وایساده بود با لحن خشک و عصبی گفت

-دختره...خوبه تازه یه ساعته مهرداد و دیده...

-کیو میگی؟

-نگو که ندیدی!

-کیو؟

-فائزه رو میگم دیگه...همچین خودشو چسبونده به مهرداد...بزنم لهش کنم...

-ولش کن بابا...اونجوریم نبود....

-اینو گفتم با اینکه توی دلم یه جورایی حرف های هدیه رو تایید میکردم...

-یعنی میخوای نفهمیدی؟...با که میخوای بگی مهم نیس واست؟

-نه...اصن چی داری میگی تو واسه خودت هدیه؟!

-نیکتا؟

-ها؟

-هان و زهر مار...اگه روزی احساس کردی من بالای سرم دو تا گوش گنده و

دراز دارم بهم اطلاع بده!

-چی میگی تو ام—روز؟

هدیه آروم کنار گوشم گفتم

-یعنی میخوای بگی من خرم؟

با خنده گفتم

-اونو که هستی!

نیکتا جیغ زد

-نیکتا میزنم میکشمتا!

صدای خندون پوریا مکالمه ی مارو قطع کرد

-خانوم شما خیلی ترسناکید ... همه رو تهدید به کتک و کشت و کشتار

میکنی! من باید اینو به پلیس گزارش بدم حتما!

خندیدیم....زنگ گوشی موبایلم باعث شد نشنوم که هدیه جواب پوریا رو

چی داد ...

-الو

-الو مامان؟ چی شد؟

-نیکتا!دکتر فرجی گفت تا دو ساعت دیگه مطبه ...

-مرسی مامان

-نیکتا میخوای پیام باهات؟

-نه مامان جون ... ردیفه ... با هدیه میرم نگران نباشین

با مامانم خداحافظی کردم...سامان و شهرزاد هم با نیما و حسین اومدن

باهامون خداحافظی کردن و رفتن...سینا هم چون باید میرفت خونه دوستش

عذر خواهی کرد و رفت...

پوریا همونطور که روی نیمکت مینشست گفت

-خب!!!خانوم ها آقایان... باز ما موندیم چهارتایی!این کل کل بازی رو هم ما

چهارتا به راه کردیم!

هدیه گفت

-آره... خیلی حال داد بازیش...ولی ای کاش پای نیکتا این طوری نمیشد

مهراذنگاهش رو از هدیه گرفت و رو به من کرد و گفت

-دکتر چی شد؟

-ردیفه ... میرم پیش دوست مامانم ... منتها باید اول آماده شم...

هدیه گفت

-با این وضعیت پات بهتره شلوار جینتو نبوشی ... فقط مانتو تنت کن... تو

ماشینیم... بعدشم که مطب دکتر...

-مانتوم کوتاهه هدیه ... همیشه ...

مهرداد که تو فکر بود گفت

-میتونین شلوار گرمکن منو ببوشی..البته یکم واست بلند و ولی گشاده و راحت

... همین جاست...

مهرداد رفت و شلوارو آورد... به هر زحمتی بودی با کمک هدیه روی شلوارک

ورزشیم پوشیدمش... پایشو هدیه واسم لا زد...

با ناراحتی به همه شون گفتم

-خیلی زحمت دادم بهتون امروز... واقعا شرمنده...

پوریا با لبخند گفت

-نه بابا شرمنده چیه؟ چیزی نشده که...

رو به مهرداد گفتم

-مهرداد ببخشید ... میشه آژانس زنگ بزنین ماشین بفرستن برای ما؟

مهرداد اخم کوچیکی کرد و گفت

-آژانس برای چی؟ خودمون میرسونمتون...

-نه نه ... به اندازه ی کافی زحمت دادم بهتون دیگه امروز...

پوریا خندید و گفت

-کافی نبوده ...

همگی به حرفش خندیدیم ... مهرداد با آرامش گفت

-نه.... اصن مسئله ای نیس....با آژانس هم خیلی سخته .. من و پوریا هم باهاتون میایم ...

پوریا باز برای مسخره بازی با ناراحتی گفت

-ای بابا از قول خودت حرف بزن ... من اگه نخوام بیام چی؟!

مهرداد همونطور که لبخند میزد سر پوریا رو نوازش کرد و با لحن خنده داری گفت

-پوریا جان عزیزم...شما باید تشریف میارین ... به دلیل اینکه بنده الان گواهی نامه ندارم...

-ای بابا تو هنوز نرفتی دنبال کارای گواهینامه بین المللیت؟!...من نمیام ...

-اولا که دنبال کارش هستم...ثانیا ...چرا ...شما میای!

-نخیر ... نمیام...

-پوریا مسخره بازی در نیار

-ای بابا! خب لا اقل یه جایزه ای چیزی واسه من در نظر بگیرین ...من

خشک و خالی هیچ جا نمیام!

-بیا بریم...شام مهمون من!

-نوچ

-پوریا!!!

-خب بابا جان...من شام نمیخوام...

- بچه شدی پوریا؟؟؟

- نخیر من نیام اصن....

مهراد دیگه از دست پوریا کلافه شده بود...

اینبار هدیه وارد کل کل پوریا و مهراد شد و با لحن بچه گانه ای رو به پوریا گفتگفت

- پوریا جون! پوریا! یعنی نمیخواهی بیای؟

اینبار پوریا نیشش باز شد و گفت

- نخیر!!!... بنده غلط بکنم نیام اصن... شما امر بفرمایین!

مهراد همونطور که میزد تو سر پوریا گفت

- خاک تو سر زن زلیلت کن!

پوریا سرشو با دست مالید و گفت

- ای بابا... زن زلیل چیه! من فقط نخواستم حرف یه خانوم متشخصه بزنم

بندازم... زن زلیل چیه آقا؟ خجالتت خوب چیزیه ها!!!

مهراد همونطور که میخندید گفت

- باشه... حالا معلوم میشه.. پاشو برو ماشینو بیار... یه ساعته مارو معطل

خودت کردی!!...

- بیا و خوبی کن!

- پوریا با من کل کل نکن...! پاشو برو ماشینو بیار... من و هدیه هم کمک

میکنیم نیکتارو بیاریم... ماشینو بیار توی حیاط که زیاد لازم نشه راه بریم...

پوریا همونطور که میخندید دستشو به علامت اطاعت کنار سرش گذاشت و

خیلی جدی گفت

-چشم کاپیتان!

و همونطور که به طرف در میرفت چشمکی به هدیه زد و گفت

-خانوم صفایی خیلی مخلصیما!

هدیه هم نیشش رو باز کرد و همونطور که به سرش اشاره میکرد گفت

-اونو که مسلما هستی! Mokh less!!!!

پوریا همونطور که بلند میخندید از در سالن رفت بیرون

هدیه هم کیف های من و خودشو داد به پوریا که بیره بذاره تو ماشین...

مهرداد همونطور که خودشو خم کرده بود تا دستمو روی شونه اش بذارم گفت

-الان میتونیم راحت باهم راه بریم ... هدیه هم از اون طرف هواتو داره ...

-باشه ... مرسی...

با کمک مهرداد و هدیه اومدم تو حیاط... پوریا کنار آزرای مشکیش وایساده بود

... با کمک مهرداد روی صندلی عقب نشستم طوری که پامو روی صندلی عقب

دراز کرد... هدیه هم عقب نشست...

-مهرداد در خونه رو قفل کردی؟

-آره... در سالن رو هم بستم... بریم ...

سر خیابون رسیده بودیم تقریبا... پوریا ازم پرسید

-کجا باید برم نیکتا؟

-مطب دکتر فرجی ونکه... شیراز شمالی ...

-آها باشه ...

-بیخشیدا ... کلی باعث زحمت شدم ...

- نه بابا چه زحمتی ... او مدیم بیرون یه دوری هم میزنیم تو خیابون ها ...  
خوبه ...

و با نیشخند ادامه داد

-هم فاله هم تماشا!

کل مسیر با بحث در مورد آهنگ های مورد علاقه پوریا خان!!! گذشت... جلوی  
مطب هم یه ساعتی دنبال جای پارک گشتیم!!!

-جان من نیکتا اگه بگی آ ساز سور نداره من همینجا میزنم اون یکی زانوت رو  
هم مته این یکی میکنم!

همونطور که به حرف پوریا میخندیدم گفتم

-خب الهی شکر! کلا باید ورزشوب\* و\*سم بذارم کنار پس!

-یعنی میخوای بگی نــــداره!؟

-نه دیگه نداره!

پوریا با حالت مسخره ای جوری نشون داد که الان مثلا میخواد گریه اش بگیره  
-خب بابا... گریه نکن حالا ... مرد که گریه نمیکنه ...

و با نیشخند ادامه دادم

- مطب دکترم طبقه همکفه

همه از حرف من زدن زیر خنده... به کمک مهرداد و پوریا رسیدیم توی مطب  
دکتر...

وقتی به منشی اسمم رو گفتم خارج از نوبت اجازه داد بریم تو ...

-لشکر چند نفری بسیج کردی با خودت آوردی دختر خوب؟؟؟



دکتر فرجی که همونطور که این حرفو میزد از جاش بلند شد و همونطور که به طرفم میومد با هممون سلام و احوالپرسی کرد...

دکتر فرجی از استاد های مامانم تو دانشگاهه که البته چون نسبت فامیلی دوری هم داریم روابط خانوادگی هم باهاشون داریم...

به کمک بچه ها زوی صندلی نشستم ... دکتر فرجی هم روی مبل روبروی من نشست...مهراد هم کنارش نشست ...

-مامانت خیلی نگران بود... چی شده؟

-زانونم توی بازی پیچ خورد ...

-خب مگه تیمتون پزشک نداره؟

به مهراد نگاه کردم ... نمیدونستم چه جوابی به دکتر بدم.... حس کردم مهراد از توی نگاهم حسمو فهمید چون بلافاصله رو به دکتر فرجی گفت

-به پیشنهاد من بود که به کسی چیزی نگن...برای اینکه مشکلی توی تیم ملی برانشون به وجود نیاد ...

قیافه ی دکتر چند لحظه رفت توی فکر....بعدش سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت

-باشه ... پس حالا بذار ببینیم اینجا چی داریم ...

دکتر بلند شد و اومد جلوی پام زانو زد

-میتونی زانوت رو حرکت بدی؟

-درد میگیره آگه این کارو بکنم ...

- اوهوم ... پس بذار من یه نگاهی بکنم... شلوار گرمکن مهرداد و با کمک هدیه درآوردم ... دکتر با دو تا دستش زانوم رو توی دستش گرفت ... با حرکاتی که به زانوم میداد احساس درد میکردم ... همونطور که دکتر به کارش ادامه میداد مهرداد با بی قراری گفت

- فکر نمیکنم شکسته باشه؟ نه؟

دکتر فرجی همونطور که اخم کوچیکی روی صورتش بود و نشون میداد که داره فکر میکنه گفت

- نه ... شکستن که نشکسته ... ولی خب اصلا نباید این پا فعلا حرکتی داشته باشه...

با نگرانی گفتم

- واسه چند وقت آقای دکتر؟ من بازی دارم ... تمرین باشگاه هست ... اردوی تیم ملی هم نزدیکه...

- این پا ... باید آتل بسته بشه ...

- آتل؟؟؟؟ولی...

- ولی نداره ... اینجوری برای پات خطرناکه ... باید آتل بسته بشه...

پوریا با آرامش گفت

- آقای دکتر چند وقت باید آتل باشه؟

- حدودا ۳ هفته...

نذاشتم حرف دکتر تموم بشه...

- ۳ هفته؟؟؟؟!!

و با حالت م\*س\*تاصل به مهرداد نگاه کردم...داشت گرم میگرفت...

هدیه با ناراحتی گفت

-ولی ما ۱ ماه دیگه مسابقاتمون شروع میشه!

دکتر با آرامش اما لحن جدی گفت

-خب شروع بشه ... سلامتی شما مهم تره یا مسابقات؟

با لحن غمگینی گفتم

-اما آقای دکتر ما خیلی برای این مسابقات زحمت کشیدیم ...

و هدیه با ناراحتی حرفمو ادامه داد

-نیکتا کاپیتانمونه ... خواهش میکنم یه کاری بکنین ... نمیشه که نیکتا نباشه

که ...

مهرداد باز هم با لحن مودبانه به دکتر گفت

-امکانش نیست یه مقدار زمان کمتری آتل داشته باشه پاش؟

-زیاد جالب نیس ... به پاش ممکنه آسیب جدی وارد کنه ...

سریع با لحن ملتمسانه ای گفتم

-قول میدم مواظب باشم ... خواهش میکنم ..

دکتر کمی فکر کرد و گفت

-۱۰ روز ... ولی حتی ۱ روز هم کمترش نمیکنم ... تو این ۱۰ روز هم حتی ۱

ثانیه نباید پاتو زمین بذاری ...

-باشه ... قول میدم ...

وقتی کار دکتر تموم شد رو به من گفت

-یادت نره نیکتا ... پاتو یه ثانیه هم روی زمین نمیذاری تو این ۱۰ روز ...

همونطور که هدیه کمکم میکرد به سختی شلوار گرمکن رو روی پای آتل  
بستم پام کنم گفتم

-بعدش میتونم برگردم به تمریناتم دیگه؟

-اولش فقط تمرین سبک... چون پات مدت طولانی بی حرکت بوده باید  
بهش اجازه بدی که به راه رفتن و تحمل فشار و تمرینات عادت کنه ... حالا  
ایشالا برای ۱۰ روز دیگه خودم به سر میام خونه تون که بازش کنم... ولی دارم  
میگم نیکتا ... اگه بازش کردم ولی احساس کردم بازم نیاز داره بی حرکت باشه  
باید به حرفم گوش کنی...

-چشم آقای دکتر خیلی لطف کردین... خیلی خیلی ممنون...

همگی با دکتر فرجی خداحافظی کردیم و از مطب او مدیم بیرون...  
همونطور که به پوریا میگفتم صدای آهنگ توی ماشینو کم کنه موبایلمو  
جواب دادم

-سلام مامان

-سلام نیکتا کجایی؟ هنوز نیومدی خونه... الان به دکتر فرجی زنگ زدم...  
جریان آتل چیه؟... با کیا رفتی؟...

-مامان جان اجازه بده به من ... یکی یکی جواب میدم...

-الان کجایی؟

-مامان شما اجازه بدین به چند لحظه ... ما الان سر کوچه ایم ... میشه بیاین  
پایین کمک کنید من از پله ها بیام بالا؟

-دم دری؟

-آره مامان ... بیا پایین بی زحمت ...

-باشه اومدم

رو به مهرداد و پوریا گفتم

-مرسی واقعا ... خیلی زحمت دادم به همگی امروز...

پوریا با نیشخند گفت

-ولی شام منو ندادینا... یادتون باشه!

-مهرداد با خنده گفت

-پوریا تو سیرمونی نداری؟ خوبه الان یه کوکتل پنیر نوش جان نمودی!!

-اون شام بود مثلا؟

-چی بود پس؟

-پیش غذا بود... main course رو رو کن برادر من! یه بفرمایید شام گفتمی

اولش بعد زدی زیرش! همیشه که اینجوری!

-بیا بریم حالا... دسر از خجالتت در میام...

-جون پوریا؟

-آخه تو چقدر شکم پرستی پوریا!

-بابا مرد هست و شکمش!

هدیه پرید تو حرف پوریا و با لحن عصبانی گفت

-پوریا؟؟؟!

-ای بابا! آقا تسلیم ... شما راس میگیرن....

نیش هدیه باز شد... مهرداد باخنده رو به پوریا گفت

-بازم میگی زن زلیل نیستی دیگه؟؟؟ ...

-نخیر ... نیستم ... بنده فقط یکم مراعات خانوم های متشخص رو میکنم

هدیه با جیغ گفت

-خانوم "ها؟؟؟"

پوریا با حالت مسخره بازی گریه کرد و گفت

-غلط کردم هدیه ... به جون نیما... تو کوتاه بیا...

-باز تو گیر دادی به نیما؟؟ الان که اینجا نیس چیکارش داری آخه؟؟!

مهرداد گفت

-جدی من نمیدونم چرا اینقدر بچه ها نیما رو اذیت میکنن ... پسر واقعا

مظلومیه

حرف مهرداد و تایید کردم و گفتم

-آره ... خیلی پسر خوبیه ... فصل پیش با اخلاق ترین بازیکن لیگ انتخاب

شده بود ... نه هدیه؟

هدیه خواست جواب بده که مامانم در خونه رو باز کرد و با خاله پروانه اوامد

توی کوچه ...

مهرداد و پوریا و هدیه از ماشین پیاده شدن... مامان و خاله کلی از دیدنشون

تعجب کرده بودن ... صداشونو میشنیدیم که با مامان و خاله سلام و

احوالپرسی میکردن ...

خدارو شکر مامان نپرسید که چرا مهرداد و پوریا ما رو رسوندن خونه ....

با کمک مامانم و هدیه و با راهنمایی های مهرداد از ماشین پیاده شدم ...

تو چشم های مامانم هم عصبانیت بود ... هم نگرانی ... هم یه عالمه سوال ...

هیچوقت کارامو به مامانم گزارش نمیدادم... یعنی کار خاصی نمیکردم که بخوام پنهان کنم ولی اینبار اشتباه کردم باید به مامانم جریان بازی با پسرارو میگفتم...

مامانم همونطور یه دستم رو شونش بود رو به مهرداد و پوریا گفت

-ممنون بچه ها واقعا لطف کردین ...

مهرداد با ژست مخصوصش سرشو به آرومی برای مامانم خم کرد و گفت

-این چه حرفیه خانوم همایونفر...وظیفه بود ...

به پوریا نگاه کرد و ادامه داد

-خب با اجازه تون ... بیشتر از این سرپا نگهتون نمیداریم ... نیکتا خانوم هم

باید استراحت کنن ...

مامانم گفت

-بیاین بالا .... این همه زحمت کشیدین ... یه شربت در خدمتتون باشیم

اینبار پوریا با ادب گفت

-دستتون درد کنه ... ایشالا یه فرصت مناسبتر مزاحمتون میشینم ...

بلاخره بعد از کلی تعارف ... مهرداد و پوریا سوارماشین شدن و رفتن...با کمک

همه بلاخره تونستم روی مبل توی هال بشینم... خاله پروانه و هدیه هم اومده

بودن خونه ی ما ...

مامانم با صدای بلند طوری سرمون داد زد که همه سه متر از جا پریدیم

-شما چه فکری پیش خودتون کردین ؟

سر من و هدیه پایین بود و نمیدونستیم در مقابل سوال های پشت سر هم

مامانامون چی باید بگیم...

خاله پروانه با عصبانیت گفت

-دستمون درد نکنه واقعا... دلمون خوشه دختر بزرگ کردیم... این بود جواب

مادری کردن ما؟

هدیه آروم گفت

-مامان حالا مگه چی شده؟

خاله پروانه تا اینو شنید آتیش گرفت

-چی شده؟؟ الان اومدی میگی چی شده؟ پا شدین سر خود جا رفتین؟ ما

دلمون خوشه با بچه هامون اونقدر رفیق هستیم که کارامونو به هم بگیم...

مامانم هم با لحن عصبانی تر از خاله گفت

-یعنی میخوام بدونم ما ارزش اینو نداشتیم که لا اقل بهمون بگین دارین

چیکار میکنین؟؟؟

دیگه طاقت نداشتم اینجوری باهامون حرف بزنم... با آرامش اما با صدای

بلند گفتم

-مامان جان... خاله... از شما بعیده! یعنی چی؟ مگه ما چیکار کردیم

؟خلاف کردیم؟ها؟

بعد رو به مامانم گفتم

-نه شما بگو مادر من... من به شما دروغی گفتم؟ من گفتم تمرین بسکتبال

دارم... و اینم غیر از حقیقت چیزی نبود...

و رو به خاله پروانه ادامه دادم



-ها؟ خاله؟ دروغ میگم؟... نه آگه واقعا ما بهتون دروغی گفتیم تعارف نکنین

بگین ...

صدامو بالا برده بودم ... از حرف های مامانم و خاله پروانه خیلی بهم برخورد  
بود...

یه چند ثانیه سکوت شد ... کسی حرفی نمیزد...

خودم هم توی فکر رفته بودم ... خب یه جورایی مامان و خاله حق داشتن  
اینجوری واکنش نشون بدن ولی دیگه نه اینکه بهمون شک کنن... ولی خب...  
یکم بهشون حق دادم....

با صدایی که یه جورایی پشیمونی توش بود گفتم

-خب... چیزه ... مامان... ببخشید دیگه .... بله قبول دارم که اشتباه کردیم  
هدیه هم پشت سر من با صدایی آروم رو به خاله گفت  
-مامان...

خاله جوابی نداد... هدیه ول کن نبود.. اینبار با صدایی مهربون تر گفت

-مامان جونم... ماه-----ان..... خوب ببخشید دیگه ... آخه جای غریبه هم  
نرفتم ... حواسمون بود .. شما که میشناسین خانواده ی پوریا اینا رو...

خاله پروانه یه چند ثانیه چیزی نگفت اما بلاخره سکوتو شکست و همونطور  
که هدیه رو که کنارش نشسته بود ب\*غ\*ل میکرد گفت

-آخه من چجوری میتونم تو رو نبخشم عزیز دل مامان ...

صورت هدیه رو ب\*و\*سید و ادامه داد

-خب به من مبالغتی.... تو که میدونی آگه میگفتی من مخالفتی نمیکردم

-نمیخواستیم نگرانتون کنیم ... یه بازی مته بقیه بازی ها بود دیگه...  
به مامانم نگاه کردم ... هنورم اخم کرده نگام میکرد...سرمو کج کردم و با یه  
لبخند کوچیک گفتم

-مامان؟؟؟...دلت میاد؟؟؟

مامانم چیزی نگفت ولی اخم از توی چهراش کنار رفت...فهمیدم که بخشیده  
...واسه همین بالحنی که دلش برام بسوره گفتم

-مامانسی...قهر نکن دیگه!!!!...بیین من پام مصدوم شده گ\*ن\*ا\*ه دارم...  
مامانم چهره اش غمگین شد ... از جاش بلند شد...همونطور که به طرفم  
میومد گفتم

-مامان فدات بشه ... چی شده پات عزیزیم؟

خواست ب\*غ\*لم کنه که گفتم

-مامان مامان...مواظب باش به پام نخوری...

مامانم لبخند زد و لپمو ب\*و\*س کرد...بعد با خنده گفت

-حالا بردین یا نه؟

جیغ زدم

-خیلی قوی بودن مامان.....

هدیه هم پرحرارن گفتم

-اصن شما نمیدونین چی بودن ... یعنی ما فقط تو هر حرکتی ۵ تا غول

جلومون میدیدیم ...

خاله پروانه با خنده گفت

-نتیجه رو که به ما نمیگین... ولی هرچی بوده بذار باشه... شما دو تا قهرمانای  
مایین...

به اصرار مامانم خاله پروانه اینا شامو پیش ما موندن.... بابام هم از دیدن پام  
خیلی ناراحت شد... البته... مامانم مته اینکه یه جور خوبی واسه بابا توضیح  
داد... چون دیگه بابام دعوا نکرده...

ساعت ۱۲ شده بود... به هر زحمتی بود به کمک مامان و بابام روی تخت  
دراز کشیدم.. نازلی هم که همه ی این مدت همه اش کنارم بود و میپرسید آگه  
چیزی میخوام بهش بگم

-نازلی... مامان... بدو برو مسواک بزن... دیروقته دیگه

نازلی یکم لب و لوچشو آویزون کرد و گفت

-مامان یکم دیگه میرم دیگه... بذار بینم نیکتا چیزی نمیخواد...  
با خنده گفتم

-من نمیخوام چیزی وروجک...

-باشه پس من میرم لالا

-باشه وروجک شب به خیر...

-شب به خیر کاپیتان مصدوم خودم

ه دفعه یادم اومد گوشیمو چند ساعتی هست نگاه نکردم واسه همین بلند گفتم

-نازلی نازلی... تا نرفتی اون گوشی منو میدی؟ تو کیفمه... جیب جلوئیش...

نازلی گوشیمو داد و ب\*و\* سم کرد... چراغ اتاقمو خاموش کرد و رفت بخوابه

...

خب... ببینیم چی داریم اینجا... اوه اوه چه خبره ...

۱۵ تا messages و ۵ تا missed calls... اول ببینم این ۱۵ تا پیام مال

کیاست... اوه چه قدر شماره نا آشنا ... کین اینا؟؟!

"خوبین نیکتا خانوم؟ ... ببخشید تماس گرفتم حالتونو پیر سم... ایشالا بهتر

میشین... حسین"

اس ام اس بعدی مال نیلوفر بود

"هوی کچل چرا جواب ندادی؟ زنده ای؟ پات چطوره؟ بنخبر به ما ... ملتی

منتظر شنیدن خیر مرگتن :(((( نه حالا به اون شکل:دی... یه خبری بده از

خودت..."

اس ام شهرزادم که مئه نیلوفر بود... سامان هم که خبر گرفته ...

"سلام نیکتا جان .... فائزه هستم ... اس ام اس دادم ببینم پات بهتر شد

؟چطوری الان؟"

ایش... آره جون خودت ... دیدمت موقعی که مهرداد داشت کمک میکرد

بلند شم... نه حالا ... گ\*ن\*ا\*ه\* داره ... کاری نداشت که ... چی دارم میگم

من واسه خودم نصفه شی؟؟!...

"نیکتا جان سلام ... امیدوارم بهتر باشه حالتون... زیاد نگران نباشین... ایشالا

مشکل پاتون جدی نیست و زودی برطرف میشه... برومند"

این نیما تو اس ام اس هم خجالتی و مودبه ...

"سلام بر بانوی گرامی... حاجی نکن با ما این کارارو دیگه ... بابا لا اقل گچ

میگرفتی بیایم یادگاری بنویسیم روش... آخ... راستی امیدوارم بیدارت نکرده

باشم... شب خوش... آها بازم راستی: دی... از هدیه حالتو پرسیدم گفت نیش

اولیا حضرت تا بناگوش باز بوده: دی... پس بهتری خدارو شکر"

کلی خندم گرفته بود... با اینکه شمارش نا آشنا بود ولی تابلو بود کیه... این

پوریا هم مته هدیه خل مشنگه هــــا!!!!...

جواب همه ی اس ام اس هارو دادم و تشکر کردم از همه که به یادم بودن و

حالمو پرسیدن...

خب حالا بریم سراغ زنگ ها ببینیم کی زنگیده... نیلو... بازم نیلو... حسین

... شهرزاد... مهرداد...

مهــــراد؟؟؟؟! ای وای... اه... چرا حواسم به گوشیم نبــــود...

حالا چیکار کنم؟؟!! ای بابا... باید اس ام اس بدم عذر خواهی کنم که حواسم

نبوده به گوشیم.... نه.... عذر خواهی چرا؟... خب حواسم به گوشیم نبوده

دیگه... نه حالا زنگ زده من برندا شتم دیگه... چیکار کنم؟؟! چی بگم...

۱۰۰ بار یه چیزی نوشتم ولی send نمیکردم... اه اصن چیکار کنم.... چی

بگم حالا.... نه یه چیز دیگه باید بنویسم... همونطور که داشتم باخودم

کلنجار میرفتم یهو دستم خورد به صفحه ی گوشیم... وای نــــه....

اه.... اه.... گندت بززن نیکتــــا.... چیکار کــــردی؟؟...

دیگه داشت گریه ام میگرفت... هرکاری کردم تا جلوی فرستاده شدن اس ام

اس رو بگیزم نشد... اس ام اس sent شد....

"شرمنده مهرداد جان... گوشیم توی کیفم بود متوجه تماس نشدم... الان هم

دیروقته وگرنه زنگ میزدم بهت..."

ووی این چی بود فرستادی نیکتا... اه... یعنی چی الان دیروقته وگرنه زنگ میزدم بهت... چیکار داری که زنگ بزنی آخر-----ه... اه... اه... گند زدم... وای... حالا چیکار کنم؟؟؟... اینقدر اعصابم خورده شده بود میخواستم گوشیمو پرت کنم اون طرف که یه دفعه صدای ویبره ی گوشیم بلند شد...  
مهرداد جواب داده بود...

"نه خواهش میکنم... متوجه شدم حواست به گوشیت نیس... زنگ زدم سوال کنم پات درد میکنه یا نه..."

عزیزم... یعنی نگرانم... ه؟؟؟... من الان تو دلم عروسیه... ووی... عزیزم... زنگ زده حالمو بپرسه...  
وای نه... خدایا... حالا چی جواب بدم؟ فقط بگم درد نمیکنه که خیلی

بی رحمیه... بیچاره اینهمه تحویلیم گرفته... چی بگم؟؟!...  
"نه خدارو شکر درد ندارم اصن... مرسی کمک هات امروز خیلی به موقع و موثر بود..."

فرستادم... آخه من چی بگم به خودم... نیکتا... چه شر و وری بود که فرستادی... کمک های "به موقع" و "موثر"؟؟!!... تا حالا تو عمرت از این دو تا کلمه استفاده کرده بودی آخه دختر جان؟؟!!...  
وای وای... جواب داد...

"خواهش میکنم... کاری نکردم که... تا میتونی استراحت کن... باید تو این ۱۰ روز پات خوب بشه..."

وای قربووونش برم من... یعنی اینقدر به فکر منه؟ عزیزم...  
"چشم حتما... بازم ممنون... مرسی یه عالمه... دعا کن واسم..."



"چته تـــــــو؟؟؟! پاچه میگیری چرا؟ ... پات مصدوم شده یا  
مخت؟؟؟؟!...یه ساعته اس دادم جواب نمیدی...بیا و خوبی کن"  
با اینکه اس ام اسی از هدیه به من نرسیده بود ولی خب گ\*ن\*ا\*ه\* داشت  
اینجوری جوابشو دادم

"اس ام اسی به من ندادی تو... ناراحن نشو حالا... بیخشید جوجه.."

"ای بابا... deliver شده بود که...قربون مخابرات !!!"

"چی شده حالا؟...مخابرات تو بیخیال:دی"

"D: این رحمانی سگه اس داده میگه تمرین فردای با شگاه به جای صبح بعد  
از ظهره...گفت به تو هم بگم...اس ام اس زدم که بگم فردا مته خرس نخوابی  
صبح زنگ بزن بهش یه بهونه ای بیار"

رحمانی مربی با شگاهمونه... کلا چون خیلی بد اخلاقه آب هیشکی باهاش  
تو یه جوب نمیره!بیچاره خیلی بلده ها...ولی حیف که خیلــــــــــــــــــــی  
بداخلاقه...همه یه جورایی ازش میترسیم...

"ردیفه... صبح زنگ میزنم... بیای پیشما.... حوصلم سر میره"

"هروقت سر رفت بگو پیام هم بزنم :((("

"گمشو بینم: پی... میزنم بت :\*\*\*"

یه میس زد یعنی که شب به خیر...

خب... حالا فردا به این رحمانی چی بگم؟ ... مسافرت ..آره دیگه....چیز  
دیگه همیشه گفت... خوب شد مهراذ گفت ...



تا موقعی که خوابم بیره همه اش داشتم سه تا اس ام اسی که مهرداد واسم فرستاده بودو میخوندم ... خدایا ... خیلی مهربونه ... خیلی... خیلی... خیلی...

...بسه دیگه نیکتا... ای بابا هی من هیچی نمیگم!!!... اصن الان مهرداد پادشاه هفته ... تو داری ای فکرارو میکنی ... بگیر بخواب ببینم!... از هدیه ایراد میگیری... خودت که....

صبح ساعت ۱۰ با الارم گوشیم بیدار شدم... پاشم زنگ بزنم به رحمانی ...  
-الو

-بله بفرمایید...

خشنی دیگه... اه همیشه یکم مهربون تر جواب بده

-سلام خانوم رحمانی

-سلام نیکتا... خوبی؟

-ممنون... شما خوبین؟

-مرسی...

سکوت کردم ... نمیدونستم چجوری حرفمو بگم ...

-الو نیکتا؟

-بله بله... ببخشید خانو رحمانی غرض از مزاحمت این بود که من یه عرضی

داشتم خدمتتون

-چیزی شده؟

-نه نه ... راستش من زنگ زدم بگم یه مسافرت خیلی فوری برام پیش اومده

....

-خب؟

-راستش زنگ زدم اجازه بگیرم ازتون ...

خودش فهمید منظورمو واسه همین سریع گفت

-چند روزه؟

-خود سفرم نزدیک یه هفته است ... ولی چون کانادا باید برم یه مقدار بلیط

خریدن مشکل شده بود برای اون زمانی که مد نظر من بود ... متاسفانه ۱۰

روز طول میکشه....

-۱۰ روز؟!!!!...

-بیخشید تورو خدا... خیلی یه دفعه ای شده... من امشب پرواز دارم...

رحمانی چند لحظه سکوت کرد و گفت

-امشب؟؟؟! چرا زودتر نگفتی؟؟

-بیخشید واقعا ... خیلی یه دفعه ای شد

-خودت میدونی من اخلاقم چجوریه ... ولی حالا اگه میگی اینقدر ضروریه

چاره ای ندارم که قبول کنم ... البته چون الان تعطیلی لیگ هم هست زیاد

مشکلی ایجاد نمیشه ایشالا ... ولی خودت با خانوم رستگار هماهنگ کن

بازم...

-وای ممنون خانوم رحمانی... شرمندتونم واقعا ...

-نه مسئله ای نیس... سفر بی خطر...

این یعنی اینکه دیگه حوصله فک زدن نداره...

-بازم ممنونم... لطف کردین...

با رحمانی خداحافظی کردم و شماره ی خانوم رستگار سرپرست تیم رو گرفتم... اونم با کلی خواهش و تمنا قبول کرد ... خب خدا روشک... --ر به خیر گذشت ...

برای ناهار هدیه اومد پیش ما .... ما مانم صبح مطب نرفته بود به خاطر من... بعد از ناهار تو اناقم با هدیه مشغول حرف زدن بودیم که یه دفعه ویره ی موبایلمو احساس کردم ...

ووی... مهراده ک...ه....

-الو ...

-الو سلام نیکتا جان ...

-سلام... خوبین شما؟

-ممنون ... چطوری خودت؟

-مرسی .. هستم دیگه ...

و با خنده ادامه دادم

-با این پا چیکار میتونم بکنم من آخه؟

-درد که نداری؟

-نه خدا روشکر کلا حس خاصی نداره ..همش بی حرکت دیگه ... الان که

چیزی معلوم نیس فقط امیدوارم زودتر خوب بشه ...

-میشه نگران نباش ...

-ممنون...

مهرداد کمی مکث کرد و ادامه داد

-به هر صورت هر کمکی از دست من برمیومد تعارف کنی... جدی میگم...  
حتما هر موقعی از روز که بود هر کاری داشتی روی من میتونی حساب کنی

...

-ممنون... مرسی... مامان اینا هستن... ولی ممنون بابت دلگرمی که دادی  
چشمهای هدیه ۴ تا شده بود... با حالت بی صدا به من گفت

-کیه؟؟؟ دلگرمی؟؟؟؟!!!

از کارای هدیه خندم گرفته بود... رومو کردوم به طرف دیگه... مهرداد داشت از  
اون طرف حرفاشو ادامه میداد

-خلاصه نیکتا جان هر موقع کاری داشتی من در خدمتم... اصن به جورایی  
توی اون صحنه خودمو نمیبخشم که چرا نگهت نداشتم و خوردی زمین...  
ناراحت شدم از حرفش... خودشو نمیبخشه؟ یعنی چی؟ یعنی برای اینکه  
عذاب وجدان داره الان به من زنگ میزنه؟؟؟... اه... منو بگو چه خیالاتی  
پیش خودم کردم... واقعا که... واقعا که....

با صدایی خشک و رنجیده گفتم

-نه.. اصلا تقصیر شما نبود... ایشالا بهتر میشه... ممنون از تماستون...  
مهرداد چند لحظه مکث کرد... حس کردم که متوجه شد که من از حرفش  
ناراحت شدم...

-نه نه... منظورمو اشتباه برداشت نکن نیکتا... منظورم اینه که من الان دوس  
دارم هر کمکی که از دستم بر میاد بهت بکنم...

با اینکه بازم دلگیر بودم ولی ظاهر سازی کردم و با خنده گفتم

-بله... نه بابا... متوجه ام... این چه حرفیه... لطف داری... ممنون بازم...  
مهرداد با صدایی مردد بازم گفت آگه کاری داشتم بگم بهش حتما... با ناراحتی  
خداحافظی کردم و گوشیه محکم گذاشتم روی پاتختی کنار تختم...  
-مهرداد بود نیکتا؟

-آره

-چی میگفت

-هیچی احوال پرسید

-یعنی چی؟ به ساعته داری حرف میزنی

-میگم هیچی دیگه... زنگ زده بود حالمو پرسه

هدیه که نیشش باز شده بود اومد کنارم روی تخت نشست و گفت

-نگفته بودی کلک؟!!! مه-----راد؟!!! بعد میای به من میگویی پوریا رو تور

کردم؟!!! تو که زدی واسه خوب خوبشون تور پهن کردی که!!!

با بیقراری گفتم

-نکن هدیه حوصله ندارم... چیه چرت و پرت به هم میبافی همه اش؟!

-من؟ من چرت میبافم؟ خره! تابلونه دیگه! رفته تو گفت شدیدیید! اصن از

همون مهمونی خونه ی پوریا اینا تابلو بود بابا!!!

دلَم میخواست با هدیه درد دل کنم... این حرفای مهرداد خیلی ناراحتم کرده

بود... واسه همین دیگه مقاومت نکردم و گفتم

-کی گفته؟! نه بابا... مهرداد فقط الان عذاب وجدان گرفتتش که چرا تو بازی

دست محکم منو نگرفته که زمین نخورم...

و با ناراحتی ادامه دادم

-فکر کن این با این اخلاقش از من خوشش بییاد!

-بابا خوشش مییاد..... نیکی تو مگه به من ایمان نداری؟! من هرکیو

بینم تو همون ثانیه اول میگم چند چنده!!! من مطمئنم مهرداد از تو خوشش

میاد... اصن شک ندارم

-اصن به من چه... خوشش بیاد... خوش به حالش...

-نیکتا؟!؟

-ها؟

-به من دروغ نگو که میزنم نصفت میکنم...

-من چه دروغی به تو گفتم؟

-الان قراره بگی آخه!

-چی قراره بگم؟

-بین الان من یه سوال میپرسم تو جواب بده

-خب؟

-بین نیکی جون

نیش هدیه باز شد و ادامه داد

-شما از این مهرداد خان خوشت اومده؟! امگه نه؟!!

با جیغ گفتم

-غلط کردی تو... و اعمر! افک کن! %۱!

هدیه بلند خندید و گفت

-دیدیدی؟ دیدیدی؟ دیدیدی دروغ گفتمی؟

-نخیر چه دروغی؟! پسره ی از خود راضی!! ایش ایش!

-یعنی خوست نمیاد دیگه؟!

-نخیر!

-نیکتا به من دروغ نگو ها!!! حالتو میگیرم!

-بین اصن گیرم که من خوشم بیاد از این پسره ی دراز! چی به تو میرسه؟!

هدیه با جیغ گفت

-بگو چی نمیرسه!!!

و بعد تو یه حرکت سریع هدیه ب\*غ\*لم کرد و ادامه داد

-عزیزم... نیکتا؟؟؟ خوست اومده از مهراد؟؟؟

از کارای هدیه خندم گرفته بود... همونطور که سعی میکردم از ب\*غ\*ل هدیه

پیام بیرون گفتم

-اه اه ... بکش کنار خودتو بینم!!! واسه خودش میبره و میدوزه! من کی

گفتم!!! برو اونور میگم... وای هدیه پامو درد میاریا... برو اونور

هدیه از رو تخت بلند شد و روبروی من وایساد و با خنده گفت

-ای نیکتای ناقلا!!! منو نمیتونی دور بزنی!!! قشنگ اون روز تابلو کردی!!!

-کدوم روز؟!

-آها آها!!! دیدی؟ دیدی؟! همین الان فقط پرسیدی کدوم روز! یعنی خودتم

قبول کردی که ازش خوست میاد!

-گمشو هدی!!!

-من گم نمیشم الان! همون دیروز تو بازی دیدم چجوری اولش که رفتیم با  
مهرداد پیچ میکردی و نیشت باز بود!

-خب که چی؟!

هدیه لبخند زد و گفت

-الهی قربونت برم من ... داشتی اون فائزه ی بدبختو قورتش میدادی وقتی با  
مهرداد حرف میزد!!!

از اینهمه تیز بودن هدیه کاملاً شگفت زده شده بودم!!! این دختر عجب حواس  
جمعی داره!!!

-خب الان مثلاً که چه بشود؟!

-که چه نشود!!! بابا حله دیگه! مهردادم که یه سره هی بهت میزنه! چی  
میخوای دیگه?!?

با این حرف هدیه دوباره یاد حرف های مهرداد اومد توی ذهنم ... با ناراحتی  
گفتم

-برو بابا دلت خوشه ... زنگ زد نزد حالمو بیرسه! زنگ زد یکم از عذاب  
وجدانش کم کنه!

-چی؟

-هیچی بابا ... زنگ زد بگه اگه کاری دارم بهش بگم .. چون آقا عذاب وجدان  
گرفتتش که چرا اون روز کمک نکرد که من زمین نخورم! فقط برای کم کردن  
عذاب وجدان خودش زنگید!

و با ناراحتی ادامه دادم



-چی فکر کردی تو هدی خانوم؟! فکر کردی حالا این مهرداد از اون سر دنیا پا  
میشه میاد ایران کشته مرده ی من میشه؟! نه بابا از این خبرا نیس! مگه کشکه؟!  
هدیه که حرفامو گوش میداد یه دفعه نیشش باز شد... همونطوری مه بشکن  
میزد گفت

-عشق یه چیزی مته کشک و دوغه!

-برو گمشو هدیه! واقعا که دلکمی! یعنی شانس آوردی پوریا خورد به پست!  
-اون که ۱۰۰%.... پوریا واقعا شانس آورده! ولی در مورد تو مهرداد همینه ها  
نیکتا جونم! تو که شوت! مهرداد که شوت تر از تو! حله دیگه ایشالا با همکاری  
هم گل رو به ثمر میرسونین!

خندیدم باهم... هدیه ادامه داد

-اصن من خودم میدونستم! تابلو بود!! الانم که زنگ زد! به جان خودم نیکتا!

-به جان خودت چی؟! خوب اصن خوشش بیاد! الان من چیکار کنم!؟

-د خوب لعنتی تو هم یه حرکتی بزن دیگه!

-الان در حال حاضر من فقط میخوام پام زودتر خوب بشه! هم من به مسابقاتم

میرسم

و با خنده ی تلخی ادامه دادم

-هم این آقای توکلیان از عذاب وجدانش راحت میشه!

-اوه اوه اوه! چه به فکر شم هستیا!! خودمونیم! آخه به تو چه که عذاب وجدان

اون کم میشه یا زیاد! تو به فکر خودت باش!

-هدی اذیت نکن حوصله ندارم! اصن مگه تو تمرین نداری!؟

هدیه که انگار تازه یادش اومد اومده بود به ساعت اتاقم نگاهی کرد و دستشو زد رو پیشونیشو گفت

-یا امام هشتم! رحمانی میزنه دودمانمو به باد میده آگه دیر برسم! من برم زودتر!  
۱ ساعت دیگه باید تو سالن باشم!

هدیه زودی رفت تا حاضر شه و به تمرین برسه ... منم که اینقدر mail و facebook چک کردم خسته شدم ... اه ... هنوز ۹ روز دیگه مونده... آگه خوب نشه چــــی؟؟؟ آیه یاس نخون نیکتا! ایشالا خوب میشه... ای خدا.... خودت کمک کن ....

همونجوری که توی facebook میچرخیدم به دفعه دیدم توی notification هام اومد که یکی منو add کرده... این دیگه کیه ... باز حتما نا شناسه ... آخه چه بیکارین ملت میان نشناخته add میکنن ... اه... زدم که ببینم کیه که add کرده ... خب.. اینم از این... کی میتونه باشهه؟؟؟

Mehrad tavakkolian ...!!! جانم؟؟؟

وای این مهراده؟ الان سریع قبول کنم که خیلی ضایعست کــــه!

نمیدونستم چیکار کنم... رفتم تو page مهراده ... گفتم برم ببینم عکس بازه ... میشه ببینی یا نه ...

... اه اینم که privacy رو گذاشته تو جیب ب\*غ\*لش... همیشه عکساشو ببینی که ... وای ولی عکس پروفایلشو میشه دید ... ای جونم هیکل! جونم به اون چشمهای سگیش ... لباس لباس... ای جونم!

اه ... بس کن دیگه نیکتا ... حالمو به هم زدیییی ... از هدیه ایراد میگیری بهش میگی پسر ندیده ... خودت که داری بدتر میکنی که!

آخه تورو خدا بیاین اینو ببینین! عالیه تپیش...

عکسشم مته خودش عالیه... وایساده بود... دستاشم تو جیش بود ... شلوار  
جین پوشیده بود... با یه بلوز مردونه ی سرمه ای... \*و\*ف با این ژستش  
....عکس قدی بود و از زاویه راست ازش گرفته شده بود و خودش برگشته بود  
دوربینو نگاه میکرد...

یه نیم ساعت صبر کردم... بعدش سریغ رفتم درخواست دوستیشو قبول کردم  
... وای عزیز-----زم .... حتما خواسته بگه که منظورش عذاب وجدان نبوده  
... من میدونم تو خوبی آخه مهرداد جونم ...

حالا دیگه میتونستم دوستاش رو بینم و فعالیت هایی که میکرد توی  
facebook روزیر نظر داشته باشم ...

زیر نظر؟! عالی ای تو نیکتا! مگه طرف دزده آخه؟! ...

-سلام خواهی

صدای نازلی باعث شد سرمو از توی لپ تاپ بیرون...

-چطوری وروجک؟

-مرسی

-خوش گذشت پیش هومن؟

-آره ... کلی بازی کردیم... تو خوفی؟

-آره... خوفم ... مرسی ...

-نیکتا بستنی میخوری بیارم؟

-آره بیار ...

نازلی رفت که بستنی بیاره ... منم مشغول فضولی کردن توی صفحه ی مهرداد بودم ... بی جنبه نیستم... فقط یکم کنجکاووم...

-بیا ...

نازلی بستنی عروسکی رو به طرفم گرفت و همونطور که بستنی خود شو لیس میزد با خنده گفت

-چیکار میکنی؟

-هیچی ... چیکار میتونم بکنم الان من با این پا؟ اینترنت بازی دیگه!

خنده ی نازلی پرننگ تر شد و گفت

-آخه هدیه اومده میگه بدو برو پایین مواظب خواهرت باش ... دست به کار خطرناکی نزنه ...

از دست این هدیه ... همونطور که میخندیدم گفتم

-ولش کن بابا اون دیوونه اس ...

با فکر کردن به حرف های مهرداد و حرف هایی که هدیه بهم زد احساس کردم واقعا شاید زود قضاوت کردم و شاید واقعا مهرداد منظورش اون چیزی که من فکر میکردم نبوده ...

نازلی بستنیشو خورد و چوب بستنی منو برداشت و رفت از اتاق بیرون... حواسم به صفحه ی لپ تاپم بود که دیدم یه message واسم اومده ...بازش کردم ...

وای مهراده کـــه.... یعنی هدیه راست میگه؟ خدایا یعنی راست میگه؟ از من خوشش میاد؟؟ الان من غش میکنم...

"سلام نیکتا جان خیلی خوشحال شدم که تو facebook هم جزو friend های همدیگه هستیم ... امیدوارم از حرف های امروزم اشتباه برداشت نکنی ... من واقعا خوشحال میشم کمک کنم اگه از دستم بر بیاد"

ناخودآگاه لبخند زدم ... معلومه که فکر اشتباه راجع بهت نمیکنم...

سریع جواب دادم

"نه خواهش میکنم ... اصلا اینطور نیس ... شما خیلی لطف دارین... منم خیلی خوشحالم که اینجا توی FB هم دوستای هم هستیم ... حتما ... میدونم که میتونم روی کمکت حساب کنم (؛"

کل اون روز و حتی روزهای بعدی رو پای اینترنت و تلویزیون گذروندم... حالا دیگه ارتباطم با مهرداد از طریق facebook خیلی بیشتر شده بود... هر روز حالمو میپرسید ... چون مو بایلم رو هم روز ها خاموش میکردم که مبادا مسئولین باشگاه یا تیم ملی زنگی بهم بزنن چون نباید معلوم میشد که من ایرانم ... ارتباطم دیگه بیشتر از طریق facebook و mail بود... البته نیلوفر و شهرزاد و هدیه که ۱ دقیقه هم منو به حال خودم نمیذارن ... یا خونمون یا اینکه به خونمون زنگ میزنن...

گرمکن مهرداد گوشه ی اتاقم تا شده و مرتب روی مبل گذاشتم ... خیلی دوسش دارم ... هر دفعه که نگاهش میکنم یاد کمک ها مهرداد و محبت و حس خوبی رو که از خودش به من منتقل کرده بود حس میکنم ...

-نیکتا... تلفنو جواب بده من دستم بنده!

صدای مامانم بود که از توی آشپزخونه داد میزد...گوشی رو از روی میز عسلی کنار مبل برداشتم...شماره اش نا آشنا بود...

-مامان مامان...بیا خودت جواب بده... شماره شو نمیشناسم...

مامانم سریع از توی آشپزخونه دستکش به دست او مد بیرون....دکمه ی برقرای تماس رو زدم و تلفنو گذاشتم کنار گوش مامانم  
-الو...بله..سلام...بفرمایید....

مامانم یه چند ثانیه مکث کرد و بعد با لبخند گفت

-سلام حال شم.....؟خوبی نگار جون؟ بیخشید تورو خدا نشناختما  
...چطوری شما؟...خوبی؟چطوری با زحمت های ما؟...

مامانم رو به من بی صدا گفت

-مامان پوریا...

و بعد دوباره رو به نگار جون پای تلفن گفت

-فدات بشم عزیزم...اونا هم خوبن مرسد-----سی...شما چطور؟آقا پسر های گلت چطورن؟...مرسی عزیزم...وای را ضی به زحمتتون نیستیم...همینکه تلفن کردی خیلی لطف کردی عزیزم...

رو به مامانم بی صدا گفتم

-چی میگه؟

مامانم سرشو تکون داد و رو به پای نگار جون گفت

-حتما عزیزم... خوشحال میشییم...تشام شریف بیارین حتما پس... تعارف میکنی؟...قربونت برم...باشه...بیشتر از این اصرار نمیکنم...ولی تعارف ندارم باهات...قربونت برم...میبینمتون...فدای تو...

دکمه ی قطع تماسو زدم و گفتم

-چی میگه؟

-میخوان بیان عیادت ...

-عیادت من؟!

-پس کی؟ بیان عیادت من؟

-وای مامان...چی بپوشم حالا...

مامانم همونطور که میخندید رفت سمت آشپزخونه و گفت

-امان از دست شما ها ... این سواتون همیشگیه ... "حالا چـــــــی  
پــــوشم؟"

مامانم به خاله پروانه زنگ زد و گفت برای شب بیان ... به بابام هم زنگ زد و  
کلی سفارش خرید میوه شیرینی داد...

منم به کمک ما مانم یه شلوار راحتی و گشادی پبه رنگ توسی پام  
کردم...بلوزمم که توسی روشن تری بود خیلی چسبون بود رو هم پوشدم ... و  
موهام رو هم مامانم برم از دو طرف بافت وچتری هام رو هم ریختم تو صورتم  
..آرایش ملیح و کم رنگی کردم ...

ساعت ۸:۳۰ بود ... من و هدیه توی حال پیش هم نشسته بودیم و آروم جوری  
که کسی نشنوه حرف میزدیم ...

-پوریا گفت مهرادم میاد

-آره میدونم؟

هدیه چشماشو درشت کرد و گفت

-جانم؟ خوب دیگه آمار مهرداد جونو داریا!

-هوی درست صحبت کن! خودش دو سه ساعت پیش mail زد گفت شب با پوریا اینا میاد عیادت...

-آخ آخ... بسوزه پدر عاشقی...

-خفه بابا!

-خودتی... بابا ردیفه دیگه! امشب قال قضیه رو بکن بره!

-میزنم نصفت میکنما هدیه!

-ای بابا! شما چرا اینجوری این؟!

با خنده گفتم

-چجوری ایم؟

-چیزین!

-چیزیم؟!

-هیچی بابا! اول کن...

صدای ویره ی گوشی هدیه اومد... هدیه همونطور که اس ام اس رو میخوند

گفت

-پوریا میگه دم درن...

-ای بابا! شما هم که دیگه حال مارو بهم زدین... این پوریا گلاب به روت

دستشویی هم که میره به تو اطلاع میده فکر کنم

هدیه نیشش باز شد و گفت

-آره



چشامو از تعجب گرد کردم ... خواستم چیزی بگم که همون موقع صدای زنگ در به صدا درومد...

من روی مبل نشستم چون نمیتونستم از جام بلند شم  
-سلام عرض شد ... احوال شما؟

صدای عمو سپهر بابای پوریا بود که داشت با بابا اینا احوال پرسوی میکرد  
...همگی اومدن تو...

چون حال خونمونم به صورت "L" بود منو نمیدیدن... صدای مامان پوریا اومد  
که با خنده گفت

-پس کجاست این مصدوم ما؟

مامانم جواب داد

-نیکتا توی حال نشسته ... بفرمایید تورو خدا...

اولین نفر مامان پوریا بود که از وارد پذیرایی شد...

-وای سلام عزیزم... خدا بد نده ... چی شدی؟

همون موقع بقیه هم اومدن...

همونطور که میخواستم نشون بدم برای احترام سعی دارم از جام بلند شم گفتم

-سلام نگار جون ... حال شما؟

-نه نه ... تورو خدا پا نشو ... همینجوری خوبه ...

لبخندی زدم و دوباره روی مبل سر جام نشستم...

بابای پوریا اومد جلو گفت

-سلام نیکتا خانوم؟ چی شد؟ خدا بد نده ...

-ممنون آقای ستایش... الان دیگه خوبم خدا رو شکر چیزی نیس ... بفرمایید

...

پوریا و سینا و مهرداد هم او مدن .. سلام کردن و نشستن ... مهرداد از اون لبخند  
هایی که منوروانی میکنه رو لبش بود ...

به گلی که دست مامانم بود و داشت میاورد بذاره بالای شومینه نگاه کردم و  
گفتم

-چرا زحمت کشیدین ؟ یه آتل ساده ست ... راضی به زحمت نبودم... لطف  
کردین ...

نگار جون سریع گفت

-نه عزیزم ... این چه حرفیه ... وظیفه ست ... ببخشید که ما زودتر نرسیدیم  
خدمتتون ... آخه سپهر مسافرت بود ... این بچه ها هم یکم دیر به من خبر  
دادن

و با گفتن این حرف با لبخند به پوریا و سینا نگاه کرد ...

پوریا که دید مامانش داره نگاهش میکنه با خنده گفت

- ما مان جان اینجوری نگاه نکن دیگه ... خب ببخشید ... با ید زودتر  
میگفتیم... نیکتا جان شما ببخشید

بابام که دید تعارفات همینجوری ادامه داره گفت

-نه پوریا جان ... همین که الان اینجا هستین یه دنیا ارزش داره ...

با این حرف بابام یه مقدار از اون تعارفات کم شد و همگی مشغول صحبت با  
همدیگه شدیم ...

نازلی و هومن باز رفته بودن سراغ سینا ...

-سینا بیا دیگه ...

هومن کنار سینا وایساده بود و اصرار میکرد که سینا بیاد که با هم برن پلی  
استیشن بازی کنن

نازلی هم کنار هومن جلوی سینا وایساده بود و همه اش به سینا اصرار میکرد  
که باهاشون بیاد

سینا و پوریا و مهرداد از کارای هومن و نازلی خنده شون گرفته بود...

خاله پروانه که این وضعو دید گفت

-هومن.... نازلی.... سینا جونو اذیت نکنین بچه ها ... الان که وقت بازی  
نیست ...

هومن رو به مامانش گفت

-مامان .. الان وقتشه دیگه ... بگو بیاد باهامون ...

سینا همونجور که میخندید از جاش بلند شد و گفت

-بیاین بریم بینم ...

با کلی چشم و ابرویی که خاله و مامان برای نازلی و هومن اومدن ولی اون  
دوتا سینا رو با خودشون بردن خونه ی هومن اینا...

با رفتن سینا و هومن و نازلی... حالا دیگه تقریبا جمع تفکیک شده بود ...

بزرگتر ها یه طرف نشسته بودن ... پوریا و مهرداد هم روبروی من و هدیه بودن

...

چون بقیه گرم صحبت بودن به حرف های ما توجهی نداشتن .... ما هم البته

سعی میکردیم تا حد امکان آرام صحبت کنیم...

رو به هدیه و پوریا گفتم

-بابا شما که الان روبروی همین دیگه ..بازم اس ام اس میدین به هم؟؟!!!

نیش پوریا باز شد و گفت

-آخه بعضی چیزا رو "بلند" همیشه گفت!!!

خندیدم و گفتم

-خب اگه همیشه "بلند" گفت پس باید "کوتاه" گفت!

پوریا هم خندید و گفت

-خب دارم "کوتاه" میگم دیگه ...در غالب "پیام کوتاه" ...

-کم هم که نمیاری دیگه اصن؟

-نخیه-----ر! این حرفا چیه .... کم کی میاره؟ من؟! استغفرالله! نفر ما

نفر ما!

مهرداد همونطور که لبخند میزد و به حرفای ما گوش میداد گفت

-نیکتا! با این پوریا کل کل نکن ... این بمیره هم تو حرف زدن کم نمیاره ...

-آره میدونم ... حالش بده دیگه ...دست خودش نیست ...میدونی که ...

و به سر پوریا اشاره کردم و ادامه دادم

-اینجاش یکم کم داره ... ولش کن ...

هدیه آروم زد تو سرم و گفت

-هوی! درست صحبت کن!!!

-هدیه...ه!! ای بابا! تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟! من دوست چندیدن و

چند سالتما!!!

پوریا با نیشخند گفت

-منم آخه قراره رفیق چندین و چند سالش بشم نیمتا جون

با تعجب به هدیه نگاه کردم و گفتم

-آره؟؟؟؟!!!!

هدیه با نیش باز به پوریا اشاره کرد و گفت

-آجر پاره

با خنده چشامو واسه هدیه گرد کردم و گفتم

-واقعا که!

هدیه هم خندید و چشمکی زد و گفت

-قربون شما!

هنوز خنده رو لبامون بود که مهرداد ازم پرسید

-ایشالا فردا قراره باز کنی آتل پاتو دیگه؟

-آره ایشالا ...

-نگران نباش ... خوبه خوبه ...

-امیدوارم ....

-تمریناتو چیکار میخوای بکنی؟

به ناراحتی گفتم

-نمیدونم ... امروز که دوشنبه ست ... فردا سه شنبه ... صبح میرم باز کنه آتل

پامو ... فقط خدارو شکر میکنم که مریمون داره میره مسافرت سه روز ... واسه

همین تا آخر هفته تمرینی در کار نیس ...

-خیلی عالی که ...

-آره ... فقط نگران بعدشدم ... آخه پام خیلی وقت بی حرکت بوده ... یه دفعه  
نباید بهش فشار بیارم ... دکتر فرجی هم همینو به مامانم گفته بود دیروز...  
مهرداد یکم قیافش رفت تو فکر ...

پوریا گفت

-خب حالا چیکار میخوای بکنی؟... باز میپوچونی باشگاهو؟  
هدیه گفت

-نه بابا ... چی پوچو بیچونه ... رحمانی تا همینجا هم خیلی کوتا اومده ...  
اگه هفته ی دیگه نیای سر تمرینات به جای تو منو بی چاره میکنه ... بعدشدم  
دو تامونو پرت میکنه از تیم بیرون ... جون من نکن با ما این کارو نیکتا ...  
با ناراحتی گفتم

-آره میدونم ... نه بابا ... باید پیام تمرینارو ... اصن اگه نیام چجوری آماده  
باشم برای اردوی تیم ملی؟ دو هفته دیگه اردو داریم!... نمیدونم ... حالا  
میرم تمرین ایشالا که چیزی نمیشه ...  
مهرداد همونطور که تو فکر بود گفت

-ببین باید قبل از اینکه بری تمرین باشگاهو یکی دو جلسه فیزیوتراپی بری و  
تمرینای خیلی سبک داشته باشی ...

-فیزیوتراپی؟

-آره خیلی کمک میکنه ... پات خیلی سریع تر به حالت عادی برمیگرده  
... خصوصا که نشکسته خدا روشکر... حالا فردا دکترت حتما بهت میگه

-آره البته مامانم پیشنهادش رو داد .... باشه ... ردیفش میکنم ...

-آره اونو درست کن ... برای تمرین های سبکت هم خونه ی من هست دیگه ...  
... سالن در اختیار تو ... جدی ...

-نه نه ... مزاحم نمیشم اصن ... فکر کنم نیازی باشه ...

-اولا که اصصلا زحمتی نیس ... اون سالن که هست ... لا اقل یه استفاده ای هم ازش میشه ... ثانيا هم که خیلی هم نیازه ... چه جوری یه دفعه میخوای بری تو تمرین های سنگین باشگاه ...  
به پوریا و هدیه نگاه کردم ...

پوریا گفت

-بابا مهرداد راس میگه دیگه ... تمرین سبک نکنی ممکنه پات وضعش از این هم بد تر بشه ... به نظر من که مهرداد درست میگه  
هدیه هم سرشو تکون داد و گفت

-به نظر منم درستته ... فقط هم چند روز وقت داری ... چون میدونی که ...  
این رحمانی بعد از ظهر شنبه تمرین گذاشته ... به نظر من هم بهتره خونه مهرداد تمرینای سبک بکنی ... اصن ما هم میتونیم کمکت کنیم ...

یکم فکر کردم و رو به مهرداد گفتم

-باشه ... بهت خبر میدم ... حالا بذار ببینم فردا چی میشه ... خیلی نگرانم  
مهرداد لبخند زد و گفت

-باشه ... نگران فردا هم نباش ... قول میدم خوب خوب شده پات ...

پوریا دوباره نیشش باز شد و گفت

-بازگشت افتخار آفرین کاپیتان نیکتا همایونفر به میدین !!!

همگی خندیدم ...

-چی میگین شماها همه اش میخندیدین؟

صدای مامان پوریا باعث شد همه به طرف ما نگاه کنن... خندیدم و چیزی

نگفتم

مامانم که مارو با لبخند نگاه میکرد رو به همه گفت

-بچه ها صحبت های مشترک خیلی دارن ...

عمو خسرو گفت

-واقعا جالبه ... بچه ها همگی بسکتبالیستن ... من از همون دفعه ی قبل که

متوجه این موضوع شدم برام عجیب و جالب بود ... صحبت مشترک بین همه

ی اعضای این جمع خیلی زیاده ...

بابام سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت

-بله درسته ... خیلی هم عالیه ... ایشالا بیشتر دور هم جمع میشیم از این به

بعد...

باز صحبت به این طرف و اون طرف کشیده شد و توجه ها از روی ما برداشته

شد ... پوریا همونطور که خیار میخورد ریز ریز میخندید... هدیه که اینو دید

گفت

-چیه باز داری میخندی که پوریا؟

پوریا نیشش باز شد و گفت

-نه! جان من اگه الان میپرسیدن حالا اون بازیتون که به خاطرش مصدوم

دادین چند چند شده چه جوابی داشتین بدین؟!

من با اعتماد به نفس گفتم



- ما بردیم دیگه!

پوریا چشمش گرد شد و گفت

- جونم اعتماد به نفس!!! بردین دیگه!؟

- بعله که بردیم!

- سندش موجوده ها!

- کدوم سند!؟

- فیلم سینا!!!

اوه اوه عجب سوتی دادم ...

فکر کنم مهرداد فهمید که حواسم به فیلم نبوده واسه همین سریع گفت

- فیلم سینا!؟ کدوم فیلم!؟ بچه ها شما چیزی یادتون میاد!؟

من و هدیه سرامونو تکون دادیم و گفتم

- نه نه ... کدوم فیلم!؟

پوریا که میخواست کله ی مهردادو از جا بکنه گفت

- مهرداد! به جان خودم آگه بگی فیلمشو نداری....

پوریا حرفشو ادامه نداد .... مهرداد گفت

- به جان خودت چی!؟ اچی کار میخوای بکنی!؟

پوریا با گریه ی مصنوعی گفت

- جدای نادر از مهرداد ... جدایی پوریا از سیمین!

از چرت و پرت های پوریا خندمون گرفته بود ... هدیه یه دفعه با عصبانیت

گفت

-پوریا!!!! سیمین کیسه؟؟؟؟!!!

پوریا با خنده گفت

-ای بابا حالا بیا و اینو درستش کن ... چیزه ... جدایی دیگه... جدا شد سیمین... فرستادمش خونه باباش ... اصن چیزه ... این مهراد نادر و طلاق داد... منم سیمینو ردش کردم رفت... کلا سناریو رو عوض کردم نادر و سیمین و به هم رسوندیم... از اولم اصن اصغر جون همین کارو میخواست بکنه... باور کن...

از چرت و پرت های پوریا کلی خندیدیم ... از هر چیزی میتونست جک بسازه...

دیگه ساعت ۱۲ شده بود ... سینا و نازلی و هومن هم یه ساعتی بود که اومده بودن پایین ... مامانم دوباره چایی آورد... وقتی همه چایی هاشونو خوردن بابای پوریا گفت

-خب با اجازتون ...

همگی از جاشون بلند شدن و با من خدافظی کردن و رفتن سمت در که کفشاشونو بپوشن ... مهراد که آخرین نفری بود که سالن رو ترک میکرد کنارم اومد و آرام گفت

-فردا صبح چه ساعتی میری پیش دکتر؟

-۱۰ قراره با مامانم اونجا باشم ...

-اگه مامانت کار داشت بهم بگو ...

-نه نه مرسی... لطف داری... مامان هم نتونه بیاد هدیه هست...

مهراد لبخند مهربونی زد و گفت

-لطف نیست ... دوس دارم کمک کنم.... پس تعارف نکن ... باشه ؟

منم لبخند زدم و گفتم

-باشه ... ممنون ...

صدای پوریا اینا میومد که داشتن خداحافظی میکردن... واسه همین مهرداد هم زود خداحافظی کرد که و رفت سمت در... داشتم از پشت نگاهش میکردم ... توجهشو دوس داشتم... ناخودآگاه بهش لبخند زدم ... که به دفعه برگشت و دوباره غافل گیرم کرد... اما اینبار به جای اینکه نگاهمو بدزدم عمیق تر لبخند زدم ... اونم خندید و چشمکی زد ... با دستش علامت گوشی تلفن رو نشون داد و بانیش باز گفت

- موبایلتو روشن کن ... رسیدن به خیر مسافر کانادا!!!

خاله پروانه اینا هم خداحافظی کردن و رفتن ...

-نیکتا زود بخوابی ها... فردا صدات کردم باز نگی خوابم میاد ... اون اینترنتو یه شب بیخیال شو... موبایلم حالا فردا روشن کن ... امشب زود بخوابی...

-چشم مامان جان ... الان مسواک میزنم لالا...

-ببینیم و تعریف کنیم ... من که میدونم .... اینترنت نباشه تا صبح گوشیت دسته ... اس ام اس بازی میکنی... من میدونم دیگه...

-مامان جان چشم ... حواسم هست ...

-ببینیم و تعریف کنیم ...

برخلاف حرفی که به مامانم زدم mail و facebook امو چک کردم ... خب

خبری نیست ردیفه.... به قول هدیه همه چی امن و امانه ...

لپ تاپو خاموش کردم و گذاشتم رو پاتختی کنار تختم ... موبایل منم روزمین کنار تختم گذاشتم... این ما مانم منو کشت بس که گفت اموج موبایل خطرناکه ... الان اگه بهش بگم شروع میکنه ...

"دانشمندا تحقیق کردن ... اصن یه آزمایشی کردن یه تخم مرغ رو گذاشتن کنار موبایل روشن ... این تخم مرغ بر اثر امواج موبایل بعد از چند ساعت پخته شد!"

یعنی من این مثالو بیش از ۲۰۰ میلیون بار از ما مانم شنیدم ... ۱ بار به من گفت ... ۱ بار به نازلی... یه بار به بابا... به خاله... هدیه... عمو خسرو....

دیگه نذارین ادامه بدم ... خلاصه ما دیگه کلا تصمیم گرفتیم کیلومتر ها از این بمب اتم یعنی گوشی موبایل دوری کنیم!

این چی بود... بمب اتم و بیره رفت ... بله! حتما این کرم های شبونه ی هدی جون هست! ... پوریا نخوابیده... اینم بیداره حتما!...

بفرما

میس کال واسه عمه ات بزن ...

گوشیو دوباره گذاشتم پایین تختم و طاق باز خوابیدم... ای بابا... ل... یه و بیره ی دیگه... بگیر بخواب دیگه دختره...

بذار ببینم! یا علی! هدیه نیس ک... انفجار بمب اتم رو اعلام میکنم!!! مه... راده...

وایسا ببینم چی میگه ...

"از رعد و برق نترس اگر باران را دوست داری"

ه... ل...؟ چی میگه؟! یعنی چی از رعد و برق نترس... به جون خودم اصن آسمون یه لکه ابر هم نداره ام شب... پر ستاره ست!... اینم که خونشون ا خیابون با ما فاصله داره!... چی چی میگه؟! خواب نما شده من میدونم... حالا چی بگم به... ش؟! اوهوم.. ای بابا اه اه... یعنی این اس ام اس های اینجوری که یکی میفرسته واسما جدا نمیدونم چی باید جواب بدم... اصن این یعنی چی؟! بارون و رعد و برق... خب قشنگ منظورتو بگو دیگه...

نه حالا... مه... راده... بذار فکر کنم چی بگم...

چه میدونم... اه... همیشه هم که جواب نداد... ای بابا... آقا من نمیدونم من واقعیتشو میگم

"بارونو که خیلی دوس دارم... رعد و برق حالا آگه تنها نباشم احتمالا اونقدر هم ازش نمیترسم"

یعنی الان بیچاره هر منظوری هم داشته با این جواب من کاملا فهمیده من چه شاسمنگولی هستم تو ادبیات و اینجور چیزا...

جواب داد... یا علی!...

"آفرین... مهم این بارونه ست... حالا واسه این تنهاییه آدم یه راه حلی پیدا میکنه"

آخ... ش... باز خوبه اونقدر سوتی ندادم... ای بابا... مه... مراد... جان من بیخیال شو نصفه شبی... یه اس ام اس جکی چیزی بفرست دلمون وا شه... واسه من جملات قصار پیدا میکنه حالا...

یه دو سه دقیقه ای گذشت دیگه خبری از اسم ام اس نبود... خب الهی شکر مثل اینکه بیخیال عرفان و ادبیات شد امشب... خدا به خیر کنه... الان آگه از من پیرسه بهش میگم آفاجون من بنده ادبیات کنکور مو ۲۰% زدم توروخدا بیخیال این تیکه از علم شو....

ای جانم....یه اس ام اس دیگه...

"نیکتا فردا بعد از ظهر منتظرم...هر ساعتی خواستی بیا... نه هم نیار لطفا...حتما بیا"

ووی....حالا هی همه بگن این مهراذ بد اخلاقه...کجاش بد اخلاقه... همونطوری که از شدت ذوق مرگ شدن نمیدونستم چی بگم فقط نوشتم "آخه این که مزاحمته: ( "

آره جون خودت...داری پرپر میزنی که بری!

"نیکتا؟!میگم نه نیار دیگه....منتظرم...."

ای خدا با این اس ام اس ها منو تا فردا زنده نگه دار لطفا!

جواب دادم

"باشه...چشم.... نه نمیارم...حتما میام..."

به یه دقیقه نرسی که جواب داد

"آفرین...بین...اگر خودم خونه بودم که درو باز میکنم...اگر هم نبودم با حاجی غلام باغبون خونمون هماهنگ کردم تو خونه باشه تا تو میای... درو باز کنه..."

ای بابا... مگه خودش خونه نیس... س...؟ اه... اه... اگه نیس من کجا پاشم برم؟... جاجی غلام؟!... مه... راد... خب حالا... پر روشدی نیکتاها! اصن مامانت میذاره پاشی بری اونجا؟... جوگیر شدی باز؟؟... "ممنون... باشه حتما... فکر کنم بعد از ظهر طرف های ساعت ۵ پیام..."

اه... ای کاش خودش باشه...

"باشه... سعی میکنم خودم باشم: -)... خوابهای خوب ببینی..."

"شب تو هم خوش"

ای بابا... حالا این مامانه رو چه جوری راضی کنم... حالا باشه صبح یه جوری بهش میگم...

اه... هدیه بخواب دیگه... خفه کردی منو با این miss call هات...

صبح ساعت ۱۰ با مامانم تو مطب دکتر فرجی بودیم... دکتر خودش به مامانم زنگ زده بود و گفته بود که بریم مطبش بهتره... برای همین دیگه خونمون نیومد که پامو بازکنه...

-خب بذار ببینم پات چطوریه وضعیتش...

دکتر اینو گفت و آتل پامو باز کرد و شروع کرد زانومو معاینه کردن... یکم دردم گرفت... ولی به روی خودم نیاوردم که دکتر نگه بازم باید آتل بسته بشه چند روز دیگه...

-درد نداری فشار میدم؟

-نه آقای دکتر... درد نداره...

-خب آروم باشو ببینم چطوری میشه...

با کمک مامان بلند شدم و وایسادم...

-پاتو بذار روی زمین...

پامو آروم گذاشتم روی زمین ...

-آخ ...

-چیشد؟ درد میکنه؟

با اینکه درد گرفت زانوم برای چند لحظه ولی بازم از دکتر پنهون کردم و گفتم

-نه خوبم ... بعد از یه مدت طولانی پامو رو زمین گذاشتم ... یه لحظه حس

کردم دردم اوامد ... الان خوبه ...

-میتونی چند قدم راه بری ...

-آره فکر کنم بتونم

به کمک مامانم چند قدم راه رفتم ... دکتر با دقت به زانوم و راه رفتنم نگاه میکرد

...

-خب کافیه ... میتونی راه بری...

و رفت پشت میزش نشست ...

مامانم سریع گفت

-چون خودتون گفتین من از امروز جلسه ی فیزیوتراپی براتش وقت گرفتم...

دکتر همونطور که عینکش رو میذاشت روی میز رو به من و مامان که وایساده

بودیم گفت

-بفرمایین بشینین ...

روی میبل نشستیم .... دکتر ادامه داد



-خیلی خوبه ... از همین امروز فیزیوتراپی رو شروع کنه خوبه ... تمرین هم تا چند روز اصلا... بعدش میتونی با تمرین های سبک شروع کنی ...  
دکتر نصیحت های لازم رو کرد و گفت اگه مشکلی برای زانوم پیش اومد حتما بهش بگم ...

با مامان از مطب دکتر اومدیم بیرون ... سوار ماشین شدم ...

-مامان ...

-جانم؟

-الان بریم پیش عارفه جون؟

عارفه جون دوست مامانم بود که خودش و شوهرش هر دو فیزیوتراپ بودن

...

-واسه ساعت ۱۲ گفت اونجا باشیم...

-آها...باشه ...

صدای آهنگ توی ماشین پخش میشد ...

-میگم مامان

-باز چی شده؟

-ای بابا .. مامان مگه من چی گفتم که میگی "باز" چی شده؟

-خب من میدونم دیگه الان یه چیزی میخوای...

با خنده گفتم

-الهی قربونت برم من مامان گلم....

مامانم هم خندید و گفت

-چی میخوای نیکتا؟

نمیدونستم چه جوری بگم.... با من و من گفتم

-مامان.... چیزه... یعنی یه خواهشی دارم...

-چی؟

-راستش من بدون اجازه ی شما امروز یه جلسه ی تمرین خیلی خیلی سبک

ترتیب دادم...

مامانم تقریبا با جیغ گفت

-چی.....ی؟

-مامان جیغ نزن... بین اصن الکیه... فقط میخوام برم دربیلم کنم همین...

خواهش مامان... جدی مواظبم... اصن به جون خودم قسم میخورم...

-چی میگی نیکتا؟! همین الان از پیش دکترا او مدیم... نشنیدی چی گفت؟!

-مامان... جون من... خواهش... قول میدم....

-نمیشه... حالا گیرم که من بذارم کجا میخوای بری؟

احساس کردم مامانم میخواد کوتاه بیاد... واسه همین با همون لحن ادامه دادم

-خونه مهرا...

یه لحظه سکوت کردم... دیدم مامانم تو فکره و چیزی نمیگه... واسه همین

سریع گفتم

-مامان... تورو خدا...

مامانم یه دقیقه چیزی نگفت... خودم دوباره گفتم

-مامان؟

- میتونی بری ... ولی حق نداری به پات فشار بیاری نیکتا... شنیدی چی گفتم  
...؟

از تعجب دهنم وا مونده بود ... مامانم قبول کرد؟!

- یعنی برم؟

- برو دیگه ... مگه اینهمه قسم و آیه نیاوردی که بری؟

- وای مامان عاششقتم یعنی! —————

و سرمو بردم سمت مامانو گونه شوب\* و\*س کردم

- چیکار میکنی نیکتا؟ تصادف میکنیم! —————

- خدا نکنه مامان جونم ....

الان دارم بال در میارم ککه مامانم قبول کرده ولی ... یعنی چی شد که مامانم

قبول کرد؟! حتی نگفت با هدیه میرم یا نه؟! عاشق مامانمم ... ولی

خدایی مشکوک میزنه مامانما ... جریان چیه؟! ... خدا میدونه! ...

جلسه فیزیوتراپی با عارفه جون کلی با شوخی و خنده بود و البته یکم درد زانوم

که زیاد به روی خودم نیاوردم ...

ساعت چهار بود که هدیه زنگ در خونه مون روزد ....

- چطور میمردم جان خودم ...

- بد نیستم ... لا اقل الان دیگه میتونم راه برم ...

- آره خیلی خوبههه ... نیکتا اومدم بینم اون سایه سفیدتو میشه بدی بهم؟

- آره .. بیا ... تو اتاقمه ... بیا بدم بهت ...

با هدیه رفتیم تو اتاقم ... سایه مو بهش دادم و گفتم

-جایی میخوای بری؟

-نه... میخواستم امتحان کنم بینم چجوری میشه...

-آها... ببین هدیه من یه ساعت دیگه میخوام برم خونه مهرداد

هدیه با تعجب ابروهاشو داد بالا و گفت

-چشم و دل ژیلای جون روشن واقعا!

آروم گفتم

-خفه هدی... میشنوه مامانم...

-ای بابا از تو که بدتر نیس بلند فریاد میزنی میگی میخوای بری خونه ی مهرداد

-اه گمشو منحرف... مامانمم میدونه...

-اوه اوه! گفتی بهش؟! مرسی خاله!

-هدیه منحرف و ایسایه دقیقه... نمیداری من برات توضیح بدم دیگه!

-د بنال پس! کشتی مارو!

-واسه همونی که دیشب مهرداد گفت برم تمرین کنم خونه اش دیگه!

-آه...! خب از اول بگو!

-آره دیگه... دارم میگم که باید باهام بیای...

-چون حالا اینقدر داری خواهش و تمنا میکنی باشه میام... چرا تنها نمیری

حالا؟

-تنها برم؟!!

-خب آره مگه چیه؟!!

-هدی اذیت نکن دیگه! پاشو برو حاضر شو بریم...

هدیه همونطور که از جاش بلند میشد گفت

-باشه آقا ... حالا زوده ...

-نه میخوام پیاده بریم آخه ...

-ای بابا نیکی تو این گرم! بیخیال شو جون من!

دیدم واقعا راس میگه واسه همین گفتم

-باشه حالا برو حاضر شو ...

هدیه همونطور که سایه چشمو توی دستش تکون میداد گفت

-نیم ساعت دیگه میام سراغت

-فدای تو ...

هدیه رفت ... منم حاضر شدم ... ساعت ۴:۵۰ جلوی خونه ی مهرداد بودیم

...

زنگ درو زدم ... همونطور که مهرداد گفته بود درو حاجی غلام پیرمرد مهربونی

که باغبونشون بود درو باز کرد ...

همونطور که با هدیه میرفتیم سمت سالن حاجی غلام با مهربونی گفت

-دخترای گلم ... آقا مهرداد براتون وسایل پذیرایی توی خونه گذاشتن ...

به هدیه نگاه کردم ... قشنگ میخواست بره تو خونه ... از قیافش معلوم بود ...

رو به حاجی غلام گفتم

-ممنون حاجی ... الان که نه ... با اجازه ما میریم سالن ...

-باشه دخترم ... من هستم تا آقا مهرداد خودش بیاد ... نگران نباشین ... باخیال

راحت ورزش کنین ...

با حاجی خواهافظی کردیم و حرکت کردیم به سمت سالن ...

-ای خدا خفه ات نکنه نیکتا! خب میرفتیم یه چیزی کوفت میکردیم تو خونه  
دیگه!.....

-کارد بخوره به اون شکمت ... گفتم حالا میریم دیگه .. بذار خودش بیاد ...  
نمیدونم کجا هست؟ فکر کنم حاجی غلام منظورش این بود که مٹ که زود  
میاد ....

- خب از من بپرس دیگه! تو کی هستی دیگه! تمرین دارن امروز ...  
باپوریاست.... الان دیگه تمرینشون تموم میشه...یه نیم ساعت دیگه احتمالا  
میان....

رسیدیم جلوی در سالن... درو که باز کردم موبایلم به صدا درومد...  
ناخودآگاه لبخند زدم... مهرباده!....

-سلام مهرباد جان

-سلام نیکتا جان... چطوری؟

-مرسی ... خوبی خودت؟

-ممنون ... کجایی؟

-الان تو سالن خونه اتم ... با هدیه اومدم... همین الان رسیدیم تقریبا....

-آها... پس حاجی غلام درو باز کرد براتون؟

-آره دستشون درد نکنه ...

-تو خونه رفتین؟ سپردم به حاجی ...

-آره اتفاقا بیچاره گفت برامون وسایل پذیرایی آماده کردی بودی...مرسی

یه عالمه!...ولی به حاجی هم گفتم... الان میل نداریم چیزی ...

-ای بابا... چرا آخه؟...

مهرداد یه چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد

-باشه ... پس خودتون هر موقع احتیاج به چیزی داشتین در خونه بازه ....

البته منم فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسم ...

-آها... باشه... مرسی ... میبینمت پس...

-آره ... سعی میکنم زودتر برسونم خودمو ...

-عجله نکن...

-نه حواسم هست ... فعلا کاری نداری نیکتا جان؟ پوریا ماشینو از پارکینگ درآورده ...

مهرداد میخواست خداحافظی کنه که ناخودآگاه پریدم تو حرفشو گفتم

-مواظب خودت باش... تند نیاین ...

مهرداد چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن عجیب مهربون گفت

-چشم خانوم ... یواش میایم ...

احساس میکردم صورتم از شدت هیجان قرمز قرمز شده .... تویه ثانیه

حرارت بدنم به ۴۰ درجه رسیده بود احساس میکنم ...

فقط یادمه تونستم بگم

-فعلا خداحافظ ...

مهرداد هم خداحافظی آرومو گفت ...

تماسو که قطع کردم سرمو آوردم ... قیافه ی هدیه دیدنی بود ... دهنش باز

مونده ... چشماشو گشاد کرده بود و ابروهاشو داده بود بالا ... یعنی دلکویه این

هدیه واسه خودش ...

-جانم...؟! مواظب خودت باش...؟! چی شنیدم  
الان؟!

تو نیستم جلوی لبخندمو بگیرم... جواب هدیه رو ندادم و خواستم در سالن رو  
باز کنم که هدیه گفت

-نیستم که بازه! چشم و دل من روشن واقعا! بابا شما خیلی پیشرفته این بابا  
! من و پوریا اینجوری نیستیم چون تو!

-جون خودت! الکی حرف نزن! چی میگی تو واسه خودت؟! چه پیشرفتی؟  
چی میگی؟! اصن از این خبرا نیس!

-پس از کدوم خبراست؟! میشه یکم بیشتر شرح بدی؟!  
همونطور که هدیه رو کنار میزدم رفتم تو سالن... چراغ ها روشن بود... گفتم  
-هدیه اذیت نکن میگم...

هدیه جواب منو نداد... درعوض به چراغ ها نگاه کرد و سوتی زد و گفت  
-جونم! بازم میگی از کدوم خبرا نیس؟! اینجا رو که چراغونی هم  
کرده برات!

-خفه میشی هدیه یا نه؟ الان میاد میشنوه ها!  
-خب بشنوه! تو هم حالا زیاد جوگیر نشو! این بیچاره چراغ ها رو روشن  
کرده از قبل که تو نیای باز چُلْمَنگ بازی در بیاری لنگات بره هوا کله معلق  
شی!...! این کارو کرده خونت نیفته گردنش بیچاره!

-هدیه بس میکنی این چرت و پرتاتو یا...؟! بیچاره هم خود  
خرتی!

-باشه آقا! اصن ما خر! فقط یادت باشه نیکتا جون! یادت باشه!



همونطور که میرفتم تو رختکن تا لباسمو عوض کنم با خنده گفتم

-باشه بابا! یادمه... اصن اگه نبود تو یادآوری کن!

لباسمو عوض کردم و اومدم توی زمین...

-تو راستی لباس نیوردی چــــرا؟

-به من چه؟!

-تو تمرین نمیکنی؟

-نه... تو تمرین کن... من این روزا تا او مدن رحمانی میخوام استراحت

کنم...

-آها باشه... ولی حوصله ات سر میره اینجوری که!

-نه خوبه... ردیفه...

همونجور که با هدیه حرف میزدیم نرمش هامو شروع کردم... تمرین های

کششی رو شروع کردم... یه نیم ساعتی گذشت

-نیکتا جان من زیاد شوت نکنی ها... اگه دیدی پات بهش فشار میاد بیخیال

شو اصن... آخه یکی نیس بگه روز اول... الان از فیزیوتراپی اومدی خوبه!چی

بگم به تو...

همونطور که آروم کنار زمین راه میرفتم گفتم

-ای بابا!خب میگی چیکار کنم هدی؟ اگه از الان نکنم این کارارو... شنبه

چجوری میخوام جلو رحمانی بدوام؟!

-راس میگی... اونم که روانیه!... راستی... اردو تیم ملی دو هفته دیگه ست...

نفرات رو گفتن همین هفته اعلام میکنند...

-ایول پس تمرین باشگاه همین شنبه و یکشنبه ست فقط ؟

-آره... تا دوشنبه عصر! یعنی رحمانی تا آخرین دقیقه از ما کار میکشه ها!

هدیه یه چند لحظه سکوت کرد و بعدش ادامه داد

-مطمئن باش این دفعه رفیعی دخترشو میاره تو تیم... شک نکن... آگه تا الان

نکرده ایندفعه به خاطر مسابقات زنان مسلمان یه بیچاره ای رو پرت میکنه

بیرون دخترشو به جاش میاره...

-ای بابا... همیشه همینه دیگه!

-هدیه همونطور که رو نیمکت نشسته بود به دیوار تکیه داد و گفت

-آره البته... حالا با ما کاری نداشته باشن... هرکار کردن کردن...

تا حرف هدیه تموم شد یه دفع در سال با صدا باز شد...

-چی چیو کردن کردن؟! ای بابا! غلط کردن با هفت جد و آبادشون!

صدای پوریا بود که با عصبانیت این حرفو میزد... همین که اومد تو و منو دید

یه دفعه روشو برگردوند طرف درو بلند گفت

-یا الله! یا الله!

هدیه که غش غش میخندید گفت

-بیا اینجا ببینم! سرتو بلانسبت یه حیوون محترم انداختی پایین اومدی تو

حالا میگی یا الله!!! پوریا روشو برگردوند و نیشش باز شد....

-سلام عرض شد به بانوان گرامی....

خندیدم و بهش سلام کردم و به راه رفتنم دور زمین ادامه دادم... پوریا هم

رفت سمت نیکتا و باهاش دست داد و بهش گفت

-آماده ای؟ بریم؟

با تعجب سر جام وایسادم و گفتم

-برین؟ کجا برین؟

به پوریا نگاه کردم... اون سرشو کرد توی موبایلش ...

رو به هدیه گفتم

-هدی؟!

هدیه همونطور که میخندید اومد طرفم دم گوشم گفت

-اگه میگفتم نمیآوردی منو با خودت ... نمیخواستم مامانم بفهمه ... با پوریا

دارم میرم بیرون ....

-چی؟

-هی... مامانم گیر میداد دیگه! خودت میشناسی مامان من

و خودتو دیگه!!

-ای بابا هدیه خب این چه کاریه آخه؟!

- چیکار میکردم نیکی؟ پوریا بیچاره ۱۰۰۰ بار خواهش کرد ... جون من

نیکتا... خواهش!

- خب میگفتی مامانت نمیداره!

-نیکی ....

هدیه یه چند لحظه سکوت کرد و گفت

-آخه خودمم دلم میخواد باهاش برم بیرون!

- هدیه من از دست تو چیکار کنم آخه؟!

هدیه سریع پرید لیموب\* و\*س کرد و گفت



رفتم گوشه ی سالن که توپ ها رو ببینم... همونطور که توپ ها رو یکی یکی امتحان میکردم... به دفعه در سال باز شد و اول یه سینی که توش شیرینی و شربت بود ظاهر شد ...

- نیکتا جان ...

- بفرمایید...

حالا قامت بلند مهراد تو چارچوب در نمایان شد ... \*و\*! ... عجب چشمایی داره ...! چشماش دارن باهام حرف میزنن ... حرف میزنن ...

- سلام

- سلام ... خوبی؟

- مرسی ...

و همونطور که به محتویات توی دستش نگاه میکرد ادامه داد  
- گفتم شاید تشنه ات شده باشه ...

و همونطور سینی به دست و لبخند زنان بهم نزدیک شد ...

شلوار گرمکن سرمه ای با خط های قزمز پاش بود و یه تی شرت سرمه ای هم تنش بود ...

به چشم به سر تا پای خودش اشاره کرد و گفت

- ببخشید اینجوری اوادم ... آخه گفتم شاید بخوایم باهم تمرین کنیم

- نه بابا! این چه حرفه!؟ خیلی هم عالیه! ... مرسی

ی... ..

با دست به سینی توی دستش اشاره کردم و گفتم

-مرسییی... چرا زحمت کشیدی؟ احتیاجی نبود...

-چه زحمتی... بیا بشینیم رو نیمکت...

تویی که دستم بود رو زیر ب\*غ\*لم گذاشتم و با مهراد رفتیم سمت نیمکت و

نشستیم روش...

-دستام کثیفه الان آخه!!!

مهراد خندید و گفت

-اشکالی نداره... لیوان که اشکالی نداره...

و با شیطنت ادامه داد

-شیرینی ها رو هم میخوای من بهت بدم بخوری؟

خندیدم و گفتم

-باشه بابا... حالا یه جوری میگی حس میکنم عجب بیچه سوسولی

هستما!!!

تویی که دستم بود رو روی زمین گذاشتم و با دست به دستشویی کنار سالن

اشاره کردم

-یعنی قشنگ دو قدم راهه! میرم میشورم دستمو خب!

مهراد خندید و گفت

-اینم راهه... یه اولی حالا دستمال گذاشتم... با دستمال بردار...

خندیدم و گفتم

-باشه

همونطور که لیوان شربتو بر میداشتم گفتم

-نمیخوری تو؟

-من الان تو خونه یه پارچ آب پرتقال خوردم!

با تعجب خندیدم و لیوان شربتمو یه نفس سر کشیدم ...

-اوه اوه ... چه خبره! از صحرای کربلا اومدی مگه؟

خندیدم و زبونمو یه کوچولو دراوردم و گفتم

-شربتت خوشمزه بود

مهرداد خندید و گفت

-جـدی؟! بیارم بازم؟ آخ اگه میدونستم دوس داری یه پارچ آب پرتقال

برات میاوردم...

-نه نه! مرسد-----تی... کافیه... بیشتر بخورم حالم بد میشه دارم بالا پایین

میپریم!

مهرداد اخم کوچیکی کرد و گفت

-نباید روز اول به خودت فشار میاوردی...

-نه تا الان که همه اش گرم کردن بود ... تازه رفتم توپ برداشتم...

اخم مهرداد جا شو به یه لبخند کوچیک داد... همونطور که به شیرینی ها اشاره

میکرد گفت

-جدی سوسولیه! ابردار دیگه! برای تو آوردم...

خندیدم و یه شیرینی برداشتم و چون کوچیک بود همه اشو گذاشتم تو دهنم...

-ای بابا!!! چیشد پس؟؟؟! با همون دست کثیفه خوردی که!

خندیدم و چشمکی زدم و گفتم

-خاکــــــــــــــــی باش !!!

یه چند لحظه ساکت بودیم ... مهرد تو پو از کنار پام برداشتی و از جاش بلند شد و همونطور که درپیل میکرد گفت

-پات چطوره؟ مطمئنم درد میکنه یکم ولی چیزی نمگی...

اخم کوچیکی کردم و گفتم

-آره یکم درد میکنه ولی اگه بازم بازی نکنم دیگه همه میفهمن ...

مهرداد درپیل کردنو متوقف کرد و تو پو تو دستش نگاه داشت و م\*س\*تقیم بهم نگاه کرد ...

-نیکتا... به خدا... سلامتیت مهم تره ... من میدونم وضعیت چطوره ...

خودمم تو این حال بودم ... میدونی اگه مصدومیت بدتر بشه خیلی اتفاقات بدتری ممکنه رخ بده؟

-آره میدونم ... ولی میخوام ریسک کنم...

-آخه به چه قیمتی؟

-نمیدونم... فقط اینو میدونم باید تو این مسابقات قهرمان شیم... چهار سال واسش زحمت کشیدیم ...

مهرداد به زمین نگاه کرد ... چند لحظه رفت تو فکر ... همونطور که سرش پایین بود گفت

-هدفت چیه؟

-چی؟

سرشو آورد بالا و م\*س\*تقیم تو چشمام نگاه کرد

-هدفت چیه؟ قهرمان بشی... بعدش چی میشه؟



کلافه از جام بلند شدم و گفتم

-نمیدونم منظورت چیه ... اگه داری حرف های اون روز خودم رو بهم پس میدی باید بگم هنوزم جوابی واسه سوالای خودم ندارم ... ولی اینو میدونم که این مسابقات و قهرمانی توی این مسابقات هدفی بوده که من و همه ی بچه های تیم ملی همیشه دنبالش بودیم ... پس میخوام حداقل به این هدفی که چهار سال زندگیمو براش گذاشتم برسیم! برای یه بار میخوام به همه بگم هستم! به همه ی اونایی که توی ایران برای ورزش بانوان پیشیزی ارزش قائل نیستن بگم هستم! ببینین ... هستم! یه دختر ایرانی که برای هدفش میجنگه و بهش میرسه! ... میخوام بگم هستم مهرداد! ....

نگاهم توی نگاهش قفل شد ... نمیدونم چی توی نگاهش بود ... فقط حس کردم افکار خودش رو با حرفای من هماهنگ میکنه ... تو یه لحظه حس کردم رنگ اطمینان رو تو چشماش دیدم ... تو همون لحظه یه دفعه توپو بهم پاس داد و گفت

-باشه! قبوله! تو هستم! اما منم هستم! باشه؟ ... منم میخوام هر کمکی از دستم بریاد بکنم که به هدفت برسی ...

تو پو که تو دستم بودو دریبل کردم و با لبخند گفتم

-مرسی ...

مهرداد توپو که در حال دریبل کردن بودم با یه حرکت سریع تو هوا گرفت و گفت

-فقط!

حالا دیگه دقیقا روبروی من وایساده بود... با چند سانتی متر فاصله... سر مو بالا گرفتم تا صورتشو ببینم...

-فقط چی؟

-فقط.... خواهش میکنم نیکتا... خواه... ----- ش میکنم ازت... مواظب زانوت باش... میتونی زانوت رو مدیریت کنی... از خطر دورش کنی... کمتر بهش تکیه کنی... سخته میدونم... ولی باید قول بدی این کارو بکنی...

چیزی بهش نگفتم... فقط نگاهش کردم... مهرداد اینبار با لبخند گفت

-قول میدی کاپیتان؟

لبخند زد..... مهرا هم لبخندش روی لیش بود.... دوس داشتم همونطوری تو اون وضعیت بمونیم... نگاهم تو نگاه مهرداد قفل باشه...

-باشه قول میدم!

-آفرین

مهرداد همزمان که اینو گفت چشمکی زد و سریع دوید سمت حلقه و یه slam dunk فوق العاده زد...

همراه با یه جیغ بلند گفتم

-اووووف!!! عجب slam dunk ای بابا!!! حلقه نشکنه یه موقع!

مهرداد همونطور که میخندید توپو به سمت من پاس داد و گفت

-تقدیم میشود به کاپیتان بانو نیکتا همایونفر!

و همونطور که به تخته حلقه اشاره میکرد با خنده گفت

-اگه میخواست بشکنه تا حالا باید ریز ریز میشد!

با مهاد تمرینمونو ادا مه دادیم... البته مهاد خیلی حواسش بود و عمدا  
تمریناتی رو انتخاب میکرد که زیاد به پام فشار وارد نشه...

- مهاد خب قدت خیلی بلند... ده... من چجوری تورو دفاع  
کنم؟؟!

- خب نکن..

- یعنی چی؟

- یعنی همین! میخوام همینو بهت بگم! موقعی که میبینی قد حریت روبروت  
ازت خیلی بلند تره و قدرت بدنیش هم از تو خیلی بیشتره نباید گیر بدی که  
دفاعش کنی.... بذار یکی هم قد و قواره ی خودش جلوش وایسه!

- اما اینجوری که همیشه!

- نیکتا همین الان اگه من یکم محکم تر بازی کنم تو یه تنه ای که ممکنه بهت  
بزنم باعث بشم پات و وضعش خراب تر ار این بشه... خوبه قول دادی مواظب  
پات هستی!

دست به کمر وایساده بودم جلوی مهاد که توپ دستش بود... کلافه گفتم

- باشه... اما اینجوری دیگه اونظوری که دلم میخواد بازی نمیکنم...

- نیکتا من نگفتم دیگه نمیتونی اینجوری بازی کنی... میگم تا پات بهتر شه از

زائوت مراقبت کن... خواهش میکنم...

بازم چشماش... بازم نگاه محکمش... بازم این حس که نمیتونم حرفشو

توجهشو، نگاهشو، صداشو نادیده بگیرم... خواهش میکنم؟ برای

سلامتی پای من!!!!... من باید به فکر پام باشم اما اون خواهش میکنه؟؟!...

-ببخشید مهرداد ... یکم واسم سخته اینجوری تمرین کردن ...

مهرداد لبخند زد و گفت

-میدونم ...

با حالت م\*س\*ت\*تواصل گفتم

-میدونی؟

-آره میدونم ... میفهمم...درک میکنم ... میخوام کمک کنم ....اعتماد کن

بهم ...

احتیاج به گفتن نبود ... توی قلبم این حس قوی وجود داشت ...اعتماد!

... برای خودمم عجیبه!...اعتماد؟! به آدمی که هنوز ۱ ماه نیست

میشناسمش!!!... ولی...دارم...بهبش اعتماد دارم!...

بهبش بلخند زد ...اونم جوابمو با لبخند داد ...

-خب بیا اینجا ... این موانع رو بیار بذاریم ببینیم میتونیم یه کاری باهاشون

بکنیم ...

چند تا مانع داشتیم...همه رو به فاصله های مساوی جلوی هم گذاشتیم ...

-فقط دریل کن و از بینشون یکی در میون برو ... اما آروم ...آخرشم پی بوت

کن برگرد ...

- این چه تمرینه بابا؟

-از همینا باید شروع کنی نیکتا اذیت کن!

به نظرم خیلی تمرین آسون و مسخره ای میومد ... شروع به حرکت بین موانع

کردم...

تمرین خیلی آسونی بود ... ولی نمیدونم چرا نمیتونستم درست برم ... مانع ها رو گم میکردم همه اش ... باید یکی در میون از بینشون عبور میکردم ولی من همه اش قاطی میکردم باید چطوری برم ...

آخر خنده بود ... مهرداد که دیگه دلشو گرفته بود میخندید ... با جیغ گفتم

-نخنند مهرداد!!!

مهرداد همونطور که دلش رو چسبیده بود ... از شدت خنده خم شده بود و نمیتونست جواب منو بده ...

-من که میدونم میخواستی به من بخندی این تمرینو جور کوردی!!!

مهرداد از شدت خنده نمیتونست کلماتو پست سر هم بگه ...

-نه ... به خدا ...

بازم موانع روقاطی کردم و اشتباه حرکت کردم که باعث شد به شدت خنده ی مهرداد اضافه بشه ...

سرجام وایسادم و پای سالممو کوبیدم به زمین ...

-مهرداد میخند ... گم نخنند!!!

مهرداد همونطور که سعی میکرد خودشو کمتر کنه گفت

-باشه باشه ... بیخشید

-اصن من دیگه با تو تمرین نمیکنم!

مهرداد همچنان که آثار خنده روی صورتش بود دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت

-نه نه ... بیخشید ... ادامه بده ...

دوباره ابتدای مسیر حرکتم و ایسادم و همونطور که دستمو به علامت تهدید

بالا میبردم گفتم

-یه بار دیگه بخندیــــ!!

-باشه باشه! قول!دیگه تکرار نمیشه!

دوباره شروع به حرکت کردم... خدایا من امروز چرا اینقدر ضایع بازی در

میارم... حتی دو تا مانع پشت سر هم رو هم نمیتونستم سالم عبور کنم

...دیگه خودمم خنده ام گرفته بود...قیافه ی مهاد و یه لحظه دیدم...احساس

کردم داره از خنده منفجر میشه... به هرصورتی بود رسیدم به مانع

آخری...باید این مانع آخری رو دور میزدم و برمینگشتم همون میسیرو... تو

همین دور زدن بود که نتونستم تعدلمو حفظ کنم و خوردم زمین...صدای فریاد

مهاد بلند شد

-نیکتــــا...-

خودم یه لحظه سکت کرده... واقعا فکر کردم دوباره زانوم همونجوری شده...

مهاد کنارم نشست و عصبی و بلند گفت

-نیکتا....نیکتا.... چیشد نیکتا؟...یه چیزی بگو...

یه لحظه تمرکز کردم رو پام...نه...درد که نمیکنه....

چون به طرف راست روی زمین پرت شده بودم....به همون طرف دراز کشیده

بودم روی زمین...و مهاد که طرف چپم نشست بود صورتمو نمیدید...

خواستم از جام بلند شم که همزمان مهاد بازوم رو چسبید و کمکم کرد از

جام بلند شم....

صدای مهادو شنیدم که با پشیمونی گفت

-اه لعنت به من با این کارام ... همه اش تقصیر منه ... نیکتا؟ نیکتا جان ...  
دیگه دیدم بیشتر از این به خودش فحش نده ... سرمو که خم بود رو آوردم بالا  
....نگاهم توی چشمهای نگران مهرداد قفل شد ...

"چی تو چشmate که تورو اینقدر عزیز میکنه؟!"

بهش لبخند زدم...مهرداد که دید لبخند زدم یه لحظه متعجب شد...متوجه شد  
که حالم خوبه نفسشو فوت کرد و گفت

-وای نیکتا خوبی؟؟... چیزی نشدی؟؟؟؟...خب چرا چیزی نمیگی؟؟!!...  
سکته دادی منو کـــــــــــــــــه!!!

اینو گفت و با چشم های که نگرانی توش بود بهم خیره شد... یه لحظه حرکات  
ضایعی که موقع تمرین کردم و خنده های مهرداد او مد جلوی چشم ...  
همونطوری به هم نگاه میکردیم ... حس کردم مهرداد هم همین چیز ها توی  
ذهنش چون ...

یه دفعه باهم زدیم زیر خنده....یعنی تو عمرم اینقدر از ته دل قهقهه زده بودم  
...

یکم که خنده هامون آروم شد و به حالت عادی برگشتیم همونطور که هنوز  
حالت خنده تو صدام بود با یه عصبانیت ساختی گفتم

-اه...همه اش تقصیر خودته دیگه! این چه تمرینی بود آخه؟! اه اه!

مهرداد هم با اینکه هنوز میخندید با لخن جدی گفت

-بابا جان به من چـــــــــــــــــه؟! این تمرین استاندارد و جهانیه!!!

چشمامو گرد کردم و ابروهامو دادم بالا و گفتم

- یعنی می‌خواید بفرمایید بنده غیر استانداردم؟!

مهرداد دوباره خندید و جواب نداد

- مهـــــر اـــــر اـــــد؟!

-خب من چی بگم آخه؟!

-اصن خودت میتونی این تمرین مسخره رو درست انجام بدی که به من

میخندی؟

مهرداد چیزی نگفت و فقط میخندید ... جدی ادامه دادم

-نه واقعا! بیا یه دور خودت برو بینم چجوری میری!

-بابا بخشید ... اصن این تمرینه غیر استاندارد!قب

-نه نه! اصن حتما باید خودتم این کارو بکنی! پاشو پاشو!

هردومون از زمین بلند شدیم ...

خم شدم و توپ رو از روی زمین برداشتم ... همونطور که میدادمش به مهرداد

گفتم

-بفرمایید! این گوی و این میدان! بینم خودت چجوری میری که اینقدر به من

میخندی!

-باشه! پس خوب نگاه کن!

-بله بله! بفرمایید! منتظریم!

مهرداد هم شروع کرد ... اولین و دومین مانع رو درست عبور کرد ... به مانع

سوم که رسید نتونست کنترل کنه و توپ از دستش رها شد ...

حالا اینبار نوبت من بود که بخندم ....



مهرداد چند بار دیگه هم سعی کرد... اما انگار اون روز... اون ساعت... اون دقایق... اون توپ... اون زمین... همه شون باهم هماهنگ کرده بودن... ما فقط میخندیدیم...

حالا نوبت مهرداد بود که بگه تمرین غیرا ستاندارده! با هم کل کل میکردیم... میخندیدیم...

روی زمین نشسته بودیم... اینقدر گرم صحبت بودیم که صدای زنگ موبایلمو نشنیدم...

-نیکتا موبایلمو؟

به سمت رختکن نگاه کردم و گفتم

-موبایل من؟

-آره... صدای آهنگ میاد... من که موبایلم تو خونه اس... حتما مال خودته...

با خنده از جام بلند شدم و دویدم که گوشیمو جواب بدم.. اینقدر حواسم پرت حرف های خودم و مهرداد بود که بی توجه بدون اینکه به صفحه ی گوشی موبایلم نگاه کنم جواب دادم...

-الو

-الو نیکتا جان؟

وای.... خاله پروانه...!! حالا چیکارکنم!!؟

کجا ای هدی... من الان چی بگم به  
مامانت... حتماً ما با تو کار داره دیگه!... وای خدایا  
کم...

- الو سلام خاله

- سلام نیکتا جون... خوبی؟

- مرسی ممنون...

خدا خدا می‌کردم چیزی در مورد هدیه نپرسه...

- نیکتا جون هدیه اونجاس؟

وای نه...!... حالا چی بگم...

با یکم من من جواب دادم

- ب... بعله خاله...

خاله پرید تو حرفمو با عصبانیت گفت

- ۱۰۰ بار بهش گفتم موبایلشو به جایی بذاره آنتن داشته باشه...

- چشم خاله... میگم بهش...

- قربونت عزیزم... کاری نداشتم... به موبایل هدیه زنگ زدم که در دسترس

نبود... خواستم بگم دارین میان میتونین سر راه پنیر پیتزا بخرین؟...

- چشم خاله حتماً... چیز دیگه لازم ندارین؟...

- نه عزیزم... مرسی... پنیر کم داشتیم... گفتم دیگه خسرو رو نفرستم بیرون

به خاطر یه پنیر پیتزا!

- نه بابا خاله... چیز دیگه هم می‌خواین بگین ما سر راه می‌خریم...

- فدات عزیزم... چیز دیگه ای نمی‌خوایم... کی میان حالا؟

-طرفای ۸ ایشالا...

- باشه عزیزم ... ما ما زنتم ایندجاس می‌گه مواظب پات باش ...  
منتظریم... فعلا... خدا حافظ...

-حتما خاله جون... میبینمتون... فعلا خدا حافظ...

تما سو قطع کردم و نفسمو از روی آسودگی فوت کردم... از دست کارای تو  
هدیه!!! حالا چیکار کنم ... چند بار شماره هدیه رو گرفتم ...  
"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" ...

همونجوری که با خودم حرف می‌زدم گفتم

-هدیه کجایی؟؟ ای بابا!!!... چیکار کنم من حالا!؟!

-چیزی شده نیکتا؟

با صدای مهرداد به سمت در رختکن برگشتم ... مهرداد سرشو آورده بود تو و با  
نگرانی نگاه میکرد...

منم با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم

-نه چیزی نشده ... ولی ... خاله پروانه زنگ زده بود الان ...

مهرداد با نگرانی اومد تو و سریع گفت

-چی گفت؟ فهمید هدیه اینجا نیس؟

-نه خداروشکر... مٹ که زنگ زده بود مو بایل هدی در دسترس نبوده

... کارشو به من گفت... اون مهم نیس ولی الان من هر چی زنگ میزنم به

هدیه بازم در دسترس نیس ... مشکل اینه که من نمیدونم الان چجوری

پیداش کنم ...

-خب موبایل پوریا رو بگیر ...

-آه... آره راس گفتی... مرسی...

سریع شماره ی پوریا رو گرفتم

-الو

-الو سلام نیکتا جان

-سلام پوریا ... خوبی؟... گوشو میدی به هدیه ؟

پوریا که از لحن صدای من نگران شده بود گفت

-چیزی شده ؟

-نه پوریا ... چیزی نشده... فقط گوشو بده به هدیه یه لحظه

-باشه باشه... گوشو ...

صدای پوریا رو شنیدم که به هدیه گفت

-هدی... نیکتاست ... صداش نگرانه ...

پوریا گوشو رو داد دست هدیه ....

هدیه با نگرانی گفت

-الو نیککی ؟

-هدی! ... معلوم هس کجایی؟

هدیه از صدای عصبانی من ترسید و گفت

-چپشده نیکتا...؟

-میخواستی چی بشه؟ مامانت الان زنگ زد...

-یا قمر بنی هاشم...

-سکته ناقصو بزنی!... زدی؟!... حالا بگو تو چرا موبایلت در دسترس

نیــــــــــــس؟!؟

-نیــــــــــــس؟!؟

-نخیــــــــــــر!

-وای بذار بیــــــــــــنم... این چرا offline mode شده؟!؟

-از من میپرسی؟!؟

صدای پوریا از اون طرف میومد که همه اش میپرسید "چی شده..."

دیدم هدیه حسابی هول کرده... واسه همین گفتم

-هدی هدی... گوش کن به من حالا... چیزی نشده... نگران نباش...

ما مانته زنگ زده بود بگه داریم برمیگردیم پنیر پیتزا بخریم... چیز مهمی

نیس... فقط تورو خدا در دسترس باش از این به بعد... تایه ساعت دیگه هم

اینجا باش...

هدیه هول هولی جواب داد

-باشه باشه... حواسم هس... فدات نیکی... جبران میکنم...

با هدیه خدا حافظی کردم و رو به مهرداد گفتم

-خوب شد صدای زنگ موبایلمو شنیدی!... وگرنه خیلی بد میشد...

مهرداد همونطور که لبخند میزد گفت

-حالا جایزه اش چی هس؟!؟ به منم پیتزا میدین؟

خندیدم و گفتم

-تشریف بیــــــــــــارین... خوشحال میشیم

مهرداد هم خندید و همونطور که با سرش به سمت سالن اشاره میکرد گفت  
-نمیای بقیه تمرینامو ادامه بدیم؟...

با خنده گفتم

-منظورت تمرینای غیر استانداردته دیگه؟

مهرداد هم خندید و گفت

-آره همونارو میگم

با خنده دوباره توی سالن برگشتیم... دوباره یه سری تمرین خیلی سبک  
داشتیم...

-مهرداد پام خیلی خسته اس... حس میکنم ممکنه دردش زیاد بشه...

-جدی؟...خوب شد گفتمی...آره...دیگه بسه...واسه روز اول خیلی هم عالی  
بود...

-فکر میکنی تا سه چهار روز آینده ردیف میشه؟

-ایشالا...نگران نباش...

رفتم سمت نیمکت کنار سالن و روش نشستم...

مهرداد توپ ها رو سر جاش گذاشت و همونطور که به طرف من میومد گفت

-نیکتا لباس بپوش... عرق کردی الان سرد میشی...

-باشه... حواسم هست.... میرم میپوشم الان...

حوصله نداشتم از جام بلند شم و برم لباسمو عوض کنم...

صدای اس ام اس موبایلم که روی نیمکت بود باعث شد نگاه کنم بینم کیه

که اس ام اس داده... نیلوفر بود...

"ردیفی دخی؟: \*"

همونطور که داشتم جواب نیلوفرو میدادم احساس کردم یه چیزی روی دوشم قرار گرفت... سرمو بلند کردم و به عقب نگاه کردم... مهرداد بود که کاپشن ورزشیمو از توی رختکن آورده بود و روی دوشم می انداخت ...

بهم لبخند زد و گفت

-به حرف که گوش نمیدی ... خودم آوردم واست ... فقط زودتر برو لباستو عوض کن...

جــــــــــــانم!؟! من الان از اینهمه توجه دارم از شدت ذوق سگته رو میزنم ...

نمیدونستم چجوری خودمو کنترل کنم... فقط تونستم لبخند بزنم... با صدایی که خودم حس کردم یکمی میلرزه گفتم  
-مرسی... باشه الان میرم عوض میکنم لباسمو ...

آخه یکی نیس بگه غلط میکنی نیکتا... اگه لباستو تا ۱ دقیقه دیگه عوض نکنی تو!

نفهمیدم چجوری جواب نیلوفرو دادم و حاضر شدم ... ۵ دقیقه هم نشد که حاضر شدم و از در رختکن اومدم بیرون و اومدم توی سالن ... تا حالا تو عمرم اینقدر سریع آماده نشده بودم ...

مهرداد وسط سالن وایساده بود و منتظرم بود... وقتی منو دید با لبخند گفت  
-بریم خونه یه چیزی بخوریم تا بچه ها بیان ...

-نه مزاحم نمیشم مهرداد جان... امروز به اندازه ی کافی زحمت دادم ...  
مهرداد همونطور که منو به طرف در سالن هدایت میکرد گفت

-دیگه این حرفو نزن ... اینا اصلا زحمت نیس ...

و یه نگاه دیگه به سالن کرد و رو به من گفت

-چیزی که جا نداشتی؟

یکم فکر کردم و گفتم

-نه فکر نمیکنم چیزی جا گذاشته باشم

-خوبه

مهرداد اینو گفت و چراغ هارو خاموش کرد ... باهم از سالن خارج شدیم و

دوشادوش هم توی حیاط قدم زنان به سمت در پشتی خونه که مشرف به سالن

بود حرکت کردیم

ناخودآگاه یاد حرفای نیلوفر افتادم که میگفت مهرداد خیلی مغروره و به دخترا

محل نمیداره و امکان نداره دختری رو همینطوری توی خونه اش راه بده ...

پس یعنی ... یعنی چی؟! ...

خودم جواب خودمو دادم!چی یعنی چی؟!ها؟! یکم جنبه داشته باش نیکتا

خانوم! ...

-نیکتا این پله ها حفاظ نداره کنارش ... مواظب باش داری میای بالا ...

با صدای مهرداد به خودم اومدم ... همونطور که چراغ کنار پله ها رو روشن

میکرد به سینی توی دستش اشاره کرد و با نیشخند گفت

-گفتی خیلی دوس داشتی ... بیا بریم یه شربت دیگه بهت بدم ...

منم خندیدم و گفتم

-بابا اینجوری که دیگه خیلی خوش به حالم میشه که-----ه!من اومدم

تمرین! مهمونی که نیومدم که!



مهرداد در خونه رو باز کرد و با خنده گفت

-یه شربت یعنی مهمونی؟!...

از حرفش خنده ام گرفت

مهرداد با لبخند ادامه داد

-با کفش بیا تو نیکتا...راحت باش ...

پامو که گذاشتم توی خونه جلوم یه تابلوی خیلی بزرگ دیدم... یه عکس

قدیمی بود...یه خانوم و آقا که البته خانومه شباهت خیلی بیشتری به مهرداد

داشت توی عکس کنار هم رو یه مبل نشسته بودن...

مهرداد با لبخند گفت

-بابا و مامانم هستن ...

سرمو تکون دادم و با لبخند زدم...

مهرداد درو پشت سرم بست و خودش به سمت هال رفت ... منم دنبالش

حرکت کردم ...

خونه ی خیلی قشنگی بود ... بیشتر فضای خونه با وسایلی که رنگ روشن و

سفید داشتن ست شده بود ... درکل خونه خیلی با سلیقه چیده شده بود ...

آشپزخونه هم که این بود کابینت هاش سفید بود و خیلی شیک و مرتب بود

...سمت راست آشپزخونه هم پله میخورد و به طبقه ی بالا رها داشت...

-اگه گرمه کولرو روشن کنم؟

با صدای مهرداد به طرفش برگشتم ... لبخند زدم و گفتم

-نه خوبه ... مرسی ...

-چرا نمیشینی؟ ...راحت باش نیکتا جان ...

من روی یکی از مبل ها که مشرف به آشپزخونه نشستم...مهرداد هم رفت توی آشپزخونه...همونطور که شربت رو آماده میکرد گفت

-فردا چه ساعتی میای نیکتا؟

-نمیدونم ... ولی اگه بشه همین ساعت فکر میکنم خوب باشه...

-آها...باشه...

مهرداد شربت به دست از آشپزخونه خارج شد ... همونطور که جلوی من خم شد تا لیوان شربت رو بردارم گفت

-پس من کلیدو بهت میدم که هر وقت اومدی درو باز کنی...آخه من اعرض

شرمندگی فراوان فردا هم مثل امروز همین ساعت تمرین دارم...

مهرداد اینو گفت و مبل رو بروی منو برای نشستن انتخاب کرد... با لبخند گفتم

-نه مهرداد جان...شرمندگی برای چی؟ لطف میکنی ... پس باشه من یه

ساعت دیرتر میام که خودت هم باشی...

-نه نه...اصلا...این چه حرفیه ... زودتر بیای بهتر هم هست ... میتونی

بیشتر تمرین کنی ... یه کلیده دیگه ... من شرمنده ام که یه نیم ساعتی دیر

میرسم خونه...میخواستم بگم حاجی مثل امروز خونه باشه و درو باز کنه ولی

دیروز بهم گفت که فردا این ساعت باید جایی باشه...نمیتونه بیاد ... بابا یه

کلید که این حرفارو نداره دیگه....

-آخه اینجوری که درست نیس ...

مهرداد باقیمونده ی شربتش رو هم خورد و با لبخند گفت

-خیلی هم درسته ... شربتتو بخور یخ هاش آب شد ...

منم محتویات لیوانم رویه نفس سر کشیدم  
-نخور اینجوری ضرر داره ها! سرده ... یه نفس نخور ...  
-میدونم ... مامانم هم همیشه میگه ولی چیکار کنم که اینجوری دوس دارم  
خیلی ...  
-باید مواظب باشی .. جدا برای سلامتی ضرر داره ...  
با نیشخند گفتم  
-چشم آقای دکتر!  
مهرداد خندید و چیزی نگفت... به ساعت نگاه کردم و با نگرانی گفتم  
-چرا نمیان  
مهرداد هم با لبخند گفت  
-حالا شما یه نیم ساعت مارو تحمل بفرمایید بانو ...  
آخه تو میدونی با من چیکار میکنی وقتی اینجوری حرف میزنی-----ی  
؟!...بانو؟! ای خدا کمک من خودمو کنترل کنم سوتی ندم  
احساس کردم گونه هام دارن قرمز میشن ... سریع به خودم مسلط شدم و گفتم  
-اختیار دارین ... نه آخه باید سر راه خرید هم بکنیم ... واسه اون میگم ...  
مهرداد با لبخند فوق العاده جذابش گفت  
-فقط پنیر پیتزا باید بخرین ؟  
-آره ولی خب زودتر بیان خیالم راحت میشه ...  
مهرداد همونطور که از جاش بلند میشد گفت  
-اونا راس ۸ میان ... پوریا همیشه دقیقه ۹۰ کار میکنه...

و همزمان تلفن رو از روی میز برداشت و شماره گرفت

-الو... سلام... خوبی آقا مهدی؟ ... آره قربونت... سه بسته پنیر پیتزا

میخواستم... میارین الان دیگه؟

تا اینو شنیدم سریع از جام بلند شدم و روبروی مهرداد وایسامدم و گفتم

-مهرداد احتیاجی نیسی....

مهرداد همونطور که به من نگاه میکرد رو به کسی که پشت خط بود گفت

-آره... دو تا سن ایچ پرتقال هم بگو بیاره پس... ممنون... مرسی...

تماس رو قطع کرد... اخم کوچیکی روی صورتم بود... سریع با ناراحتی گفتم

-چرا این کارو کردی مهرداد جان؟... شرمنده شدم الان یه عالمه...

مهرداد با لبخند گفت

-شرمندگی برای چی؟ من خودم هم یه چیزی میخواستم... اینجوری

خیالمون هم راحتته که اگه بچه ها دیر اومدن مشکلی پیش نیاد... تعارف

نداریم باهم که...

با اخم نگاه کردم... مهرداد که دید هنوز ناراحتم با لبخند ادامه داد گفت

-اخم نکن کاپیتان!...

-آخه اینجوری که خیلی بد شد که!

-بابا کجاش بد شد؟! من الان پنیر پیتزا رو که گفتم بیاره! بقیه اش رو هم

میخرم... یه روز بیا پیتزا درست کنیم با هم! ها؟ چگونه؟!

-آخه...

-آخه نداره که!... بابا یعنی تو نمیخواهی یه پیتزا به ما بدی؟!

ناخود آگاه لبخند زدم...

مهراد تا لبخندم رو دید گفت

-آه! آفرین! بخند! یه پیتزا درست کردن که اینقدر ترس نداره که!

تا اینو شنیدم از تعجب زیاد چشممو گرد کردم جیغ زدم

-چی؟؟!!

مهراد خندید و دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت

-باشه باشه... تو شجاع!

انگشتمو به علامت تهدید بردم جلوی صورت مهرادو گفتم

-بله! مهراد میزنتم!

-بابا زدن نمیخواد که! خب یا بلدی پیتزا درست کنی یا نه دیگه!

-معلومه که بلدم! همه میدونن پیتزاهای من معرکه

اس!

مهراد خندید و با نیش بازگفت

-بر منکرش لعنت ولی...

اینو گفت و حرفشو ادامه نداد... شونه هامو به نشونه ی پرسش بالا انداختم و

گفتم

-ولی چی؟!

مهراد با نیشخند گفت

-هیچی

-نه جان من بگو!

-نه دیگه...

-نه بگو! راحت باش! ولی چی؟!

-هیچی بابا میخواستم دوباره یه چیز یو تکرار کنم!

-چه چیز یو؟!

مهرداد با نیش باز گفت

-اینکه هر چیزی تا به مرحله ی عمل نرسه در حد یه ادعا باقی میمونه!...

چشماموریز کردم و گفتم

-من ادعا میکنم دیگه؟! آره؟!

مهرداد خندید و گفت

-من همیچین جسارتی نکردم بانو!

یه قدم به مهرداد نزدیک شدم و انگشتمو به نشونه ی تهدید جلوی صورتش

برم.... با این کار من مهرداد چند سانتی متر صورتشو عقب کشید و همونطور

که به انگشت من خیره شده بود با خنده گفت

-نیکتا.... جان خودم شوخی کردم... بیخیال...

دستم آوردم پایین و با همون حالت خصمانه توی چشماش خیره شدم و گفتم

-که من ادعا میکنم دیگه؟! ابله؟!

مهرداد که نمیتونست جلوی خنده اشو بگیره گفت

-خب بابا کاری نداره که! یه روز بیا درست کن که همه ی شک و شبهه ها رو

برطرف کنی!

نگاهم توی نگاه مهرداد قفل شده بود... توی چشماش شیطونی موج

میزد... دیدم مثل اینکه واقعا قصد کوتاه اومدن نداره...

با نیشخند گفت

-نه.... مٹ که اینکاره نیستی جدا!

چشمامو از تعجب گشاد کردم... با این کار من مہراد نیشش بیشتر باز شد و  
ادامہ داد

-آشپزی رو با کدوم "س" مینوشتن راستی؟!...

اینو کہ گفت یہ قدم دیگہ بہش نزدیک شدم... خواستم با جیغ جوابش رو بدم  
کہ یکدفعہ زنگ اف اف بہ صدا درومد...

مہراد با تردید بہ آیفون نگاہ کرد و گفت

-میشہ بینم کیہ؟

دستامو بہ کمرم زدم و با عصبانیت گفتم

-بفرمایید!

مہراد ہمونطور کہ میرفت بینہ کیہ با خندہ گفت

-جوش نزن کاپیتان! فوقش زنگ میزنیم از بیرون پیتزا میارن واسمون دیگہ!

اینو کہ شنیدم با جیغ گفتم

-مہرادی؟!!

ہمزمان با جیغ من مہراد گوشی رو برداشت و گفت

-بلہ... م\*س\* تقیم تشریف بیارین...

گوشی رو گذاشت و بعد با لبخند رو بہ من گفت

-جانم؟

عجب پر روییہ ای! اینہمہ جیغ و داد کردم تہش میگہ "جانم"؟!!

هیچی نگفتم... فقط خصمانه به مهرداد خیره شدم... مهرداد نیشش باز شد و دستشو برد بالا و گفت

-اجازه!

چیزی نگفتم... فقط اخم کردم... مهرداد که اخمو دید خنده اش عمیق تر شد و با شیطنت گفت

-خانوم معلم! من یه ثانیه برم این چیز میزارو تحویل بگیرم... بعدش میام شما بزن نصفم کن!... اصن حقمه! بزن شل و پل ام کن! باشه؟!... فقط اخم نکن... باشه؟

بهش نگاه کردم... فقط نگاه کردم...

نمیدونم چی تو نگاهش بود... نمیدونم این چه حسیه! نمیدونم چیه... فقط باعث شد تو اون ثانیه اصلا یادم نیاد که سر چی داشتیم بحث میکردیم!... حتی یه کلمه از بحثمون یادم نمیومد... فقط کلماتی که مهرداد گفته بود تو ذهنم چرخ میخورد... از من اجازه گرفت؟!... مگه من کی ام؟!... "بعدش میام شما بزن نصفم کن!... اصن حقمه! بزن شل و پل ام کن! باشه؟!... فقط اخم نکن... باشه؟"... من چه حقی داشتم که بزنم نصفش کنم؟! من چه حقی داشتم؟؟؟... فقط اخم نکنم؟... مثلا اگه اخم کنم چی میشه؟... خدایا نمیخوام توهم باشه... نمیخوام تو توهماتم زندگی کنم.... یعنی واسش مهمم؟!... خدایا بگو بهم! خواهش!

-الو؟ نیکتا؟ کوشی؟

صدای مهرداد منو به خودم آورد... مهرداد با خنده گفت

-تو باغ نیستیا!



سریع به آرومی گفتم

-ها...چی...؟...آره...

مهراد که دید مژ که خیلی شوت میزنم چشمکی زد و با لبخند گفت

-الان میام....

ای جان من... چرا اینقدر من سوتی م-----یدم؟! یکم جنبه داشته باش

دیگه نیکتا!

صدای زنگ موبایل بلند شد...

-الو جانم... کوشی هدیه...؟

-جان خودم تو ترافیکم نیکی! دارم میرسم...

-باشه حالا عجله نکنین خیلی... مواظب باشین.... فوقش حالا یکم دیر

میرسیم... اشکالی نداره...

هدیه با ناراحتی گفت

-وای نیکتا ببخشید واقعا... ببخشید.....

-چی میگه هدی؟؟؟ برو بینم... ناراحن نباشیا دخلمه!... همه چی حله! بیا

ردیفش میکنیم... چیزی نشده که...

-فدات بشم نیکی!... میایم دیگه الان زودی... تا یه ربع دیگه ایشالا

اونجاییم...

با هدیه خداحافظی کردم... مهراد هم خرید هاشو آورد گذاشت روی اپن

آشپزخونه و گفت

-هدیه بود؟

-آره ... گفت تو ترافیکن ...

-من که گفتم ... این پوریا همیشه دقیقه ۹۰ کار میکنه! اگه میگه ۸ یعنی

همون راس ۸ میاد ... امکان نداره زودتر برسه ... همیشه همینه ...

-اشکالی نداره... تو که زحمت پنیر هارو کشیدی... از اینجا تا خونه هم که

راهی نیس... ردیفه ...

مهرداد اومد روی مبل نشست و گفت

-اسامی تیم ملی رو کی اعلام میکنن راستی!؟

منم روی مبل کناری مهرداد نشستم و گفتم

-هدیه میگفت مٹ که تو همین هفته ی آینده اعلام میکنن

-مال ما رو هم گفتن همین هفته اعلام میکنن ... فکر کنم ما بیشترمون همون

نفرات اردوی انتخابی باشیم.... فکر کنم از بچه های تیم "ب" کسی رو بیارن

...البته معلوم نیس هیچوقت چی میشه.... ولی من اینطور شنیدم

-ولی مال ما فکر کنم جا به جایی خیلی داشته باشیم

-چطور؟ ضعیف بودن بچه هاتون مگه تو اردوی انتخابی؟

-نه ما مته همیشه بودیم ... ولی بعضی از بچه های تیم "ب" ترکوندن! احتمالا

یه چند تا جابه جایی داشته باشیم

-آها... بازی تدارکاتی چیزی نداشتین؟

-فقط یه بازی با تیم "ب" ... همین ...

مهرداد سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت

-اوهوم... پس خیلی رقابت تو تیمتون شدید... خوب شد از جریان مصدوم

شدنت به کسی چیزی نگفتی...

-آره واقعا... مرسی مهرداد... واقعا کمک بزرگی بهم کردی ...

-نه بابا این چه حرفیه ... من نمیگفتم یکی دیگه میگفت

با لبخند به مهرداد نگاه کردم و گفتم

-اما فقط تو بودی که گفتمی ... به هر صورت خیلی ممنوتم ...

-نگو اینجوری نیکتــا... من جدا کاری نکردم ... فقط دعا میکنم مشکلی

برای پات پیش نیاد ... سعی کن با تمرین های سبک پات رو آماده کنی که

بتونه تمرینات سنگین تر و به خصوص مسابقات رو تحمل کنه

با ناراحتی گفتم

-آره ... تازه جلسه های فیزیوتراپیم هم هست... خیلی خسته شدم امروز ... از

الان تا آخر مسابقات همینه وضع فکر کنم...

مهرداد با مهربونی گفت

-نگران نباش ... درست میشه...

دوباره صدای آیفون بلند شد ...

میتونستم پوریا و هدیه رو توی مانیتور آیفون تصویری ببینم....

مهرداد از جاش بلند شد و رفت درو باز کنه...همزمان گفت

-خودشونن ...

مهرداد درو باز کرد و پوریا و هدیه او ملدن تو... من بلند شدم و کیفمو برداشتم

...مهرداد که دید بلند شدم گفت

-عجله نکن نیکتا... هنوز کلی وقت دارین ...

-نه عجله ای نیس...میخوام اگه بشه دیگه همون ۸ خونه باشیم ...

-باشه ...

و همزمان با این حرف بسته پنیر پیتزاها رو از روی اپن برداشت و آورد داد به من ...

-دستت درد نکنه مهرداد واقعا لطف کردی. ... ولی این زیاده .... ما فقط به بسته لازم داریم....

-باشه حالا ....یه وقت دیدین لازم میشه!

-پس اون پیتزا درست کردن چی میشه؟ یکیشو نگه دار پس!  
مهرداد خندید و گفت

-چوب کاری میفرمایید نیکتا خانوم!

خندیدم و چیزی نگفتم ... همون موقع در خونه باز شد و پوریا و هدیه اومدن تو ... هدیه به محض اینکه منو دید جیغ زد

-نیکتتا ... بدو دیگه ... دیر شد!

و همزمان با مهرداد سلام علیک کرد ...

ساعتمو نگاه کردم و گفتم

-دیر نیس هنوز ... میرسیم ... بزن بریم...

هدیه گفت

-دیر نیس؟! میدونی ساعت چنده؟! ساعت ۹ شده الان دیگه!

-چی میگی؟ ۹؟ کجا بود ... هنوز ۸ هم نشده بابا!

هدیه با تعجب گفت

-چی؟!!

و همزمان موبایلشو نگاه کرد تا ساعتو چک کنه... پوریا سریع رفت پشت  
مهرداد و ایساد... هدیه با تعجب سرشو آورد بالا و به پوریا خیره شد... یه دفعه  
جیغ زد

- پوریا! میکشمت!

حالا این وسط یکی باید جلوی هدیه رو میگرفت... مهرداد از اون طرف هی  
میپرسید

- پوریا چیکار کردی باز!؟

پوریا فقط میگفت

- غلط کردم هدیه .... جان من... ببخشید غلط کردم ....

هدیه رو ول میکردی میزد پوریا رو مکشت جدا ...

همونطور که سعی میکردم هدیه رو آرام کنم گفتم

- چیکار کردی پوریا!؟! این چرا اینجوری می... کنه!؟

هدیه سر جاش و ایساد و همونطور که نفس نفس میزد گفت

- چیکار کرده؟! بگو چیکار نکرده! هی ازش پرسیدم ساعت چنده .... هی

گفت دیر شده .... نگران نباش یه کاریش میکنیم... گفت ساعت ۹ شده ...

ساعت ماشینم روی ۹ تنظیم کرده بود....

هدیه اینو گفت و دوباره به طرف پوریا حمله ور شد ....

من و مهرداد از شنیدن چیزی که هدیه گفت از شدت خنده پخش زمین شدیم

...

مهرداد همونطور که میخندید گفت

-پوریا حفته ... هدیه بزن بکشش ... این آدم بشو نیس ...

پوریا هم با خنده سعی میکرد هدیه رو آروم کنه ...

-جون من هدیه ... بیخشید ... گفتم غلط کردم دیگه ...

من هم با خنده گفتم

-آخه هدیه تو چرا موبایلتو نگاه نکردی؟

هدیه سر جاش وایساد و خصمانه به پوریا نگاه کرد .. بعد روشو کرد به من و

گفت

-وای نگو نیکتا ... موبایلمو گرفته بود ... منو بگو فکر کردم چقدر به فکر منه

... برگشته به من میگن موبایلتو بده دست من که به ساعت نگاه نکنی استرس

و اضطراب بیشتر نشه!

بعد دوباره یه مشت به بازوی پوریا زد و گفت

-آره جون خودت! استرس و اضطراب من بیشتر نشه دیگه؟!؟

پوریا گفت

-بابا هدی جون ... خب کار درستی کردم دیگه ... در عوض الان ببین چقدر

خوب شد ... دیگه استرس نداری... قشنگ به موقع میرسی ....

هدیه جیغ زد

-پوریا!!

و دوباره به سمت پوریا حمله ور شد .... با جیغ و داد های هدیه و چرت و

پرت های پوریا و خنده های من و مهرداد بلاخره اومدیم در و سوار ما شین من

شدیم ... هدیه که مثلا با پوریا قهر کرده بود و حرف نمیزد... پوریا داشت سعی

میکرد از دلش دربیاره ... حواسشون به ما نبود ... مهرداد اومد کنار شیشه ی  
سمت من و خم شد ... شیشه رو دادم پایین و گفتم  
-جانم؟

مهرداد لبخند زد و یه جاسوئیچی از توی جیبش درآورد و جلوی صورت من  
گرفت

-کلید آبی مال در حیاطه ... و سطلی مال خونه اس ... اون یکی هم مال سالنه  
...

لبخند زد و گفتم

-ببخشید واقعا مهرداد ... همه اش زحمت میدم بهت ...

مهرداد چشمکی زد و همزمان که صاف وایمیستاد با لبخند گفت

-نفرما خانوم ... این چه حرفیه ... زحمتی نیس ... میبینمت فردا ...

-مرسی ...

-خواهش ...

-راستی ...

-جانم؟

-من منتظر اون پیتزایی که قولشو دادی هستم!—

با شیطونی گفتم

-من قول دادم؟

مهرداد خندید و گفت

-زنن زیرش دیگه!—

چشمکی زدم و خندیدم ...

رو به هدیه کردم و گفتم

-هدی دیر شد!

هدیه سوار شد و پوریا از اون ور گفت

-هوای هدیه ما رو داشته باشیا نیکتا خانوم!

با خنده گفتم

-تو اذیتش نکنی من هواشو دارم!

با مهرداد و پوریا خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه ...

شب فوق العاده ای بود .... یا شایدم من حس میکردم خیلی فوق العاده س ...

شام خوشمزه رو به دعوت خاله پروانه خونه ی هدیه اینا خوردیم ...مهرداد

چندیدن بار بهم اس ام اس داد ... حتی آخر شب هم زنگ زد ...

-نیکتا! یعنی یه کلاس خصوصی واسه من بذار!مخ مهردادو چجوری زدی

آخه؟!کوفتت بشه!خبرش به گوش نیلوفر برسه حسابت پاکه!

با خنده گفتم

-به من چه! اصن هنوز چیزی معلوم نیس! الکی شایعه درست نکن!

-شایعه؟! جان من؟!عجب رویی دری تو! پسره دیگه داره خودشو به در

و دیوار میکوبه! چیکار کنه دیگه؟!بقیه اش دیگه با خودته!

-من چیکار کنم؟!به من چه؟!دلش میخواد خودش یه حرکتی بزنه!

-دیگه چیکار کنه آخه؟!کلید خونه اش رو هم که بهت داد! یعنی دیگه

من موندم تو چی میخوای!



-برو بیـــــــــــــــنم! پر رو شدیـــــــــــــــا! خودت مخ این پوریا روزدی فکر کردی همه مته خودتن؟!

هدیه یکم قیافش رفت تو هم و گفت

-ولش کن بابا!! اه! بی تربیت! دیدی امروز چیکار کرد؟

یه چند ثانیه سکوت کردیم ... با یاد آوری کاری که پوریا کرده بود خنده ام گرفته بود.... خود هدیه هم با یاد آوری کاری که پوریا کرده بود خنده اش گرفت... بلند با هم زدیم زیر خنده ...

-ها؟ چی شد پس؟ تو که گفتم ولش کن بابا؟! باز خودت داری میخندی بهش که!

هدیه خنده اش بلند تر شد و گفت

-آخه جان من دیدی چیکار کرد؟! یعنی قشنگ داشت منو سخته میداد! باور کن!

هی هم میگفت "نگران نباش یه کاریش میکنیم ... خودم درستیش میکنم"! آخه من به این آدم چی بگم!؟

-خب حالا! تو هم که کم نداشتی واسش! بیچاره به غلط کردن افتاده بودا!

هدیه با نیشخند همونطور که به طرف در اتاقش میرفت گفت

-حقتشه! میخواس شوخی نکنه! حالشو جا میارم! حالا پاشو بیا... مامانم میوه آورده .... پاشو تا نزد من نصف نکردم!

از جام بلند شدم و پشت سر هدیه به طرف حال رفتم

-چرا منو نصف کنی؟! به من چه آخه!؟

هدیه با خنده به خودش اشاره کرد و گفت

-ترس از آنکه های و هوی دارد!

وسریع انگشتشو به طرف من نشونه رفت و ادامه داد

-از آن بترس که سر به تو دارد

-آقا چه ربطی داره؟! برو بینم! یه جوری میگی انگار من چیکار کردم حالا

مثلا!

هدیه با خنده گفت

-باشه آقا! باشه ما چیزی نمیگیم! بالاخره مشخص میشه دیگه! میشه!

-برو بینم بچه جون!

اونشب خیلی خوش گذشت ... یا اینکه من حس میکردم همه چی عالیه!

چون مته شب های قبل بود اما من حس دیگه ای داشتم ... نمیدونم چطوری

باید توصیفش کنم ... همه اش حس میکردم یه دلیل برای شادی کردن دارم ...

دلیلی که شاید خودم هم هنوز نمیدونستم چیه ... همه اش صحنه های تمرینم

با مهراد ... کل کل هامون ... خنده هامون ... یاد آوری همه اش برام لذت

بخش بود ... اولین بار بود که تو زندگی همچین حسی رو تجربه میکردم ..

حس میکردم دنیا اونقدر قشنگه که باید از هر ثانیه اش لذت برد ... من همیشه

فکر میکردم اصلا آدم احساساتی نیستم ... اما حالا .... حس میکنم

احساساتی ترین دختر دنیام ...

اونشب از شدت هیجان تا نصفه شب خوابم نبرد ... واسه همین صبح که برای

جلسه ی فیزیوتراپی از خواب بیدار شدم کلی خوابم میومد ...

-نازلی... بدو دیگه!

-اومدیم دیگه نیککی! وایسا! سینا گفت دفتر نقاشیم رو هم ببرم!

-خب بدو بیار دیگه!

ساعت ۴:۴۵ بود ... سینا بهم زنگ زد و گفت آگه بشه بچه هارو ببریم پیشش ... میخواد با خودش ببرشون بیرون ... منم به مامان و خاله گفتم ... اونا هم اجازه دادن... واسه همین قرار شد هومن و نازلی رو هم با خودمون ببریم تا خونه ی پوریا اینا ...

هومن هم همونطور که از پله ها با سرعت پایین میومد گفت

-ببخشید نیکتا ... سی دی هری پاترمو سینا گفت واسش ببرم! الان یادم یه دفعه یادم اومد... دیر شد ...

-اشکالی نداره هومنی ... این خواهرت کو؟؟

-داره کفش میپوشه ... الان میاد ...

با تردید گفتم

-حالا دوس دارین برین نمایشگاه؟

هومن مطمئن جواب داد

-آره بابا! کلی خوش میگذره ... سینا گفت بعدش پارک هم میریم ...

همون موقع نازلی هم اومد دم در و همونطور که کفش هاش رو از جاکفشی در میاورد گفت

-آره دیگه! سینا گفت دفتر نقاشیمو ببرم میخواد نقاشی هامو ببینه ...

با بچه ها رفتیم خونه ی پوریا اینا .... دم در سینا بچه هارو سوار ۲۰۶ نقره  
ایش کرد و حرکت کردن سمت نمایشگاه ...

هدیه همونطور که به ماشین سینا که دور میشد خیره شده بود گفت  
-آخه من موندم این سیـــــنا چی میخواد به این بچه ها نشون بده تو نمایشگاه  
دیجـــــیتال؟!

با نیشخند گفتم  
-والا به خدا! دیجـــــیتالم کجا بود؟!  
خندیدیم و رفتیم سمت در خونه ی مهرداد اینا... درو با کلیدی که مهرداد بهم  
داده بود باز کردم

-جونم ماشیه-----ن اکوفت بشه نیکتا! من میگم این مهرداد بی  
ماشین نمیمونه! جان من نیگا کن نیکتا!

درو بستم.... هدیه همونطور که دور پورشه پانومرای مشکی توی حیاط  
میچرخید دستشو به بدنه ی ماشین می کشید...  
رفتم سمتش و دستشو کشیدم و گفتم

-نکن اینجوری هدیه .... ندید بدیدی مگـــــه؟!  
-آخه ماشینش ماما نـــــه! عروســـــکه!

اونقدر هدیه خنده دار حرف میزد که نمیتونستم جلوی خنده امو بگیرم ...  
هدیه هم از حرف های خودش خنده اش گرفته بود ... همونطور که هدیه رو  
مثلا هول میدادم طرف سالن با خنده گفتم

-هدیه الان آگه اینجا دوربین داشته باشه با این کارایی که کردی الان میحوای  
چیکار کنی؟!

هدیه یه لحظه سر جاش وایساد و با نگرانی گفت

-نه که داشته باشه نیکتا—!

-دیگه تو که گندتو زدی!!

-وای نیکتی—!

-گمشو بیا بریم دیگه اضايع کردی رفت خواهر من!

هدیه با ناراحتی گفت

-نیکتا—!

-ک— — — — — وقت! بیا بریم ...

و با نیشخند اضافه کردم

-نداره دوربین ... بیا!

-جان من نداره!؟

-نه دیگه! میگم نداره ... نگاه کردم!

هدیه لیموب\*و\*س کرد و گفت

-عاشقتم نیکتا! حالا میگم دوربین نداره برم دوباره نگاه کنم!؟

خصمانه به هدیه نگاه کردم و بدون حرف به سمت سالن حرکت کردم

...صدای هدیه رو پشت سرم شنیدم که گفت

-خب حالا! قهر نکن دیگه!—!

مثل دیروز تمریناتم رو شروع کردم ... پام میشه گفت دیگه درد نمیکرد ...

ساعت ۶ بود که مهرداد و پوریا او مدن ... مثل دیروز پوریا و هدیه با هم رفتم

بیرون و بازم من و مهرداد موندیم ...

مهراد همونطور که توپو به طرف حلقه شوت میکرد گفت

-چطور یایی؟

-خوبم.... مرسی ...

-پا که دیگه ردیفه؟

-آره خدارو شکر اصن دیگه درد نمیکنه

-خوب زودی خوب شدی! اعجیبه! ادوپینگ موپینگ چیزی که نکردی

؟

با خنده گفتم

-من که نه ... ولی به تو مشکوکم!

مهراد با تعب گفت

-من؟! چطور؟!!

-هیچی ولی فکر کنم این آب پرتقال هایی که میدی بهم یه چیزایی توش داره

!هوم؟!!

مهراد خندید و گفت

-آره... مواد نیروزا داره! شکر داره نیکتا! مواد افزودنی!—

و با دستش زد رو پیشونیشو گفت

-وای نیکتا!

-چی شده؟!!

مهراد با نگرانی نگام کرد ...

-یه چیز دیگه هم داره!

با خنده گفتم

-چی داره؟!

مهرداد سرشو به چپ و راست تکون داد و با ناراحتی گفت

- "اسانس" هم داره نیکتا!! اینو چی کارش کنییم؟!

هر دو با هم زدیم زیر خنده... خیلی تمرین کردیم ... ساعت ۷:۳۰ شده بود

...

-بریم دیگه؟

-آره ... خیلی خسته شدم ...

مهرداد با لبخند گرمی گفت

-بیا بریم یکم دیگه از اون مواد نیروزا بدم بهت بهتر بشی ...

با هم دیگه رفتیم سمت در ... مهرداد دستشو کرد توی جیشو گفت

-موبایل منو ندیدی نیکتا؟

چند لحظه فکر کردم ... یادم اومد که مهرداد اولی که اومد رفت دستشویی

دستشو بشوره... واسه همین گفتم

-چرا.. فکر کنم بدونم کجاست ...

-کجا؟

همونطور که میدویدم سمت دستشویی گفتم

-الان میارم ...

جلوی در دستشویی رسیده بودم...مهرداد بلند گفت

-آخ آره همونجاس ... میگفتی خودم میاوردم ...

گوشیشو از جلوی آینه برداشتم و با قدم های سریع برگشتم سمت مهرداد ....

از در بیرون رفتیم

مهرداد مشغول قفل کردن در شد.... گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم

-بیا مهرداد گوشیت ...

مهرداد که درگیر قفل کردن در بود حواسش نبود... برگشت با حواس پرتی

گوشی رو از دستم گرفت و سریع گفت

-مرسی عزیزم ....

گوشی رو گذاشت تو جیبش و مشغول درست کردن قفل در شد...

و نفهمید با همون یه کلمه با من چه کرد ...

ج\_\_\_\_\_انم؟.... "عزیزم"؟!... یعنی از روی حواس پرتی اینو

بهم گفت؟...

اولش داشتم از خوشی بال در میاوردم ... اما بعدش ...

.... شاید اونقدر این کلمه رو به همه گفته که دیگه واسش عادی شده ....

از این فکر که اینو به خیلی ها ممکنه گفته باشه داغون شدم .... تو همون یه

لحظه .... حس کردم ته دلم اندازه ی یه دره ی عمیق خالی شد ...

.... اصن همشون همینن ... منم یکی مته بقیه ام واسش ...

چی داری میگی نیکتا؟! حالت بده؟! یکم حنبه داشته باش! یه عزیزم ساده

بود فقط! این حرفا چییه!؟!

همونطور که تو افکار خودم غوطه ور بودم مهرداد کارش با قفل در تموم شد و

سرسو آورد بالا ... یه لحظه به من نگاه کرد و لبخند زد و نگاهشو به طرف

ساختمون برد و همونطور که به ساختمون نگاه میکرد گفت

-خب ردیفه .... بزن بریم



و حرکت کرد به سمت خونه ...

من مثل آدم های مسخ شده سر جام و ایساده بودم ... چرا اینجوری شدم ....

چرا اینطوری میکنم؟! ... برو دنبالش دیگه ....

مهرداد که دید کنارش راه نمیرم برگشت و پشت سر شو نگاه کرد ... یه لحظه به

دور و برش نگاه کرد ... بعد با تردید گفت

-نیکتا؟! ... چرا نمیای؟

وقتی دید جواب نمیدم دوباره گفت

-نیکتا؟!!

یه دفعه به خودم اوادم ....

-ها؟! آها ... اوادم ...

و سریع خودمو به مهرداد رسوندم ... این بار نوبت مهرداد بود که سر جاش

وایسه و من جلوتر راه برم ... دیدم همراهم راه نمیداد ... برگشتم و نگاهش کردم

... سر جاش وایساده بود و فکر میکرد ....

نمیدونم چرا ... اما ... ناخودآگاه و بی دلیل ازش دلگیر بودم ... ناراحت بودم

... چرا؟! واقعا چرا؟! برای خودمم سوال بود ....

فکر کنم اونم از توی نگاهم ناراحتی رو خوند ... آروم بهم نزدیک شد و در

فاصله ی چند سانتی متری ازم وایساد ... توی چشمای هم خیره شده

بودیم ... مهرداد سکوتو شکست و گفت

-چیزی شده نیکتا؟

با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

-نه ... چی مثلا؟ ...

یکم رد دلخوری و ناراحتی توی صدام و نگاهم معلوم بود ... مهرداد اینو فهمید ...  
سرشو خم کرد تا صورتش رو بروی صورتم قرار بگیره ...

-نیکتا؟ ... چی شده؟ ناراحتی؟ ...

سرمو به علامت نفی به چپ و راست تکون دادم ... مهرداد کلافه گفت  
-یعنی چی نیکتا؟ .... چی شده؟ ... من کاری کردم؟ ... چرا ناراحتی؟ ...  
مهرداد م\*س\* تقیم بهم نگاه میکرد ... اما من به سمت دیگر حیاط خیره شده  
بودم ... سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم و گفتم

-بریم مهرداد الان بچه ها میان ...

و برگشتم تا برم سمت ساختمون ... هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که مهرداد  
دستمواز پشت گرفت ...

-نیکتا!؟!

برگشتم طرفش ... چیزی نگفتم ... مهرداد نگاهم میکرد ... سنگینی نگاهشو  
حس میکردم ... اما من نگاهمو ازش می دزدیدم ...

-نیکتا من چیکار کردم؟ ...

-هیچی ...

-یعنی تو الان به خاطر هیچی از من ناراحتی دیگه؟

-من کی گفتم ازت ناراحتم؟

مهرداد کلافه دستمو ول کرد و با ناراحتی گفت

-یعنی چی نیکتا .... چرا ناراحتی از من عزیزم؟ .... به خدا نمیدونم چیکار  
کردم ...

نگاهمون آوردم بالا و به چشماش خیره شدم... بازم تکرارش کرد... "عزیزم  
"... "عزیزم" ... "عزیزم"....

بازم گفت... اما...

.... چشماش مهربونه... من... نه... نمیخوام... بگم....

همینطوری یه دفعه به من میگه "عزیزم"؟!... که چی... ؟....

آره... حتما تکیه کلامشه که اینقدر تکرارش میکنه دیگه!!!...

دوباره رومو کردم سمت ساختمون... خواستم حرکت کنم که این بار مهرداد  
سریع حرکت کرد و از کنارم با سرعت عبور کرد... چرخ زد و درست به فاصله  
ی چند سانتی متری سر راهم وایساد...

-اگه نگی چیکار کردم که ازم ناراحتی امکان نداره بذارم بری...

همونطور که سعی میکردم از کنارش عبور کنم گفتم

-من از تو ناراحت نیستم مهرداد....

مهرداد بازم با گرفتن دستم مانع از حرکتش شد...

-پس از چی ناراحتی؟...

بازم سکوت کردم...

-آخه جز من و تو مگه کسی اینجا ست؟؟... تو اون ۱۰ ثانیه چی شد که یه

دفعه به هم ریختی؟... موبایلمو آوردی... منم داشتم درو قفل میکردم...

مهرداد انگار با خودش حرف میزد که اتفاقاتی رو که رخ داده رو به یاد بیاره...

یه چند لحظه سکوت کرد و یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت

-وای نیکتا ببخشید...

با تردید بهش نگاه کردم..

-چیو باید ببخشم؟!...

-ببخشیه-----د.... خیلی معطل کردم تا گوشی رو ازت بگیرم؟!... به خدا حواسم نبود... باور کن همه اش درگیره قفل در بودم که چرا بسته نمیشه... شرمندتم واقعا...

اونقدر مظلومانه نگاهم میکرد و ملتمسانه حرف میزد که... یه لحظه فکر کردم آخه چرا ازش ناراحت شدم؟!... مگه کار بدی کرد؟! حرف بدی زد؟!... آخه از "عزیزم" بهتر دیگه چی میتونست بگه؟!...

-نیکتا باور کن قصد ناراحت کردنتو نداشتم...

معصومانه نگاهم میکرد... میتونستم تو نگاهش یه چیزو ببینم... "ازم ناراحت نباش"...

دلَم و اسش سوخت... خودش هم نمیدونست چی کار کرده...

آخه من به خودم چی بگم واقعا! الان حتی به خودم هم نمیتونم بگم دلیل ناراحتیم چی بوده... چون دیگه الان اصلا ناراحت نیستم!!!

دیدم مهرداد داره بهم لبخند میزنه... تعجب کردم... یهو متوجه شدم خودم بدون اینکه بدونم دارم بهش لبخند میزنم

-بخشیدی؟

مگه من میتونم تورو ببخشم آخه...؟!...

با لبخند چشامو به علامت مثبت باز و بسته کردم...

مهرداد هم لبخندش عمیق تر شد...

همون موقع صدای زنگ گوشی مهرداد بلند شد

-پوریاست ...

گوشی رو جواب داد

-جونم پوریا؟! ... ای وای! ... راس میگه---سی؟! ... خب زودتر زنگ میزدی!

... تو حیاطیم ... آره آره... الان میایم دم در ... دِ وای... سا دیگه

! اومدیم اومدیم ...

مهرداد تماسو قطع کرد و رو به من گفت

-دم در وایسادن ... صدای زنگو نشنیدیم ... تو حیاط بودیم ...

همونطور که هر دو به سدعت به سمت در حیاط حرکت میکردیم گفتم

-ساعت چنده؟

-مهرداد گوشیشو نگاه کرد و گفت

-۱۰ دقیقه به هشته ... جای تعجب داره که پوریا این ساعت خودشو رسونده

واقعا ...

با خنده گفتم

-مطمئن باش اون خودشو نرسونده ... هدیه رسوندتش ای ساعت اینجا ...

مهرداد در حیاط رو باز کرد ...

پوریا و هدیه پشت در وایساده بودن ... پوریا تا مارو دید گفت

-بابا کجایی شم---؟! سه ساعته داریم زنگ درو میزنیم! ای بابا! میخواستم

زنگ بز نم ۱۱۰ دیگه!

با خنده گفتم

-آره اونوقت هر چهارتامونو با هم بیرن خیال همه راحت!

همگی خندیدیم ... هدیه گفت

-نمیریم نیکتا؟ دیر شد!

-منتظر بچه ها نباید بشیم مگه؟

-نه.. سینا زنگ زد گفت خودش بچه هارو میاره خونه ...

-آها... خب پس بزن بریم دیگه

مهرداد سریع با خنده رو به من گفت

-ای بابا ... پس اون مواد نیروزا رو چیکار کنیم نیکتا؟!

پوریا و هدیه با تعجب به من مهرداد و من نگاه کردن ... پوریا گفت

-چی شد؟ چی شد؟ ماده ی نیروزا دیگه چیه جریانش؟! چشم و دلم روشن!

بیا هدیه! ... ببین جون من! دو روز این دو تارو تنها گذاشتیما! ماده ی نیروزا

هم رد و بدل میکنین؟! وا مصیبتا! دیگه چیکار میکنین؟!

مهرداد آروم زد پشت سر پوریا و گفت

-ساکت شو بینم! بی تربیت!

پوریا سریع سرشو چسبید و گفت

-نکن آقا! دست به زخم که پیدا کردی!

و به من اشاره کرد و گفت

-این از تاثیرات هم نشینی با شماساتا! نیکتا خانوم!

و به با دست به هدیه اشاره کرد و گفت

-بفرما هدیه خانوم! ۱۰۰ دفعه گفتم وقتی زیر یه سقف یه دختر و یه پسر تنها

باشن ... نفر سوم کیه؟! آقا شیطونه! گوش نمیکنی به من دیگه! ببین نتیجه اش

همین میشه! این آقا ...

و به مهرداد اشاره کرد و ادامه داد

-این آقا تا دیروز بدون اجازه ی من آبم نمیخورد! حالا کارش به جایی رسیده که تو سر من میزنه! تورو خدا میبینی!؟

همگی از چرت و پرت های پوریا میخندیدیم ...

سوار ماشین هدیه شدم ... هدیه هم به مشت تو بازوی پوریا زد و با خنده گفت

-کمتر چرت و پرت بگو پوریا!

پوریا بازو شو چسبید و با حالت گریه ی مصنوعی گفت

-ای بابا! شما همه تون چه پدر کشتگی با من دارین؟! چرا اینقدر منو مورد

ضرب و شتم قرار میدین؟! من شکایت میکنم آقا!

هدیه خندید و و او مد پشت فرمون نشست... شیشه ها رو دادیم پایین که

صداشونو بشنویم ...

مهرداد دستشو گذاشت دور گردن پوریا و گفت

-بیا بریم ببینم! باز تو قرصاتو نخوردی!؟

هدیه همونطور که ماشینو به آرومی به حرکت در میاورد سرشو به سمت مهرداد

چرخوند و با خنده گفت

-قربون دستت مهرداد ... فکر کنم دو روز میشه قرصاشو نخورده! یه دو بسته تو

حلقش خالی کن!

پوریا سریع گفت

-دستت درد نکنه هدیه!!

هدیه بلند خندید و گفت

-خواهش میکنم!

و بعد به بوق کوتاه زد و سریع ماشینو به حرکت درآورد ...

تو پارکینگ خونه که از ماشین پیاده شدیم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم

بلند شد

"اون مواد نیروزا رو واست حفظ میکنم D: ... قول میدم (:)"

خندیدم و جواب دادم

"خطری که نیس؟! D:"

به یه ثانیه نرسید که مهرداد جواب داد

"تضمینیه تضمینیه کاپیتان... زودی بیا تحویل بگیر... منتظرم (:)"

اونروز ناهار بابا و عمو خسرو خونه نیومدن ... مامان میگفت مثل اینکه با

شرکای هندی سر جریان قرار داد به مشکل برخوردن...

-چرا مامان؟ به نظر آدمای خوبی بودن که ...

-آره بیچاره ها ... اونا که مشکلی ندارن ... سر جریان این دلار و بالا و پایین

شدن قیمت داریم ضرر میکنیم آخه ... بابات اینا میخوان یکم دست نگه دارن

بلکه یکم قیمت دلار بیاد پایین ... با این وضعیت با همون پولی که پارسال

وارد کردن امسال نصف اون اجناس رو هم نمیتونن وارد کنن ...

-آها ... اونوقت اونا چی میگن؟

-واسه اونا که فرقی نمیکنه ... ولی خب قرار داد بستن ... اونا رو پول ما حساب

کردن... بابات و عمو خسرو فعلا برای تبدیل تومن به دلار مشکل پیدا کردن

دیگه...



با نگرانی گفتم

-الان چی میشه مامان؟

مامانم که نگرانی منو دید لبخند زد و گفت

-نگران نباش عزیزم ... همین یه قرارداد که نیس ... بابات خودش قضیه رو

حل میکنه نگران نباش ...

-راس میگی مامان؟ مشکلی پیش نمیاد؟

-آره عزیزم ... ناراحت نباش دخترم ... بابات فکر همه جا رو میکنه

... نیمنم ناراحت باشیا ... در ضمن این خانواده ی کاپور هم که یادته ... خیلی

آدم های خوبین ... کلی با بابات اینا راه او مدن و زمان قرار داد رو عقب

انداختن تا ببینن وضعیت دلار چی میشه ...

یکم خیالم راحت شد ... لبخند کمرنگی زدم و گفتم

-بابا خودش حواسش هس ... آره مامان؟

مامانم این بار اومد گونه موب\* و\*س کرد و با خنده گفت

- معلومه کوچولوی من ... اون حواسش به همه چی هست

دخترکم ... راستی ... حالا این بحث به کنار ... امروز عارفه زنگ زد گفت آگه

نیکتا فکر میکنه پاش بهتر شده میتونه دیگه نیاد ... بهش گفتم تمرین میکنی

خودت ...

-خب چی گفت؟

-اتفاقا خیلی استقبال کرد .... گفت حتما از تمرین های سبک شروع کنه  
....بهد به ترتیب بره سراغ تمرین های سنگین تر ... حالا چیکار میکنی  
؟میخوای بری فیزیوتراپی تو یا نه ؟

-اتفاقا میخواستم با خود خاله عرفه هم مشورت کنم که اگه بشه دیگه نرم ...  
آخه پام حس میکنم دیگه مشکل اونطوری نداره خدا رو شکر ... پس نرم دیگه  
مامان باشه ؟...خودت میگی به خاله عارفه ؟

-آره عزیزم ... میگم بهش...صدای زنگ موبایل توئه نیکتا ؟

یکم دقت کردم دیدم صدای زنگ موبایل من میاد ... رفتم تو اتاقم ... حالا  
هرچی میگردم گوشی رو پیدا نمیکنم ...

صدای مامانم از توی آشپزخونه میومد که داد زد

-نیکتا خب چرا جواب نمیدی؟

م\*س\*تاصل سر جام وایسادم و داد زدم ...

-پیدا نمیکنم گوشیمو مامان ...

زنگ گوشیم همچنان ادامه داشت

صدای مامانم اوومد...

-زیر لباساتو نگاه کن روی مبل اتاقت...

-نگاه کردم نیس....

صدای زنگ گوشیم قطع شد

-اه .... قطع شد.....

مامانم اوومد توی اتاقم و گفت

-کجا گذاشتیش مگه ؟

-نمیدونم... صداس از روی میل میاد ولی خودش نیس ...

تا اینو گفتم دوباره صدای زنگش بلند شد ...

این بار مامانم لباس هامو گشت ... آرش هم کیفمو که با خودم بیرون برده

بودمو برداشت و درشو باز کرد

-بیا دختر خوب .... این توئه!

و گوشیمو از توی کیف دراورد ...

-وای مرسمی مامان....

مامانم گوشی رو به طرفم گرفت ... هردو ناخودآگاه به صفحه ی موبایلم خیره

شدیم

"Mehrad"

با دستپاچی موبایلمو از مامانم گرفتم ...نمیدونستم جلوی مامانم چجوری

باید با مهرداد صحبت کنم... با همون حالت دستپاچه و هول هولکی جواب

دادم

-الو سلام بفرمایین...

-الو سلام نیکتا ... چطوری؟...

مامانم که اسم مهرداد رو دیده بود یه چند ثانیه مکث کرد ... خیلی هول کرده

بودم ... اما مامانم برخلاف انتظار خیلی آروم و ریلکس و با لبخند گفت

-صحبتت تموم شد بیا آشپزخونه ظرف ها رو سر جاش بذاریم...

سریع گفتم

-چشم مامان الان میام ...

صدای مهرداد از اونطرف خط اومد که گفت

-آخ... بد موقع زنگ زدم نیکتا؟ پیش مامانتمی؟

همون موقع مامانم آروم از اتاق بیرون رفت و در رو هم پشت سرش بست

...یکم آروم شدم و رو به مهرداد گفتم

-نه نه ... بد موقع نیس ... مامانم پیشم بود ...

-سلام میرسوندی بهشون...

-باشه چشم حتما میرسونم...

-به هر صورت شرمنده بر موقع مزاحمت شدم ...

از این حس خودمونی شدنمون خوشحال بودم ... یه جورایی آرامش بهم

تزیق میکرد ...

-نه بابا شرمنده چرا؟ ... این چه حرفیه ... مراحمی ...

صدای مهرداد رنگ لبخند به خودش گرفت ...

-زنگ زدم مطمئن بشم که از از دستم دلخور نیستی ...

حس کردم شیطنت قلقلکم میده ... واسه همین با نیشخند گفتم

-من چیزی گفتم که به نظرت رسید میتونی مطمئن بشی؟

مهرداد یه چند ثانیه مکث کرد ... شاید داشت جمله ی منو تجزیه و تحلیل

میکرد ...

-یعنی هنوز ناراحتی؟

-به نظرت نباید باشم؟

-من که معذرت خواهی کردم ...

حس کردم توی صداسش نگرانی وجود داره...

-منم نگفتم نکردی...

مهرداد با صدای جدی که توش نگرانی موج میزد گفت

-نیکتا اذیت که نمیکنی؟

دیدم دیگه دارم زیادی اذیتش میکنم... آخه این بیچاره که گ\*ن\*ا\*هی نداره

... من شیطنتم گل کرده... واسه همین دیگه نتونستم به نقش جدیدم ادامه بدم

و با نیشخند گفتم

-بابا دارم اذیت میکنم... دیگه کاپی...تان! معلوم نیس

مگه؟!

مهرداد با خنده گفت

-معلوم که هس! ولی گفتم ببینم تا کجا دلت میاد اذیت کنی؟

با نیشخند گفتم

-کی؟! من؟!

-نه پس! حتما میخوای بگی من؟!

هر دو خندیدیم... مهرداد با لحن مهربونی گفت

-واسه کی مواد پیتزا رو آماده کنم پس خانوم؟

توی دلم یه جوروی شد... چی میگن بهش؟!...آره... قیلی ویلی رفت... چه

خوب گفت... خانوم؟...ای جانم... قربونش برم من... خب دیگه حالا

نیکتا! باز این به تو رو داد پر روشدی؟! جنبه داشته باش دیگه!

-نمیدونم... هر موقع که فکر میکنی خودت وقت داری و زمانش مناسبه...

-فردا شب خوبه؟!...

ووی قربونش برم... چقدرم که هولہ ...

با خندہ گفتم

-عجلہ داریا!!!

مہرادم خندید و گفت

-آرہ دیگہ ! دلہم پیتزا میخواد ...

-خب زنگ بزنی بیان واست ...

مہراد چند ثانیه سکوت کرد...و بعد با مہربونی گفت

-یعنی ما حق نداریم دست پخت شما رو بخوریم؟!...

از شنیدن حرفش ذوق زدہ شدم ... تا جایی کہ تونستم خودمو کنترل کردم و با

خندہ گفتم

-نہ خب ! اون کہ حق مسلم شماست !

-آہ-----! این شد جواب ! پس من واسہ فردا شب آمادہ میکنم موادشو

...ردیفہ دیگہ ؟

-فردا پنجشنبہ ست ؟

-آرہ ...

مہراد اینو گفت و با خندہ ادامہ داد

-آخ آخ آخ ببین این تمرینات سخت با آدم چہ میکنہ...دیگہ روز و تاریخ رو

ہم از یاد بردی...آرہ؟!...

با خندہ گفتم

-آرہ دیگہ!خصوصا اون تمرینات استاندارد شما دیگہ واسہ آدم حواس نمیدارہ

کہ !

-بابا میخوای یه پیترز بدی بهمونــــا!!!!

-اینه همه آمادگی برای پیترز درست کردنه!

مهرداد با خنده گفت

-آها ردیفه! اینارو میگی که دیگه بیخیال پیترز بشم دیگه؟! نخیر آقا از این خبرا

نیس ... من قولشو ازت گرفتم ...

-دخترای بهمونی هم که هیچوقت زیر قولشون نمیزنن!!!

-آهــــــــــــــــا ... حالا شد! پس واسه فردا شب ردیفش کنیم دیگه؟! ...

یکم فکر کردم و گفتم

-من که مشکلی ندارم ... یعنی میتونم پیام ... ولی بذار به مامانم بگم ... یه

وقت مهمون نداشته باشیم یا جایی نخوایم بریم ... یهت خبر میدم الان ...

- باشه ... پس منتظر خیرت هستم ...

-آره ... الان از مامانم پرسم ... هدیه اینا هم هستن دیگه؟! ...

مهرداد چند لحظه سکوت کرد و بهد با آرامش خاصی گفت

-تو بنحوای هستن ...

با تردید پرسیدم

-من بخوام؟! ...

مهرداد یه چند لحظه سکوت کرد و بهد با خنده گفت

-آره دیگه ... تو بنحوای هستن .... چون من میخوام ... و چون من و تو میزبانیم

باید هر دو بخوایم ....

مهرداد اینو گفت و با نیشخند ادامه داد

-عجب پیچ در پیچش کردم... آره بابا هستن... اصن این پوریا بوی شام به  
مشامش برسه هر جا باشه خودشو میرسونه ...

حس میکردم چیز دیگه ای پشت حرف های مهراده ... شایدم این فقط زاده ی  
تخیلات من بود ... اما حس کردم وقتی اولش گفت "تو بخوای هستن " یه  
جورابی حرفش دو پهلو بود .... نمیدونم ... شاید بازم دارم زیادی خیال  
پرداز می کنم ...

سعی کردم این افکارو از ذهنم دور کنم و با آرامش گفتم  
-آها ... باشه ... پس بذار من یه هماهنگی با مامانم بکنم ... خیرشو بهت  
میدم ...

-باشه .... سلام برسون خیلی خدمت مامان ...  
مهراده یه چند لحظه مکث کرد و بعد با خنده ادامه داد  
-جان من بگو ما رو از این پیترزا محروم نکنن! باشه؟!...من پیترزا میخوام ... با  
دستور مخصوص سرآشپز نیکتا همایونفر!

با خنده گفتم

-چشم ... الان خیرشو میدم بهت

-باشه ... پس منتظرم ...

تماسو که قطع کردم دیدم بعد...له! ۲۰ دقیقه ست دارم با مهراده جون حرف  
میزنم ... خوبه میخواستم به مامانم کمک کنما ... الان مامانم حتما میگه این  
همه مدت چی داشتیم به هم میگفتیم ...

در اتاقو باز کردم ...

-مامان ... آشپزخونه ای؟



صدای مامانم او مد که گفت

-آره نیکتا ... اینجام...

رفتم آشپزخونه پیش مامانم ...

-چی میگفت مهرداد؟...

یکم از سوال مامانم هول شدم ...

-چی... چیز... چیز خاصی نمیگفت ...

مامانم اما با آرامش گفت

-پسر خوبی به نظرم میرسه ... خیلی مودب و موجهه ...

با تعریف مامانم حس کردم یکم آروم شدم و از اضطرابم کم شد... آروم گفتم

-آره ... خوبه ...

مامانم دوباره با آرامش و همونطور که مشغول میوه شستن بود گفت

-نگار... مامان پوریا... میگفت مهرداد و پوریا عین برادرن ... همیشه با هم

بودن ...

-آره خودشونم میگن همیشه ... مته من و هدیه ...

-آره ... نگار میگفت وقتی چند سال پیش خانواده ی مهرداد میخواستن برن

آمریکا این دوتا پسر تا یه مدت افسردگی داشتن ... به هردوشون ضربه ی بدی

وارد شد ... ولی خب بعد یه مدت تونستن به حالت عادی برگردن ...

از شنیدن صحبت های مامانم تعجب نکردم ... خودمم همیشه فکر میکردم

اگه یه روز من و هدیه هم بخوایم دور از هم زندگی کنیم مطمئنا افسرده میشیم

...

مامانم همچنان ادامه داد

-میدونی بابا و مامانش چی کاره هستن؟

-تا اونجایی که من میدونم باباش دکترای برق داره و توی دانشگاه درس

میده...البته یه شرکت خصوصی هم داره که مهرداد هم اونجا کار میکنه... اما

مامانش رو نمیدونم...

-مامانش هم استاد دانشگاهاست... دکترای مدیریت بازرگانی داره...

پس مامان و باباش هر دو استاد دانشگاهن....

نمیدونستم مامانم برای چی این صحبت ها رو میکنه... اما خوشحال بودم که

در نگاه اول از مهرداد خوشش اومده...خصوصا اینکه بهش اعتماد کرد و

گذاشت من برای تمرین برم خونه اش...

-مامان؟

-جانم؟

-ما فردا شب مهمون نداریم؟

-نه...چطور؟

-مهمونی هم که نمیخوایم بریم؟

-نه فعلا...جایی دعوت نشدیم...

یه چند لحظه سکوت کردم و بهد یه دفعه

-مامان مهرداد الان زنگ زد بگه اگه بشه فردا شب بریم اونجا پیتزا درست کنیم

باهم بخوریم...

مامانم شیر آب رو بست و همونطور که فکر میکرد دستشو با حوله خشک کرد

و او مد روی صندلی آشپزخونه رو بروی من نشست

-من مشکلی ندارم تو بری اونجا عزیزم ... ولی خب بابات ... شاید دوس نداشته باشه عزیزم...

-مامان ... شما بابا رو میتونی راضی کنی دیگه .... میشناسین دیگه مهرداد و پوریا رو که!

-پوریا هم هست؟

-آره مامان! چی فکر کردی پس؟! هدیه نباشه من پا میشم برم اونجا؟!!

مامانم چیزی نمیگفت و فکر میکرد ... با خواهش و تمنا ادامه دادم

-مامان .... جون من! بابا رو راضی کن دیگه ...

مامانم بهم نگاه کرد ... لبخند زد و گفت

-باشه ... حالا ببینم چی مشه

وقتی رضایت مامانمو دیدم با خنده گفتم

-راستی مهرداد خیلی گفت بهتون سلام برسونم ... گفتش تو رو خدا از این پیتزا

محرومش نکنین ...

مامانم خندید و گفت

-سلامت باشه ... حالا خودمونیم نیکتا .. پیتزا که بلدی درس کنی دیگه؟!!

-مامان؟! شما که همیشه میگین پیتزاهای من حرف نداره ...

مامانم با خنده گفت

-آره .... باشه ... نگران نباش .... بابات با من ....

بلند شدم گونه ی مامانمو ب\*و\*سیدم و همونطور که از در آشپزخونه بیرون

میرفتم با نیش باز گفتم



-هوی بچه! میگم یواش تر.. الان همه میشنون!! اولاً که با درست صحبت کن در مورد مامانمون! ثانیاً هم که من اینجا کلی کار کردم تا راضی کردم مامانمو!  
-چی کار کردی کلک؟! الکی داری میگی دیگه؟

-نه بابا جدی میگم!!

هدیه با تردید گفت

-خب یعنی الان ردیفه؟

-هنوز که نه ... ببینم مامان میتونه با بامو راضی کنه ... مامان بابای تو هم هستنا ...

-اوه پس باید از هفت خان رستم بگذره این پرونده! شب شد که اینجوری!

-حالا بهت میخبرم ...

-تعجب میکنم چرا پوریا تا حالا نگفته به من ...

-آخه ما الان تصمیم گرفتیم

-جانم؟! "ما"؟؟؟! نه مننه؟؟؟!... آقا مسخره کردین مارو؟... خب بگین با همین خیال ما رو هم راحت کنین دیگه!

-چی میگی چرت و پرت هدیه ... برو گمشو پول تلفنمون ۱ میلیون شد چقدر فک میزنی!!!

-یعنی خوشم میاد عینه خودم پر روئی!! خوبه خودت زنگ زدیا!!!  
با خنده گفتم

-پر رو که فقط خودتی! حالا هم پاشو برو اینقدر چرت و پرت نگو!

هدیه با مسخره و خنده داری گفت

-باشه آقا! باشه ما میریم! ما میریم ببینیم با این کارا به کجا میخوای برسی!!  
با خنده و شوخی تماسو قطع کردم... هنوز به ۱۰ دقیقه نرسیده بود که صدای  
مامانمو شنیدم که داره با خاله پروانه حرف میزنه!!!  
به مهرداد اس ام اس زدم که تا شب خبرشو بهش میدم... ولی هرچقدر صبر  
کردم مامانم نمیگفت که با بابام حرف زده یا نه...  
شب ساعت ۱۱ بود... نازلی تازه رفته بود بخوابه...  
آروم مامانمو صدا کردم که بیاد تو ایاقم  
-مامان؟؟؟ ساعت ۱۱ شد... من باید خبر بدم به میزبان که میریم خونه  
اش یا نه!

-صحبت کردم با بابات...

-خب؟؟؟!

مامانم که هیجان منو دید با لبخند گفت

-خوش بگذره بهتون ایشالا!

با جیغ خفه ای گفتم

-جان من مامان؟ حله؟؟؟

مامانم آروم خندید و گفت

-یواش تر ببینم... نازلی الان بیدار میشه... آره... بابات گفت بچه ها رو

میشناسیم... مشکلی نیس اصن... برین خوش بگذه بهتون...

با نیشخند گفتم

-چیکار کردی مامان؟ جادو جنبل؟؟!... مامان مامان... خاله پروانه چی شد



واقعا که ... من چقدر ساده ام آخه... فکر کردم خوابیده ....اه....اه ... واقعا ساده ام.... دلمو به چی خوش کردم من ؟!!؟...

اینقدر اعصابم خورد شده بود که فقط تونستم یه ایمیل به مهرداد بزنم "من اس ام اس زدم بابت برنامه ی فردا شب خیر بدم ... که جواب ندادی ... فکر کنم اینجا سرت شلوغ تره ..."

ایمیل رو که فرستادم اینقدر اعصابم خورد بود که لپ تاپمو با عصبانیت خاموش کردم ...

میخوام کله شو بکنم ! ...

توی اتاقم شروع کردم به قدم زدن ... رفتم کنار پنجره و چند تا نفس عمیق کشیدم ... یکم بهتر شدم .....

رفتم یه آبی به صورتم زدم ... یکم آرام تر شدم ...

حالا میتونستم بهتر فکر کنم... عقلم شروع کرده بود به سرزنش کردن... اشتباه کردم اینجوری ایمیل زدم ... نه ؟ ... بابا نیکتا آخه اصن به تو چه ؟ مگه تو چیکاره ی مهردادی؟! اصن اون با هر کی بخواد میتونه کار داشته باشه ... هر جا بخواد میتونه آنلاین باشه ... هر زمان که بخواد میتونه جواب گو بشه ... این چه کاری بود من کردی ؟! ...

با اینکه هنوزم ناراحت بودم ولی واقعا حرف هایی که عقلم میگفت منطقی بود.... چراغ اتاقمو خاموش کردم... نشستم رو تختم ... با حرص گوشیمو کوبیدم رو میز کنار تختم و با عصبانیت دراز کشیدم ....

اصن حقیته ... توهم میزنی همین میشه ... حقیته نیکتا .... همین حقیته!



ساعت از ۱۲ گذشته بود ... اینقدر فکر و خیال توی سرم بود که خوابم نمیبرد

...

بلند شدم برم دستشویی .... تا از جام بلند شدم صدای زنگ گوشیم به صدا درومد ... اه لعنتی ... چرا رو silent گذاشتی؟؟!

سریع پریدم سمت گوشیم ... فقط تونستم تماس رو قطع کنم ... چون همه خوابیده بودن و فقط میخواستم صدای زنگ رو قطع کنم ...

وقتی reject کردم .. سریع موبایلمو گذاشتم روی ویبره و رفتم ببینم کی زنگ زده ... بعه ... مهراده! ... الان وقته زنگ زده؟! من خوابم آقا ... برو پی نت گردی و خوش گذرونیت...

عصبانی گوشی رو پرت کردم رو تختم و رفتم دستشویی ...

حتما انتظار داره من نصفه شب جواب بدم ... عم ... را ... یعنی بکشه خودشو ... الان تازه یادش اومده منم هستم؟ ... همه خوابیدن سرش خلوت شده گفته یه یادی هم از من بکنه ...

یکی در زد ...

-نیکتا؟ چیکار میکنی اون تو سه ساعت؟

صدای مامانم باعث شد تازه یادم بیاد که یه ساعته توی دستشویی زل زدم به آینه رو بروم و دارم خودمو نگاه میکنم ...

سریع درو باز کردم ... مامانم که منو دید با تعجب گفت

-چیکار میکنی نیکتا؟ یعنی ۲۰ دقیقه ست اون تویی ...

-ها؟... چیزه... دلم درد میکرد یکم ...

مامانم با نگرانی گفت

-الان خوبی؟

-آره مامان خوبم ...

-مطمئن؟

-آره مامان خوبم ...

-باشه پس برو دراز بکش ... چرا نمیخوابی؟ ...

کلافه گفتم

-میخوابم دیگه مامان ... باشه..

مامانم که فکر میکرد به خاطر دلدرد کلافه جواب دادم با لبخند گفت

-باشه عزیزم ...

من رفتم تو اتاقم و درو بستم ... چراغو خاموش کردم ... موبایلمو از روی تختم

برداشتم و دراز کشیدم ....

اوه ... چقدر \_\_\_\_\_ در 7!! miss calls تا !! باز خوبه صدای ویره ی

موبایلم کمه ... وگرنه همه رو بیدار میکرد ...

همه اش مهراده ...

۳ تا هم اس ام اس ...

"نیکتا خوابیدی؟"

آره ... فکر کن خوابیدم!

"هیچ موقع الان نمیخوابیدی ... چرا جواب نمیدی ... دارم نگران میشم"

داری نگران میشی؟! یعنی نگران نیستی؟!... اوه چه جالب زمان خواب منم  
میدونه مٹ که!!! چرا جواب نمیدم؟! اصن خوب کاری میکنم جواب نمیدم!  
پر رونه ای بشر چقدر!!!

"حواسم به ایمیل نبود... الان خوندم ایمیل تو... گوشیم پایین بود... نشنیدم  
صداشو"

ههه... چه واسه من بهونه هم میاره... نه آقا... فکر کردی...

دوباره گوشیم لرزید...

همون موقع مامانم در اتاقمو آروم باز کرد...

-بیداری نیکتا؟ بهتری؟

-آره مامان خوبیم...

-کار داشتی صدام کن...

-باشه مامان...

مامانم درو بست....

"نیکتا میدونم بیداری و از دستم ناراحتی ولی باور کن متوجه تماسست و

ایمیل نشدم... خواهش میکنم جواب بده"

اوه اوه! چه خودشم تحویل میگیره!!!... میدونم از دستم ناراحتی... برو بابا

...

باید جواب این از خود راضی رو بدم...

خودمو زدم به اون راه و جواب دادم

"وای ببخشید ... گوشیم رو silent بود ... متوجه تماس نشدم ... نه بابا ... ناراحتی چرا"

به یه ثانیه نرسید که مهرداد جواب داد

"نیکتا میخوام بهت زنگ بزنم اما میدونم نمیتونی صحبت کنی الان ... باور کن یه کاری پیش اومد منو کاملا مشغول کرد"

سریع جواب دادم

"مهم نیس مهرداد ... گفتم که ناراحت نیستم ... ایشالا کاری که میگیو رو درست انجام داده باشی"

بازم عصبانیم اوج گرفته بود و زیاد اختیار اس ام اس هایی که میزدمو ندا شتم ...

یعنی پر رو پر رو اومده میگه یه کاری پیش اومد که منو "کاملا" مشغول کرد ... باشه آقا برو به کارت برس!

"اینجوری نگو نیکتا ... کار خاصی نبود اما به کلی حواسمو پرت کرد ... ببخشید"

"باشه ... من که چیزی نگفتم : ) هر چی بود گذشت دیگه ... جدا مسئله ای نیس ... شبت خوش"

آره همینه ... باید اینطوری باهات برخورد کنم ... برو پی کارت ... منو به یه کار که اونم خاص نبوده فروختی؟! ... واقعا که ... اصن حقت همینه که اینجوری جوابتو بدم ...

اه ... عجب رویی هم داره دوباره اس ام اس داد ...

"نیکتا ؟ : )"

الان من جواب تورو چی بدم!؟

"بله؟"

۵ دقیقه گذشت و مهرداد اس ام اسی نداد ... یعنی چی؟ ... دیگه جدا دارم

عصبانی مشم!!! یعنی برم بکوبم کله شو به دیوار!!

موبایلم لرزید ...

"نیکتا ... میشه باهم صحبت کنیم؟ خواهش میکنم"

یعنی چی؟ نصفه شبه ها! چه صحبتی دارم من الان با تو ...!

دوباره اس ام اس داد...

"میدونم خیلی بد موقع است و احتمالا همه خوابن ... ولی خواهش میکنم"

چی کار کنم؟ ... داره خواهش تمنا میکنه ...

آخه من الان کجا برم صحبت کنم آخه!؟ ...

از جام بلند شدم ... یکم توی اتاقم راه رفتم ...

آه----- آره خودشه ... میتونم توی بالکن اتاقم صحبت کنم ... در

بالکن رو باز کردم ... چون اتاق مامانم اینا روبروی اتاق من بود ... در نتیجه

بالکن اتاقم هیچ ارتباطی به اتاق اونا نداشت....

یعنی بین مهرداد داری با من چیکار میکنی؟! باید موقعیت سوق الجیشی

بالکن اتاقم بررسی کنم!! اصن این سوق الجیشی یعنی چی!!؟

توی همین فکر ها بودم که دیدم گوشیم داره میلرزه ... وای مهـراده ...

سررع رفتم توی بالکن و درو پشت سرم پیش کردم... یه جورایی خیلی استرس داشتم ... واقعا اگه مامانم بیاد خیلی بد میشه !!بگم نصفه شب با کی دارم حرف میزنم آخه !

تماسو برقرار کردم و خیلی آرام گفتم ...

-الو ؟

-الو نیکتا ؟

صدای مهراذ فوق العاده بیقرار و عصبی بود ...

- سلام ...

-سلام .... نیکتا واقعا شرمنده ام این موقع زنگ میزنم بهت ... باور کن راه

دیگه ای نداشتم ...

جواب ندادم ... اونقدر ناراحت بودم که نخوام جواب بدم ...

-نیکتا اونجایی ؟

-آره ...

-ببخشید ...

مهراذ هم اینو گفت و سکوت کرد ...

حدود سی ثانیه هیچ کدوممون چیزی نمیگفتیم ... همزمان با هم سکوت رو

شکستیم

تا گفتم

-مهراذ

اونم همزمان با من گفت

-تیکتا

و دوباره هر دومون سکوت کردیم...

-تو بگو نیکتا...

-نه خودت بگو... چیز خاصی نمیخواستم بگم... فقط میخواستم بگم

چیزی نمیخواهی بگی؟

-یعنی خودت چیزی نمیخواستی بگی؟

با لحن ناراحت و عصبی گفتم

-نه... چی بگم؟ من که زنگ زد ساعت یازده بگم... تو برنداشتی!!

مهرداد سریع گفت

-نیکتا نیکتا... به خدا گوشیم پیشم نبود عزیزم... من اتفاقا منتظر بودم که

بهم خبر فردا رو بدی...

بی توجه به لحن مهربون و پر تمنای مهرداد با لحن سردی گفتم

-آره معلومه واقعا چقدر منتظر بودی...

-نیکتا باور کن منتظر بودم... داشتم تلویزیون میدیدم... گوشیم هم جلوم

بود... یه دفعه مامانم زنگ زد گفت پیام میخواد باهام chat video کنه

...چیکار باید میکردم؟!... گفت خیلی دلش واسم تنگ شده... اونقدر

مامانم هی گفت سریع تر که من فقط تونستم بدوام طبقه ی بالا پای

لپ تاپم... ۱۰ بار وسط حرف زدن با مامانم بهش گفتم برم پایین گوشیم رو

بردارم ولی مامانم هی گفت نه کجا میخوای بری... یه دقیقه اومدی میخوام

بینم... نیکتا باور کن مامانم اینقدر خبر داشت و ازم خبر خواست که حتی

تونستم ایمیل هام رو نگاه کنم... نیکتا معذرت میخوام... واقعا نمیدونم  
چجوری عذرخواهی کنم ازت ..."

مهراد صحبت میکرد ... و من ثانیه به ثانیه بیشتر شرمنده میشدم ... آحه چرا  
؟!... واقعا چرا بدون اینکه دلیلش رو بشنوم قضاوت کردم؟! ... من؟! منی  
که همیشه اینقدر منطقی سرم میشه؟! چرا اینبار اینقدر غیر منطقی با این قضیه  
برخورد کردم؟! ...!

- نیکتا؟! اونجایی؟

- ها؟! ... آره ...

- اگه میشه یه چیزی بگو ...

- مهراد ...

حتی نمیتونستم کلماتم رو ادامه بدم ... خیلی احساس بدی داشتم .. شرمنده  
بودم ... احساس میکردم یه آدم بیگ\*ن\*ا\*ه رو محکوم کردم...

مهراد سریع گفت

- جانم عزیزم؟! ...

وای مهراد ... اینطوری میگی من دیوونه تر از اینی که الان هستم میشم  
کـــــه ...

آخه چی باید جواب بدم ...

سعی کردم تا جایی که احساساتمو کنترل کنم... با لحنی که خودم شرمندگی  
رو توش احساس میکردم گفتم

- فرداشب ... چیزه ... فرداشب همه چی داری؟! ... لازم نیس چیزی بیارم؟



برای چند ثانیه سکوت برقرار شد ... یعنی الان چی داره پیش خودش فکر میکنه؟! ... نکنه خیلی بی ربط گفتم؟! ... چرت گفتم یعنی خیلی؟! ... وای چیکار کنم حالا؟! ... مهرداد، جان من یه چیزی بگو دیگه!!!

- همه چیزو از مامانم پرسیدم ... یادداشت کردم فردا صبح میرم خرید ...

توی صداش چیزی نبود ... انگار که فقط داره جواب سوالم رو میده ...

- میشه منم پیام؟

- تو هم بیای؟

- آره ... میشه منم پیام؟ ...

- نیکتا؟

- جانم؟

تو رو خدا به روم نیار مهرداد چون نمیدونم چی بگم...

مهرداد چند ثانیه سکوت کرد...

- من اونقدرها هم که فکر میکنی آدم بدی نیستم نیکتا ...

- من منظورم این نبود ...

- میدونم عزیزم ... منظورت چیزی نبود ... فقط ناراحت و عصبانی شدی

... منم بهت حق میدم ... اصن واسه همین زنگ زدم ... که عذرخواهی کنم

... حتی اگر تقصیر من هم نبود اما تو ناراحت شدی ... و من دوس ندارم

ناراحتیتو ببینم ...

هر دو سکوت کردیم ... نمیدونستم چی باید بگم ... مهرداد نه تنها تقصیری

نداشت ... بلکه حتی الان داره عذر خواهی میکنه ...

-من...

صحبتمو ادامه ندادم ... دنبال کلمات می‌گشتم ...

-تو خیلی هم خوبی ...

مهراد اینو با خنده گفت ...

یه لحظه بهت زده شدم ولی بعدش منم خندیدم ...

مهراد که دید منم می‌خندم بازم با خنده گفت

-خب از اول می‌گفتی دیگه! می‌خواستی با من بیای خرید اینقدر بهونه می‌گرفتی

؟

با تعجب گفتم

-کی؟! من؟!

مهراد هم با لحن متعجب و البته همراه با خنده گفت

-نه پس! حتما من!

-مهراد؟!

مهراد خندید و چیزی نگفت... دوباره با لحن جدی گفتم

-اصن کی گفته من می‌خوام باهات پیام خرید؟! ...

-دشمن گفته ... خرید واسه چی اصن؟! .... شما استراحت بفرمایین ... به

اندازه کافی شب بهتون زحمت میدیم ...

عجب زبون بازی! ... یعنی از تعجب دهنم وا مونده بود ... با تعجب

گفتم

-مهراد خوبی؟!

مهراد خندید و گفت

-از این بهتر نمیشم!

با لحن جدی و ساختگی گفتم

-چیه؟! کبکت خروس میخونه آقای توکلیان!

-کبک بیچاره ی منو که شما امشب زحمت کندن پرهاشو کشیدی! ... بیچاره

بتونه صدای کلاغ بده هنر کرده!

هر دومون خندیدیم ... یه چند ثانیه سکوت کردیم ... این بار من سکوتو

شکستم و گفتم

-پس من فردا ساعت ۱۰ میام جلوی "سوپر سلام" ... باشه؟

-نه بابا... نیکتا... خودم میخرم ...

-نه نه ... خیلی هم خوبه ... با هم بریم که اگه اشکالی نداره من بعدش پیام

خونه ات تمرینمو بکنم یه چند ساعتی؟

-ظهر میخوای تمرین کنی؟ سالن اون موقع خیلی گرمه ... مریض میشی

خدای نکرده ... همون غروب برای تمرین بهتره ... هوا خنک تره ...

-آره غروب خوبه .. ولی من میخوام یه موقع باشه که بعدش بتونم پیام خونه

آماده بشم ...

-آخه ظهر واقعا ممکنه حالت بد بشه ... خیلی گرمه ...

-حالا میام اگه دیدم بده یه فکری میکنم ... هوم؟ ...

مهرداد با تردید گفت

-خب ... باشه....

با خنده گفتم

-باشه آقا اگه سرتون شلوغه یه موقع دیگه مزاحم میشیم ...

امام‌مهراد با لحن آرام و مهربون گفت

-من سرم برای شما همیشه خلوته ...

ای جـــــونم .....قربون اون صدای مهربونت بشم من...  
تو دلم قربون صدقه ی مهراد میرفتم که یه دفعه مهراد با خنده گفت

-سرم خلوته دیگه ... چون تو تک تک موهای کله ی منو میکنی!

با جیغ خفه ای گفتم

-مـــــهراد؟!!

مهراد که همچنان میخندید گفت

-جونم جونم؟!!

-یعنی حقته الان گوشی رو قطع کنم روتـــــا!

-نکن این کارو با ما خانوم همایونفر!

-چرا اتفاقا باید همین کارو باهات بکنم! تا یاد بگیری با یه خانوم متشخص

چجوری صحبت کنی!

مهراد با تعجب و با لحنی که نیشخند توی صداش معلوم بود گفت

-من بلد نیستم با یه خانوم متشخص چجوری صحبت کنم دیگه؟! من؟!!

-نه پس من؟!!

-نیکتا یعنی اه پای این پیتزای فرداشب وسط نبودا....!

مهراد اینو گفت و حرفشو ادامه نداد ...

من با خنده گفتم

-خب خدا رو شکر که پیتزا پا نداره ...!

مهرداد بلند زدی زیر خنده ... تا جایی که تونستم سعی کردم خنده مو کنترل کنم

ولی خودمم با صدای خفه ای خندیدم ...

مهرداد همونطور که رد خنده توی صدایش معلوم بود گفت

-نیکتا عالی بود ... یعنی اندازه یه ماه به خاطر این حرفت خندیدم...

-ما اینیم دیگه!

-شما عجب چیزی هستین کاپیتان!

-به پای شما نمیرسیم کاپیتان!

-نیکتا مرسی واقعا ...

-بابت؟

-که امشب باهام حرف زدی ...

با لحن مهربونی که سعی کردم خنده هم توش معلوم باشه گفتم

-خواهش میشود ... مرسی از خودت...

مهرداد با تردید گفت

-بابت؟!

-بابت تماست ...

-خواهش میکنم خ...انوم!...وظیفه بود ... امیدوارم که منو بخشیده باشی

...

خندیدم و چیزی نگفتم

مهرداد ادامه داد

-فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت ...

-نه نه ...لازم نیس ... خودم میام ...

-بابا یه ثانیه ست میام دیگه ...

-نه ردیفه مهرداد مرسی ... با ماشین میام که بعدش خواستم برگردم خونه

راحت باشم ...

-خب من میرسونمت خونه ...

-تعارف ندارم مهرداد... ممنون ...

-میخوام اصرار کنم بازم ولی ...

پریدم توی حرفشو با خنده و حلت داش مشتی گفتم

-فردا ساعت ۱۰ سوپر سلام ... باشه توکلیمان؟!

مهرداد هم فازشو گرفت و با همون لحن و با خنده گفت

-باشه همایونفر ... پاهای پیتزا رو هم با خودت بیار! زت زیاد!

هر دو مونو خندیدیم ...

واقعا مکالمه ی لذت بخشی بود ... باورم نمیشد با چه احساسی شروع به

حرف زدن کردم ... و حالا چه حسی دارم ...

با کلی شوخی و خنده خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم و آرام در بالکنو

باز کردم و اوادمم توی اتاق ..همین که در بالکن رو بستم صدایی از پشت

شنیدم

-اونجا چیکار میکنی نیکتا؟

سریع برگشتم ...مامانم بود...همونطور که دستم رو قلبم بود گفتم

-وای مامان ترسیدم!

-منم ترسیدم دختر جان ... رو بالکن چرا رفتی نصفه شبی!؟

نمیدونستم چه بهونه بیارم واسه همین گفتم

-خواب نمیبرد... رفتم رو بالکن آسمونو نگاه کنم... هوا بخورم ...

موبایللم آوردم بالا به مامانم نشون دادم و همزمان ادامه دادم

-آهنگم گوش کنم...

-عجب! از دست کارای تو نیکتا... دلت بهتر شد؟... درد نمیکنه دیگه؟...؟

-نه قربونت مامان ... خوب خوب شد ...

-خب خداروشکر ... بگیر بخواب دیگه ... ساعتویه نگاه بکن ... نصفه شب

شد ...

-چشم مامان جون... شما هم برین بخوابین دیگه ... مرسی...

مامانم شب به خیر گفت و رفت که بخوابه ... یعنی شانس آوردم مامانم ۲

دقیقه زودتر نیومدا... وگرنه چه وضعی میشد ... خب حالا خداروشکر به خیر

گذشت ...

فردا صبحو چیکار کنم حالا؟!...

-نیکتا؟ نیکتا؟

-هوم ..

خواب بودم ... یکی داشت آروم تکونم میداد

-نیکتا مامان؟ ...

چشمامو باز کردم... مامانم بود که خم شده بود و صدام میکرد ... چشمامو به

زحمت باز کردم و خواب آلود گفتم

-بله مامان؟

-نیکتا من دارم میرم مطب ... نازلی هم کلاس نقاشی داره .... حواست هست باید ببریش دیگه؟

یهو حواسم جمع شد ... من که ۱۰ با مهرداد قرار دارم .. کلاس نازلی هم همون ساعته که !! ...

-نیکتا من برم دیگه؟ نازلی رو بیدار کن ... صبحونه هم رو میزه ... همونطور که چشمامو میمالیدم و از جام بلند میشدم گفتم -باشه مامان ...

مامانم رفت ... به ساعت اتاقم نگاه کردم ... خب تازه ساعت ۹ شده ... هنوز وقت دارم ... ولی باید به مهرداد خبر بدم که یکم دیرتر بریم ... موبایلمو برداشتم ... زنگ نزدم ... احتمالا خوابه هنوز... اس ام اس دادم

"مهرداد ... من دیشب حواسم نبود ... نازلی رو باید ببرم کلاس نقاشی ... کلاسش نزدیکه ... یه نیم ساعتی دیر میرسم ... بیخشید کلی :)"  
رفتم صورتم و شستم و برگشتم ...عجب سحرخیزیه این بشر! خودجوش این ساعت بیداره؟! ایول بابا ... جواب اس ام اس داده...

"صبح عالی به خیر :-D ... بله بله چشم :)" .... من هنوزم میگم احتیاجی نیس خودتو بندازی تو زحمت و بیای ولی"

": دی ساعت ۱۰:۳۰ جلوی سوپر سلام میبینمت :دی"

مهرداد سرع جواب داد

"لجبـاز :(((

"کی؟ منن !!!؟ :دی"



"نه پس منن؟!!!"

وای خدا من سرم رفته تو این اس ام اس ساعتو فراموش کردم... ۹:۳۰ شد...

-نازلی... خواهری... پاشو کلاست دیر شد...

نازلی رو با شلوغ بازی زیاد بیدار کردم... ساعت ۱۰ جلوی حونه ی معلم نقاشی نازلی بودیم...

-نیککی میای دنبالم دیگه؟

لپ نازلیو آروم کشیدم و گفتم

-آره شیطون...

نازلی همونطور که پیاده میشد گفت

-پس ۱۱:۳۰ اینجا باشی... دیر نکنی...

-باشه... برو خوش بگذره...

نازلی رفت کلاس و منم سریع حرکت کردم... ۱۰:۳۰ جلوی سوپر سلام بودم... پارک کردم و از ماشین پیاده شدم... خب... پس مهرداد کو؟... ماشینش که اینورا نیس...

همونطور که داشتم اینطرف و اونطرفو نگاه میکردم ش. هاره ی مهردادو گرفتم... خیابونو نگاه میکردم... چرا جواب نمیده؟...  
-نیکتا...

به طرف صدا برگشتم... \*و\*... جونم م-----هراد... اون عینک آفتابی روی سرت منو کشته... با این ته ریش چی شده...

خوب شد به خودم رسیدم اوادم...وای خوب شد اون شلوار داغونه رو  
پوشیدم ...

همونطور که این فکرها توی سرم میچرخید دستمو بردم جلو بهش دست  
بدم...همزمان گفتم

-سلام...

به گرمی باهام دست داد...

-سلام عرض شد خانوم...چطوری؟

-مرسی ... تو چطوری با زحمت های ما ؟

مهراد به گرمی خندید و گفت

-اگه این زحمته من همه اش میخوام زحمت بکشم !

خندیدم و گفتم

-به خاطر یه پیتزا؟!!

و با نیشخند ادامه دادم

-که اونم پا نداره؟!!

مهراد بلند خندید ... با لبخند گفتم

-خیلی خنده داره که پیتزا پا نداره ؟ ...یه چیز طبیعی خب ! ...

مهراد دوباره بلند خندید و گفت

-آقا ما به همین پیتزای بدون پا راضی ایم ! شما درست کن ! ما به همون راضی

ایم !

-راضی ای ؟! نه بابا! بیا و راضی نباش ! کی میره این همه راهو !از

خداتم باشه!

مهرداد با نیشخند گفت

-هست!

خندیدیم... همونطور که آرام به سمت سوپر حرکت میکردم گفتم

-بیا! بدو بیا که کلی کار داریم!

-بابا چیکار داریم؟! چهار تا سوسیس و سس و نون پیتزا و فلفل دلمه ای و....

پریدم تو حرفشو گفتم

-اوه.... با شه بابا... اینا شد چهار تا؟! ۱ ساعته داری پشت هم میگی! تازه

اینهمه گفتم ولی مهم ترینشو نگفتم!

-مهمترینش؟!!

مهرداد اینو گفت و یکم فکر کرد و ادامه داد

-گفتم همه رو که!

با نیشخند گفتم

-حالا برنامه ای آشپزی که نیس ولی شما کلا از این شغل نداشته ی آشپزی

استعفا بده!

مهرداد با تعجب گفت

-ببخشید چه ————— را؟!!

با خنده گفتم

-آخه آشپزی که برای درست کردن پیتزا اصلی ترین چیز و یادش بره آشپزه؟!!

نه خودت بگو!

-آقا چیو یادش بره!

-چیز دیگه!

-چیز؟

-آقا جان ... چیز... چیز... چیز... cheese... که ما ایرونیاهش میگیریم

پنیـــــر! واضحه!؟

مهرداد یه دفعه انگار متوجه حرفم شد ... بلند زد زیر خنده و گفت

-ماشالله! شما ایرونیاه چقدر آشپزیـــــن! باریک الله! باریک الله!

همزمان که وارد مغازه میشدیم به مهرداد چشمکی زدم و با نیشخند گفتم

-ایـــــنه! پس چی فکر کردی!؟

مهرداد دستاشو به علامت تسلیم یکم بالا برد و گفت

-تسلیم آقا! تسلیم!

و رو به مغازه دار با خنده گفت

-سلام آقا مهدی ... حال شما؟

-به ســـــلام به کاپیتان خوش مـــــرام ... همیشه به خنده

.... چطوری آقا؟

مهرداد لبخند زد و گفت

-قربون شما آقا مهدی ...

آقا مهدی رو به من کرد و گفت

-سلام خانوم حال شما؟ بابا خوبه؟

-ممنون مرسی...بله سلام دارن ... متشکر ...

-خیلی سلام برسونید ..ارادت خاص دارم به ابوی ... مرد بسیار شریف و

نازنینی هستن...

-چشم حتما... لطف دارین ...

آقا مهدی پول های جلوشو توی کشوی جلوش گذاشت و همونطور که در کشور رو میبست رو به مهرداد گفت

-خوب این منطقه رو رو بسکتبالی کردینا!

خندیدیم و چیزی نگفتیم... آفاق مهدی هم خندید و رو به مهرداد گفت

-خ-----ب! جونم مهرداد جون؟ ... چی میحوای؟ ... بگو سریع بگم ممد آماده کنه ...

-قربونت آقا مهدی... چیز خاصی نمیخوایم... مواد لازم واسه پیتزاست... نگاه میکنیم... بر میداریم خودمون ...

-پیتزای بسکتبالی... به به ... چه شود... باشه... پس فقط هر چیزی نتونستین پیدا کنین بگین که من جاشو بهتون بگم...

-مرسی... حتما ..

منم آروم تشکر کردم ...

خیلی خوشم اومد... بقیه مردم که تا میبینن دو نفر با همه ان... هی میخوان یه جوری سر از ار رابطه شون در بیارن ولی آقا مهدی خدارو شکر از این اخلاق ها نداره... البته سال هاست که بابا همیشه و حتی خود من بعضی موقع ها ازش خرید میکنم و ما و خانواده مونو میشناسه... ولی به هر حال مرد خیلی خوبییه ...

با مهرداد بین قفسه ها حرکت میکردیم و مواد لازم رو بر میداشتیم ...

دیدم مهرداد یه کاغذ دستشه و همه اش به نگاهش به اون کاغذه ...

آروم با خنده گفتم

-چیه اون گرفتی دستت؟! مته این بازرس ها داری جنس های توی مغازه رو بررسی میکنی ...

مهرداد هم خندید و گفت

-نه بابا ... بازرسی چیه؟! ... اینا مواد لازم واسه پیتزاست ..دیشب یه کلام از دهنم در رفت به مامانم گفتم همچین برنامه ای داریم ... یعنی بگم ۱۰۰ بار این لیستو از اول تا آخر با هم دوره کردیم! حفظ شدم دیگه با خنده گفتم

-حفظ شدی و اینقدر نگاش میکنی؟

مهرداد با گریه ی ساختگی والکی و همونطور که آثار خنده توی صورتش معلوم بود گفت

-به خدا از ترس مامانم ... مبادا یه چیزی رو برندارم ...

با آرنج آروم زدم به بازوشو با نیشخند گفتم

-شجاع باش کاپیتان ... نگران چیزی نباش ... پیتزا با من!

مهرداد نفسشو آروم فوت کرد و با آسودگی و با خنده گفت

-خدا هر چی میخوای بهت بده ... یعنی قشنگ دلمو شاد کردی!

خندیدیم و دنبال بقیه چیزهایی که میخواستیم گشتیم ...

پس به مامانش گفته ما امشب میریم خونه شون ... وای خدا استرس دارم ...

یعنی هدیه رو مسخره میکردم خودم الان از اونم بیشتر استرس درم ... حالا

خوبه مامانش اینا ایران نیستن و من اینجوریم... وای به حال اینکه تو خونه

بودن....



-حرص نخور کاپیتان... آشپز باشی بودن این چیزا رو هم داره دیگه! اصن نمک قضیه ست

اینو که گفت یه قدم به جلو برداشتم و صورتمو به طرف بالا روبروی صورت مهاد نگه داشتم....

مهاد همونطور که سعی میکرد خنده اش رو نگه داره گفت

-اوه اوه... خشم کاپیتان.. عجب فیلمی بشه... اسمش که عالیه!

با این حرفش چشمامو ریز کردم وگفتم

-که نمک قضیه اینه دیگه؟! باشه! یه نمکی نشونت بدم مه-----راد... تا عمر داری یادت باشه...

مهاد خندید... خنده اش باعث شد ناخود آگاه یه قدم هجومی به سمت مهاد بردارم...

-جانم؟ پنیر پیتزا میخواستین؟

صدای ممد شاگرد مغازه اومد که پشت مهاد وایساده بود.... قدمی رو که برداشته بودمو به عقب برگشتم... مهاد هم چرخید تا پشت سرشو ببینه...

یعنی میخوام کله شو از جا بکنم... اینقدر کل کل میکنه با من! کل چیز هایی رو که میخواستیم برداشتیم...

-چقدر تقدیم کنم آقا مهدی؟

-قابلتو نداره پسر...

-ممنون لطف دارین شما... بفرمایین...

مهاد داشت با آقا مهدی حساب کتابا شو میکرد... منم داشتم اونجا و سه خودم اینور اونورو نگاه میکردم



-چیز دیگه ای نمیخواهی نیکتا؟

برگشتم سمت مهرداد و با لبخند گفتم

-نه مرسی..

یکم دیگه اطرافمو نگاه کردم ... وای دلم پفک میخواد ...

-بریم؟

مهرداد کنارم وایساده بود... بهش لبخند زدم ... رو به آقا مهدی گفتم

-ممنون آقا مهدی ... با اجازه تون...

-لطف کردی دخترم ... به بابا سلام برسون ...

-چشم حتما ...

با مهرداد از مغازه اومدیم بیرون...

-بابا یکی از اون پلاستیکارو بده به من ... سنگینه...

مهرداد خندید و گفت

-نه بابا ... کجاش سنگینه... اینا که وزنی ندارن...

حیابونو نگاه کردم و گفتم

-پیاده اومدی؟

-نه ... ماشینم تو کوچه بالاییه ... اینجا جا نبود پارک کنم ...

-آها ...

چیزی نگفتم و با مهرداد حرکت کردیم ... کنار ماشین من که رسیدیم مهرداد

وایساد و گفت

-پس تو دیگه نیا تا ماشین من ...

-چیکار کنم پس ؟

-مگه نمیخواهی بیای خونه ما ؟

-نه دیگه ... آخه دنبال نازلی باید برم ... الان ساعت ۱۰ دقیقه به یازده ست ...

من ۱۱:۳۰ باید اونجا باشم ...

-ای بابا ... بد شد که اینجوری ...

-نه چه بدی ... میرم میام دیگه ...

-آها یعنی نازلی رو رسوندی خونه میای ؟

-آره ... آگه اشکالی نداشته باشه؟ ...

-نه چه اشکالی ... من امروز خونه ام کلا ...

-باشه پس فعلا ...

-میبینمت ...

مهرداد همونجا وایساد ... سوار ماشین شدم ... استارت زدم ... وا !! چرا روشن

نمیشه ... دوباره استارت زدم ... ای بابا!!! ...

مهرداد اومد کنار شیشه طرف من ... شیشه رو دادم پایین ...

-روشن نمیشه مهـرـاد !! چیکارکنم؟

-یه بار دیگه استارت بزن ...

یه بار دیگه امتحان کردم ... بازم روشن نشد

با ناراحتی به مهرداد نگاه کردم و گفتم

-چش شده ؟

-بنزین داشتی ؟

-وای نـــــــه... اصن حواسم نبـــــــود... دفعه قبلی سوار شدم چراغ  
بنزینم روشن شده بود... من دیگه بهش دقت نکردم... ولی او مدم اینجا که  
داشت آخه ...

-نمیدونم ... حالا که روشن نمیشه به هر صورت ... پیاده شو با هم میریم ...  
-دنبال نازلی میخوام برم ....

-خب با هم میریم ... چه اشکالی داره؟ ...

اعصابم خورد شده بود ... الان وقت بنزین تموم کردن بود آخه؟!

-نیکتا چرا اعصابتو خورد میکنی؟ بیا باهم میریم ... بعد یه فکری به حال  
ماشین میکنیم... باشه؟

با ناراحتی زدم رو فرمونو گفتم

-اه... لعنتی... الان وقته بنزین تموم کردن بود آخه!؟

-نکن اینطوری نیکتا ...

مهرداد همونطور که در ماشینو باز میکرد گفت

-بیا بریم فعلا... نازلی مهم تره... میایم یه فکری میکنیم ...

با ناراحتی شیشه رو دادم بالا... ماشینو گذاشتم تو دنده پیاده شدم ...

-اه ... چرا حواسم نبود آخه؟ ...

-بابا پیش میاد ... خب حواست نبوده دیگه ... اشکالی نداره که .. الانم من  
هستم دیگه... نگران نباش... بیا بریم داره دیر میشه...

سریع با مهرداد رفتیم سمت ماشینش ...

-سوار شو... من اینارو بذاریم صندوق عقب...

سوار شدم ... مهرداد هم سریع اومد و سوار شد ... خب کدوم طرفی باید برم؟  
- تو گیشاست کلاسش ...

- باشه .... پس نزدیکه ... ترافیم نیس الان .. دو سوته میرسیم ...  
مهرداد ماشینو روشن کرد و حرکت کرد ... ۱۱:۲۰ جلوی خونه ای که کلاس  
نازلی اونجا بود بودیم ...

- زود رسیدیم ...  
- نزدیکه آخه ... منم تند اومدم البته ... حالا میشینیم یه ده دقیقه ...  
با لبخند به مهرداد نگاه کردم و چیزی نگفتم ... موبایلمو برداشتم ... باید به بابام  
زنگ بزنم ...

- الو بابایی سلام ...  
مهرداد تا اسم بابا رو شنید آروم گفت  
- سلام برسون  
بهش چشمک زدم ...

- سلام دخترم ... چیزی شده؟  
- بابا یعنی من نمیتونم در طول روز حالتونو بپرسم؟  
- اون که چرا ولی حس پدرانه میگه چیزی شده که زنگ زدی الان ...  
- متاسفانه آره ... بابا ... ماشینم بنزین تموم کرد ...  
- کجا؟؟؟؟ الان کجایی؟ ...

- نه نه ... نگران نباشین ... من رفته بودم سوپر سلام واسه ی برنامه ی امشب  
خرید کنیم ... اونجا دیگه روشن نشد ...  
- آها پس نزدیک خونه ای؟

-امم ... الان دیگه نه ... دنبال نازلی باید میومدم ... مهرداد لطف کرد با هم  
او میدیم ... الان جلوی کلاس نازلی منتظریم ...  
-دستش درد نکنه ... سلام برسون بهش ...  
-چشم حتما ... مهرداد هم سلام میرسونه ... بابا ماشینو چیکار کنم ؟  
-کاری نکن دخترم .. خودم بعد از ظهر میام ... خونه یه کمی بنزین دارم ... تا  
پمپ بنزین میرسونه ...  
-آها ... باشه بابا ... مرسی ...  
-مواظب خودتون باشین ....  
-شما هم همیطور  
با بابام خداحافظی کردم ...  
-چی شد ؟  
-بابا گفت خودش بعد از ظهر میره سراغش ...  
مهرداد سرشو تکون داد ...  
سرمو چرخوندم سمت در خونه ای که جلوش منتظر نازلی بودیم ... همون  
موقع در باز شد ...  
-نازلی هم اومد ...  
از ماشین پیاده شدم ...  
-نازلی ....  
نازلی با تردید به من و ماشین مهرداد نگاه کرد ... آروم اومد طرفم ....  
-سلام شیطون ... بیا ... با مهرداد اومدم ...

نازلی که یکم هنوز چهره ش در هم بود تا اسم مهرداد شنید لبخند زد و گفت

-راس میگی...؟ ماشین خودت کو پس؟

-بیا سوار شو میگم واست ...

درو برای نازلی باز کردم... نازلی به محض سوار شدن گفت

-سلام... درو بستم و خودم سوار شدم... صدای مهرداد و شنیدم که گفت

-سلام به نازلی خانوم هنرمند... حال شما چگونه؟

نازلی با خنده گفت

-مرسی ...

مهرداد خندید و گفت

-البته منم خوبم!

همگی خندیدیم... نازلی رو به من گفت

-ماشینت چی شده؟

جریانو برای نازلی هم تعریف کردم... کل راه با خنده و شوخی گذشت...

رسیدیم جلوی خونه... نازلی از ماشین پیاده شد...

-بفرمایین بالا...

-مرسی نیکتا... منتظر میمونم همینجا...

با تعجب گفتم

-منتظر چی؟

-مثل اینکه امروز قصد تمرین کردن نداریا!

-ای وای... آره... راس میگم... سی... پس بذار من نازلی رو ببرم بالا... میام

زودی ...

با نازلی رفتیم بالا... تند تند وسایلمو جمع کردم و نازلی رو بردم پیش خاله پروانه... هر چی به هدیه گفتم بیاد گفت نمیداد مثل اینکه پوریا صبح رفته بود فروشگاه باباش خونه نبود...

سریع اومدم سوار ماشین شدم ... نفس نفس میزدم ... مهرداد با لبخند گفت -چرا عجله کردی اینقدر؟ ... منتظر میموندم خب یکم دیگه ... منم لبخند زدم و گفتم

-مرسی ... نه دیگه ... تا همینجاشم کلی معطل کردم ... بزن بریم ... واقعا تمرین سنگینی بود ... نمیدونم ... حتی شاید به خاطر هوای فوق العاده گرم اون روز بود ...

-نیکتا دقت کت رو شوت ها!!!

-نمیتونم ... اصن تمرکز ندارم .. خیلی خسته شدم ...

-ساعت تازه ۱:۳۰ شده ... دیگه نمیخواهی تمرین کنی یعنی؟

-چرا ولی یکم استراحت کنم ... هلاکم ...

جالب اینجا بود موقع تمرین که همیشه مهرداد کوتاه هم نمیداد دو دقیقه زودتر تعطیل کنیم!!!

با اینکه استراحت هم کردم ولی بازم نتونستم بیشتر از ساعت ۲ ادامه بدم ... با خستگی و همونطور که از شدت گرما عرق از سر و صورتم میریخت توپو به مهرداد پاس دادم و گفتم

-دیگه نمیتونم ...

مهرداد هم همونجایی که کنار وایساده بود توپو کنار زمین گذاشت

-باشه ... اشکالی نداره... بیشتر از اینم دیگه تو این هوا تمرین کردن ضرر داره

...

اینقدر خسته بودم که فقط میخواستم بر شم خونه استراحت کنم ... مهرداد منو

تا خونه رسوند...

دم در خونه تو ماشین بودیم ...

-مرسی ... لطف کردی... حسابی خسته شدمی امروز... بیخشید ...

مهرداد لبخند زد و گفت

-من که خسته نشدم ولی تو حسابی خسته ای... برو استراحت کن ... ایشالا

شب میبینمت ...

-آره ... باشه ...

-راستی نیکتا ... نازلی و هومن هم دعوتنا ... بگو دوس داشتن حتما بیان ...

-ok ... باشه ... میگم بهشون حتما ..مرسی ...

-آره بگو... فقط بگو که سینا نیست ... مثل اینکه امشب با دوستاش بیرونه ...

-باشه... بازم مرسی... حتما میگم ...

با مهرداد خدا حافظی کردم و او مدم خونه ... دوش بعد از تمرین حسابی

میچسبه ... آدم همه ی خستگیشو از یاد میبره ...

ساعت ۶ که از خواب بیدار شدم بابام با ماشین من تازه برگشته بود خونه ...

-بابا مرسی ... واقعا امروز این ماشین داشت گریه امو تو خیابون در میاورد ...

بابام خندید و گفت

-به جای گریه چراغ بنزینو نگاه میکردی ...

-آره واقعا !!! نمیدونم چرا حواسم نبود ...



بابام یه چند لحظه سکوت کرد و گفت

-شب ساعت چند میری نیکتا؟

-طرفای ۸ دیگه ...

نازلی با خنده گفت

-اهههه .... ما هم ساعت ۸ میخوایم بریم کسه !!! از ما تقلید میکنین؟!

با تعجب گفتم

-کجا میخواین برین؟ مگه تو با من نمیای؟

-نخیر! ما امشب داریم شام میریم بیرون... دلتم بسوزه ...

رو به مامانم گفتم

-آره مامان؟

مامانم سرشو تکون داد و گفت

-آره ... نگار امروز زنگ زد .. گفت که بچه ها که اینجوری برنامه دارن ... ما

بریم شام بیرون با هم ...

-خب شما بزرگا با هم برین ... نازلی و هومن هم با ما بیان ... چون فکر کنم

سینا نیست امشب...

مامانم خندید و گفت

-اتفاقا تو خواب بودی خود سینا زنگ زد گفت بگم هومن و نازلی هم بیان

حتما ...

خندیدم و گفتم

-خب پس به نفع نازلی و هومن شد ...

خب حالا من واسه ی امشب چی بپوشم؟...وای خدا یعنی کاش این سوال همیشه به جواب مشخص داشت که من حفظ میکردم... یعنی میخوام گریه کنم....

-نیکتا مامان... اون تونیک بنفش مشکیه هست...راه راهه... اونو با ساپورت مشکیه بپوش امشب...

وای الهی قربونت برم من مامان... از خدا تو این لحظه چیز دیگه نمیتونستم بخوام واقعا...

لپ مامانموب\*و\*سیدم و گفتم

-مرسی مامان... آره همونو میپوشم عالییه... مرسی....

مامانم خندید و گفت

-نمیدونستی چی بپوشی؟ نه؟...

خندیدم و چیزی نگفتم...

وای لباسی که مامانم میگه عالییه... خیلی به درد مهمونی امشب میخوره...

راحتم توش...آستیناش کوتاه و افتاده ست و روی بازو هام شل و ایمیسته...

البته کوتاهه یکم و چسبون هم هست ولی با ساپورت مشکیه عالی میشه...

موهام رو هم همه رو اتو کردم... و مامانم همه رو کج روی شونه ی چپم برام

بافت... چتری هام رو هم هدیه برام اتو کرد و عرو سکی توی صورتم ریخت

...

هدیه هم اسپرت پوشیده بود... البته بلوزش یکم باز بود که مطمئنم با مامانش

کلی بحث کرده.... شلوار جین تیره ای هم پاش بود....موهایش رو هم مته

سامورایی ها کشیده بود همه رو بالای سرش بسته بود....

-به خدا نیکتا امشب من تو و مهردادو به هم نرسونم اسمم هدیه نیس !!

با خنده گفتم

-خفه شو هدیه... فقط بدو ... باید الان بریم اونجا آشپزی کنیم ....کلی

استرس پیتزا درست کردن هم دارم من !!!

-بابا حله ... تو که استادی !!! ...

- حالا معلوم میشه ... یعنی اگه پیتزاها زغال نشد !!!

هدیه خندید و چیزی نگفت ... جلوی خونه ی مهرداد اینا رسیده بودیم ...

-بزن اون قفل فرمونو دیگه ... ۸ هم گذشت ...

هدیه همونطور که از ماشین پیاده میشد دزدگیر ماشینش رو زد و گفت

-باشه بابا بزن زنگو !!!

باز هم مثل همیشه پوریا با مسخره بازی هاش از همون دم در باعث خنده ی

همه شده بود ... اومدیم توی هال ...

همونطور که به حرف های پوریا میخندیدیم رو به مهرداد گفتم

-کجا میتونیم مانتوها مونو در بیاریم؟

مهرداد خواست چیزی بگه که پوریا پرید تو حرفش و گفت

-همینجا مادام !!!

هدیه بازوی پوریا رو نیشگون گرفت و گفت

-هوی !!! چی میگی پوریا؟؟؟؟!!!!

پوریا بازو شو چسبید و گفت

-باشه بابا غلط کردم ... منظورم این بود بدین من مانتو هاتونو آویزون کنم! چرا

میزنی حالا؟؟

-آره جون خودت!

مهرداد رو به من کرد و گفت

-با من بیاین ...

من و هدیه با مهرداد همگام شدیم .... به طرف پله ها میرفتیم... فکر کردم

میخوایم بریم طبقه ی بالا ... اما مهرداد به طرف راهروی سمت چپ پله ها که

مابین آشپزخانه و راه پله ها بود رفت ... یه اتاق زیر راه پله ها بود ...

مهرداد کنار در اتاق وایساد و با لبخند گفت

-بفرمایید ...

-مرسی ...

اینو گفتم و با هدیه رفتیم توی اتاق...مهرداد در پشت سرمون بست ...

اتاق کوچیکی بود ... ولی یه تخت توی اتاق بود ... و یه میز توالت ...

من و هدیه هم مانتو هامونو در آوردم و گذاشتیم روی تخت ...

-هدی بلوزت خیلی بازه!!! چجوری حاله روراضی کردی؟

-یه چیزی بهت میگم سخته نکن!

با نگرانی گفتم

-باز چیکار کردیسییی؟؟؟!

-هیچی بابا!!! ولی ما مانمو پیچوندم یه جورایی...البته نمیدونم که فهمید

آخرش یا نه... قرار بود یه چیز دیگه بپوشم...خودم ثانیه آخر اینو پوشیدم

..مانتو پوشیدم که دیگه مامنم نبینه لباسمو عوض کردم!...

-وای هدی ... احمق دیوونه !!!

-نگو اینجوری .. الان میدونم اشتباه کردم ولی خب دیگه ...

-مامانم هم دید لباس تو؟ من حواسم نبود ...

-نه ... خاله ژیلا ندید ...

-خیله خب ... ایشالا که مامانت هم متوجه نشده باشه....هدیه من چیکار

کنم از دست تو؟؟؟!...بیا بریم دیگه ...

همونطور که به سمت در میرفتم گفتم

-حالا من اینهمه لباس راحت پوشیدم این کفش های پاشنه بلندو چیکارش

کنم؟

هدیه خندید و گفت

-با لباس جوره ... تو هم یکم مته من سختی بکش حالا !!!

با هدیه اومدم توی هال ... مهرداد توی آشپزخونه بود و پوریا جلوی تلویزیون

نشسته بود ...

بلند رو به مهرداد گفتم

-چطوری با زحمت های ما؟

مهرداد همونطور که برامون شربت میاورد گفت

-چه زحمتی بابا؟...راستی ماشین درست شد دیگه؟...

-آره مرسی ...

شربتو از دستش گرفتم و تشکر کردم ... هدیه کنار پوریا روی مبل نشست ...

مهرداد به همه شیرینی تعارف کرد و روی مبل روبرویی من نشست ...

حوا سم به بلوز هدیه بود ... اه ... یقه اش اینقدر بازه که نمیتونه جمعش کنه ...  
من نمیتونم نگاهش نکنم ... چه بر سه به پوریا که چند سانتی متریش نشسته  
...

اه به من چه اصن ... پوریا که کاری نداره ... باز من شدم دایه ی مهربون تر از  
مادر ...

مهرداد که متوجه شد پوریا و هدیه نگاه میکنم یه دفعه گفت

-راستی نیکتا ... برای فردا پس فردا هم میای اینجا تمرین دیگه؟

منم سریع نگاهمو از پوریا و هدیه جدا کردم و رو به مهرداد گفتم

-آره ... میام ... حالا شنبه به بعد که خودم باشگاه دارم رو نمیدونم ولی فردا رو  
ایشالا حتما میام ...

-باشه ... هستم ... ولی به هر صورت کلید همراهت هست

-ای وای آره ... کلیدتو باید میدادم ...

مهرداد خندید و گفت

-خوبه همین الان گفتم فردا ممکنه لازمت باشه ... دستت باشه لازم میشه  
....

لبخند زد و تشکر کردم ...

لیوان شربتم رویه نفس سرکشیدم و از جام بلند شدم ...

-خب؟ ... بریم سراغ این پیتزا ... دیر میشه ...

مهرداد هم از جاش بلند شد ... هدیه هم خواست بلند شه که پوریا دستشو  
کشید و همونطور که دستش رو دور گردن هدیه می انداخت با نیشخند گفت

-بله بله ... سریعتر ... دیر میشه ... ما گشمنونه ... مگه نه هدیه!؟

مهرداد با خنده گفت

-باشه تبیل خان... تو بشین همین جا! ... ما آماده میکنیم شامو ...

هدیه دست پوریا رو از دور گردنش جدا کرد و گفت

-نه من میام کمک ...

همونطور که با مهرداد ابه طرف آشپزخونه میرفتم گفتم

نه هدی ... بشین ... کار خاصی که نیس ... لازم شد صدات میکنم ...

د ستامو شستم ....مهرداد مواد و و سایل مورد نیازمون رو روی میز آشپزخونه

گذاشتیم ... چاقو رو برداشتم تا برم سراغ ریز کردن سوسیس ها و قارچ ها که

یکدفعه ...یه چیزی مته بمب منفجر شد .... من که یعنی قشنگ سخته کردم

...

"بعد از...بعد از... بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونه ...."

آهنگ فرشید امین با صدای خیلی بلند از همینجاش شروع شد ...

هدیه همزمان با آهنگ جیغ زد و گفت

-وای پوریا سخته کردم دیوانه...!!!

پوریا میخندید ... به مهرداد نگاه کردم ... از خنده غش کرده بود ...

اولش با جیغ گفتم

-هماهنگ کرده بودیمن !!!؟ مهرداد !!!؟؟!!!

"بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونه ..."

اینقدر آهنگش قر داشت که نا خود آگاه من و هدیه هم زدیم زیر خنده ...

پوریا از اون طرف داد زد

-آها... حالا شد... بخند ببینم... بیا وسط... ..

و دست هدیه رو گرفت و هدیه رو از جاش بلند کرد و شروع کرد به ر\*ق\*صیدن ...

هدیه که اینقدر از ر\*ق\*صیدن پوریا خنده اش گرفته بود فقط وایساده بود وسط میخندید و به پوریا نگاه میکرد ...

منم که عاشق این آهنگ بودم نا خود آگاه همونطور که میخندیم چاقو به دست شروع کردم به ر\*ق\*صیدن ... از اون آهنگ هایی هم هست که من موقع ر\*ق\*صیدن به قول هدیه عشوه خرکی میام ... البته الان خیلی آرام دارم میر\*ق\*صم ... هنوز روم باز نشده ... داشتم سر جام تکون میخوردم و به پوریا و هدیه میخندیدم که یه دفعه مهرداد چاقو رو از دست گرفت و منو به سمت خودش برگردوند ... همونطور که سر جاش وایساده بود و بشکن میزد و میر\*ق\*صید با خنده گفت

-شما بدون چاقو هم میزنی همه رو پاره پوره میکنی ...

خندیدم و آرام با مهرداد شروع به ر\*ق\*صیدن کردم ... البته اص-----لا روم

نمیشد قر بدم ... اونم اولین بار وسط آشپزخونه جلوی مهرداد!!!!

یه ۳۰ ثانیه ر\*ق\*صیدیم ... یه دفعه آهنگ قطع شد ...

برگشتیم سمت هدیه اینا که پوریا گفت

-بابا شما خیلی بی حالین ... این چه طرز ر\*ق\*صیدن ... تو آشپزخونه

؟؟؟؟!! واقعا من به شما به خاطر این علاقه ی بیش از حد شما به حرکات

موزون تبریک میگم !!



همونطور که میخندیدیم ... دوباره چاقو رو از روی این آشپزخونه برداشتم و

گفتم

-آقا دیر میشه امشب شام نداریا !!! پوریا خان !!!

پوریا از اونطرف سریع گفت

-اوه اوه نه !! نه شما به کارتون برسین ... من و هدیه اینجا جای خالیتونو پر

میکنیم ...

خندیدیم و یه بار دیگه ... البته اینبار آهنگ فرشید امین با صدای کمتری شروع

شد ...

با کمک مهرداد همه ی سوسیس ها و قارچ ها فلفل دلمه ای ها ریز کردیم

...

-مهرداد فروروشن میکنی؟ گرم بشه؟

-باشه ... روشن میکنیم ...

-فقط شعله ی پایین رو روشن کن ...

-آها ... باشه ...

از جام بلند شدم ... پوریا و هدیه توی هال نبودن ... با تعجب رو به مهرداد گفتم

-هدیه اینا کجان؟

-نمیدونم ... شاید رفتن بالا ... آخه پوریا گفت آهنگامو میخواد ... گفتم بره

لپ تاپمو برداره ... احتمالا بالان ...

-اوهوم ... باشه ... این سس کچاپ کجاست؟

-اینجا ...

-مرسی ...

- خیلی زیاد شـدا ...

مهرداد با خنده گفت

-نگران نباش ... تو هنوز پوریا رو نشناختی ...

توی ظرف ها مواد پیتزا رو روی نون ها گذاشتم .... یادم اومد موبایلم تو اتاقه

.... شاید مامانم زنگ بزنه ... واسه همین از آشپزخونه بیرون اومدم ... مهرداد

که متوجه شد دارم از آشپزخونه میرم بیرون گفت

-کجا نیکتا؟

-الان میام ... برم موبایلمو بیارم

به اتاق زیر پله ها نزدیک میشدم... چراغ اتاق روشن بود ... همزمان که جلوی

چارچوب در رسیدم شنیدم که مهرداد صدام کرد ...

خواستم برگردم جواب مهردادو بدم که از صحنه ای که جلوم دیدم یخ زدم ...

دست های هدیه دور گردن پوریا قفل شده بود و پوریا هم با دو تا دستش کمر

هدیه رو چسبیده بود و سرشو خم کرده بود و کنار گردن هدیه رو میب\*و\*سید

...

نمیدونم چقدر طول کشید ... اصن به ثانیه رسید یا نه ... فقط میدونم همون

شاید یک لحظه با دیدن این صحنه یخ زدم ... صحنه ی بدی نبود اما من ...

نمیدونم شاید چون آمادگیشو نداشتم با این صحنه مواجه بشم ...

بی صدا فقط تونستم با سرعت نور رومو برگردونم و بدوام سمت آشپزخونه ...

دم در آشپزخونه محکم با مهرداد برخورد کردم ... مهرداد دستمو گرفت و مانع از

این شد که با کفش های ۱۰ سانتیم نقش زمین بشم ...

مهرداد با خنده گفت

-چی شده؟ چرا اینقدر عجله داری؟؟ تازه فرگازو روشن کردم...

حالم یه جووری بود... واسه همین بابی حالی گفتم

-ها؟... هیچی اوادم بینم چیزی کم نباشه...

قیافه ی مهرداد از حرف چرت و پرت من درهم رفت... خب معلومه دیگه...

اون که چیزی که من دیدمو ندید...

-خوبی نیکتا؟ چیزی شده؟...

من چیزی نگفتم... مهرداد با تردید گفت

-موبایلت کو؟... مگه نرفتی بیاریش؟...

سعی کردم به خودم مسلط بشم... واسه همین با آرامش گفتم

-چرا... چیزه... دیدم کسی زنگ نزده... دیگه نیاوردمش...

و آروم رفتم سمت ظرف های پیتزا که روی میز بودن و همونطور که پشتم به

مهرداد بود و الکی ظرف ها رو جا به جا میکردم گفتم

-مهرداد یه لیوان آب میشه بهم بدی؟ خیلی تشنمه...

صدای مهرداد از پشت سر شنیدم که گفت

-آره چرا که نه...

نشستم روی صندلی... آدم باش دیگه نیکتا... اینهمه فیلم و سریال دیدی

...ای بابا!! این بدبخت ها که کاری نمیکردن آخه...!!! جنبه داشته باش...

-بیا نیکتا...

تازه متوجه مهرداد شدم که کنارم وایساده بود... تا لیوانو ازش گرفتم تا بخورم  
صدای پوریا از پشت سرمون اومد که با خنده گفت

-خب شام ما چی شد؟

من و مهرداد هر دو به سمت صدا برگشتیم... دست دور هدیه حلقه شده بود  
... مهرداد با لبخند رو به پوریا گفت

-آماده میشه..دیگه الان میذاریمشون توی فر... آهنگا چی شد؟...

-پوریا همونطور که نیشش باز میشد گفت

-ها...؟ آهنگا؟...چیزه... حالا بعدا ازت میگیرم...

و بهد با لبخند به هدیه نگاه کرد و بهش چشمک زد...

مهرداد با لبخند گفت

-باشه... حالا پس از همینایی که خودت داری یه آهنگ غیر شیش و هشت  
انتخاب کن!... اصن بینم تو غیر از این آهنگا چیز دیگه هم داری؟...

-چرا ندارم؟ خوبشم دارم...

-باشه پس برو یه خوبشو بذار...

هدیه هم با لبخند برو به من گفت

-جدی کمک نمیخوای نیکتا؟

لبخند کمرنگی زدم و گفم

-نه قربونت... دیگه خودمونم الان میایم بیشتون... اینارو بذاریم تو فر میایم

...

هدیه لبخندش عمیق تر شد و با پوریا رفت تا آهنگ انتخاب کنن...

لیوان آبویک نفس سر کشیدم ... مهرداد به طرفم برگشت و لیوانو از دستم گرفت و با لبخند گفت

-به من گفت میره بالا ....اشکالی نداره حالا ... برم موبایلتو بیارم ... کجا گذاشتیش ؟

نگاهمو به زمین دوختم ... پس مهرداد هم متوجه شد ... من چرا الان دارم حجات میکشم ...یکی دیگه یه کاری کرده ..به من چه آخه؟! همچنین جو میدم ...خب تصن دوس داشته ب\*غ\*ل کرده ... چی شده حالا مگه؟! ...

-نیکتا ؟

نگاهمو آورم بالا...مهرداد با خنده گفت

-این فر سوخت ... اونارو ولشون کن ...

خندیدم ....از جام بلند شدم و گفتم

-باشه ... پس تا این ۳ تا سینی اول رو میداری من موبایلمو میارم ...

مهرداد لبخند زد و گفت

-زود بیا که اینا باز معلوم نیس ممکنه دوباره سر راهت سبز بشن ...

خندیدم و چیزی نگفتم ... سریع موبایلمو از توی اتاق برداشتم ...بیا ... حالا

همیشکی هم زنگ زده بودا... انگار فقط باید من میومدم پوریا و هدیه رو

تو اون وضعیت میدیدم یعنی!!!

برگشتم توی آشپزخونه که دیدم مهرداد یه ظرف پر از پفک دستشه...ناخودآگاه

اینقدر که ذوق زده شده بودم گفتم

-وای...عزیزی...زم...پفک...ک...امروز اینقدره\*و\*س کرده  
بودم که خدا میدونه ... خونه هم چیپس داشتیم...من پفک میخواستم  
...مرسی مهراااا...

مهرا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

-با با اگه میدونستم تا این حد دلت میخواد همون صبح که رفتیم خرید  
میخریدم...دیدم اونجا به پفک ها نگاه کردی...واسه همین بعد از ظهر رفتم  
خریدم ... خب چرا صبح ازت پرسیدم چیزی میخوای نگفتی؟؟؟!!!

با خنده ظرف پفکو از مهرا گرفتم ...

-الان نخور نیکتا..شام نمیتونی بخوریا ...

باخنده گفتم

-نمیتون

اومدیم پیش هدیه اینا ...

همه ی پفک تو چند دقیقه تموم شد ...

هدیه جیغ زد

وای نیکتا دستتو توی دهنه نکن !!! ...

با خنده گفتم

-اصن همه ی حسش یه اینه که آخرش اینجوری انگشتاتو بخوری ...

همه خندیدیم ... پوریا گفت

-کاپیتانا مٹ که همه شون همین ... مهرا دو بینین ...

برگشتم سمت مهرا که دیدم اونم انگشتش تو دهنشه...تا دید ما داریم نگاهش

میکنیم خندید و گفت

-بابا پوریا شاید یکی خواست دست تو دماغش کنه ... تو که آبرو شو میبری

اینجوری که همه رو خبر دار میکنی!!! به تو میگن رفیق آخه؟!!!!

پوریا با خنده گفت

-کلیک نکنه خودتم قبلش دستت تو دماغت بوده؟

-برو ببینم...

مهرداد اینو گفت و کوشن کنار دستشو محکم پرت کرد سمت پوریا ...

پوریا جا خالی داد و کوسنی کنار من روی مبل بودو برداشت و رو به مهرداد

گفت...

-من رفیقم یا تو ... به من کوسن پرت میکنی نامرد؟!!!!...

و محکم کوشن توی دستش رو پرت کرد طرف مهرداد ...

یعنی صحنه ای شده بود ... این ۶ تا کوسن بیچاره توی هوا از این طرف به اون

طرف پرواز میکردن ....

من و هدیه هم خودمونو قاطی کردیم ... من و مهرداد تو یه تیم بودیم ... پوریا و

هدیه هم توی تیم مقابل بودن ...

همه مون از شدت هیجان و حیغ و داد قرمز شده بودیم ... دیگه کار به جایی

رسیده بود که دور تا دور مبل ها سنگر میگرفتیم ...

-بگیر که اومد ...

مهرداد اینو گفت و یه کوسن پرت کرد طرف پوریا اینا ... اونا هم جوابمونو دادن

... تو همین گیر و دار بودیم که یه دفعه تلفن خونه به صدا درومد ... مهرداد از

جاش بلند شد و همونطور که نفس نفس میزد گفت

-آقا ۲ دقیقه آتش بس بینم کیه!

همون موقع یه کوسن خورد به سر مهرداد...مهرداد برگشت طرف پوریا که پرت کرده بود و گفت

-پوریا یکی طلبت! ... بذار جواب این تلفنو بدم ... به حسابت میرسم ...

و همونطور که سریع میرفت سمت گوشی تلفن گفت

-کیه یعنی؟ الان که زوده مامانم بخواد زنگ بزنه ...

و گوشی رو برداشت و گفت

-الو....

یه چند صانیه مکث کرد و گفت

-سلام...بله ... بفرمایید ...

مهرداد برگشت ما رو نگاه کرد ... پوریا سرشو تکون داد و آرام گفت

-کیه؟

مهرداد دستش روی بینیش به علامت سکوت گذاشت و رو به مخاطبش پای

تلفن گفت

-ببخشید به جا نیاوردم.... شما؟...

یه چند ثانیه سکوت کرد و بعد انگار یه دفعه یادش اومده باشه سریع اما با

تردید گفت

-حمید!!!...توئی؟!

به پوریا نگاه کردم...اونم منو نگاه کرد و بی صدا سرشو تکون داد و گفت

-حمید؟ حمید نداشتیم ما ... کدوم حمیدو میگه؟...



مهرداد همچنان پای تلفن صحبت میکرد... لحنش خیلی رسمی بود ... پوریا از جاش بلند شد و رفت سمت مهرداد ... مهرداد خیلی خشک و سرد رو به مخاطبش پای تلفن گفت

-آها... باشه... تشریف بیارین... نه نه... اصن مسئله ای نیس... این چه حرفیه... فقط روز قبلش هم زنگ بزنی یاد آوری کنی ممنون میشم... مهرداد با گفتن چند تا تعارف دیگه خداحافظی کرد و تماسو قطع کرد ... پوریا گوشی رو ازش گرفت و گفت

-کی بود؟... حمید؟! حمید کیه؟ ما حمید نداشتیم که اكدوم حمید؟ مهرداد با نگاه سردشو به پوریا دوخت و با لحن نسبتا عصبی گفت

-سوزنده!

پوریا قیافش علامت سوال شد و گفت

-چی چی؟ نه هنوز پیتزا ها نسوختن یه چند دقیقه وقت داریم... میگم کی بود...؟

مهرداد چیزی نگفت و با همون نگاه سرد که از نظر من یکمی هم تر سناک بود به پوریا خیره شد ...

پوریا دوباره گفت

-هوی بچه ! الو؟ مهرداد؟

پوریا دستشو جلوی مهرداد تکون داد ...

مهرداد یه لحظه به خودش اومد و گفت...

-ها؟ ... چیه؟

-ای بابا سه ساعته دارم واسه کی روضه میخونم مرد مومن؟! میگم کی بود؟!  
مهرداد روشو از پوریا برگردوند و همونطور که ظرف پفک رو از روی میز  
برمیداشت گفت

-حمید بود! سوزنده!!! تو که میشناسیش پوریا...

و بدون اینکه برگرده و به ما نگاه کنه رفت به طرف آشپزخونه...  
به پوریا نگاه کردم... نگاهش به زمین بود و قیافش تو فکر بود....  
یه دفعه با تعجب سرشو آورد بالا و گفت

-حمید سوزنده!؟

به مهرداد نگاه کردم... در یخچالو باز کرد و فقط سرشو به علامت تایید تکون  
داد...

پوریا انگار یه دفعه منفجر بشه گفت

-اون اینجا چیکار داشت؟

مهرداد با آرامش گفت

-هنوز نمیدونم... فقط هفته ی دیگه اینجا مهمون دارم...

پوریا با ناباوری گفت

-نه!!!

مهرداد لبخند زد و گفت

-آره!

پوریا ساکت شد و فقط با تعجب به مهرداد نگاه میکرد...

من و هدیه از همه جا بیخبر فقط سرامون بین پوریا و مهرداد در نوسان بود ...نمیدونستیم باید چیزی پیرسیم یا نه ... تو همین فکرها بودیم که مهرداد رو به من گفت

-نیکتا میای یه نگاهی به اینا بکنی؟

از جام بلند شدم و همونطور که به طرف آشپزخونه میرفتم گفتم  
-اومدم...

همه چیز در سکوت بود ... کسی حرفی نمیزد ... پوریا که وایساده بود و فکر میکرد ... منم داشتم سعی میکردم در فر رو که خیلی داغ بود باز کنم ...  
-برو کنار نیکتا اون خیلی داغه ...

از جلوی گاز بلند شدم و گفتم

-آره ... یه چند لحظه صبر کنیم پس ...

-مهرداد خودش جلوی فر زانوزد و گفت

-الان درستش میکنم ...

لحن مهرداد خیلی عصبی و نازاحت بود ... با اینکه سعی میکرد طبیعی باشه  
اما از توی صداس میشد ناراحتی رو حس کرد ...

مهرداد خودش در فر رو باز کرد ...

-خیلی داغه مهرداد ... ولش کن ... یه دقیقه صبر میکنیم ...

مهرداد که انگار تو افکار خودش بود و انگار که اصلا حرف منو نشنید ... با دستکشی که دستش بود دستشو برد تا ظرفها رو یکی یکی برداره ... اولی رو

برداشت ... دومی رو که اومد برداره اینقدر که ذهنش مشغول بود و عصبی شده بود... ساعد دستش به قسمت تویی فر برخورد کرد که خیلی داغ بود....  
-آخ...

فریادش به هوا رفت.... البته خیلی خودشو نگه داشت که دیگه فریاد نزنه ...  
توی چهره اش درد معلوم بود ...

نگران رفتم نزدیکش و با نگرانی گفتم

-مهــــراد... چی شدی؟؟؟ بینم .... پاشو پاشو ...

پوریا و هدیه هم اومدن ... پوریا اومد نزدیک و گفت

-چی شد؟....

-چیزی نیس

مهرداد اینو گفت و همونطور که اخمی روی صورتش بود آروم با من به طرف شیر آب اومد... شیر آب سردو باز کردم و گفتم

-دستتو زیر آب سرد نگه دار .... پماد سوختگی دارین؟

-مهرداد همونطور که اخم کرده بود و دستشو زیر آب نگه داشته بود بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت

-نمیدونم ... مهم نیس ... یخ میذارم ....

به حرفش توجهی نکرد و یخچال رو باز کردم به امید اینکه شاید پماد پیدا کنم  
... هدیه هم به کمک اومد ....

هدیه یه دفعه گفت

-پیدا کردم نیکتا ... بیا ...

پمادو از دستش گرفتم و سمت مهرداد دویدم ...

-بیا مهرا...

مهرا روی صندلی آشپزخونه نشست ...

آروم پماد سیلور سولفا دیازین رو روی دستش میمالیدم ...

مهرا چیزی نمیگفت ... دیگه تقریبا همه جاشو پماد مالیده بودم که یه دفعه

پوریا بلند گفت

-این م\*ر\*ت\*می\*ک\*ه اینجا چیکار داشت ؟

من و هدیه یه دفعه کپ کردیم برگشتیم پوریا رو نگاه کردیم که داشت به مهرا

نگاه میکرد ...

مهرا اما خونسرد رو به من گفت

-ممنون نیکتا ... میرم بالا با یه چیزی ببندمش ...

و از جاش بلند شد و به طرف پله ها رفت ... اولی پله رو که رفت بالا برگشت

رو به پوریا گفت

-پوریا بیا یه لحظه ...

مهرا و پوریا با هم رفتن طبقه ی بالا ... من و هدیه هم پیتزاهای آماده شده رو

روی میز گذاشتیم و سه تا سینی دیگه رو توی فر گذاشتیم و درش رو بستیم ...

هدیه همونطور که به پله ها نگاه میکرد به این آشپزخونه تیکه داد و آروم گفت

-جریان چیه نیکتا؟ ...

شونه هامو انداختم بالا و آروم گفتم

-نمیدونم ...

-چی شدن اینا یه دفعه ؟ ... کیه این یارو ؟ ...

-نمیدونم ... اسمش چی بود؟ حمید؟

-آره ... این پوریا چرا قاط زدی دفعه؟ چیکاره ی ایناست اصن این یارو؟

-نمیدونم ... حالا فعلا که همیشه فهمید ...

-آره ...

هدیه خواست یه چیزی بگه که یه دفعه ساکت شد و اومد طرف من و بی صدا گفت

-دارن میان ...

من و هدیه مشغول مرتب کردن آشپزخونه شدیم ...

مهرداد و پوریا اومدن توی آشپزخونه ... خیلی عادی رفتن سمت مهرداد و گفتم

-خوبی؟ خوب بستیش؟

-آره مرسی ...

-خوبه ...

برگشتم سمت فر و از بیرون توشو نگاه کردم ...

-خب اینا هم آماده شدن ...

در فر رو باز کردم ...

پوریا اومد نزدیکمو گفت

-بذار من در بیارم ... داغه ...

-نه خودم میتونم ... حواسم هست ...

مهرداد ساکت بود و چیزی نمیگفت ... یکم دلخور شدم که چرا مخالفتی نکرد

که دستم رو توفرداغ نکنم .... ولی به روی خودم نیاوردم ...

با اون کفش های پاشنه ۱۰ سانتیم جلوی فر خم شدم و پیتزاها رو درآوردم ...

-مهراد همیشه شعله ی بالا رو روشن کنی؟

بدون هیچ حرفی مهراد کاری که گفتمو کرد ...

خیلی جمع سردی شده بود ... نه به اون اولش نه به الان که یه کلمه حرف به زور با هم میزنیم ...

بالاخره پیتزاها حاضر شدن ...

-بچه ها بریم اونور ... میزو چیدم قبلا ...

بازم تقریبا در سکوت شامو خوردیم ...

سر شام به پوریا نگاه کردم ... اونم اولش فقط بهم نگاه کرد ... یه چند ثانیه گذشت دوباره نگاهش کردم ... اینبار پوریا سرشو بتکون داد و گفت

-چیزی شده؟

-نه ... چه چیزی ... خوب شده مزه اش؟

-آها ... آره خیلی ... خدایی خوشمزه اس ...

باز همه سکوت کردیم ...

چند لحظه بعد به مهراد که کنارم نشسته بود نگاه کردم ... اون سرش تو غذاش بود دوباره به پوریا که روبروم بود خیره شدم ... پوریا نگاه خیره ی منو احساس کرد و سرشو آورد بالا ... یه چند لحظه بهم خیره شد ... یه دفعه نیشش باز شد و با خنده گفت

-ها؟؟؟ چیه؟؟؟ آقا گفتم خوشمزه اس دیگه!

-هیچی چیزی نیس ... نوش جان ...

-الان میگی چیزی نیس باز دو دقیقه دیگه زل میزنی به آدم ... خب آقا جون  
آدم اینجوری هرچی هم خوشمزه باشه آدم زهر مارش میشه دیگه !!!  
-پوریا!...

صدای تحکم آمیز مهرداد باعث شد نیش پوریا هم بسته شد و همه ساکت  
شدیم ... دوباره مشغول خوردن شدیم که یه دفعه مهرداد گفت  
-بچه ها من واقعا عذر میخوام ... این تلفن امشب یاد آور خاطرات چندان  
خوشی برای من نبود ... ببخشید اگه یکم اوضاع به هم ریخته شد ...  
من چیزی نگفتم و لیوان نوشابه امو توی دستم نگه داشتم ...

هدیه همونطور که لبخند میزد رو به مهرداد گفت  
-نه مهرداد مسئله ای نیس ... پیش میاد ... حالا مشکل خاصی که پیش نیومده  
؟ هوم ؟

-نه چیزی نیس ...  
مهرداد اینو گفت و لبخند زد و رو به من ادامه داد  
-خیلی پیتزاش عالیه ... جدی میگم ...

لبخند زدم و آروم گفتم  
-نوش جان ...

یه دفعه پوریا با صدای بلند گفت  
-بسه بسه !!! باز بساط تعارفو پهن کردین این وسطا!!! این چه وضعشه !!! به اینم  
میگی پیتزا؟!  
با تعجب گفتم



-پوریا.....؟؟؟! کارد به شکمت بخوره !!! از این پیتزا بهتر دیگه چی  
میخواهی؟! اندازه شلوار استرچ های دهه ۷۰ کش میاد دیگه !!!  
همگی خندیدیم ...

یکم اوضاع جمع بهتر شد ... پوریا دوباره چزت و پرت هاش رو شروع کرد و  
بساط آهنگ هم دوباره به پا شد ...

-خب !!! دیگه با اجازه !!! شب خیلی خوبی بود ...

-هدیه ؟؟؟!! کجا بابا زوده هنوز !!!

-پوریا ساعت ۱۱:۳۰ گذشته ها!!!

-نه هنوز زوده ... مامان اینا هم هنوز برنگشتن ...

تا این حرفوز صدای زنگ موبایل هدیه اومد ...

پوریا با خنده گفت

-عجب حلال زاده اننا !!!

با کلی خنده و شوخی به خونه برگشتیم ... البته مهرداد بازم توی خودش بود تا  
حدودی ولی همه مون سعی کردیم این حس رو نادیده بگیریم و با خنده و  
شوخی اوضاع رو بهتر کنیم ...

-خب چطوریا بود؟؟

با خنده آروم گفتم

-مامان جان الان وقته پرسیدنه؟! نصفه شب تو آشپزخونه موقع آب خوردن؟

و به نفس آبو سر کشیدم

مامانم هم خندید و گفت

-آخه ما تعريف كرديم كه چجورى بود و كجا رفتيم و چى خورديم و چيكار كرديم ... ولى تو زياد چيزى نگفتى ... همه چى رو به راه بود؟  
ليوانو گذاشتم رو اين آسپزخونه و گفتم  
-آره خوب بود ...  
-خب؟  
-خب چى مامان؟  
-اى بابا يعنى تو نميخواى واسه من تعريف كنى؟  
بيقرار گفتم  
-چيو تعريف كنم آخه؟  
-باشه ... نگو ... اشكال نداره... فردا هم ميرى خونه مهراذ تمرين؟  
-آره ... فردا بعد از ظهر ...  
-باشه ... اردو كيه؟  
-اين هفته اسامى رو اعلام ميكنن...  
مامانم همونطور كه خميازه ميكشيد گفت  
-باشه... بريم بخواييم ديگه ...  
يعنى من ميدونم الان مامانم ميخواذ يه چيز خاصى از من بشنوه ديگه ...  
همينم مونده بگم زديم ر\*ق\*صيديم و دست مهراذو سوزونديم و ...  
خودم از فكر خودم خنديدم ....  
يعنى روز جمعه بخواى پاشى برى تمرين خيلى زور داره ولى چه كنم كه بايد  
براى تمرين فردا آماده باشم ...

ساعت ۴ روز جمعه جلوی خونه مهرداد بودم ... هر چی زنگ زدم کسی جواب نداد ...

کاش قبلش زنگ میزدم ... من چقدر شادم همینجوری پا شدم اومدم ... حالا چیکار کنم...

یه چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی بازم کسی جواب نداد ... شماره ی مهرداد گرفتم ولی اونم جواب نداد ...

ای بابا کلید داده بهم دیگه ... واسه همین موقع هاست ...

با کلیدی که مهرداد بهم داده بود درو باز کردم ...

وا! اینکه ماشینش تو خونه اس که ... عجیبه ها!

بازم با موبایلم شماره ی مهردادو گرفتم جواب نداد ... دیگه به من چه دیگه ...

دیر شد ... من برم به تمرینم برسم ... رفتم توی سالن و تمرینمو شروع کردم

... هنوز ۲۰ دقیقه نشده بود که صدای زنگ موبایلم اومد ... دویدم سمت

نیمکت و موبایلمو برداشتم...

-الو سلام مهرداد...

-سلام ... خوبی نیکتا؟ ... ببخشید من دیر جواب دادم ... حموم بودم ... کی

میای؟

با خنده گفتم

من الان تو خونه تونم ...

مهرداد با تعجب گفت

-تو خونه ای؟

خندیدم و گفتم

-ترس بابا ... تو سالنم ...

مهراد هم خندید و گفت

-واقعا هم ترس داشت ... آخه من الان توی هال وایسادم ... بعد تو یه دفعه

گفتی تو خونه ای ... یعنی کپ کردم جدی ...

خندیدم و چیزی نگفتم ...

مهراد ادامه داد

-من الان میام ...

-باشه منتظرم ...

ب ۵ دقیقه نرسید که مهراد اومد ... قربونت برم با اون لباس سبز چمنیت ...

اوه ... چقدر تحویلش گرفتم ...

-چطوری با زحمت های ما ؟

-چه زحمتی بابا ؟ ما اومدیم خونه تو به هم ریختیم ...

مهراد خندید و گفت

-امروز اون دو تا ظرف پیتزایی که مونده بود و خوردم ... اینقدر خوشمزه بود

که نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... هر دوشو خوردم ...

از تعریفش یلی خوشحال شدم ... لبخند زدم و گفتم

-نوش جان ... بازم درست میکنم آگه بخوای ...

مهراد که حالا درست رو بروی من وایساده بود چشمکی زد و با لحن مهربونی

گفت

-اینجوری که همه چی بهشت میشه که ...

ای جانم ... وای یعنی الان من غش نکنم خیلیه ...

دیدم مهاد همچنان داره لبخند میزنه واسه همین خواستم یکم اذیتش کنم با نیشخند گفتم

-همینه دیگه ... دنیای مردا... بهشت و جهنمش در شکم و غذا خلاصه میشه

...

مهاد خندید و گفت

-به نکته ی قابل توجهی اشاره کردی خانوم همایونفر ... واقعیت محضه !!!

-مهدا—————راد؟

مهاد خندید و گفت

-جانم؟

-کلا کم که نمیاری؟

مهاد خندید و سکوت کرد ... چند لحظه بعد همونطور که یه توپ از کنار

زمین برمیداشت گفت

-خب امروز چیه برنامه؟

-اونو که تو تعیین میکنی ...

-نه دیگه ... تمرین امروز با خودت ...

-مممم... باشه ... پس از اونایی که من دوس دارم ...

-نیکتا من نمیدونم تو چی گیری دادی که منو که نزدیک ۲۰ سانت ازت

بلندترمو دفاع کنی؟

-خوبه دیگه ... اونجوری باعث میشه مقاومتم بیشتر بشه

- بابا body building... که کار نمیکنی عزیز من ... تازه پات هم هنوز اونقدر خوب نشده .... سعی کن زیاد بهش فشار نیاری ...  
همونطور که ادای حرف زدن مهراود در میاوردم گفت  
- سعی کن زیاد به خودت فشار نیاری !!! ... چشم آقا ... اون توپو بده پس من یکم شوت کنم ...  
مهراود لبخند زد و گفت  
- قهر نکن حالا ... بیا اصن امروز مسابقه بدیم ...  
ذوق زده گفتم  
- جان من ؟ مسابقه ؟  
- آره بابا ! حالا یه جوری میگی انگار برنده میشی !  
- معلومه که میشم !  
- بازم ادعا ؟!  
- بابا ادعا چیه ؟! پاشو بیا مسابقه بدیم !  
- باشه ... اول ۱۰ تا پرتاب منطقه ای ! هر کی بیشتر زد !  
- قبوله !  
اول من پرتاب کردم ...  
- خب خب ! خانوم مدعی ۸ از ۱۰ ! چی شد ؟!!!  
- خب حالا ! خودت مگه چند تاشو میزنی ؟!  
- معلوم میشه !  
وای یعنی موقع پرتاب مهراود فقط خندیدیم ...  
- داری همه شو گل میکنی کـــه !

-همینه دیگه! آمار پرتاب منطقه ای باید ۱۰۰% باشه حتما!

-عمرا اگه من بذارم

سر پرتاب هفتم مهردادو هل دادم ...

-دیدى؟ دیدى نشد آقای کاپیتان!؟

-هول دادى منو!!

-یعنی چی؟ خب تو بازی هم هولت میدن!!!

-اینو بهش میگن خطاها!!! خانوم نیکتا خانوم!

-اینجا که خطا نداریم!

سر پرتاب دهم هم دوباره مهردادو هول دادم... خودم از خنده غش کرده بودم

...

-من واقعا خوشحالم که باعث خوشحالی کاپیتان تیم ملی بانوان شدم ...

همونطور که میخندیدم گفتم

-خیلی هم ممنون! میبینم که ادعای بعضیا به جایی نرسید!!

-با دسیسه ی خارجی بعضیا بعـله دیگه! همینم میشه!

بازم مسابقه مونو با پرتاب پنالی و سه امتیازی و دفاع رو در رو ادامه دادیم ...

اعتراف میکنم که واقعا مهرداد بازیکن فوق العاده ایه ...

همونطور که نفس نفس میزدم روی زمین نشستم... مهرداد هم خم شد و با

دستاش زانوهایش رو چسبید و سرشو بالا گرفت و منو نگاه کرد و گفت

-فردا هم میای دیگه؟

-نه دیگه ... فردا خودم تمرین دارم ...

-یعنی نمیای؟

با خنده گفتم

-از قرار معلوم همینطوره ...

مهراد رو بروم روی زمین نشست ... درست وسط زمین نشسته بودیم ...

-خیلی تمرین اینجا عالی بود مهرداد ... واقعا میگم ... فوق العاده بود ... آگه

الان به خودم بود پام هنوز همون وضعیتیو داشت...

مهراد لبخند زد و گفت

-دوست داشتی تمرین های زندگیم بود ...

با تعجب نگاه کردم و گفتم

-واقعا؟

مهراد همونطور که لبخند میزد سرش رو تکیه داد و گفت

-آره ... واقعا ...

خندیدم و گفتم

-چرا؟

-مهراد به حلقه ی بسکتبال نگاه کرد و گفت

-نمیدونم ... حس میکنم یه چیز دیگه هم با بسکتبال قاطی شده بود ...

با شیطنت گفتم

-چه چیزی مثلا؟

-مهراد م\*س\*تقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت

-یه چیز تو مایه های خیر و برکت و پاکی ...

-ها؟



این حرف روناخود آگاه گفتم...

مهراد خندید و گفت

-هیچی بابا ولش ...

از خنده ی مهراد منم خنده ام گرفت ...

مهراد لبخند زد و گفت

-این سالن برای من واقعا خیلی خاطره انگیزه ... سه نفری چقدر اینجا تمرین

میکردیم ... یه روز هایی هم همه ی بچه های باشگاهو میاوردیم اینجا ...

عالی بود

با خنده گفتم

-آقای مهندس کاپیتان منش شما ریاضیتون خوبه ؟

مهراد خندید و گفت

-یعنی چی ؟

با خنده گفتم

-اوه پس جدی سه نفری تمرین میکردین ؟ تو و پوریا و بچه تون ؟

مهراد زد زیر خنده ...

-آقا خب راس میگم دیگه !

و دستمو جلوش بردم و انگشتامو نشونش دادم و با لحن نگران خنده داری

ادامه دادم

-این چند تاست مهراد !!!

مهراد خندید و گفت

-دو تا!

-خب خداروشکر! یه لحظه نگرانت شدم...

-نه نگران نباش... فرق دو و سه رو میدونم!

خندیدم و گفتم

-پس واقعا تو و پوریا و بچه تون با هم تمرین میکردین دیگه!

مهراد لبخند زد و گفت

-بچه مون نه... یکی از دوستانمون...

-آها...

چیزی نپرسیدم...

چند لحظه سکوت کردیم... مهراد سکوت رو شکست و گفت

-پسر عمه ی من و دوست صمیمی من و پوریا... البته بیشتر با پوریا صمیمی

بود...

-اوهوم...

واقعا نمیدونستم چی بگم... حس کردم خود مهراد حرفش رو ادامه میده و

لازم نیست من چیزی بپرسم...

مهراد که دید من چیزی نپرسیدم خودش ادامه داد

-حمید... نفر سوم حمید بود...

با تردید گفتم

-حمید؟... همونی نیست که دیشب تلفن زد...

مهراد سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت

-چرا خودشه...

- پس چرا ...

صحبتمو ادامه ندادم ... مهرداد متوجه منظور و سوالم شد و گفت  
- یه چیزهایی پیش او مد ... یه چیزهایی که باعث خیلی اتفاقات شد و خوب  
بدترینش برای من و پوریا از دست دادن حمید بود ... از دست دادن که همیشه  
گفت ... بیشتر فکر اینکه چطور شد که اینجوری شد ما رو به هم ریخت ...  
در سکوت به حرف های مهرداد گوش میدادم ... مهرداد زمینو نگاه کرد و گفت  
- خیلی سال گذشته ... البته خیلی نه ولی اینقدر اتفاقات و چیز های مختلف  
تو این سال ها پیش او مد که باعث شده فکر کنیم که خیلی وقته گذشته ...  
- حمید هم بسکتبال بازی میکنه ؟

- بازی میکرد ... با ما ... ولی خوب مته اینکه دیگه جدی ادامه نداد ...

- چرا ؟ ... البته اگه فضولی نمیکنم ...

- نه این چه حرفیه ... فضولی چرا ... من میتونستم اصن نگم ... ولی گفتم  
چون میخوام اول به خاطر رفتار دیشب خودم و پوریا دلیل موجهی داشته باشم  
و ثانیاً هم اینکه خودم دوس دارم ... که همه چیو بهت بگم ...  
- به من ؟ چرا ؟ ...

یعنی پر رو شدما ... اصن خوبه الان یه چیزی بارم کنه از هیروت پیام بیرون  
...

- چون برام مهمی ... چون نمیخوام فکر کنی اگه دیشب گذاشتم اون فر داغ رو  
باز کنی و پیتزاهارو بیاری بیرون ... برام مهم نبوده ... چرا بوده و هست ...  
همیشه هست ... فقط من دیشب تو اون لحظات یه خاطره جلو چشمم بود و

هیچ چیزی غیر اونو نمیدیدم... میخوام بدونی اگه رفتار دیشبم اونطوری بود به خاطر چی بود...

لبخند زدمو چیزی نگفتم... مهرا د ادامه داد

-حمید پسر عمه توران منه ... دوست دوران کودکی و نوجوونی من و پوریا ...  
خونه شون هم نزدیکه همینجاست... البته بود چون الان که فرانسه زندگی  
میکنن ... هم مدرسه ای بودیم ... حمید هم قد و قواره ی پوریاست ... اون  
موقع ها تیم مدرسه همیشه قهرمان بود ... ولی یه دفعه همه چی بهم ریخت  
...

مهرا سکوت کرد و رفت توی فکر ...

-چی شد؟

-سر جریان ارث و میراث ... بابابزرگم همه ی مال و اموالش رو به بابام داد  
... همه چیو ... و گفت عادلانه خودت بین همه همه چیو تقسیم کن ...

-خب؟ تا اینجاش که مشکلی نبود ...

-اتفاقا مشکل از همین جا شروع شد ... عمه ام اینا به خاطر اینکه همه چی  
واسه بابام بود شاکی شدن ... بابام همه چی به عمه ام داد... همه چی ... حتی  
سهم خودش رو هم به عمه داد ... اما ... بازم درست نشد ...

-آخه چرا؟

-تا دیشب من هم از این موضوع اطلاعی نداشتم ...

-تا دیشب؟!!

-آره ... تا دیشب که با مامانم حرف زدم ... حمید قبل اینکه به من زنگ بزنه با  
بابام حرف زده بوده ولی خب بابا اینا هنوز به من نگفته بودن ...

-خب پس یه دلیل موجه پیدا شده؟ خوبه کسه ...

-نمیدونم ...

-دلیلشون چی بوده؟

-مامانم میگفت مثل اینکه همه ی رفتار ها و حرف های عمه ام به خاطر وضعیت مالی شوهر عمه ام تو این سال ها بوده ... چون برای فرار از ورشکستگی به پول احتیاج داشته ... عمه ام و پوریا هم بعد این همه سال زنگ زدن به بابام و عذر خواهی کردن ...

-تو حرفشونو باور میکنی؟

-آره ... باور میکنم ... چون واقعیت داره ... بابام از وضعیت مالی شوهر عمه ام باخبر بود ...

-خب پس مشکل چیه؟

-مشکل چیه؟! خب همین مشکله دیگه! شوهر عمه ام مشکل داشته ... عمه ام چرا زد به سیم آخر؟! ... به جای اینکه کمک بخوان اینطور رفتار کردن ... آخرش هم برای فرار از همین ورشکستگی مجبور شدن از ایران برن ... شوهر عمه ام که فرار کرد در حقیقت ... و مامانم میگفت مثل اینکه تازه تو این سال ها تونسته قرض هاش رو بده ...

-ولی آخه عمه ته ... اونم پسر عمه ت و دوست صمیمیته ... حالا که برگشتن طرفتون باید ببخشیشون ...

-میخوام ولی فقط مشکل این نیس ...

-پس چیه؟

-یه اتفاق دیگه پیش اومد ... اصن من و پوریا با وجود این مشکلات تا دو-سه سال و بعد اینکه من و حمید از ایران رفتیم دوستیمون رو ادامه دادیم... ولی یه مشکل دیگه پیش اومد ...

-چه مشکلی؟

-البته خیلی بیشتر به پوریا مربوطه نه من ... ولی خب ...

کلافه گفتم

-مهراد بگو دیگه!!!!

مهراد لبخند زد و گفت

-مگه فیلم سینماییه که میخوای بدونی آخرش چی میشه!؟

شرمند گفتم

-ببخشید ...

-دیگه نشنوم اینو ... من خودم دارم تعریف میکنم ... شما ببخشید خانوم ...

با لبخند گفتم

-پس بگو دیگه...

-هیچی ... ماجرا از این قرار بود که حمید توی فرانسه دانشگاه میرفت ...

درسش خیلی خوب بود ... رشته اش انسانی بود ... تازه همین امسال از

دانشگاه سوربن لیسانس حقوقشو گرفت ...

-خب!؟

-خب ماجرا از اینجا شروع شد که دختر خاله ی پوریا .... سپیده ... برای

ادامه ی تحصیل رفت فرانسه ... اونجا خب پوریا هم به حمید گفت که دختر

خالش داره میاد تو همون دانشگاه و هواشو داشته باشه ...

-حمید و سپیده از هم خوششون اومد؟ ...

مهرداد قیافش غمگین شد و گفت

-سپیده به پوریا گفته بود عشق زندگیشو پیدا کرده ...

-خب؟! ...

-یه سال بعد از اینکه حمید و سپیده خیلی به هم نزدیک شده بودن... منم

دیگه ایران نبودم ... یه روز پوریا بهم زنگ زد ... همون ثانیه اول من فقط

صدای گریه ی پوریا رو میشنیدم ...

با تعجب گفتم

-چی؟؟؟ گریه چـــــرا؟؟؟!چی شده بود مگه؟؟؟

-سپیده خودکشی کرده بود ...

از شدت تعجب جیغ زدم و گفتم

-چی؟؟؟

مهرداد قیافش خیلی ناراحت شد و چیزی نگفت ...

با ناراحتی و بی قراری گفتم

-مهرداد بقیه شو بگو!!! تو رو خدا!!! خودکشی چرا کرده بود آخه؟؟؟!!!

-به خاطر اینکه پوریا رو با یه دختر دیگه در حال ب\*و\*سیدن همدیگه دیده

بود ...

-وای نــــه...

-آره ... دقیقا واکنش منم وقتی پوریا برام اینارو تعریف کرد همین بود... وای

نه... چیز دیگه ای نمیتونستم بگم ...

با ناراحتی و تردید گفتم

-سپیده؟ ... الان؟؟؟...

-نگران نباش ... جون سالم به در برده بود ... قرص خورده بود ... هم خونه

ایش به دادش رسید ...

نفسمو فوت کردم و گفتم

-خدارو شکر ...

-آره ... واقعا خدا بهش رحم کرد ... ولی خب همین شد باعث و بانی خراب

شدن دوستی ما و حمید ...

-حمید هیچ توضیحی نداد؟؟!!

-حمید!؟ چرا یه چند باری به پوریا زنگ زد ولی پوریا فقط بهش گفته بود تو

کاری که در حق سپیده کردی انگار در حق من کردی... خلاصه دیگه جواب

حمیدو نداد ...

-تو چی؟ تو هیچی نگفتی؟

-من خب اولش که خبرو شنیدم فقط شک شده بودم ... اصن نمیدونستم باید

چی بگم ... حمیدو میشناختم ... میدونم که آدم فوق العاده شیطونی بود و

میدونم که اندازه ی موهای سرش دوست دختر داشت ولی واقعا هنوزم

نمیتونم باور کنم در حق سپیده که نه تنها یه دختر ایرانی بود بلکه دختر خاله

ی صمیمی ترین دوستش هم بوده این کار رو کرده باشه ...

-یا حمید حرف نزدی؟

-حمید به من زنگ نزد ...

-یعنی چی؟ ...



-یعنی همین ... حمید به من زنگی نزد ... یعنی نه اینکه نزد ... قبل از اینکه با پوریا حرف بزنه به من زنگ زده بود ... اما من چون سر کلاس بودم نشد که باهاش صحبت کنم ... و خب بعدش هم که با پوریا حرف زدم و حمید هم دیگه به من زنگی نزد ... و این به معنای تایید همه ی حرف های پوریا بود...

-تو چرا بهش زنگ نزدی خب؟!!

-پوریا نداشت ... گفت اگه دیگه کاری به کار حمید داشته باشم نگام نمیکنه ... و واسش مته حمید میشم ...

-ولی تو باید به حرف های حمید گوش میدادی مه-----راد!!! شاید واقعا دلیل موجهی میداشت!

-آروم باش! بذار همه شو بگم ... حمید دیگه به من زنگ نزد ... ولی من برخلاف چیزی که پوریا ازم خواسته بود به حمید زنگ زدم ...  
-خب؟

-و چیزی که توقعشو نداشتمو شنیدم ...

-مهراذ درست بگو ... چی شنیدی؟!!

-من زنگ زدم به حمید ... چند بار ... ولی همه اش میرفت رو پیغام گیر ... واسه همین به خونه ی عمه ام اینا زنگ زدم ... عمه ام جواب داد ... گفت که حمید چند روزه خونه نیومده ... عمه هم واسش نگران بود ...

-عمه ات از ماجرای سپیده خبر دار شده بود؟

-بذار تعریف کنم ... من از عمه ام همینو پرسیدم ... میدونی عمه ام چی بهم گفت؟!؟! فقط پای تلفن فریاد میزد و داد و هوار میکرد ... گفت همه اش نقشه

تون بود نه؟ همه اش میخواستین مارو بیچاره و بدبخت ببینین... چی از جون ما میخوانین؟!... چرا دست از سر ما ما بچه هامون برنمیدارین؟! از ایران رفتیم که از دست شماها راحت شیم... اون از جریان ارثیه که همه شو بالا کشیدین و اینم از حمید که این بلا رو سرش آوردین... نیکتا باورت نمیشه... عمه ام اینقدر پشت سر هم این حرف ها رو میزد که من اصن نمیتونستم چیزی بگم... همه ی جمله های عمه ام هنوز توی گوشمه... عمه ام گفت به جای اینکه اینقدر به حمید زنگ بزنین میومدین اون دختره ی هر جای ی رو از توی خیابونا جمع کنین!!!...

-وای... دروغ میگی!!

-نه بابا... دروغم چیه؟! ولی فکرکن!!... باورت میشه؟؟!! عمه ام اینجوری در مورد سپیده حرف زد... الان ازت میپرسم... واقعا دیگه هیچ شک و شبهه ای برات باقی مونده؟!... من وقتی اینارو شنیدم داغون شدم نیکتا... نا امید شدم... از حمید... واقعا فکر نمیکردم اینقدر نمک شناس باشه... ما مته برادر بودم... حمید صمیمی ترین دوست پوریا بود ولی بین باهاش چیکار کرد!!؟

با ناراحتی به مهرداد خیره شدم و چیزی نگفتم... مهرداد ناراحت از جا بلند شد و گفت

-من از همین حمید بریدم نیکتا... فکر میکردم با عمه ام اینا فرق داره... فکر میکردم برادرمه... ولی بین چی کار کرد؟...بین...حالا بعد این همه سال زنگ زده میگه من دارم این هفته میام ایران... تو انتظار داشتی من چی بهش بگم؟... بعد این همه اتفاق... این همه حرف...

-ولی تو بهش گفתי میتونه بیاد پشت ...

-چیزی گفتم که از ته قلبم نبود ... هنوزم نمیدونم چجوری تو اون لحظات اون حرف ها رو به حمید گفتم ... نمیدونم شاید فقط به این فکر میکردم که خدای من ... من دارم صدای این آدمو که یه روزی مته داداشم بود بعد از نزدیک به ۱۰ سال میشنوم ... هنوزم نمیدونم چرا اون حرفارو بهش زدم ... از جام بلند شدم و درست رو بروی مهرداد وایسادم ... غمگین به چشماش خیره شدم و گفتم

-تو کار درستی کردی مهرداد ... این رسم مهمون نوازیه ... آدم در خونه شوبه روی مهمون نمیننده ...

-حتی کسی که نمک خورده و نمکدون شکسته؟! ... میدونی از دیشب تا حالا چند بار خواستم به حمید زنگ بزنم و بگم که لازم نکرده بیاد اینجا؟! ... -نکنی این کارو!!!

-چرا؟! چرا باید بذارم بیاد تو خونه ی من؟! ... چرا باید کاری کنم که پوریا رو از دست بدم ... پوریا دیشب داشت دیوونه میشد ... یادت نیس؟! ... واقعا تا همینجاش هم خیلی تحمل کرده ... اگه حمیدو ببینه میکشش .... مطمئن باش ... من خودم! .. واقعا دلم نمیخواد ببینمش ... واقعا ... -میفهمم .... ولی ...

-ولی چی؟! ... این ولی رو من خودم از دیشب تا حالا ۱۰۰۰ بار به خودم گفتم اما نمیدونم جمله ی بعد از این ولی چی میتونه باشه ... -ولی شاید هنوز یه راهی باشه ...

-آخه چه راهی؟! ...

-نمیدونم ... نمیدونم ... الان که اینارو برام تعریف کردی ... منم حس شما ها رو دارم ... شاید کاری که حمید کرد آگه به پوریا ربط پیدا نمیکرد اونقدر مسئله رو بغرنج نمیکرد ... ولی واقعا ... دوست های صمیمی که برای همدیگه مئه برادر بودین ... نمیدونم مهرداد ...

مهرداد به حلقه ی بسکتبال نگاه کرد و همونطور که چهره اش تو فکر بود گفت  
-منم نمیدونم ... خودمم نمیدونم ... باید چیکار کنم ...

چند ثانیه هر دو سکوت کردیم ...

من سکوت رو شکستم و گفتم

-بذار بیاد مهرداد ... جدی میگم ... بذار بیاد .... شاید حکمتی داشته ... حکمتی داشته که تو دیشب پای تلفن اونجوری باهاش حرف زدی ... حتما یه حکمتی توشه مهرداد ... بذار بیاد ...

مهرداد م\*س\*تقیم توی چشمام نگاه کرد ... چند ثانیه تو چشم های همدیگه خیره شدیم ...

-باشه ...

لبخند زدم و گفتم

-مطمئن باش یه حکمتی توشه ... خدا نمیداره از حرفی که زدی پشیمون بشی ... قول میدم ...

مهرداد لبخند زد و چند ثانیه چیزی نگفت...بعدش یکدفعه لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

-خانوم شما واسه مشاوره جلسه ای چقدر میگیرین؟! ...

خندیدم و گفتم

-بستگی به مراجعه کننده داره ...

-تورو خدا با ما ارزون حساب کنین...میخوایم یه وقت دائمی بهمون بدین

...

هر دو خندیدیم ... مهرداد با لبخند کمرنگی گفت

-امیدوارم برای رفتار دیشم دلیل موجهی گفته باشم ...

لبخند زدم و گفتم

-من که دیشب رفتار بدی ازت ندیدم

مهرداد لبخند زد ... تو چشم های هم خیره شدیم ... چند لحظه سکوت کردیم

...

-نیکتا؟

-بله؟

-مرسی ... خوب شدم ...

-خوب شدی؟!؟

-آره خوب شدم ... حالم خیلی خوب شد ... داشتم خفه میشدم ... مرسی که

به حرفام گوش دادی ...

-خواهش میکنم ... من که کاری نکردم....این چه حرفیه آخه ...

برای اینکه مهرداد از حال و هوای اتفاقات ناخوشایند در بیمارم یه دفعه با

نیشخند گفتم

-اصن تو چند سانت از من بلند تری؟! ها؟! بگو ببینم! زود تند سریع!



-اولا که من که بالای سرمو نمیبینم وقتی تو توپ میداری رو سر من! ثانیا! از

لحاظ علمی امکان پذیر نیس ادعای شما!

-چرا اونوقت؟!

-چرا چی؟!

-از لحاظ علمی و اینا؟!

با نیشخند گفتم

-به دلیل اینکه قطر توپ بسکتبال ۳۷ سانتی متره تقریبا!!

-اوه اوه! حواسم نبود شما لیسانس تربیت بدنی دارین خانوم! ولی من چیزی

رو که دیدم باور میکنم!

با تعجب گفتم

-دارم دلیل علمی میارم!!

مهرداد خندید و گفت

-منم مشاهداتمو دارم میگم

-باشه... ثابت میکنم الان...

مهرداد با تعجب گفت

-ثابت میکنی؟!

-بله که ثابت میکنم! که هی نگوی ادعا میکنی ادعا میکنی!

مهرداد خندید و گفت

-ثابت کن ببینم!

با عصبانیت گفتم

-بله! اجازه بدین شما... البته اگه به خاطر این کار با مخ نخورم زمین!

مهراد با نگرانی گفت

-میخواهی چیکار کنی!؟

-ثابت کنم دیگه... وایسا سر جات!

توپو گذاشتم جلوی پای خودم.... بین خودم و مهراد...

-نکن نیکتا... آقا باشه قبوله شما قذبلند!

-نه دیگه! همیشه... باید ثابت کنم... بیا جلو...

مهراد یه قدم اوامد جلو... الان دیگه بینمون فقط توپ بسکتبال بود...

-نیکتا خطرناکه بیخیال...

جوابشو ندادم... پای راستمو گذاشتم روی توپ... با دو تا دست دستم

بازوهای مهراد و چسبیدم... حالا پای چپم رو هم رو توپ گذاشتم و به

زحمت تونستم روی توپ وایسم...

همونطور که از شدت هیجان نفس نفس میزدم گفتم

-بفرما... دیدی!؟ حالا بازم ادعا می کنم!؟!!!

مهراد خندید و گفت

-تازه هم قد شدیم...

با جیغ گفتم

-مهـــــراد!!! حیف که کسی نیس الان عکس بگیره از مون من تونم بهت

نشون بدم! آخه نامرد داری میبینی دارم از بالا نگات میکنم دیگه!...

همچنان بازوهای مهراد و چسبیده بودم... فاصله بینمون از بین رفته بود...

تقریبا به مهراد چسبیده بودم....



مهرداد برای اینکه خیلی تلو تلو نخورم و سرنگون نشم با دستاش کمرم رو نگه داشته بود...

به چشم های هم خیره شده بودیم .. خیلی داشتم زور میزدم که بتونم همچنان روی توپ وایسم ...

خواستم پیام پایان که مهرداد با دستاش کمرم رو محکم تر چسبید و مانع شد ... سرمو آوردم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم ...

-نیکتا ...

-چیه ؟ ...

مهرداد چند لحظه دیگه بهم خیره شد و با لبخند گفت

-هیچی ...

با حالت پرسشی سرمو تکون دادم و با خنده گفتم

-چی شده ؟

مهرداد لبخند زد و با چشمک گفت

-هیچی ... میخوای ...

یه دفعه صدای در زدن اومد ...

-آقا مهرداد ... مهرداد خان پسر ...

هر دو ناخودآگاه هول شدیم و به طرف صدا برگشتیم ... اینقدر هول شده بودم

که داشتم کله معلق میشدم... یعنی اگه مهرداد منو محکم نگرفته بود ... با مغز

پخش زمین شده بودم ...

مهرداد همونطور که با دستاش کمرمو نگه داشته بود با سریع با نگرانی گفت

-خوبی؟؟!

منم که حسابی هول کرده بودم فقط گفتم

-آره ...

مهرداد سریع همونطور که میرفت سمت در گفت

-جانم؟ حاجی غلام شمایی؟ ...

و باقیمونده راهو تا در سالن دوید .... صدای حرف زدنش رو با حاجی غلام

میشنیدم ... حاجی داشت میگفت که قرار بوده برای باغچه خاک بیاره ... الان

آورده میخواد وانت بیاره تو خونه کلید در پارکینگو لازم داره ...

یعنی این حاجی قشنگ نزدیک بود سر منو به باد بده ... داشتم پخش زمین

میشدم ...

من دوباره خودم شروع کردم به شوت کردن ... بعد از یه ربع مهرداد برگشت

-ببخشید معطل شدی ... کلید پارکینگو میخواست ...

-نه مسئله ای نیس بابا ... شنیدم ... اشکالی نداره فقط نزدیک بود کلا دیگه با

دنیای ورزش خداحافظی کنم ...

-آخه من به تو چی بگم نیکتا ... باید حتما میرفتی روی توپ تا معلوم بشه

اختلاف قدمون چقدره !!؟

-آره دیگه! من اگه این کارو نمیکردم که تو باور نمیکردی!

مهرداد خندید و گفت

-بله! واقعا پاسخ قانع کننده ای بود!

چند دقیقه سکوت گردیم ...

-کاش میگفتیم پوریا و هدیه هم بیان با هم تمرین کنیم امروز ...

-بابا ولشون کن ... اینا همین الانش باهم بیرونن ... پانمیشن بیان تمرین که!

-آره ... ولی من نگران فردام ...

-نگران چی؟

-تمرین باشگاه ... به نظرت به اندازه کافی آماده شدم؟ ... آگه فردا سر تمرین

پام یه چیزیش بشه چیکار کنم؟

-آگه اینجوری بهش نگاه کنی حتما همینجوری هم میشه! نگران نباش دیگه

... مطمئن باش هیچ اتفاقات بدی رخ نمیده ... عین همین کارایی که اینجا

داریم میکنیمه دیگه ... تازه اینجا سنگین تر هم تمرین کردی ...

سرمو به علامت تایید تکون دادم و گفتم

-تازه فکر کنم فردا لیست اعضای تیم ملی رو هم اعلام میکنن ...

-مال مارو که گفتن دوشنبه میگن ...

-نمیدونم ... اصن معلوم نیس قراره کیا رو دعوت کنن واقعا ... موقع مسابقات

مهم که میشه کلا همه چی قاطی میشه ... واقعا حسابی پای کارشون نیس که

بهترین هارو دعوت کنن ... یه سری که ما اصن فکرش رو نمیکنیمو برمیدارن

میارن توی تیم ... بعد میگن مربی نتیجه نمیگیره! عالین واقعا!

-البته همه جا این چیزا هست ولی اینجا وضعیت بدتره فکر کنم ...

-نگران نباش خودت فردا اسم بچه هایی که دعوت شدنو ببینی کاملا متوجه

میشی من چی میگم ...

-اردوی شما از کی شروع میشه؟

-مال ما از اواخر همین هفته شروع میشه ... یه جوریه اردو که پشت سرش بازی های زنان مسلمان شروع میشه دقیقا ... ۱۲ مهر شروع مسابقاته ... مال شما هم که مسابقات غرب آسیا ست ... فکر کنم تو تقویم فدراسیون ۱۷ مهر شروع میشه ... نه ؟ ...عجب ترافیکی بشه تو آزادی!!!

هردومون خندیدیم ...

-آره مال ما ۱۷ مهر شروع میشه ... پس اردو هامون و مسابقاتمون همزمان نیس اصن ...

-نه فکر نکنم ... با چند روز فاصله ست ولی شاید بازی های اول شما با بازی های آخر ما تداخل داشته باشه ... حالا باید زمان دقیقشو ببینیم ...

-آره ... ولی واسه الان فعلا باید تا فردا پس فردا صبر کنیم برای اینکه اعضای تیم ملی رو اعلام کنن اولاً و ثانیاً هم اینکه بنده آخر هفته اینجا مهمون هم دارم!

-اوه آره ... تو مهمون داری ... چقدر میخواد بمونه حمید ؟

-نمیدونم ... چیزی نگفت ... فقط گفت داره میاد ... بابا تو که مکالمه ی دیشب مارو شنیدی ... سرجمع دو دقیقه هم حرف نزدیم ... نمیدونم ... نمیدونم قراره چی بشه ...

لبخند زدم و گفتم

-نگران نباش ... هیچ اتفاق بدی رخ نمیده ... قول میدم ...

-امیدوارم ...

-مطمئن باش!

مهرداد لبخند زد و گفت

-باشه ...

با کلی فکر و خیال راجع به فردا برگشتم خونه ... فردا تمرین دارم ... خدایا خودت کمک کن ...

-نیکتا!! خوابیدی؟! پاشو...

-اه دختره ی بی مورد ... الان چه موقع اومدنه ... یه روز صبح نمیشه از دست تو راحت خوابید ... اه

بالشمو گذاشتم رو سرم ... هدیه به زور بالشو از روی سرم برداشت..

-میگم پاشو مال پوریا اینارو اعلام کردن ...

همونجور که به زور چشمو باز میکردم ساعت اتاقمو نگاه کردم ...

۹:۳۰... ای خدا بگم چیکارت نکنه هدیه ...

-خب حالا اعلام کردن که کردن ... پوریا و مهرداد که حتما اسمشون هست

دیگه! تو فقط مته خروس بی محل پا میشی میای منو بیدار میکنی ... اه ... برو

اونور بینم میخوام بخوابم ...

روی تختم به سمت دیگ چرخیدم و پتورو کشیدم روی سرم ...

-هوی احمق خانوم! باز من بهت رو دادم پررو شدی شما؟! درسته من

شوخی کردم که اسامی مردها رو اعلام کردن ولی تو هم پاشو من حوصله ام

سر رفته ... این همه پاشدم اومدم اینجا ... بی شعوری از بس ... نازلی بیداره

... تو هنوز کپیدی!

با عصبانیت پتورو زدم کنار ... هدیه یه دفعه از حرکت من ترسید و سر جاش

وایساد و بعد با لحن مرددی گفت

-هوی هوش!!! آرام بگیر ... بخواب اصن ... چرا میزنی حالا؟! به من چه ...  
-هدیه! پا شدی او مدی اینجا! کله ی سحر! با من شوخی هم میکنی! کتک  
هم میخوای! بابا! تو چرا نمیذاری من بخوابم آخه؟!  
هدیه با نیشخند جواب داد  
-آخه من حوصلم سر رفته!  
-جواب کاملاً قانع کننده ای بود عزیزم! حالا گمشو از اتاق من بیرون!  
-برو بیـــــنم! پرورو! هیچی نمیگم پرورو شدیا ... پاشو شهرزاد و نیلوفر  
دارن میان اینجا!  
-چـــــــــــــــــــــی؟! اونا چرا دارن میان؟! خودت کمی ... مهمون هم دعوت  
میکنی؟!  
-بابا تو چه مرگته؟! الان که دیگه خودتم بگُشی خوابت نمیره ... این نکبت  
ها هم گفتن ما چند روزه ندیدیمتون ... میان پیشمون که دیگه تمرین بعد از  
ظهر و باهم بریم ...  
-ای خدا!!!  
هدیه از روی تخت بلند شد و همونطور که به سمت در میرفت گفت  
-پاشو جمع کن خودتو اولاً! ثانيا ... پاشو بیا ببینیم واسه نهار چیکار کنیم این  
احمقا میخوان بیان اینجا ...  
همونطور که نمیخیز شده بودم که از روی تخت بلند شدم گفتم  
-خب گمشو دیگه! باشه برو الان میام ... اه ... دختره ی بی موقع ... با این  
کاراتون ...  
-کار کی؟! من؟! ... نیکتا کتک میخوای مٹ که!

بـــــرو بیــــــــــــرون!

با کمک هدیه و کمک های تلفنی مامانم برای نهار کشک بادمجون درست کردیم ...

-نیکی خودمونیم ... دیگه اصن وقتشه کاملاً!

با تعجب به نیلوفر نگاه کردم و گفتم

-وقت چی؟!؟

نیلوفر با مسخره بازی و لخن خنده داری گفت

-آخ الهی ... چه بچه ام خجالت هم میکشه قربونش برم ...

-خفه بابا! خجالت کیلو چنده!

-احمق خجالتو بکش دیگه! خاک تو سرت دارم میگم دیگه وقت شوهر

کردنت رسیده با این غذایی که درست کردی!

با خنده گفتم

-اوهو ... کی میره این همه راهو ... آگه به این چیزاست که هدیه دیگه الان

خونه بخت رفته ... غذای امروز کار هدیه خانومه!

شهرزاد با ناباوری گفت

-بابا!!!! نکنه جدی جدی "بله"؟!؟

هدیه زد تو سر شهرزاد و گفت

-بله و زهر مار ... دو دقیقه ولتون میکنن کلاً از صراط م\*س\*تقیم خارج

میشین ... این چرت و پرت ها چیه ردیف میکنین پشت هم؟!؟

نیلوفر خندید و گفت

-باشه هدی جون! شما بیچون! ما که در جریانیم! هر روز باهم دور دور!

در بند و... باشه آقا ما تو پیچ!

هدیه با تجب گفت

-یعنی من موندم تو این آمار هارو از کجا در میاری نیلو!

نیلوفر با نیشخند گفت

-فدای تو بشم من هدیه خانوم گل! اگه بدونی آمار تو کی داده که همینجا

خودکشی میکنی بلا نسبت!!

-کی؟!!!

-دوست جونت... شراره جون!!!

-اه.... دروغ میگی!!! خدایا... ما از پونه بیدش میاد دم در خونه اش

سبز میشه!!! اون نکبت اونجا چیکار میکرده؟؟!!

-دیگه حالا اونشو من نمیدونم... حتما اونم با حسین جونس رفته بوده بیرون

دیگه!...

-اینم از شانس خوب منه کلا... خودم میدونم خیلی خوش شانسم... لازم به

یاد آوری نبود...

شهرزاد با اخم کوچیکی که روی صورتش مشخص بود با ناراحتی گفت

-اینارو بیخیال هدیه! از من که خوش شانس تر نیستی... مینا دختر رفیعی

منو دست تو دست سامان تو تندیس دید!

-نه!!!

-بله!

-اوه اوه اوه! جدی میگی؟!!



نیلوفر با خنده گفت

-شوخیش کجا بود؟!...

و رو به شهرزاد ادامه داد

-یعنی دیگه حفته شهرزاد... تو تندیس جا قحطی بود دست تو دست... ایش

ایش... اونم دست او دست سامان راه بری!

شهرزاد با خنده گفت

-نیلو خفه شو! خیلی هم خوبه!

همچنان داشتیم با هم کل کل میکردیم که صدای زنگ موبایل شهرزاد به صدا

درآمد...

-الو سلام سامان... چطوری؟!...

به یه ثانیه هم نرسید... نمیدونم سامان چی گفت که شهرزاد چنان جیغ

بنفشی زد که ما همگی سه متر پریدیم هوا...

-ج-----ان من؟! سامان راس میگی؟! بگو به جون من... وای... وای

خدا!

همگی از اینور با نگرانی همه اش از شهرزاد میپر سیدیم چی شده... اونم که

اینقدر جیغ میزد پای تلفن که نمیتونست جواب مارو بده...

شهرزاد همونطور که گوشی دستش بود رو به نیلوفر گفت

-وای تو رو قرآن.... نیلـــــو! من و تو هم دعوت شدیم... وای خدا

مرسی!

نیلو با چند لحظه با تعجب به شهرزاد نگاه کرد ... بعد چند لحظه انگار تازه متوجه موضوع شدیم همه مون شروع کردیم به فریاد کشیدن ... شهرزاد هم تماسشو قطع کرد ... از خوشحالی زیاد همدیگرو ب\*غ\*ل میکردیم ...

نیلوفر با خنده و خوشحالی زیاد گفت

-وای خدا باورم نمیشه ... بالاخره دعوت کردن مارو ... وای خدا مرسی !!!  
نیلور و ب\*غ\*ل کردم و گفتم

-تبریک میگم !!! کار درستو الان کردن بالاخره !!! یکم خون دیر به مغزشون میرسه دیگه ! اشکال نداره ... شما بیخشیشون !

همچنان مشغول جیغ و داد بودیم گه هدیه با خنده گفت

-حالا نیکتا اینا شادن ! منو تو چی میگیم این وسط !؟ حالا خوبه مارو دعوت نکرده باشن !!!

شهرزاد خندید و گفت

-نه بابا ... سامان میگه تبریک میگم ... دالتون ها همگی دعوت شدین ! برین گند بزنین به کل مسابقات بیان ! ...

خندیدم و گفتم

-از بس که ایشون بی شعور تشریف دارن ! اصن قهرمان میشیم بخوره تو پوز همه ی اونا که اینجوری میگن ...

-حالا نمیشه نزنیم تو پوز سامان !؟ گ\*ن\*ن\*ه داره ...

من و نیلو و هدیه با هم به دفعه گفتیم

-اه اه اه ... خاک تو سر شوهر ذلیلت !!!

شهرزاد با نیشخند گفت



-نه نه ... بیان ... او مد... اوووف! شری اسم تو رو اول نوشتن!!!

هدیه همونطور که میخندید گفت

-اوه پس همینو بگو... سامان اینو دیده سکتته کرده ...

شهرزاد رو به هدیه گفت

-زبونتو گاز بگیر نکبت! اصن درستش هم همینه ... من اینقدر قدرتمند ظاهر

شدم که اسم منو اول نوشتن

داشتیم به حرف شهرزاد میخندیدم که نیلوفر یه دفعه گفت

-وای بچه ها فائزه هم انتخاب شده!!! ایول!

خب حالا شده که شده ... ایش! نیلوفرم که کلا شاده!

هدیه همونطور که اونطرف روی دسته ی مبل نشسته بود گفت

-مته آدم میخونین ببینیم اسم کیا رو اونجا نوشتن یا نه!؟

همونطور که چشم به صفحه ی مانیتور بود گفتم

-خیال همگی راحت! دختر رفیعی جون هم اسمش هست ... مینا طاهری!

نیلوفر و شهرزاد و هدیه یه دفعه با هم با ناراحتی گفتن

-\_\_\_\_\_ه!

-حالا نه که شما ها هم خیلی تعجب کردین! معلوم بود دیگه از اولشم!

هدیه با ناراحتی گفت

-نیکتا جون من ببین صفورا اسمش هست!؟

-آره عزیزم اونم هست

-ای بابا! یعنی شانسو ببین! باز باید تحملش کنم! یعنی رو اعصاب من دراز

نشست میره این نکبتا!!!

شهرزاد همونطور که به من نگاه میکرد گفت

-نیکتا الان ما به جای کیا اضافه شدیم یعنی؟!

-بذار نگاه کنم ...

همونطور که اسامی رو نگاه میکردم ادامه دادم

-اینا که همیشه بودیم ... آها ... غزاله و زهرا اسمشون نیس ... خدایی هم

شماها از اونا بهترین ... خب محیا هم که شنیدم مصدومه ... وای ... ساجده

چرا اسمش نیس!!!

نیلوفر با تعجب گفت

-ساجده اسمش نیس؟! یعنی چی؟!

-بیا نگاه کن ... نیس میگم دیگه!

نیلوفر او مد نزدیکتر و به مانیتور نگاه کرد ... هدیه از اون طرف با ناراحتی

گفت

-معلوم بود دیگه ... باید یکی قربانی میشد تا این رفیعی بتونه بچه اشو بیاره

... بیچاره ساجده! چقدر الان ناراحته حتما!

شهرزاد که روی مبل نشسته بود با ناراحتی گفت

-خوشحالم که من و نیلو هم اسممون هست ولی واقعا دلم سوخت الان واسه

اینایی که همیشه اسمشون بوده و الان نیس!

سرمو به علامت تایید تکون دادم و گفتم

-آره ... منم خیلی ناراحت شدم ... ولی حالا خدا رو شکر که شماها هستین

... یعنی عالی شدا!

نیلوفر همونطور که سرش تو لپ تاپ بود ذوق زده گفت

-بچه ها پشت من بال نمیبینن؟! من حس پرواز دارم ... دارم از خوشحالی

بال درمیارم!

هدیه با خنده گفت

-بس که بی جنبه ای دیگه!

نیلوفر خندید و گفت

-هوی بچه! درست صحبت کن! ... راستی مال آقایونو هنوز اعلام نکردن!؟

همونطور که از جام بلند میشدم گفتم

- نه ... هنوز زوده ... آخه اونا مسابقاتشونم بعد از مال ماست ...

موبایلمو از روی میز توالت اتاقم برداشتم و ادامه دادم

-مال اونا فکر نکنم خیلی تغییر اساسی داشته باشه ...

همه حرف منو تصدیق کردن ... شهرزاد و نیلوفر به مامانشون زنگ ردن که

خبرو بدن ...

بعد از ناهار تمرین باشگاهو رفتیم ... خیلی بابت پام میترسیدم ... اما

خداروشکر با وجودی که رحمانی تمرین های سختی هم برمون در نظر گرفته

بود اما از پس همه اش برومدم ... البته پام یکم اذیت کرد ... اما همه ی حرف

هایی که مهرداد در مورد مراقبت از پام گفته بودو رعایت کردم تا کمترین فشار

به پام وارد بشه ...

-یعنی جمع کنیم بریم خونه ... من هلاک شدم امروز ... این زنیکه قصد

جون همه مونو کرده ... آخه یکی نیس بگه دیدی مارو انتخاب کردن ... حالا

امروزو یه جایزه ای چیزی بهمون بده... تا ثانیه آخر میگه از اینور سالن تا

اونورو بدو ... یکی ندونه فکر میکنه ما داریم WNBA بازی میکنیم با این

تمرینا !!!

-نیلو میشه غرنزنی اینقدر؟!؟!!

-خب آخه غزنزمن چیکارکنم شهرزاد؟ ... الان سوژه دیگه ای سراغ داری؟

هدیه همونطور که به ساعتش نگاه میکرد گفت

-بچه هـــــــــــــــ!!!! من مامانم گفت زود برم خونه ... مثل اینکه میخواد بره

بیرون گفت برم شام درست کنم...

شهرزاد لبخند زد و گفت

-باشه هدی ... ما هم باید دیگه بریم خونه ... قشنگ از صبح ول بودیم تا

الان...

با هدیه داشتیم بر میگشتیم خونه...

-یعنی قشنگ پر روئه این بشر ... یه زنگ نزده از صبح به من تبریک بگه!

-بابا ول کن این پوریای بدبختو! چیکارش داری؟

-مهرداد به تو زنگ نزد؟

-تو که تمام وقت کنار من بودی دختره! به نظرت کسی به من زنگ زد؟

- نه حالا ... اس ام اسی ... چیزی!

-نه بابا ... تو هی فقط جو بده ...

-بابا دیگه تابلو تر از این دیگه؟! پسره در بست در اختیار شماسستا !!

-چه بدونم! معلوم نیس! ... در ضمن اون الان فکرم مشغول مهمونیه که

قراره بره خونه اش ...

-اوه ... اه اه .... م\*ر\*ت\*می\*ک\*ه ... با چه روئی زنگ زده بگه داره میاد ..

اونم خونه مهرداد ... پوریا نکشتش خیلی مرده ...

-تو میدونی جریانشونو کامل ؟

-آره ... پوریا واسم تعریف کرد ... پسره ی نامرد بی همه چیز ... خیلی

آشغاله!

-هدیه! تو مگه اصن این یارورو دیدی؟! که اینهمه داری از الان بهش

فحش میدی؟!!

-نیکتا؟! تو خوبی؟! اصن میدونی چیکار کرده ؟

-بله میدونم ... مهرداد تعریف کرد برام ... ولی من میگم وقتی بعد از این همه

سال داره دوباره میاد پیش پوریا و مهرداد شاید حرفی برای گفتن داره...

-واقعا که نیکتا ... از تو انتظار نداشتم ... پسره ی ک\*ث\*ا\*ف\*ت\*دیگه چه

بلایی میخواس سر سپیده بیاره ... تو واقعا دیگه زیادی خوش بینی نیکتا ....

پسره هیچ حرفی برای گفتن نداره ... فقط اینقدر پر روئه که بعد اینهمه سال

میخواد بیاد صاف بره پیش پسر دانش!... من موندم مهرداد چرا قبول کرد!

-هدیه! میشه حالا شما کاسه ی داغ تر از آتش نشی؟! شاید دوباره تونستن یه

چیزهایی رو بین خودشون حل کنن!

هدیه با عصبانیت و تعجب گفت

-ببخشید چه چیزهایی رو؟! الان میخواد بیاد چه چیزی رو درست کنه؟!!

زندگیه داغون شده ی سپیده رو؟! یا دوستی از دست رفته ی خودشو! نه عزیز

من ... این آدم فقط میتونه یه آدم لاشی و ک\*ث\*ا\*ف\*ت\*وه\*ر\*زه باشه که

بعد این همه سال پا پر روئیه تمام پاشه بیاد اینجا ...



دیدم اصلا حرف زدن با هدیه فایده نداره ... واسه همین رومو کردم سمت

پنجره ماشینو چیزی نگفتم ...

هدیه که دید چیزی نگفتم با دلخوری ادامه داد

- تو هم نمیخواه طرف کسی که نمیشناسیو بگیری!

سریع برگشتم سمت هدیه و گفتم

- نه که شما خیلی میشناسینش!!!

- بیشتر از تو میشناسم!

- ببخشید اونوقت چطوری؟!

- به خاطر اینکه پوریا بیشتر درگیر قضیه بوده و همه چیو برام تعریف کرده ...

- مهرداد هم همه چیو واسه من گفته ...

هدیه با عصبانیت خیلی شدید گفت

- بله ولی مهرداد خان پسر دایی حمیده! نمیداد از پسر عمه اش بد بگه!

- چه ربطی داره ؟؟؟؟؟!!!

- بی ربطم نیس ... از همون دعوت کردن حمید به خونه اش معلوم بود طرف

کیه و نظرش چیه!

باورم نمیشد که هدیه داره اینجوری راجع به مهرداد حرف میزنه ...

- یعنی من و تو الان داریم راجع به آدمی که یک بار هم ندیدیمش دعوا میکنیم

دیگه ؟!

هدیه با حرص گفت

- دعوا نمیکنیم ... من فقط میگم راجع به چیزی که کامل نمیدونی نظر نده!

-باشه باشه ... فقط تو كامل همه چيو مي دوني قبوله ...

ديگه تا آخر مسير رسيدن به خونه حرفي نزيديم ...

هديه جلوي خونه پارک کرد... دلخور گفتم

-فردا مي بينمت هدي ...

در ماشينو باز کردم پياده شم که هديه دستمو گرفت و گفت

-نيکي ...

-جانم؟

-دلخور نباش .. ببخشيد .. اصن موضوعي نبود که به من مربوط باشه و بخوام

به خاطرش با تو بحث کنم ... معذرت...

يه چند ثانيه سکوت کردم ...

نیش هديه باز شد و ادامه داد

-ناز نکن ديگه الاغ ...

خنديدم و گفتم

-ايندفعه مي بخشمت ...

هديه دستمو ول کرد و همونطور که قفل فرمون ماشينشو ميزد گفت

-گمشو برو پايين تا نزدم لهت نکردم ... بچه پرو !!

اون روز و حتی دو روز بعد هم مهراڊ هيچ تماسي باهام نگرفت ... فقط اس ام

اس داد و گفت که ايشالا قهرمان شي و اينا ... منم چيز خاصي بهش نگفتم و

فقط تشکر کردم ... سه شنبه بود که مهراڊ زنگ زد ...

-الو جانم؟

-الو سلام نيکتا ...

-سلام مهرداد ... چطوری؟! ... چه عجب؟ کجایی؟  
-مرسی ... تو چطوری؟ ... بابا نمودنی چه وضعیتی بود ...  
با نگرانی گفتم  
-چی شده؟  
-هیچی بابا ... چیز خاصی که نشده ... سر جریان سربازی یکم بازی در آوردن سرمون ..  
-چی مشه حالا؟  
مهرداد با لحن طنز آلودی گفت  
-درست شد خدا رو شکر ... بابا اینا با خود شون هم مشکل دارن ... اولش میگن اصلا نمیشه امکان نداره ... بعد با یه تلفن رئیس فدراسیون همه چی حل میشه ... کلا قوانینشون عالیه ... من شیفته شون شدم ...  
-خب پس الان همه چی OK هست دیگه ایشالا؟  
-آره ... ولی خیلی ناراحتم این چند روز خبر زیاد نداشتیم از هم ... شرمنده ... سر جریان حمید یکم با پوریا مشکل پیدا کرده بودم ... میدونی که ...  
-با پوریا مشکل پیدا کردی؟ چرا؟ پس چرا هدیه چیزی به من نگفت؟ حمید کجاست؟ ایرانه الان؟  
-حمید نه ... پنجشنبه شب گفت میرسه ... پوریا هم که من نمیدونم ... خیلی اوضاع داغونیه الان ...  
با ناراحتی گفتم  
-ای بابا ... اینجوری که خیلی بده ... کاری از دست من برمیاد؟

-نه مرسی ... الان از دست هیشکی کاری بر نمیاد ... حمید باید بیاد بینم  
چی میشه ... از یه طرف حس میکنم باید حمید بیاد ... از یه طرف با این  
کارای پوریا با خودم فکر میکنم آگه حمید بیاد پوریا ممکنه یه کاری دست  
همه مون بده ... واقعا گیج شدم از دست اینا ...

-میخوای من با هدیه صحبت کنم؟ شاید اون بتونه اری بکنه ... یه جور  
پوریا رو آماده کنه ...

-نمیدونم ... ولی فکر نمیکنم تاثیری داشته باشه ... پوریا آتیشی تر از این  
حرفاس ... ممکنه یه چیزیم به هدیه بگه ... خودم حلس میکنم ...

-باشه ... به هر صورت کمکی چیزی خواستی من در خدمتم میدونی که ...  
-ممنون نیکتا .. لطف داری ... خوب خودت چیکار میکنی؟ ... هدیه گفت  
اردوتون از شنبه شروع میشه ...

-آره ... از شنبه شروع میشه ... دیگه پست سرشم مسابقاتمون شروع میشه ...  
۱۲ مهر ...

-پات خوبه دیگه؟ مشکلی که نداری؟

-نه خوبه خدا رو شکر ... مواظبشم ...

مهرداد خندید و گفت

-خوبه مٹ که دعواهای من تاثیر داشت ... تو یکم هوای خودتو داشته باشی

...

خندیدم و چیزی نگفتم... یه چند لحظه سکوت کردیم ... از مکالمه ام با  
مهرداد داشتم لذت میبردم ... نمیدونم چرا ولی ناخود آگاه با اینکه حرفی  
نمیزدیم از اینکه حس میکردم مهرداد اونور خطه لبخند روی لبام بود

-نیکتا اونجایی؟

-هستم

مهرداد با رنگ لبخند توی صدایش گفت

-پس چرا چیزی نمیگی؟

با خنده گفتم

-چی بگم؟! شما شدی متکلم وحده آقای کاپیتان!

-آقا ما از اول هم عربیمون خوب نبود... اون یکی متکلم چی چی بود؟!

با خنده گفتم

-متکلم مع الغیر!

-یا علی! خانوم شما مترجمی زبان عربی رشته دومتون بوده؟!

هر دو خندیدیم...

-مهرداد راستی!

-جونم؟

یعنی کیلو کیلو کله قند تو دل من آب میکنن این به من میگه "جونم"...

اصن من چی میخواستم بگم...

-چیزه!... آها... کلید خونتون راستی هنوز دست منه...

مهرداد خندید و گفت

-خب باشه... چیه مگه؟

-چیزی که نیس... فقط خواستم زودتر بدمش بهت...

-با شه حالا ... عجله ای که نیس ... با شه دستت .. هر موقع همدیگرو دیدیم  
بده بهم....

مکالمه ام با مهرداد چیز خاصی توش نبود ... یعنی حرف چندان خاصی نزدیم  
اما نمیدونم چرا اینقدر به من انرژی داد ... تا این حد که نازلی که دید من زیاد  
سرحالم با تعجب به من گفت

-نیکی تو که همیشه قبل مسابقات همیشه اخمو میشی چرا الان اینقدر  
مهربون شدی ؟!!!

-وروجک من کی اخمو شدم آخه !؟

نازلی با نیشخند گفت

-همیشه میشی !!

طبق معمول پنجشنبه ها ما و هدیه اینا دور هم جمع شده بودیم ... هومن و  
نازلی داشتن اصرار میکردن که برای فردا بریم پارک چیتگر دوچرخه سواری  
کنیم ...

-مامان آخه چرا ؟ فردا که جمعه ست دیگه ! چرا نمیشه ؟

-هومن اصرار کن مامان ... نمیشه دیگه ... بابات اینا کار دارن فردا ... من و  
خاله ژیللا هم یه فردا خونه بیکاریم ...

-خب بیکارین دیگه ... بریم بیرون پس !

-بیکاریم یعنی میخوایم یکم استراحت کنیم ... پاشیم بریم بیرون که باز  
همونقدر خسته میشیم ...

از اونطرف نازلی هم داشت به مامانم اصرار میکرد ... من و هدیه که دیدیم خیلی دارن اصرار میکنن دلمون سوخت ... هدیه همونطور که چایی تعارف میکرد رو به مامانم گفت

- خاله خب اگه بچه ها اینقدر دلشون میخواد میتونیم ما باهم بریم خب ...  
من و نیکتا و هومن و نازلی ...

-تنهایی ؟ چیتگر ؟ نه نه ... خطرناکه !!!

دوباره هومن و نازلی با هم شروع کردن به اصرار کردن و گفتن اینکه تورو خدا اجازه بدین و اینا ...

اینبار من گفتم

-بابا ما که نمیخوایم نصفه شب بریم ... صبح میریم ... روزه ... رو شنه ...  
هیچی نمیشه مامان ... اجازه بدین دیگه ...

خلاصه با کلی خواهش و تمنای من و هدیه مامان اینا رضایت دادن که بریم  
چیتگر ...

هدیه که انگار یه دفعه یه چیزی یادش اومده باشه گفت

-وای میتونیم به نیلوفر و شهرزادم بگیم بیان ... ها ؟ ... چطوره ؟

-آخ راس گفتی هدی ... تعدادمون هم زیاد میشه ... سامان هم حتما میاد  
...مرد هم همراهمون داریم ... مامان ؟ خاله ؟ قبوله دیگه ؟

خاله پروانه خندید و رو به هومن و نازلی گفت

-یعنی یه لشگر آدم دارن به خاطر شما میانا !!

نازلی خندید و گفت

-اونا هم خب میاد دوچرخه سواری میکنن دیگه ...

و رو به من ادامه داد

-نیکی حالا که نیلوفر اینا میان همیشه به سینا و پوریا هم بگیم بیان؟

اینبار مامانم خندید و گفت

-نازلی چطوره بگیم کل مدرسه بیان باهم برین اردو؟

نازلی خنده اش عمیق تر شد و گفت

-نه مامان ... همین خوبه ...

با شنیدن حرف نازلی همگی خندیدیم ...

به بچه ها خبر دادیم ... همه پایه بودن ... خصوصا اینکه از شنبه اردو شروع

میشد ...

-هدیه داری به پوریا میگی؟

هدیه همونطور که گو شیش کنار گوشش بود و حرف میزد سر شوبه علامت

تایید تکون داد .. من ادامه دادم

-ببین مهرداد پیشش نیس؟

هدیه سریع انگشتش رو به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و سر شو

تکون داد که یعنی حرف نزنم و خودش پای تلفن رو به پوریا گفت

-آها باشه ... حالا عصبی نکن خودتو ... خونه شما که نیومه ... مهرداد که

توضیح داد بهت ... پوریا ... ببین ... شلوغ نکن .... یکم آروم باشه... آفرین ...

آره ... نه من خوبم ... نه نه ... اصن بهش فکر نکن ... فردا ساعت ۱۱ ... آره

... به سینا هم بگوحتما باید بیاد ... آره... قربونت ... باشه اس ام میدم



بهت... فعلا... خداحافظ... با شه دیگه... با شه با شه... گفتم نه دیگه... نه

من خوبم... قربونت... فعلا...

و تماسو قطع کرد... با کنجکاوی پرسیدم

- چیزی شده؟

- حمید رسیده ایران...

- اوه... خونه مهراده؟

- نه هنوز نرسیده خونه مهراده... زنگ زده بهش که من الان فرودگاهم... تا یه

ساعت دیگه میرسم... م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه\* پر رو!

هدیه عصبانی بود... نخواستم مثل دفعه ی قبل که راجع به حمید بحث

میکردیم باز بین ما دعوا بشه برای همین بحثو از حمید منحرف کردم و گفتم

- پوریا چی گفت؟

- ا\*و\*ف... اونو که نگو... انگار من گفتم حمید بیاد... اولش میخواست منو

بخوره... البته دست خودشم نیس... ولی حالا بهتره فکر کنم... مهراده

باهاش صحبت کرده...

- چی گفته بهش؟

- چمیدونم... گفته فکر کن اینی که داره میاد حمید نیس... فکر کن یکی از

دوستای منه که داره میاد... فکر کنم نمیشناسیش... واسه اولین باره که داری

میبینیش...

- او هوم... آره همین بهترین کاره... میاد و میره دیگه... پوریا اینا هم که همه اش تو اردو و مسابقاتن... فعلا نادیده اش بگیره به نظر منم از همه کاری بهتره ...

- آره... پوریا هم یکم آروم شده با این حرف ها فعلا ...

- OK پس من خودم به مهرداد واسه برنامه ی فردا میگم ...

جریان فردا رو اس ام اسی به مهرداد گفتم... یکم طول کشید تا جواب داد ...

"حمید همین الان رسید... ببخشید دیر جواب دادم... باشه حتما... چه ساعتی؟"

"نگران نباش... برنامه ی فردا هم ساعت ۱۱ قرار داریم که همگی چیتگر باشیم ..."

"باشه... پس میبینمتون... چیزی لازمه من با خودم بیارم؟"

"چیزی لازم نیس بیاری... ما همه چی داریم... زحمت آماده کردنش با شماهاست:دی-)))"

":-))) تا باشه از این زحمت ها... باشه پس اگر چیزی لازم داشتن حتما بهم بگو"

همه چی رو جور کردیم... ساعت ۱۱ با کلی تلفن بلاخره یه جا توی چیتگر باهم قرار گذاشتیم...

- همه اومدن؟ فقط مهرداد مونده؟

پوریا رو به سامان گفت

- آره سامان... مهرداد فقط نیومده... میخوای اون ذغال ها رو آماده کنیم تا مهرداد میرسه...

هدیه با خنده گفت

-نیکتا بیا اینجما!!!جان من بیا این نیلوفر احمقو ببین ...  
با تعجب خندیدم و همونطور که به طرف هدیه اینا میرفتم گفتم  
-چیشه؟

هدیه که دلشو از خنده چسبیده بود گفت

-وای خدا این دختره چقدر احمقه ...

خندیدم و گفتم

-چیکار کردی باز نیلوفره؟!!!

نیلوفر که نیشش تا بنا گوشش باز بود گفت

-هیچی بابا من کاری نکردم ...

شهرزاد از اونطرف گفت

-شما از کارای این خبر ندارین که نیکتا... این نیلوفر خل رفته یه برنامه روی

موبایلش ریخته ... مشخصاتو میدی بهش ....قد و وزن و اینا ... بعد این

برنامه بهت میگه که شوهر آینده ت چه شکلیه ...اسمشم میگه ...شغلش چیه

... بعد تازه روزی هم که باهم آشنا میشن رو هم تاریخشو میگه ...

همونطور که کنار نیلوفر مینشستم با خنده گفتم

-خب حالا اسمش چیه شیطون؟

هدیه که از اون طرف غش کرده بود گفت

-نیلوفر فکر کنم تو جنسیتو اشتباهی به جای مرد زن انتخاب کردی ...

نیلوفر خندید و گفت

-بی جنبه ها! خب مگه "ستایش" جونم چشه؟ خیلی هم ج\*ی\*گ\*ره...  
بین قدش هم ۱۹۰ سانته... وای عزیزم...  
من که از خنده دلمو گرفته بودم گفتم  
-ستایش دیگه کیسه...؟؟!!  
و بازم خندیدیم... نیلوفر اما جدی گفت  
-یه بار دیگه ببینم به ستایش جونم جون من توهین کردین خودتون  
میدونینا!!!  
هدیه که از خنده منفجر شده بود گفت  
-من واقعا خیلی مشتاقم این ستایش جون شما رو امروز ببینم...  
با تعجب و همراه با خنده گفتم  
-امروز؟؟!!  
شهرزاد هم میخندید گفت  
-تاریخ ملاقات با عشقش رو امروز زده اون برنامه ی احمق تر از خودش!!!  
با خنده گفتم  
-جان من؟؟؟؟!!  
اینبار دیگه همه مون از خنده ترکیده بودیم... پوریا از اونطرف اومد و گفت  
-بابا اینجا آگه کانون هم سر یابی باز کردین خب قشنگ و واضح اعلام کنین  
... خیلی طرفدار داره ها!!!  
هدیه به بازوی پوریا مشت زد و گفت  
-چی گفتم پوریا؟! ها؟! یه بار دیگه تکرار کن!

پوریا همونطور که لبش رو گاز میگرفت به هومن و نازلی که اونطرف با سینا  
بدمینتون بازی میکردن اشاره کرد و گفت

-نفرمایید اینطوری خانوم صفایی ... اینجا خانواده زندگی میکنه!  
-پوریا میزنم تا!!!

سامان از اونطرف داد زد و گفت

-پوریا یه لحظه اون کانون همسر یابی رو ول کن بیا اینجا ... تا اسم جنس  
مونث شنیدی دوییدی رفتی ... پاشو بیا اینجا کمک من بینم!!!

هدیه با این حرف سامان آماده شده بود پوریا رو بزنه ... پوریا اما سریع دویید  
سمت سامان و همونطور که میدویید برگشت سمت هدیه و گفت

-جدی نگیر شما زیاد این سامانو ... این چیزه ... این اصن دستش به کار خیر  
نیس ... من واسه ثوابش اومدم چون نیما!!! باور کن ...

هدیه همونطور که میرفت طرف پوریا جیغ زد

-جون خـــــــــــــــــــــودت م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه\*!!!!

ما از دست کار های اینا از خنده غش کرده بودیم ... پوریا همونطور که از  
دست هدیه فرار میکرد گفت

-آقا بیخ شید ... غلط کردم ... بابا ا صن هم سر یابی به من چه ... خود شون  
بیابن ...

همونطور که داشتیم هدیه و نیلوفرو نگاه میکردیم و میخندیدیم ما شین مهرداد  
دیدم که به سمتمون میاد ... رفتم کنار خیابون و ایسادم و دست تکون دادم که  
منو ببینه ... مهرداد درست کنار جایی که وایساده بودم ماشینو پارک کرد ...

این دیگه کیه تو ماشین کنار مهرداد نشسته؟؟!!... نکنه؟؟!! وای نه... مهرداد و کسی که توی ماشین پیشش نشسته بود از ماشین پیاده شدن... یه لحظه برگشتم بچه ها رو نگاه کردم... همه ساکت شده بودن و به سمتی که ماشین مهرداد بود نگاه میکردن... همه میخواستن بدونن کیه که با مهرداد اومده... وای خدای من قیافه ی پوریا رو... مته مجسمه بدون پلک زدن به مهرداد اینا خیره شده... با نگرانی به مهرداد نگاه کردم...

همراه با کسی که همراهش بود به طرف من اومدن...

-سلام نیکتا...

با لکنت گفتم

-س... سلام....

مهرداد دستمو گرفت و گفت

-خوبی؟ ببخشید دیر کردم یکم...

از تماس دست مهرداد یکم به خودم اومدم...

مهرداد که فهمید الان هوش و حواسم سر جاشه لبخند زد و به فرد تازه وارد

اشاره کرد و گفت

-معرفی میکنم... حمید...

و به من اشاره کرد و رو به حمید گفت

-نیکتا...

سرمو برای حمید تکون دادم آروم گفتم

-سلام

حمید اما خیلی گرم لبخند زد و گفت

-سلام... حال شما؟ خوبین؟

-مرسی ...

با حمید دست دادم ....

یه دفعه صدای هدیه رو از پشت سرم شنیدم که داد زد

-پوریا ...

همه مون به طرف صدا برگشتیم ... پوریا درست پشت سر من وایساده بود ...

واقعا ترسناک شده بود ... رگ گردنش به وضوح قابل دیدن بود ...

هدیه خودشو به ما رسوند و همونطور که بازوی پوریا رو میچسبید گفت

-پوریا یه لحظه بیا ... پوریا ...

اما پوریا مته سنگ سر جاش وایساده بود و به حمید خیره شده بود و توجهی به

هیچکس نداشت ...

-پوریا خواهش میکنم ... پوریا ...

هدیه اینو گفت و بازوی پوریا رو تکون داد ... پوریا بی احساس بهش نگاه کرد

...

-پوریا ... به خاطر من ... بچه ها دارن نگاه میکنن ...

پوریا به سمت هومن و نازلی و سینا نگاه کرد ... نازلی و هومن با قیافه هایی

که خیلی ترسیده بودن به سمتی که ما وایساده بودیم خیره شده بودن ...

-پوریا ...

صدای مهرداد بود که پوریا رو صدا میکرد ... پوریا برگشت و مهرداد و نگاه

کرد...

حمید سرش پایین بود و زمین رو نگاه میکرد ...

پوریا چند ثانیه به مهرداد خیره شد و بعد برگشت و همونطور که هدیه رو دنبال خودش میکشید گفت

-بیا بریم ...

و دست هدیه رو کشید و با هم از یه طرف دیگه رفتن ...

-یعنی اینقدر؟

صدای حمید بود که با ناراحتی اینو گفت...مهرداد همونطور که به سمت بچه ها میرفت با لحن عصبی و خشمگینی گفت

-بهت گفتم نیا ... حالا باورت شد؟ ...

حمید بازم به زمین نگاه کرد ...مهرداد به همه سلام کرد ... سامان به نظر میومد یه چیزهایی میدونست ... چون چیزی از مهرداد نپرسید و سرشو به درست کردن جوجه کباب ها گرم کرد ... اما شهرزاد و نیلوفر مته برق گرفته ها فقط وایساده بودن و با نگرانی به من خیره شده بودن ...

نازلی از دور به طرف من دوید و گفت

-نیکتا؟

-جونم عزیزم؟

نازلی با ترس و ناراحتی گفت ...

-چپشده؟

-هیچی ... چی باید بشه؟

-پوریا چرا رفت؟

-پوریا و هدیه ...هیچی بابا ... رفتن یکم قدم بزنن ...



به حمید نگاه کردم و رو به نازلی گفتم

-نازلی به حمید خان سلام کردی؟

نازلی با همون ترسی که تو صدش بود رو به حمید گفت

-سلام

حمید رو به نازلی لبخند زد و گفت

-سلام خانوم کوچولوی زیبا... خوبی؟

نمیدونم چی تو صدای حمید بود که تویه ثانیه چهره ی ترسیده و درهم نازلی

خندون شد و گفت

-مرسی... شما خوبین؟

و دستشو دراز کرد و حمید هم دستشو به گرمی فشرد و رو به نازلی گفت ...

-با منم بدمینتون بازی میکنی؟

-نمیدونم

-بدون دیگه ... من دلم بدمینتون میخواد ... باشه؟

نازلی خندید و گفت

-باشه

حمید لبخند زد و گفت

-ولی گفته باشم من میبرم!

نازلی دستشو به کمرش زد و با لحن جدی گفت

-امکــــــــــــان نداره!!!

-حالا میبینیم!

من فقط با تعجب و ایساده بودم و رفتن حمید و نازلی رو با هم تماشا میکردم  
... چیکار کرد تویه ثانیه با نازلی؟!!!

حمید همونطور که از کنار بچه ها میگذشت با لحن بی تفاوت و ظاهرا شادی  
گفت

-سامان ... نیلوفر ... شهرزاد از دیدنتون خوشحالم ...

همه رو هم میشناسه! این دیگه کیه؟!!!

نیلوفر و شهرزاد همونطور که با تعجب حمیدو نگاه میکردن سر شون رو برای  
حمید تکون دادن و حمید همراه نازلی رفت پیش سینا و هومن ...

اینبار نوبت سینا بود که مته پوریا به سمت ما بیاد ... اما نه ... اینبار حمید  
دست سینا رو از پشت کشید ... سینا به طرفش برگشت ... حمید به بچه ها  
اشاره کرد و چیزی به سینا گفت ... سینا چند ثانیه مکث کرد و دوباره پیش  
نازلی و هومن برگشت ... با اینکه قیافه اش خیلی درهم بود ولی همون جا  
کنار هومن و ایساده و بازی نازلی رو تماشا میکرد ...

-نیکتا ...

نیلوفر از اونطرف صدام زد

-بله؟

-بیا اینجا یه دقیقه ...

-اومدم ...

رقتم پیش نیلوفر و شهرزاد که روی زیراندازی که پهن کرده بودیم و ایساده بودن

...

نیلوفر آروم گفت

-چریان چیه نیکی؟

انگشتمو به نشانه ی سکوت روی بینیم گذاشتم و بی صدا گفتم

-هیس... وایسا ...

کفشمو درآوردم و کنار نیلوفر و شهرزاد روی زمین نشستم ...

نیلوفر با صدای خفه ای گفت

-د بنال دیگه ... اه ...

-بچه ها این قصه اش طولانیه ... الان جاش نیس که تعریف کنم ... فقط اینو

بدونین که این حمید پسر عمه ی مهراده ... یه دعوا و کدورت قدیمی هم بین

حمید با مهراد و پوریا وجود داره ... منتها حمید برای چند روز مهمون مهراده

... ولی خب دبدبن که پوریا چشم دیدنشو نداره ...

شهرزاد آروم گفت

-وای من داشتم سکت می کردم ... دیدی پوریا رو؟ ... هدیه هم ترسیده بود

کلی ...

-آره خیلی ترسناک بود ...

نیلوفر همونطور که به طرف مهراد و سامان نگاه میکرد آروم گفت

-حالا چرا مهراد که اینو میدونه حمیدو با خودش آورده اینجا

-نمیدونم ... ولی از لحنش که معلوم بود حمید به اصرار خودش اومده ...

نمیدونم ...

شهرزاد رو به من و نیلوفر گفت

-سامان فکر کنم میدونه ... پس چرا به من چیزی نگفته بود ...

یکم فکر کردم و گفتم

-نمیدونم ... کلا پسرا رو که میدونی ... خیلی راز نگه دارن ...

-آره ... وای من داشتم سگته می کردم ...

نیلوفر هم با لحن نگرانی گفت

-حالا کجا رفتن این پوریا و هدیه ... همچین دست هدیه رو کشید من

میخواستم یه چیزی بهش بگم ...

هر سه تامون ناراحت بودیم و چند لحظه تو فکر رفتیم و سکوت کردیم ...

نیلوفر برگشته بود و بازی بچه هارو نگاه میکرد

-همه مون رو هم میشناخت ...

شهرزاد با تکیه دادن سرش تایید کرد و گفت

-حتما از مهراد پرسیده ...

-چقدرم شبیه همه ان ... دقت کردین؟ ... استیل هیکلشون عین همه ... فقط

مهراد بلند تره ...

با بی قراری گفتم

-حالا نیلو جون من این وسط هیکل این یارو رو برای من تشریح نکن ...

پاشین یه کدومتون بیاین با من بریم دنبال هدیه اینا ...

نیلوفر روشو برگردوند سمت من و شهرزاد و گفت

-بریم ... من میام باهات ...

شهرزاد با لحن نگرانی گفت

-میخواین منم بیام؟

لبخند زدم و گفتم

-نه شری... آگه زحمتی نیس... اون گوجه ها رو سیخ می زنی؟

-آره آره حتما...

من و نیلو از جامون بلند شدیم از جامون بلند شدیم...

نیلوفر رو به شهرزاد با نیشخند گفت

-یه جا کدبانو بودند به درد بخوره دیگه... نه؟.. پس فردا قراره عروس شی

... مادر شوهر نگه این چه عروسیه تحویل من دادین...

شهرزاد خندید و گفت

-برو گمشو نیلو تا این سیخ ها رو توی شکمت فرو نکردم

-بی تربیتی دیگه... خوراکت از همون مادر شوهراس... گیرت بیاد... آخ

حال کنم...

-گمشو بابا...

کفش هامونو پوشیدیم... داشتیم از کنار سامان و مهرداد که مشغول کباب

کردن بودن عبور میکردیم که یه دفعه مهرداد با لحن خشنی گفت

-کجا؟

من و نیلو سر جامون وایسادیمو... با تعجب کله هامونو به سمت عقب

برگردوندیدیم...

آروم گفتم

-داریم میریم هدیه اینارو پیدا کنیم...

مهرداد همونطور که سیخ های کباب رو روی ذغال برمیگردوند با همون لحن

خشن و عصبی گفت

-نمیخواه ... میان خودشون ...

-آخه الان ناهار آماده می...

اینبار مهرداد خشمگین تر از قبل پرید توی حرفم و گفت

-بشه ... مهم نیست ... صبر میکنیم تا بیان ... نمیخواه برین ...

خیلی بهم برخوردده بود که باهام اینجوری حرف زده ... نیلوفر هم که کنار من وایساده بود و حرفی نمیزد ... سامان هم که من نمیدونم امروز چشم شده بود ... اصن حرف نمیزد ... و فقط سرش تو درست کردن جوجه کباب ها بود ...

رو به نیلوفر گفتم

-نیلو میری به شهرزاد کمک کنی ؟

نیلوفر نگاه نگرانشو بین من و مهرداد به حرکت درآورد و با تردید گفت

-با... باشه ...

و آروم برگشت پیش شهرزاد ...

من هم که واقعا بهم برخوردده بود که مهرداد جلوی همه باهام اینجوری حرف زده دستمو مشت کردم و بهش نگاه کردم ... تو یه حرکت چرخ زدم و به راهی که داشتم میرفتم ادامه دادم...

صدای مهرداد از پشت سر اومد که داد زد

-گفتم لازم نیس دنبالشون بری ...

دوباره با این حرفش و تن صدای بلند و عصبی سر جام میخکوب شدم ... ولی برنگشتم عقبو نگاه کنم ... بیچه پر رو ... با من اینجوری حرف میزنی؟! تو میدونی چی لازمه؟! تا حالا بابام هم به من نگفته که چیکار کنم چیکار نکنم ... پر رو...



-گفتم ولم کن...

مهرداد یکم فشار دستش رو کمتر کرد و سعی کرد اینبار با لحن آروم تری حرف بزنه

-نیکتا... تورو خدا نکن... من الان میدونم پوریا بیینه تورو یه چیزیم به تو میگه... میشناسمش که اینو میگم...

تو اون وضعیت با همه ی زورم مهردادو هولش داد و خودمو آزاد کردم...  
با عصبانیت گفتم

-حرف های به مراتب قشنگ تریو الان از خودت شنیدم... گفتم به من کاری نداشته باش...

و همونطور که به سمت شیر آب میرفتم داد زد

-هدیه... ه... ه!!! پوریا!! اینجا... این؟!؟!!

-نیکتا داد زن... میان الان هر جا باشن... چرا لج میکنی؟

با تعجب برگشتم سمت مهردادو گفتم

-! نه بابا! جدی؟! من لج میکنم؟... خوب دوس دارم... مشکلیه؟!!

مهرداد اینبار چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین... اما دیدم که خیلی حالتش عصبیه...

دوباره فریاد زد

-هدیه... پوریا!!! کجا... این؟!!

-میگم بس کن دیگه...!!!

این صدای فریاد مهرداد بود... با دهانی که از تعجب باز مونده بود به عقب برگشتم و گفتم



-سر من داد میزنی؟! اگه نخوام بس کنم چی؟! ها؟! شما چیکاره ی اینجایی

!؟

مهراد چند قدم به من نزدیک شد ... خیلی چهره اش عصبانی بود

-نزدیک نیا! چیکارم داری؟

-تو که میترسی پس چرا به حرف من گوش نمیکنی؟

-من از هیشکی نمیترسم ...

-ا! جدا؟

و چند قدم دیگه بهم نزدیک شد

-بهت گفتم جلو نیا ...

-میام بینم تو که اینقدر شجاعی چیکار میکنی ...

اینبار دیگه دیدم داره میاد طرفم جیغ کشیدم و دویدم که فرار کردم ...

همونطور که میدویدم از دور پوریا و هدیه رو دیدم که کنار یه درخت وایسادن

...

-وایسا نیکتا ...

مهراد از پشت سر صدام میزد ... اما من خودمو به هدیه اینا رسوندم ...

پوریا پشتش به من بود ... تا صدای مهراد رو شنید که اسم منو صدا میکنه به

طرف ما برگشت ...

تو یه ثانیه تغییر چهره ی پوریا رو دیدم ... داشت از عصیانیت منفجر میشد ...

خودمو به هدیه رسوندم و همونطور که نفس نفس میزدم گفتم

-کجائین شما؟ چرا نمایین پس؟

هدیه با تردید نگاهش بین من و پوریا در گردش بود ...

همون موقع مهراد هم نفس نفس زنان به ما رسید و همونطور که سرش پایین

بود کنار پوریا وایساد

هدیه با تته پته گفت

-چی .... چییزه ... میایم حالا ... شما ... شما برین ... ما هم...

اینبار نوبت فریاد های پوریا بود... پرید و وسط حرف هدیه و با عصبانیت فریاد

زد

-شما بفرمایید به بقیه مهموناتون برسین ...

با تعجب به پوریا نگاه کردم

-چی؟

-یعنی همین ... بفرمایید به همون مهمون هایی که عزیز ترن برسین ...

-چی میگی پوریا؟

اینبار پوریا همونطور که چند قدم به من نزدیک میشد عصبی تر از قبل فریاد

زد

-من چی میگم؟ ها؟ من چی میگم؟ یا بهتر نیس بگم شما چی میگین

؟مثلا برداشتین اون آشغالو دعوت کردین که بیاد اینجا که چی بشه؟ ها؟

و اینبار بلند تر از قبل نعره زد

-ها؟

من که اینقدر از حالت پوریا تر سیده بودم که زبونم بند اوامده بود ... همونطور

که تته پته می کردم و نمیتونستم خودمو کنترل کنم گفتم

-من .. من ... به خدا من اصن .. من نمیتونستم .. من ...

وهق هق گریه ام اجازه نداد که بتونم حرفمو ادامه بدم ...

پوریا عصبانی تر از قبل گفت

-آره ... من احمقو بگو گفتم میخوایم بریم خوش بگذرونیم ... نمیدونستم دایه

ی مهربون تر از مادر برام پیدا شده ... که چی؟ گفتین بیاد اینجا که چی بشه

؟ که باهاس روب\* و\*سی کنم بگم دستت درد نکنه ع\* و\*ض\*ی که نمک

خوردی نمک دون شکستی؟ آره؟ هدفتون همین بود؟

و با گفتن این حرف به طرف مهرداد برگشت و یقه ی پیرهن مهرداد و توی دستش

مچاله کرد و مهرداد و هول داد و کوبوندش به درخت پشت سرش و فریاد زد

-ها تو بگو؟ آره؟ همینو میخواستی؟

من و هدیه همزمان جیغ کشیدیم ... هدیه رفت طرف پوریا و همونطور که

بازوشو میکشید با لحن التماس آمیزی گفت

-تورو قرآن پوریا ... تورو خدا ... جون من ... ولش کن ... چیکار میکنی؟

من همونطور که اشکم سرازیر بود رفتم طرف پوریا ...

با همون نفسی که بر اثر گریه به زحمت بالا میومد گفتم

-پوریا ... به خدا نمیدونستیم اینجوری میشه ... مهرداد نمیدونست .. به

اصرار خودش اومده ... هیشکی دعوتش نکرده ...

پوریا همچنان بی توجه به حرف های من و هدیه تو همون حالت یقه ی پوریا

رو توی دستش نگه داشته بود ... چون قدر مهرداد بلند تر بود پوریا سرش پایین

تر از مهرداد قرار گرفته بود ...

هدیه با بیقراری گفت

-مهراد یه حرفی بزن دیگه... پوریا... پوریا... منو نگاه کن...  
رفتم نزدیک تر تا دست پوریا رو از یقه ی مهراد جدا کنم که اینبار پوریا با یه  
حرکت منو پرت کرد روی زمین...

هدیه جیغ زد...

اینبار صدای فریاد مهراد بلند شد

-چیکار میکنی روانی؟... بس کن دیگه احمق... هی من هیچی نمیگم...  
و پوریا رو هل داد...

پوریا هم همونطور که سعی میکرد مهراد رو هول بده گفت

-تو هیچی نمیگی؟ تو الان چیزیم داری که بگی؟

هدیه جیغ زد و او مد پیش من

-نیکی؟ نیکی؟

من که دیدم هر لحظه ممکنه مهراد و پوریا با هم گلاویز بشن بلند با حق هق

گریه جیغ زدم و گفتم

-بس کن... مین!!! با هردوتونم...

با صدای جیغ و گریه ی من مهراد و پوریا سر جاشون وایسادن... چند لحظه

به همدیگه نگاه کردن و بعد پوریا با عصبانیت به من خیره شد...

-بس کنین... فهمیدین چی گفتم؟ به خاطر چی دارین دعوا میکنین الان

...؟

و م\*س\*تقیم به پوریا نگاه کردم و ادامه دادم

-پوریا به خدا به پیر به پیغمبر من نمیدونستم حمید هم داره میاد... میدونم

که مهراد دعوتش نکرده... به اصرار خودش اومده... به خدا من قصد هیچ

کاری رو نداشتم... من فقط میخواستم یه روز بیایم باهم بیرون خوش بگذرونیم... میخواستم قبل اینکه فردا بریم تو اردو یه روز تو آرامش بدون اینکه نگران چیزی باشیم خوش باشیم...

و با حق حق گریه ادامه دادم

-به خدا من قصد دیگه ای نداشتم...

پوریا که حس کردم از حرف های من به خودش اومده بود و گریه هام باعث شده بود بفهمه حرفام حقیقت دارن... روشو برگردوند و به یه طرف دیگه خیره شد...

با کمک هدیه از روی زمین بلند شدم...

مهرداد سریع به طرفم اومد... خواست دستم رو بگیره که با خشونت دستشو پس زدم...

به خاطر فشار زیادی که بهم وارد شده بود ناخود آگاه دستام میلرزیدن... دست هدیه رو گرفتم و گفتم

-ما میریم... شما هم هرچه زودتر بیاین که این ناهار لعنتی رو تموم کنیم برگردیم خونه... ما به درک... بچه ها گشنه اشون شده... به خاطر اونا زودتر بیاین...

و رو به هدیه ادامه دادم

-بیا بریم هدیه...

حتی یه ثانیه هم معطل نکردم تا بخواهم جوابی از شون بشنوم... دست هدیه رو کشیدم و سریع از اونجا دور شدیم...

-نیکتا...

-با بریم همه منتظرمونن ... ریمل من نریخته؟ قیافمو نگاه کن ببین  
وحشتناک نشده باشم ... نمیخوام هیشکی از حرف هایی که بینمون پیش اومد  
با خبر بشه ... حتی نیلوفر اینا ...

هدیه همونطورو که با ناراحتی کنارم راه میرفت آرام گفت

-من نمیدونم چش شد یه دفعه ... هرچی باهاش حرف زدم آرام نشد ...

همونطور که راه میرفتیم رومو کردم سمت هدیه و گفتم

-میگم اونو ولش کن ... حالا نیگا کن صورتم سیاه نشده ...

-نه نشده ... ولی...

پریدم توی حرفشو گفتم

-گفتم نمیخوام هیچ حرفی راجع بهش بزنینم ...

هدیه دیگه چیزی نگفت ... هیچ ایده ای نداشتم که باید چیکار کنم ...

-سامان ببخشید تورو خدا همه زحمتاش گردن تو افتاد شرمنده ...

سامان همونطور که مشغول بادزدن گوجه ها بود گفت

-نه بابا چه زحمتی ... زحمت خریدش با شما بوده ... درست کردنش هم با

من باشه دیگه ... ما هم یه کاری کرده باشیم ...

-مرسی ...

-خواهش میکتتم ... اینا هم آماده ست دیگه ... بچه ها رو صدا کن بخورن

... سری بعدی رو میذارم که بیزه ...

-باشه ممنون ... الان صداشون میکنم ...

اینو گفتم و رفتم پیش نیلوفر و شهرزاد ... نیلوفر نگران نگام کرد و گفت

-چی شد نیکتا؟

بی تفاوت گفتم

-چی پیشد؟

-بابا مهادو میگم دیگه ... مته چی دویدد دنبالت ... چرا قاطی کرد یه دفعه؟

-نمیدونم ... نه چیزی نشد ... بیشتر نگران پوریا بود ... اعصابش واسه این خرده...

و رومو کردم سمت جایی که نازلی و هومن داشتن بازی میکردن و داد زد

-همه ..... هومن ..... نازلی ..... بدوین بیان ناهار ... سینا ... حمید ... شما هم بیان سرد میشه ...

شهرزاد و نیلوفر و هدیه ساکت بودن و چیزی نمیگفتن

رو به شهرزاد گفتم

-شری اون سفره یه بار مصرفو از تو پلاستیک کنارت میدی؟

-آره آره ... بیا پهنش کنیم ...

سفره رو پهن کردیم ...

مهاد و پوریا هنوز نیومدن ... به درک که نیومدن ... دیوونه های زنجیری ...

روز به این خوبی رو خراب کردن ...

حمید پشت سر نازلی و هومن اومد ...

-بیا بشین حمید ... چرا وایسادی؟

-نه ممنون بفرمایین شما ...

-نه اینجوری که امکان نداره ... مهمون مایین شما امروز ... بفرمایین

حمید تشکر کرد و کنار نازلی نشست ...

-حمید جان تعارف نکن بردار ...

هدیه با تعجب به من نگاه کرد ... نیلوفر و شهرزاد هم در سکوت با تردید

نگاهشون بین من و هدیه و حمید در گردش بود ... نگام کنین ... آره ...

میخوام بهش توجه کنم ... این پسر بیچاره در حق من یکی هیچ بدی نکرده ...

حالا هرچقدر میخوانین با تعجب نگام کنین...

بی توجه به هدیه یه سیخ جوجه توی ظرف حمید گذاشتم ... حمید لبخند زد

و تشکر کرد ...

برگشتم سمت سامان و سینا و بلند گفتم

-سامان...سینا ... تا اونا آماده میشه بیاین یه چیزی بخورین ...

سینا دلخور نگاه کرد و چیزی نگفت ... سامان روشو برگردوند و گفت

-نه ... بخورین شما ... سری بعدی ما هم میایم ...

-باشه ... پس تعارف نکنین ...

-نه بابا ... تعارف چیه ...

نازلی و هومن و من و حمید ناهارمونو خوردیم ... نیلوفر هم یکم خورد ولی

شهرزاد گفت صبر میکنه سامان اینا هم بیان ... هدیه هم که منتظر پوریا

جونش بود ...

غذامونو خوردیم ... ساکت سر جامون نشسته بودیم و حرفی نمیزدیم ... بعد

از چند لحظه حمید لبخند زد و آروم گفت

-کیا میان بریم یه کم قدم بزنیم؟ غذامون هضم شه؟

نازلی سریع گفت



-من!!!

حمید با مهر بونی به نازلی لبخند زد و گفت

-من اصن بدون تو جایی نمیرم خانوم کوچولو!

هو من هم گفت

-منم میام...

دیگه کسی چیزی نگفت....

حمید همونطور که به تک تکمون نگاه میکرد گفت

-دیگه کسی نبود؟ ما بریم؟

-منم میام...

همه با شنیدن این حرف از من با تعجب بهم نگاه کردن حتی خود حمید...

از جام بلند شدم و گفتم

-چی شد پس؟ بریم دیگه!

حمید با تعجب لبخند زد و گفت

-بریم...

از جامون بلند شدیم به نیلوفر نگاه کردم و گفتم

-نیلو تو هم ناهار خوردی نمیای؟ هضم میشه ها!

نیلوفر اینبار با تردید بهم نگاه کرد... با لبخند رو به نیلوفر گفتم

-پاشو دیگه! الوس نکن خودتو!

نیلوفر هم لبخند زد و از جاش بلند شد و گفت

-باشه... بریم...

داشتیم راه میرفتیم و از جایی که نشسته بودیم فاصله میگرفتیم که یه دفعه

نازلی برگشت عقب پیش سینا و گفت

-سینا جون تو نمای ؟

سینا دلخور به من نگاه کرد ... با لبخند رو به نازلی گفت

-نه نازلی ... کلی بازی کردیم ... خسته ام ... برگشتین باز بازی میکنیم ... باشه

؟

نازلی هم خندید و گفت

-باشه ...

و برگشت پیش ما ...

دوباره خواستیم حرکت کنیم که اینبار هدیه گفت

-نیکی ... نیکی ... نرو ... یه ثانیه بیا !

رو به حمید و نیلوفر گفتم

-ببخشید ... الان میام ...

دویدم سمت هدیه و شهرزاد و گفتم

-چیه ؟

-اینا نیومدن نیکتا ... چیکار کنیم ؟ ... بریم دنبالشون ؟

-نه نمیخواه ... هر جا ...

همونور که داشتم این جمله رو میگفتم سرمو چرخوندم و دیدم که مهرداد و

پوریا دارن از دور میان ... رو به هدیه گفتم

-حلال زاده ان .. بفرمایین ... اومدن ... خدمت شما ... صحیح و سالم ...

و بعد رومو برگردوندم و برگشتم پیش بچه ها که بریم قدم بزنیم ...

-بزنین بریم ...

و دوباره حرکت کردیم ... کنار نیلوفر راه میرفتم و سمت چپم هم نازلی بود ... نیلوفر یه لحظه برگشت عقبو نگاه کرد و بعد رو به من آروم جوری که کسی نشونه گفت

-نیکی ... مهرداد داره نگاه میکنه ... فکر کنم کارت داره ...

با این حرف نیلوفر برگشتم عقبو نگاه کردم ... دیدم که مهرداد داره نگاه میکنه ... حالتش از دور یکم عصبانی به نظر میرسید ...

ههه...عصبانی ای؟! عجب رویی داری ... من باید عصبانی باشم ... پر روی از خود راضی ...

با حرص رومو برگردوندم و با لحن بینخیالی رو به نیلوفر گفتم

-نه فکر نمیکنم کاری داشته باشه ... بریم ...

قدم زدنمون نیم ساعتی طول کشید ... کلی دویدم دنبال همدیگه و جیغ زدیم

...

حمید پسر بسیار خونگرم و دوست داشتنی بود ... با همه خوب بود ... من

... نیلوفر ... هومن ... نازلی ... که میتونم بگم نازلی عاشقش شده بود چون یه

لحظه هم دست حمیدو ول نمیکرد ...

موهای مشکیش کوتاه بود و ته ریش ملایمی داشت ... چشم های قهوه ای

روشن ... و ابروهای تقریبا پهنی داشت که خیلی صورتش رو مهربون نشون

میداد ... دماغ و دهنش هم خیلی شبیه مهرداد بود ... ولی از همه مهمتر رفتار

فوق العاده گرم و صمیمیش بود که آدم رو جذبش میکرد ... مته مهرداد نبود ...

مهرداد در نگاه اول جدی بود ... صمیمی بودن حمید با مهرداد فرق داشت ... مته پوریا هم نبود که همه اش شوخی کنه و آدمو بخندونه ... صمیمیتش فرق داشت ... مهربون بود ... خیلی مهربون ... حس میکردم سال هاست که حمید رو میشناسم ... واقعا خیلی بهش احساس نزدیکی میکردم و فکر میکنم نیلوفر و نازلی و هومن هم احساسی مشابه من داشتن ...

همونطور که نازلی و هومن دنبال هم میدوییدن و از روی زمین یه چیزهایی برای خودشون پیدا میکردن رو به حمید گفتم

- تا کی ایران میمونی؟

- فعلا برنامه ای برای برگشتن ندارم ... یه سری کارها هست که باید اینجا اینجام بدم ... باید دنبال اونا باشم ... در سم هم تازه تموم شده ... نگران اون دیگه نیستم ... برای همین فکر کنم فعلا ۱ ماهی ایران باشم ... تا بعدش باز ببینم لازمه بمونم یا اینه باید برگردم

اینبار نیلوفر رو به حمید گفت

- رشته تون چیه؟

- حقوق خوندم ...

- اوه پس وکیلین!

حمید لبخند زد و گفت

- اگه خدا قبول کنه ...

نیلوفر با خنده گفت

- میگن وکیل ها خیلی آدم های سیاست مدارین! درست میگن؟

حمید با لحن شوخی گفت

-درست که میگن ولی هر قانونی کلا یه استثنائاتی هم داره دیگه ...

با تعجب گفتم

-چطور؟ تو استثنایی؟

حمید با لبخند تلخی رو به من و نیلوفر گفت

-فکر کنم اینو ثابت کردم ... آگه سیاست مدار بودم امروز اینجوری نمیشد ...

چند لحظه سکوت کردیم ...

سکوت رو شکستم و گفتم

- سیاست مدارها بعضی موقع ها کارهایی میکنند که به ظاهر به ضرر شون

بوده ولی در نهایت کاری میکنند که همه چیز به به نفعشون تموم بشه ...

نیلوفر لبخند زد و گفت

-موافقم

حمید همونطور که به نازلی نگاه میکرد گفت

-امیدوارم ...

و بعد بلند نازلی و هومن و صدا کرد

-نازلی ... هومن ... بدو بین بیاین ... دیگه باید بریم پیش بچه ها ...

وقتی برگشتیم خبری از پوریا نبود ... بقیه دا شتن و سایل ناهارو جمع میکردن

...

مهرداد به سینا کمک میکرد ... شهرزاد که مارو دید بلند گفت

-کجایی شماها؟؟ بیاین دیگه ...

نیلوفر با خنده گفت

-بده حالا گذاشتیم یکم بیشتر از ناهار فیض ببرین؟  
با اینکه از حرف نیلوفر خنده ام گرفته بود ولی با دیدن قیافه ی نگران هدیه  
خنده ام خشک شد... هدیه با ناراحتی بهم اشاره کرد که برم پیشش ...

-چی شده هدیه ؟ این چه قیافه ایه ؟

-نیکتا...

-ها ؟ چیه دیوونه ؟ داری نگرانم میکنی ! میگم چی شده ؟

-پوریا ... هرچی زنگ میزنم جواب نمیده ...

-نمیده که نمیده ... کجا هست اصن...

-رفت...

با تعجب گفتم

-رفت ؟ ... کجا رفت ؟!... کی؟!...

-همون موقع که با مهرداد اومدن ... ناهارم هیچی نخورد ... ماشین سینارو  
برداشت رفت ...

-وا! دیـــــوانه! مشکل داره ؟!!!!

-نمیدونم نیکی ... هرچی زنگ میزنم حالا جواب نمیده... نگرانشم ... با اون  
حالش هرچی اصرار کردم رانندگی نکنه قبول نکرد ...

با بیقراری به مهرداد و سینا اشاره کرد و ادامه داد

-اینا هم که اینقدر عصبانی ان ... همیشه باهاشون یه کلمه حرف زد ... جرات  
ندارم به هیچکدومشون هیچی بگم ...

-باشه ... نگران نباش... وایسا ببینم چیکار میکنم ...

با اینکه دلم نمیخواست با مهرداد حرف بزنم ... ولی چون هدیه خیلی نگران بود و بیقراری میکرد رفتم پیش مهرداد و سینا و با لحن سردی گفتم - پوریا موبایلشو جواب نمیده ... میشه شماها بهش زنگ بزنین؟ تماس هدیه رو جواب نمیده ... شاید مال شماها رو جواب بده ... هدیه نگرانه ... میگه حالش بده خیلی ... داره با همون حال رانندگی هم میکنه ...

سینا با ناراحتی گفت

- من بهش زنگ زدم جواب نداد ...

من و سینا به مهرداد نگاه کردیم ... بدون اینکه بهمون نگاه کنه گوشیشو از توی جیبش درآورد و با لحن خشنی گفت

- بهش زنگ میزنم ...

با حرص رومو برگردوندم و برگشتم پیش بچه ها ...

قرار شد بازی جرات یا حقیقت بازی کنیم ... البته کسی حال و حوصله نداشت ولی سینا و من و نیلوفر و شهرزاد بازی کردیم و کلی خندیدیم ...

حمید اما ساکت کنار سامان نشسته بود و بازی مارو تماشا میکرد و گاهگاهی لبخند میزد ...

حواسم به مهرداد بود که اون طرف داشت با موبایلش حرف میزد ... پس تونسته پوریا رو بگیره ... بدون اینکه پیش من بیاد رفت پیش هدیه و چیزی بهش گفت ...

باشه ... باشه مهرداد خان ... بچرخ تا بچرخیم ...

وسایلو تو ماشین من گذاشتیم ...

-سینا با ما بیا دیگه... پوریا که ماشینتو برده... بیا دیگه...  
سینا به اصرار نازلی و هومن با ماشین ما اومد... البته... دلش هم نمیخواست  
با حمید تو یه ماشین بشینه...  
تا رسوندن سینا تو توی ماشین حرفی نزدیم... فقط نازلی و هومن بودن که  
توی ماشین واسه عوض کردن آهنگ بحث میکردن... هیچکس دل و دماغ  
حرف زدن نداشت...  
-ممنون... لطف کردین...  
-این چه حرفیه سینا... به مامان اینا خیلی سلام برسون...  
به بهونه ی بنزین زدن بچه ها رو خونه رسوندیم و خودمون برگشتیم جلوی  
خونه ی پوریا اینا...  
-هدیه... ابله! بابا الان حوصله نداره... داری پيله میکنی بهش!!!  
-باید ببینمش... میترسم یه کاری بکنه..  
-اون کاریم بخواد بکنه میکنه... از تو هم اجازه نمیگیره... خودتو سبک نکن  
...  
-پس میگی چیکار کنم...  
-من چه میدونم... تو منو کشوندی اینجا...  
-بذار به سینا زنگ بزنم...  
-بزن... خونه نمیتونستی اینکارو بکنی؟...  
-نمیدونم... اینقدر از دست مهرداد ناراحت بودم که ناخودآگاه روی حرف زدنم  
با هدیه هم تاثیر گذاشته بود...



-الو سینا ... سلام ... ببخشید مزاحمت شدم ... پوریا خونه است؟ ... نیست  
؟!...وای ... نیومده هنــــــــــــوز!؟!...!؟! آها ... خب خدا روشکر ... باشه  
... فقط مشکلی پیش نیاد باز؟...آها .... خب خوبه ... مرسی سینا ... از  
نگرانی درآوردی منو ... قربونت ... ممنون ... حتما تو هم همینطور ... فعلا  
خداحافظ ... ممنون...

هدیه تماسو قطع کرد و گفت

-پوریا خونه مهراده...

با تعجب گفتم

-خونه مهرا ؟؟؟؟؟؟؟

-آره ... نترس بابا ... منم اولش همینجوری شدم ... تو سالن داره بسکتبال  
بازی میکنه ... سینا گفت همیشه موقعی که اعصابش خیلی ناراحته با بسکتبال  
بازی کردن آروم میشه ...

-خب الان مهرا د اینا هم که میرسن خونه که!

-نه ... سینا گفت مٹ که خود مهرا د با پوریا صحبت کرده گفته تا شب نمیان

...

یه چند ثانیه چیزی نگفتم بعد هونطور که ماشینو روشن میکردم گفتم

-خب پس بریم خونه دیگه ... شدیدا به یک دوش نیاز دارم ...

-آره بریم ... فردا رو بگو ...

-مثلا خواستیم امروز خستگی درکنیم که از فردا میخوان هلاکمون کنن ...

ولی بدتر امروز از خستگی داغونمون کردن ... اینم از شانس ماست دیگه ...

تا شب خبر خاصی نبود... مهرداد یه بار زنگ زده بود که البته موبایلم رو silent بود جواب نداده بودم... خودمم بهش زنگ نزدم چون فوق العاده از دستش ناراحت و عصبانی بودم...

ساعت ۱۲ بود... همه خوابیده بودن... منم داشتم تو حال تلوزیون نگاه میکردم... اه.. یعنی اینم شد برنامه... برم vampire diaries ببینم... خوابم نبره شب بهتر از اینه که این مزخرفاتو ببینم... همونطور که آروم داشتم میرفتم تو اتاقم که کسی رو بیدار نکنم... ناخودآگاه صدای مامان و بابامو شنیدم که تو اتاقشون داشتن با هم صحبت میکردم... مامانم گفت

-نمیشه یه مقدار شو الان بدین... بقیه شو موقعی که اینجا پولو گرفتین بدین؟  
-تا الانم واسه همین به تعویق انداختیم... ولی کسی نمیخوره از مون ژیل...  
کاپور هم اونجا درگیر شده... پول لازم داره... نمیدونم چیکار کنم...  
-خسرو چی؟ ستایش؟ اونا چی میگن؟  
-اونا هم مته من و وضعیته شون همینه... نمیدونم... ستایش داره پول خود شو بده... وضعش خوبه... من و خسرو نمیدونم میخوایم چیکار کنیم...  
-تا کی وقت دارین؟

-۲ هفته دیگه مهلت گرفتیم...  
یه چند لحظه سکوت شد... من که ترسیدم مامانم اینا از اتاق بیان بیرون و من و ببینن سریع رفتم تو اتاقم...  
یعنی اینقدر وضعیت خرابه؟... مامانم که گفت مشکلی نیس... حالا چی کار باید بکنیم؟

-نیکتا ...

صدای مامانم از پشت در اتاقم او مدم... خوب شد او مدم تو اتاقم وگرنه مامانم  
میدید منو دارم به حرفاشون گوش میکنم ... در اتاقو باز کردم  
-بله مامان؟

-فردا ساعت چند باید برین؟

-ساعت ۱۰ باید تو محل اردو باشیم ... خاله پروانه گفت میرسونه مارو ...  
مامانم لبخند زد و گفت

-به سلامت بری و قهرمان شی ... واسه بازی ها که من و نازلی میایم ... نگران  
نباش

-نگران نیستم بابا! یه چیزی میگیا مامان ... بار اولم که نیس...

-نگران زانوتم فقط

-نگران نباش مامان ... جدی دیگه خوب خوب شده ...

-باشه پس دیگه سفارش نکنم ... خیلی مواظب خودت باش ... مشکلی هم  
پیش او مدم تحمل نکن به ملیحه بگو ... پزشک محرم اسراره ... به کسی چیزی  
نمیگه ... بهش بگو حتما ...

آروم خندیدم که نازلی بیدار نشه ...

-باشه مامان ... نگران نباش دیگه ...

بلاخره مامانم راضی شد که بره بخوابه ... ولی فکر کار بابام منو یه ثانیه هم  
رها نمیکنه ... کاش از مامانم میپرسیدم جریان چیه ...

چراغ اتاقمو خاموش کردم و رفتم روی تختم دراز کشیدم ...

-نیکتا نیکتا ... نیکتا پاشو ....

-نیکتا نیکتا ... نیکتا پاشو ....

-هــــــــوم؟

-نیکتا میگم پاشو ... مهرداد اینجاس

همونطور که تو خواب و بیداری بودم نازلی رو دیدم که بالای سرم  
وایساده...یکم مکث کردم و یه دفعه یادم اومد که امروز صبح اردومون شروع  
میشه...مهرداد ... مهرداد اینجا چیکار میکنه .... مته فشنگ از جا پریدم و گفتم

-چــــــــی؟ چی میگي نازلی؟ مهرداد؟

-آره ... منم از خواب پریدم ... دم در وایساده ...

-دم در؟

-آره ...

همونطور که از جام میپریدم گفتم

-خب تعرفش میکردی بیاد تو...ساعت چنده؟

نازلی همونطور که دنبال من میومد گفت

-ساعت ۸:۳۰ شده دیگه الان ... حواسم نبود خب ... خواب بودم ...

همون موقع گوشی اف اف رو برداشتم و دکمه ی تصویر زدم...مهرداد با یه  
عینک آفتابی بزرگ روی چشمش پشت در وایساده بود...درو باز کردم و گفتم

-بفرمایید تو

-نیکتا؟ خودتی؟ خواب بودی؟

-بله ... چی شده؟ ... تو اینجا چیکار میکنی؟ ... نه خواب نبودم...بفرمایین

تو

-نه ... تو نمیام ... می‌شه حاضر شی بیای دم در؟ یه جایی می‌خوام باهم بریم

...

با تعجب گفتم

-الان؟؟!!

-خواهش میکنم ...

چند ثانیه مکث کردم ... به نازلی نگاه کردم ... نازلی با اشاره پرسید چی میگه

... سرمو تکون دادم که یعنی چیز مهمی نیس ... و پای آیفون رو به مهراد گفتم

-باشه ... پس اگه میشه یه چند لحظه ... الان میام ...

-باشه منتظرم ...

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم ...

همونطور که می‌پریدم تو دستشویی که صورتمو بشورم گفتم

-نازلی من چند دقیقه می‌رم پایین ... مهراد یه کاری داره ... برمیگردم ... تو برو

بخواب ... کلید بر میدارم ...

نازلی از پشت در دستشویی گفت

-چیکار داره؟

-نمیدونم ... یه سوالی داشت م‌ث که راجع به اردو ...

-چه سوالی ... خب زنگ می‌زد می‌رسید ...

از دستشویی اومدم بیرون و با بی‌قراری گفتم

-منم نمیدونم نازلی ... بذار برم بینم چی شده ... شما برو بخواب .... باشه؟

نازلی همونطور که خمیازه میکشید گفت

-باشه ... پس کلید ببر منو بیدار نکنی ها ...

-باشه خواب آلو...برو لالا ...

نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم و مداد چشم مشکیم رو روی چشمم کشیدم  
تا از بی روحی در بیاد ... یه چند تا ضربه تو صورت خودم زد تا یکم رنگ  
بگیره صورتم ...

وای بدو دیگه نیکتا ...

موبایل و کلیدو برداشتم و کفش هامو پام کردم و توی راه پله ها دویدم ...  
در حیاطو باز کردم...ماشین مهرداد جلوی خونه پارک بود...خودشم پشت  
فرمون نشسته بود...لعنتی با اون ژست فوق العاده اش...اه ... خیلی  
خوشتیپه...

سریع در و بستم و رفتم سوار ماشین شدم...با نگرانی گفتم

-سلام...چی شده...

مهرداد عینکش رو از چشمش برداشت و گفت

-سلام...میشه اول من این سوالو بپرسم؟

-چی؟

مهرداد بلند داد زد

-میشه من بپرسم چی شده؟ چی شده که اینجوری میکنی؟

گوشامو گرفتم...با دادی که زد بازم صحنه های حرف ها و مشاجره های

دیروز اومد توی ذهنم ... با تعجب و ترس گفتم

-چرا داد میزنی؟ چی شده؟

مهرداد با همون تن صدای قبلی گفت



مهرداد با همون لحن آرومش گفت

-باز میکنم به شرطی که بریم اینجا حرف بزیم

درست کنار پارکی که یه کوچه باهامون فاصله داشت پارک کرده بود

عصبی و خشن گفتم

-من حرفی با تو ندارم

-خواهش میکنم نیکتا ...

-گفتم حرفی باهات ندارم ...

مهرداد دوباره عصبی شد و بلند گفت

-ولی من باهات حرف دارم ... میفهمی؟ ... حرف دارم ... به قرآن نیکتا ... به

خدا قسم فقط میخوام یه دلیل قانع کننده برای جواب ندادن ۲۶۱ تماس من

نداشته باشی ... به قرآن کاری که نباید و میکنم ...

با تعجب گفتم

-چی؟! ۲۶۱! تماس؟

-بله ... دقیقا ... اولیش هم ساعت ۸ شب بود ...

-اونو دیدم ... ببخشید موبایلم تو اتاقم بود ...

-۲۶۰ تا تماس بعدی رو چی؟ اونارو هم ندیدی؟ یا نخواستی ببینی؟

-کدوم تماسا؟

وهمون موقع موبایلمو که دستم بود دکمه شو زدم ... وای ...

-مهرداد من ...

نتونستم حرفمو ادا مه بدم ... دقیقا ۲۶۰ missed calls و ۲۳ تا

messages داشتم ...



-مهراد به خدا من اینارو ندیدم ...

مهراد عصبی قفل در ماشینو باز کرد و پیاده شد ...

وای خدای من ... چرا حواسم نبود موبایلمو رو ویریه بذارم ... اه لعنتی ...  
هیچوقت اینجوری خوابم نمیردا ... حالا یه شب که اینجوری بود ... این فکر  
و خیال کار بابام باعث شد اصن به گوشیم که پایین تختم بود نگاه نکنم ... اه  
لعنتی ...

مهراد بیروت به کاپوت ماشینش تکیه داده بود ...

از ماشین پیاده شدم و رفتم روبروش و ایسادمو گفتم

-مهراد ...

-جانم؟

-مهراد به خدا من اینارو ندیدم ...

مهراد چیزی نگفت ... روشو یه طرف دیگه کرده بود و خیابونو نگاه میکرد ...

با لحن غمگینی گفتم

-موبایلم رو silent بود دیشب ... فکرمم مشغول بود ... اصن به موبایلم نگاه

نکردم ...

مهراد احساس کردم با شنیدن حرف های من یکم آروم شده ...

رفتم در مسیر نگاهش و ایسادم و گفتم

-باور کن راس میگم ... بیمار که نیستم از قصد نخوام جواب بدم ...

مهراد م\*س\*تقیم تو چشمام نگاه کرد ... تازه دیدم چشماش چقدر خسته اس

.... انگار خیلی وقته نخوابیده ...

-میدونی من از ساعت ۳ نصفه شب جلوی خونتون وایسام؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-از ۳ نصفه شب؟؟؟ مهـــــراد!؟

مهرداد کلافه نگاهشو از من گرفت و گفت

- جواب ندادی... به قرآن تا الان روانی نشدم خیلیه... زنگ زدم عذر خواهی

کنم بابت رفتارم... زنگ زدم... زنگ زدم... کاش همون دفعه اول که جواب

ندادی میومدم دم در خونتون... صبح اونقدر صبر کردم تا مامانت اینا برن از

خونه بیرون پیام زنگ درو بزمن... داشتم خل میشدم دیگه...

تیکه اش رو از روی کاپوت ماشین برداشت و رفت یه طرف دیگه... با دستش

پشت سرش رو میمالید... چند ثانیه به همین حالت بود...

خیلی ناراحت شده بودم... از خودش ناراحت بودم... اما حالا... الان که

میدونم از رفتارش پشیمون بوده... از اینکه فهمیدم دیشب تا الان چی کار کرده

...

آروم رفتم طرفش و بازو شو آروم گرفتم

-مهرداد؟...

با تماس دستم برگشت طرفم...

-جانم؟

با ناراحتی و غم بهش نگاه کردم... در هر حالتی اینو میگه... "جانم"... حتی

وقتی حالش خیلی بده...

نمیدونستم بهش چی بگم...

مهرداد که حالتمو دید با همون قیافه ی خسته و غمگین لبخندی زد و گفت

-ولش کن ...

دنبال کلمات می‌گشتم تا یه چیزی بگم ...

-من دیشب فکر م مشغول بود ... یادم نبود باید موبایلمو از رو silent بردارم  
... من ... من ...

نمیدونستم باید چی بگم ... هیچ کلمه ای پیدا نمی‌کردم ... اشک توی چشمم  
جمع شده بود ...

مهراد که با دیدن من قیافه اش هر لحظه غمگین تر میشد نتونست تحمل کنه و  
با دو تا دستش بازو هامو گرفت و نگران گفت

-هی ... هیش ... ولش کن ... ولش کن می‌گم ... من خوبم ...

تلاش کردم که گریه نکنم ... یه نفس عمیق کشیدم و چیزی نگفتم ...

مهراد هم که دید حالم بهتره بازو هامو به آرومی رها کرد و با لبخند کمرنگی  
گفت

-بیا عزیزم ... دیره ... ۱۰ باید اونجا باشیم ...

چیزی نگفتم ... مهراد به دستی که پشتم حائل کرده بود سمت ماشین هدایتم  
کرد ... سوار شدم ... مهراد هم پشت فرمون نشست و حرکت کرد ...

داشتم با ناراحتی بیرونو نگاه می‌کردم که یه دفعه مهراد گفت

-! دیدی نرفتمیم پارک !!؟

با شنید صدای مهراد به طرفش برگشتم و لحن خنده دارش باعث شد که با  
همون حالت غمگینی که داشتم بهش لبخند بزدم ...

مهرداد که دید من دارم بهش نگاه میکنم همزمان که حواسش به جلود بود برگشت یه لحظه نگام کرد ...

-میخندی؟!!!! من دلم میخواست برم پارک ... نداشتی برم حالا میخندی؟! با ناراحتی به جلو خیره شدم و چیزی نگفتم ... از گوشه ی چشم دیدم که مهرداد یه بار دیگه هم برگشت نگام کرد ...  
-نیکتا؟ ... نیکتا خانوم؟ ...

همونطور که با شنیدن لحن مهربون صدایش احساساتم تحریک میشد با یادآوری اینکه مهرداد شب تا صبح به خاطر من بیدار مونده بوده با لحن احساساتی که از توش معلوم بود نزدیکه که گریه ام بگیره گفتم  
-ببخشید مهرداد ... من واقعا حواسم به موبایلم نبود ... ببخ...  
مهرداد پرید توی حرفم و گفت

-دیگه نشنوم این حرفو ... ببخشیدو من باید بگم ... دیروز با اون رفتار مذخرفم باعث ناراحتیت شدم ... واقعا تقصیر من بود ... ولی خب نمیدونم ... موقعی که به خاطر یه چیزی ناراحتم و اعصابم خورده نمیتونم خودمو کنترل کنم ... دیروزم دقیقا بعد اینکه حمید و پوریا به اون حالت و با اصرار حمید باهم روبرو شدن واقعا اعصابم به هم ریخت ... من باید ازت معذرت خواهی کنم عزیزم ... و واقعا هم معذرت میخوام ...  
دلم نمیخواست مهرداد بیشتر از این معذرت خواهی کنه واسه همین گفتم  
-ولش کن ... گذشت دیگه ...

مهرداد سریع گفت

-نه ... نمیخوام ازش بگذرم ... ولی نیکتا جان ... عزیزم .. تو رو جون من ...  
نه ... اصن ... جون من نه ... تو رو "خدا" مو بایلتو نگاه کن ... باشه ؟  
... خواهش میکنم ... ایندفعه من بودم اصن حقم بود بد کردم ... تو باید منو  
ببخشی ... ولی آگه یه موقعیت دیگه باشه تو میدونی چه استرسی به کسایی که  
نگرانتن وارد میکنی ؟ ...

با شنیدن حرف هاش یکم آرام شدم ...

دیگه رسیده بودیم خونه ی ما و جلوی در وایساده بودیم ...

-ببخشید بیدارت کردم ... بدو که باید برسیم به اردو ...

با تعجب به مهراد نگاه کردم و گفتم

-برسییم؟! مگه مال شما هم امروز شروع میشه ؟

-مگه نمیدونستی ؟

-نه! وای تو که الان خیلی خسته ای که ...

مهراد لبخند زد و گفت

-نه بابا مسئله ای نیس ... شب زودتر میخوابم ...

منم جوابشو با لبخند دادم ...

اما خیلی بیشتر دلم به حالش سوخت که باید تو این وضعیت بی خوابی و

خستگی تمرین هم بکنه ...

-راستی!

مهراد با تعجب گفت

-چیشده ؟

- چرا دیروز گذاشتی حمید باهات بیاد؟

مهرداد با قیافه‌ی درهمی رو بروشو نگاه کرد و با یه کمی مکث گفت

- خریست محض!

- مهـرـاد!!!

مهرداد لبخند زد و برگشت منو نگاه کرد و گفت

- جونم؟

با دلخوری گفتم

- این چه حرفیه!

- ببخشید... ولی واقعا اشتباه کردم... یعنی حمید جو داد... بهش گفتم پوریا

تو رو ببینه خیلی بد میشه... ولی گیر داد گفت نه... من پوریا رو میشناسم...

اینهمه سال باهم دوست بودیم... نمیدونم... اینقدر این حرفارو زد که یه

جورایی بهم تلقین کرد که همینطوره...

- چرا به پوریا نگفتی که حمید داره میاد؟

- اونم خریست دوم!

اینبار دیگه با لحن شاک‌ی جیغ زدن

- مهـرـاد!

مهرداد اینبار عمگین لبخند زد و گفت

- جونم؟!

- باز این حرف مسخره رو تکرار کردی؟!

- نیکتا! صن نمیدونی حمید چجور آدمیه... جدی میگم... حمید لعنتی آدمو

تو هر کاری توجیه میکنه... الان یه جوری راجع به کاراش و حرفاش فکر

میکنم و نظر میدم... باور کن همین الان دلم میخواد برم از تو خونه ام پرتش کنم بیرون... ولی الان... دقیقا همین الان... میدونم که برم خونه... دوسه کلمه باهاس حرف بزنی باز حس میکنم دارم با همون رفیق قدیمیم صحبت میکنم... اون روز هم همین شد... بهش گفتم نیا.. ولی توجیهم کرد که بیاد... خواستم به پوریا خبر بدم ولی توجیهم کرد که اینکارو نکنم بهتره... اصن نمیدونم باید باهاس چیکار کنم...

-ولش کن... فعلا بهش فکر نکن... یه چیزی همیشه... ایشالا در ست همیشه... نگرانش نباش...

مهرداد لبخند زد و گفت

-ایشالا... امیدوارم...

با لبخند جوابشو دادم... چند لحظه تو سکوت سپری شد...

خواستم در ماشینو باز کنم که alarm گوشیم به صدا درومد که برای ساعت ۹ کوک کرده بودم...

-خب دیگه... جدی جدی دیگه باید بری حاضر شی...

صدای موبایلمو قطع کردم و گفتم

-آره... دیگه داره دیر میشه... برم دیگه...

در ماشینو باز کردم... خواستم پیاده شم که مهرداد دستمو گرفت و نذاشت... برگشتم نگاهش کردم... با چشمهای خسته و ناراحت تو چشمام خیره شد و گفت

-تا یه ماه دیگه نمیتونیم همدیگرو اینطوری ببینیم فکر کنم...

-آره فکر کنم ...

مهرداد دستمو به آرومی رها کرد و گفت

-مواظب خودت باش!

لبخند زدم و گفتم

-تو هم همینطور!

از ماشین پیاده شدم....مهرداد همچنان داشت نگاه میکرد ... خندیدم و با

انگشتم زدم به شیشه و اشاره کردم که شیشه رو بده پایین ... وقتی مهرداد شیشه

رو داد پایین با لبخند بهش گفتم

-قهرمان شو!

اونم در جواب چشمکی زد و با خنده گفت

-تو هم همینطور!

چند ثانیه بهم خیره شدیم... خندیدم و گفتم

-برو دیگه...

مهرداد با خنده گفت

-اول تو برو تو خونه تا برم ...

با کلیدم در خونه رو باز کردم و رفتم تو ... رومو به طرف مهرداد برگردوندم و

براش دست تکون دادم...اونم یه بوق کوتاه زد و حرکت کرد ...

نه...نه ... آدم باش نیکتا... دلم تنگ نمیشه... نه... یعنی نمیدونم .. اصن به

من چه؟... چرا باید دلم تنگ بشه ...

وای خدا ساعتو ببیــــــــــــن ... باید عجله کنم ... کمتر یه ساعت دیگه وقت

دارم...



-نیک-----تا.... وای دارم میمیرم از خستگی ... روز اول چرا باهامون این کارارو میکنن...هلاکم قشنگ ...

هدیه روی مبل اتاق خودشو رها کرد ...

منم رو تخت اتاق دراز کشیدم و گفتم

-اعصابمو خورد کرد این مینا امروز ... اه ... یکی نیس بگه ما تو یه تیمیم ... با همه درگیره ...

-ولش کن ...داره خودشو میکشه که بیاد توی ۵ نفر اصلی ...

-دیگه این کارا یه حدی داره دیگه ... امروز نمیدونی چجوری هولم داد که ...

-زیاد نزدیکش نباش ... دیوونه اس...ولی خیلی خوبه که شهرزاد و نیلوفرم هستن ... قشنگ راحت شدیم ...

-آره ... خدایی خیلی به بازی شون عادت کردیم ... هماهنگیمون خیلی بی شتر از بقیه اس ...

-آره دیگه ... هم هم باشگاهیم هم این که دوست صمیمیم ... خیلی خوبه ...

فائزه هم خوب با ماها جور شده ...

-آره ... زیر حلقه کارش خیلی خوبه ... لا اقل مته بقیه شل نیس ...

یه چند دقیقه حرفی نزدیم ...

-راستی هدی ...

-ها ؟

-ببین ... تو جریان کار بابام و عمو خسرو و ستایش رو میدونی ؟ مث که معاملشون با این هندی ها قاطی پاتی شده ... آره ؟ ...

-ا!؟ جدی میگی؟ من خبر نداشتم... جریان چیه؟

-منم اتفاقی شنیدم... مث که به خاطر این قیمت دلار و اینا بابا اینا توی پرداخت به هندی ها دچار مشکل شدن...

-پس چرا مامانم چیزی نگفت به من؟

-به منم چیزی نگفتن اتفاقی شنیدم...

هدیه با نگرانی گفت

-یعنی الان خیلی بده اوضاع؟ چطوریه؟

-منم نمیدونم... گفتم از تو بپرسم... فقط اینجوری که من متوجه شدم بابای پوریا مشکلی واسش پیش نیومده زیاد... ولی بابا و عمو خسرو مث که به مشکلاتی پیدا کردن... خیلی نگرانم...

-ای بابا... از مامانم میپرسم

-نه نه... اونوقت میگه ار کجا میدونی... بذار ببینیم چی میشه... فعلا فکر کنم وقت دارن...

-باشه... اگه چیزی شنیدم حتما میگم بهت پس...

-آره... چیزی شنیدی بگو... راستی از پوریا چه خبر؟

-چه خبر؟... اونا هم مته ما فکر کنم از خستگی هالاکن...

جریان خودم و مهراد رو برای هدیه تعریف نکردم... نمیدونم... دلیلشو واقعا نمیدونم ولی حس کردم نباید بگم...

همونطور که موبایلمو از میز کنار تخت برمیداشتم گفتم

-مال اونا اردوشون سه هفته ست... بازم تبعیض قائل شدن...

هدیه خندید و گفت

-بابا از خداتم باشه ... شانس آوردیم امسال مال ما اینقدر کوتاهه ... همیشه اردوها نزدیکه یه ماهه ... ایندفعه فکر کنم امکانات کمه اینجوری شده ... موبایلمو نگاه کردم ... مهرداد اس ام اس داده ...

"چطوری خانوم؟ ... خسته ای؟"

با خوندن اس ام اسش ناخودآگاه لبخند زدم ...

هدیه همچنان داشت صحبت میکرد ... جواب اس ام اس مهردادو دادم

"مرسســـــی .... تو چطوری؟ ... خیلی خسته ای حتما .... استراحت کن

خیلی ... اگه تونستی زودتر بخواب ..."

-هی یارو با توامااا! یه دقیقه بیا از اون موبایلت بیرون ...

-ها؟ ... چی میگی تو؟!

-با کی اس ام اس بازی میکنی؟

-مهراده ...

هدی با تعجب گفت

-ا؟ نه بابا! پیشرفت کردینا!

خندیدم و گفتم

-هدیه مگه تو خسته نبودی؟ خب بگیر بخواب دیگه!

-نه نه ... میخوای منو بخوابونی خودت چیکار کنی؟

-خب اصن نخواب به من چه ...

-باشه دیگه ... باشه نیکتا خانوم ... اینجور یاس دیگه ...

با نیشخند گفتم

-شب بخیر عزیزم!

و روی تخت غلط زدم ...

صدای جیغ هدیه اومد که گفت

-ع\*و\*ض\*ی\*!!!

تمرین هامون خیلی سخت بود ... واقعا بهمون فشار اومده بود ... هر روز

صبح و بعد از ظهر تمرین داشتیم ...

ارتباطم با مهرداد به همون شب چند کلمه حرف زدن و اس ام اس های آخر

شب خلاصه شده بود ... اونقدر خسته بودیم که زود خوابمون میبرد ...

هدیه و پوریا هم همینطور بودن ...

-نازلی اینا هم فردا میان واسه تشویق؟

رو به هدیه گفتم

-هر کی نیاد نازلی میاد ...

شهرزاد که روی تخت نشسته بود گفت

-بیچه ها من استرس دارم ... بازی اولمونه من دارم سکته میکنم ... آگه بریم

مرحله های بعدی فکر کنم فرار کنم ...

لبخند زدم و گفتم

-بیخیال شهرزاد ... هیچ کدوم از تیم هایی که شرکت میکنن در حد ما نیستن

... نگران نباش

نیلوفر هم با حرکت سرش حرف منو تایید کرد و گفت

-بابا سوریه تیم نداره الان که ... بیچاره ها کشورشون تو کلی جنگ و بدبختیه ... همین الانم که تونستن شرکت کنن خیلیه ... نگران نباشین ... اردوی چندان جدی نرفتن که بخوان شاخ بشن...

هدیه از اونطرف گفت

-البته جنگشون که به اردوهای ورزشیشون لطمه ای نمیزنه ... ولی به هر صورت روروحیه ی بازیکنانشون خیلی تاثیر گذاره ... شنیدم یه چند تایی توی مسابقات شرکت نکردن چون خونه زندگی و خانواده هاشونو از دست دادن ... خیلی گ\*ن\*ا\*ه دارن بیچاره ها ... با این احوالات منم فکر نمیکنم بازی سختی در پیش داشته باشیم ...

همونطور که خمیازه میکشیدم گفتم

-حالا خوبه فردا ۵ نفر اصلی مارو گذاشته ... نگران نباشین ... میدونیم چیکارش کنیم ...

نیلوفر از اونطرف گفت

-فائزه خیلی خوب کار کرد خدایی تو تمرینا ... همون ۵ تایی شدیم که جلوی پسرها بازی کردیم ... جدی اگه فردا از سوریه نبریم جلوی پسرها داشتیم زر میزدیم فقط! باید ببریم دیگه ...

شهرزاد از جاش بلند شد و گفت

-من ولی هنوزم یه جوریه حالم ... حالا ولش کن فعلا ... بریم بخوابیم ... پاشو نیلو ... دیره ...

شهرزاد اینا پاشدن رفتن اتاق خودشون که بخوابن ...

-پوریا میگه میگن دخترای عرب قدشون بلنده ... بیشعوره ... اه اه ... دلم  
میخواد اصن دیگه جوابشو ندم ...

از موقعی که اون اتفاق ها رخ داده بود دیگه هیچ واکنش خاصی راجع به حرف  
های پوریا نشون نمیدادم ... چون خیلی از رفتاراش ناراحت شده بودم ...

واسه همین بیخیال گفتم

-فکر فردام هدیه ... نباید گند بزнім ... بازی اوله ... اگه بد با شیم و سه بازی  
های بعدی ممکنه ترکیبو عوض کنه ...

-آره ... خصوصاً شهرزاد که پستش با من یکیه ... اگه خوب بازی نکنیم  
ممکنه تو خطر بیفته ... نیلو هم تقریباً همینطوره ... ما خودمونم خیلی در  
خطریم ... مینا رو دست کم نگیر ... همینجوریشم فکر کنم فردا زیاد تعویض  
کنه ...

-آره ... همون کوارتر اول باید خیال همه رو راحت کنیم ...

با یه اس ام اس شب به خیر به مهرداد تلاش کردم بدون اینکه به فردا فکر کنم  
سریعتر بخوابم ...

-نیکتا ...

-جون دلم ؟

-ببین ... نازلی اینا او مدن ؟

-نمیدونم ... ولی حتما او مدن ...

۱ ساعت قبل از بازی بود ... توی رختکن بودیم ...

هدیه نگران گفتم

-آخه خیلی نگرانم ... دلم میخواد نازلی و مامان اینا اومده باشن ...

-نگران نباش ... الان واسه گرم کردن میریم تو سالن میبینیمشون ... نازلی  
مدرسه رفت ... مامانم گفت بیاد از مدرسه میایم ... باید اومده باشن الان ...  
همگی رفتیم توی سالن ... قبل از شروع مسابقات یه مراسم افتتاحیه کوچیک  
هم برگزار شد ...

نیلوفر همونطور که به تماشاگرها نگاه میکرد

-اونجان ... اون بالا ... اوه اوه ... شراره اینا هم اومدن ...

به طرف جایی که نیلو اشاره میکرد برگشتیم ...

-ببرینا!!!!

از صدای جیغ نازلی همه مون خندیدیم ...

همه ی دوستامون اومده بودن ... ما ما نامون هم که مته همیشه بودن ...  
جمعیت نسبت به همیشه بیشتر بوده ...

-دخترا ... به من گوش کنین ... شما برنده ی بازی هستین ... فقط به من دقت  
کنین ...

دور مریمون حقه زده بودیم ... چند دقیقه تا شروع بازی باقی مونده بود ...

زببنده لو ادامه داد

-دقت کنین... یادتون نره همه ی حرف ها و نقشه هایی رو که قبلا در موردش  
صحبت کردیم... قدرت بدنیشون خیلی ز یاده ... محکم بازی کنین  
... احساساتی نشین ... فقط به تمریناتمون فکر کنین ... با دقت پاس کاری  
کنین ... موفق باشین ...

با گفتن "یا علی" رفتیم توی زمین و سرجاهامون وایسادیم ...

توی jump ball اول بازی فائزه توپوزد و توپ دست نیلوفر اومد ... نیلوفر با عجله خواست توپو پاس بده به من اما چون توپش شتاب زیادی نداشت وسط راه توپوزدن ...

فریاد زبینه لو از کنار زمین معنیش این بود که همون اول سوتی بدی دادیم ...  
-نیلوفر گفتم با دقت ...

ولی این همه ی ماجرا نبود ... فائزه یه توپ زیر حلقه رو که باید گل میشد رو خراب کرد ...

رو یه زد حمله دیگه هم ۲ امتیاز دیگه سوری ها آوردن .... ۴ امتیاز همون اول بازی عقب بیفتیم ...

هدیه سرشو به علامت ناامید برای من تکون داد ...

اینجوری همیشه ... باید یه کاری بکنیم ...

بلند رو به نیلوفر گفتم

-نیلو "سربازا خسته بشن بهتره" ...

با این جمله ی من نیلوفر همراه من سریع دویدیم سمت حلقه ی تیم مقابل ...

فقط خودمون چهار تا معنی این جمله رو میدونستیم ...

از زیر حلقه دفاع press رو شروع کردیم ...

توی حرکت توپ گاردشونو زدیم ...

-هدیه ...

بچه ها سرعت خودشونو رسوندن تو زمین سوریه ... فائزه زیر حلقه جا به جا میشد و منتظر توپ بود ... و این دقیقا همون چیزی بود که ما میخواستیم ...



حوا سه شونو پرت کردیم ... فائزه فکر میکرد ما میخوایم بهش پاس بدیم اما ما اینکارو نکردیم... اینقدر سریع بین خودمون پاس ها ورود و بدل میکردیم که دیگه سوریه ای ها از دویدن دنبال توپ خسته شده بودن... مریمون از بیرون زمین فریاد میزد که توپو به فائزه بدیم ولی ما کار خودمونو میکردیم

به زمان نگاه کردم ... درست ثانیه ۲۲ که شد همزمان که نیلوفر توپو به شهرزاد که جلوش خالی بود پاس میداد فریاد زد

-شری حالا ...

شهرزاد هم معطل نکرد و پرتاب کرد ...

صدای جیغ نازلی میومد ... "گلله"!!!

توپ وارد حلقه شد ...

رو به شهرزاد گفتم

-ایول!!!

شهرزاد صورتش خندون شد و برگشت سمت زمین خودمون ...

نیلو خندید و گفت

-سربازشون سنگر گرفتن نیکی ...

دیگه فهمیده بودیم چجوری باید باهاشون بازی کنیم ... نیمه ی اول رو با نتیجه ی ۳۸-۲۴ بردیم ... برای نیمه دوم مریمون به من و فائزه بیشتر استراحت داد ولی چون مینا نتونست خوب بازی کنه کوارتر چهارم اختلافمون به ۴ تا رسید... برای همین برای کوارتر چهارم دوباره ۵ نفر اصلی توی بازی بودیم و تونستیم ۶۵-۵۵ بازی رو ببریم ...

-وای مامان خیلی خسته شدم ... نازلی خوبه ؟

-اونم هست ... تکلیفهای مدرسه رو داره انجام میده ... این او مدن و تشویق

کردن ها باعث میشه تا الان درگیر تکلیفهاش باشه ...

پای تلفن شب بازی فینال با مامانم حرف میزدم... با دلخوری گفتم

-وا مامان! تقصیر منه اصن ... شما ببخشید ...

-چی میگی نیکتا ؟

-خب مبگم ببخشید همه رو از کار و زندگی انداختم دیگه !

-ا نیکتا؟! بچه شدی ؟ ... من که چیزی نگفتم ... میگم داره کارای مدرسه شو

میکنه ...

-ببخشید ... مامان ... استرس دارم ... دارم خفه میشم ...

-خدا نکنه ... بابا تو که کاپیتان شونی ... از همه بهتری ... استرس برای چی ؟

.... ایشالا فردا دیگه آخرین بازی رو هم میبرین که دیگه خیالتون راحت شه

...

-ایشالا ... راستی مامان ... فردا که بازی ما ساعت ۲ بعدازظهر میتونین بیاین

؟

مامانم با آرامش گفت

-آره ... با مدرسه ی نازلی صحبت کردم یکم زودتر میرم دنبالش ...

و با خنده ادامه داد

- نگران نباش ... این لیدر شیطونتون رو میارم حتما ...

با مامانم خدا حافظی کردم و سریع جواب مهرداد که پشت خطم بود رو دادم

-الوسلام ...

-به سلام .... خانوم میدین ما با مدال طلا تون یه عکس بگیریم؟ ...

خندیدم و گفتم

-چی میگی مه—راد؟

-راس میگم دیگه... شما که میرین فردا .... ما بازی اولمونو به زور بردیم

... فکر نکنم برسیم فینال ...

راست میگفت ... بازی اولشون رو به زور از لبنان بردن ... البته بماند که مهراد

بیشتر رو نمیکت بود ... چون مثل اینکه مربیشون بازیکن های اصلی رو بازی

های مرحله های بعدی نگهشون داشته ...

-یه چیزی میگیا ... هیچ کدومتون بازی نمیکردین ...

-چرا شما رو نیاوردن برای تشویق؟

-دلت خوشه؟ ما اینجا خودمونو کشتیم...الکی بپونه آوردن که خسته این و

اینا ... حالا ما داشتیم از سرو کول همدیگه بالا میرفتیم...نمیارن اینا مارو

جایی...بازی هامون که فردا تموم میشه...میایم خودمون... شما هم که تازی

بازی دومتونه ...

چه خبر دیگه؟

-هیچی ... خبری نیس...زنگ زدم بگم از الان وقت بگیرم فردا بهمون امضا

بدی ...

خندیدم و گفتم

-ولی خیلی شلوغ بود امروز سالن...از تلویزیون نگاه میکردیم ... خیلی جو

خوبی بود ...

-آره شلوغ بود .. فکرشو نمیکردم اینقدر آدم بیاد ... سینا و حمید هم اومده بودن ...

با تعجب گفتم

-حمید؟

-آره ... حالا ولش کن ... چیز خاصی نشد ... پیش سینا نشسته بود ولی حرفی باهم نمیزدن ... البته منم یکی دوبار ندیدمشون ...  
با آرامش گفتم

-خب خدا رو شکر ... خدا کنه اتفاق بدی نیفته ...

-آره ... ایشالا چیزی همیشه ...

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با مهرداد خداحافظی کردم ... خدا روشکر هدیه تو افاق نبود که حرف زدن منو با مهرداد بشنوه ... البته موقع خواب بحث حمیدو انداخت وسط ولی من سعی کردم دخالتی نکن ...

روز فینال دوباره ترکیب اصلی خودمون ۵ تا بودیم ... با بحرین بازی داشتیم ...

همه ی بازی عالی بازی کردیم ولی واقعا تو کوارتر چهارم داشتیم کم میاوردیم ... خسته بودیم همه مون ...

-نیکتا پاشو ...

سه چهار دقیقه توی کوارتر چهارم بهم استراحت داده بود مریمون ...

-جانم خانوم زیننده؟

-ببین ... نیلوفر خیلی خسته است ... تو و مینا باشین فعلا ... یکم تدافعی بازی کنین تا این کوارترم هرجوری هست تموم شه ... داریم خیلی امتیاز میدیم ...

-باشه ...

جای نیلوفر رفتم توی زمین ...

-مینا ... ۸ رو داشته باش ...

مینا با همون قیافه ی اخموش رفت سمت شماره ۸ بحرین ...

بازی اصلا خوب پیش نمیرفت ... ۸۰-۸۰ مساوی شده بودیم ...

زیر حلقه ی خودمون داشتیم دفاع میکردیم ...

عصبانی فریاد زدم

-مهرنوش ریباند ...

مهرنوش چند دقیقه به جای فائزه اومده بود توی زمین ... ولی اصلا نمیتونست

مئه فائزه بازی کنه ... یکی از بازیکن های بحرین خواست شوت کنه ... دیدم

هیشکی زیر حلقه نیس که بخواد ریباند کنه ... خودمو رسوندم ... توپش گل

نشد ... شماره ۸ بحرین درست چسبیده به من بود ... پریدم و توپو ریباند

کردم ... اما درست موقعی که داشتم فرود میومدم شماره ۸ اونا زیرمو خالی

کرد و من با شتیب خیلی زیاد با همون زانوی داغونم محکم اومدم روی زمین

...

-آخ ...

توپ از دستم ول شد و خودم روی زمین ولو شدم... صدای سوت داور او آمد  
...

زانوم خیلی درد میکرد... البته نه مثل اون دفعه که خونه ی مهرداد مصدوم شده بودم ولی واقعا در حدی بود که دیگه نمیتونستم بازی کنم...  
هدیه کنار رو زمین بود و خواست کمکم کنه بلند شم که نشد...  
-نیکتا...نمیتونی پاشی؟

با قیافه ام که میدونستم از توش معلومه چقدر دارم درد میکشم گفتم  
-نه نه...اصن...

همون موقع ملیحه جون پزشک تیممون کنارم اوامد...  
-چی شده؟

-نمیتونم بلند شم ملیحه جون...  
-خیلی درد داری؟

-نه زیاد...ولی میذارم رو زمین پامو نمیتونم تحمل کنم...  
ملیحه جون پامو معاینه کرد که از درد قیافم در هم رفت...  
-نشکسته ولی دیگه نمیذارم بازی کنی...

با ناراحتی گفتم

-وای نه ملیحه جون...دو تا پرتاب دارم...یه دقیقه مونده...یه اسپری بزنین  
من این دو تا رو پرتاب کنم... اگه گل نشه میبازیم... مطمئنم...  
و با لحن پر تمنایی ادامه دادم  
-خواهش میکنم...

همه دورمون وایساده بودن ... داور ازمون میخواست که اهر چه زودتر از زمین برم بیرون یا بازی رو ادامه بدم ...

زبینه لو با نگرانی کنار زمین مارو نگاه میکرد ...

-ملیحه جون تو رو خدا ...

تو همون موقع مریمون نیلوفرو به جای مینا آورد تو ... همه شنیدیم که چه جوری سر مینا داد زد

-مگه تو نباید مواظب شماره ۸ میبودی؟ ... بین الان چی شد ... اه ... از همون اولم نباید میاوردمت توی تیم ...

اوه اوه ... عجب چیزی گفت بهش ... رفیعی فکر نم فردا از کار بیکارش کنه ...

ملیحه جون اما بیتوجه به حرف های مربی اسپری بی حسی رو به پام زد ...

-نیکتا فقط دو تا پرتابو میتونی انجام بدی ... گفته باشم ...

به هر زحمتی بود از جام بلند شدم ... باید گلشون کنم ... فقط دو تا پرتاب داریم ...

به داور نگاه کردم ... بهم اشاره کرد که دو تا پرتاب دارم ...

-هی!!!!

صدای جیغ خوشحالی نازلی رو میتونستم بشنوم

اولیش گل شد ...

حالا مساوی شدیم ...

دومیش ...

-وای نیکو عاَشــــــــــــقتم ...

هدیه بود که همزمان با گل شدن پرتابم ب\*غ\*لم کرد ...

قبل اینکه بازی رو توی ۵ ثانیه مونده به پایان بازی شروع کنن مریمون من و

مهرنوش رو آورد بیرون و فائزه و صفورا رو برد تو ...

من با پای دردناکم روی نیمکت نشستم ... هیچ حسی نداشتم ... فقط رو

نیمکت نشستم و به زمان روی score board خیره شدم ...

مریمون فریاد زد

-بچه ها دفاع press از جلو!

بحرینی ها توپو پاس دادن زیر حلقه ... وای خدای من .... الان گل میشه ...

چشمامو بستم ... همزمان که منتظر گل شدن توپ اونا و تموم شدن بازی

بودم یه دفعه صدای سوت داور اومد ... بلافاصله چشمامو باز کردم ... وای نه

... دو تا پرتاب دارن ... یه ثانیه هم مونده یازی تموم شه ...

پرتاب اولشون گل شد ... خواستم از جام بلند شم که درد پام این اجازه رو

بهم نداد ...

خم شدم و سرمو بین پاهام گرفتم ... نه ... اه ... آرزوهامون به باد رفت

... چقدر فکر میکردیم که قهرمان میشیم ... وای نه ... اه ... حالا چیکار کنیم

...

تو همین فکر ها بودم که ...

-نیکو بردیم .. بردیم ... بردیم ... هــــــــــــورا ... وای بردیم ... بردیم ....



همزمان که شهرزاد ب\*غ\*لم میکرد صدای سوت داورو شنیدم ... همه ی سالن پر از صدای جیغ و فریاد بود ... سرمو آوردم بالا ... وای خـــــــدا .... ۸۱-۸۲ بردیم !!!

با همون پای دردناکم بلند شدم ... فقط داشتیم جیغ میزدیم ... بحرینی ها داشتن گریه میکردن ... وای پس پنالتی دوشونو گل نکردن !!! ... واقعا نمیتونم بگم چه حسی بود اون لحظات ... هنوزم همینه ... برامون با قهرمانی تو آسیا فرقی نداشت ... اینکه بلاخره تویه رقابت بین المللی تونستیم قهرمان بشیم ... وای عالی بود ...

به هیچ چی فکر نمیکردم ... به هیچی ... به این فکر نمیکردم که ورزش بانوان تو ایران معنایی نداره... هیچ آینده ای نداره ... نه به هیچ کدوم این چیزها فکر نمیکردم... فقط به این فکر میکردم که ما تونستیم خودمونو ثابت کنیم ... ثابت کنیم که " هستیم " ... " وجود داریم " ... به یه عده آدم دیگه ... به یه عده آدم دیگه که از کشورهای دیگه اومدن ...

تونستیم به همه ی دنیا بگیم ما " هستیم " ... همینجا ... همینجا تویه کشور جهان سومی که من به عنوان یک زن با ترس و لرز پا تو خیابون میذارم ... همینجا ... همینجا که با دیدن پلیس به جای حس امنیت میخوام از سر راهشون فرار کنم ... همینجا ... همینجا که وقتی داریم " ورزش " میکنیم دورمون هزار تا حفاظ میذارن که مبادا حتی یه پسر بچه ی ۸ ساله مارو " بی حجاب " ببینه ... من اینجا تونستم بگم .... من همینجا تونستم بگم " هستم " ... همینجا

...

وقتی نماینده کنفدراسیون آسیا مدالموتوی گردنم مینداخت ... وقتی که کاپ  
قهرمانی رو به من که کاپیتان بودم دادن فقط این توی ذهنم بود... فقط همین  
... مهم نیس چی میشه ... مهم نیس ... مهم اینه که من میتونم ... میتونم به هر  
چیزی که میخوام برسیم ... اگه نمیدارن ... اگه نمیخوان زن ها نه تو ورزش نه  
تو تحصیل نه تو کار و نه هیچ جای دیگه به هیچ جایی برسن ... این مهم نیس  
... مهم اینه که من اینو توی وجودم دارم ... من این توانایی رو دارم و هر جا که  
لازم باشه و بخوام ازش استفاده میکنم ... خواست اونایی که مخالف ما هستن  
مهم نیس ... مهم خودمونیم ... مهم من و همه ی زن های این مملکتیم که  
"هستیم" ...

-رفیعی رو کارد بزنی خوش در نمیاد ...

هدیه با خنده اینو گفت... همونطور که وایساده بودیم و عکس میگرفتیم گفتیم  
-زبینده جون که فکر کنم اخراجه امشب ... بد گفت به دختره ...

نیلوفر خندید و گفت

-آخ حال کردم ... یعنی مادر دختر باهم ضایع شدن ... نه بابا نگران زبینده  
نباشین ... قهرمان شده ... عمرا اگه عوضش کنن ... حداقل برای حفظ آبرو تا  
یه مدتی ...

با مامانم و نازلی و دو ستامون کلی عکس گرفتیم ... واقعا شب فوق العاده ای  
بود ...

-نیکتا دیر شد ... بدو دیگه \_\_\_\_\_

-هدی وایسا دیگه ... هنوز کلی وقت داریم ...

-اوه آره حواسم نبود جای رانندگی تو خلبانی میکنی ... میخوای پرواز کنیم برسیم ...؟ آزادی دوره نیکی ..بدو دیگه...

همونطور که میرفتم سمت در با مامانم که میگفت مواظب خودتون باشیم خداحافظی کردیم و درو بستم ...

-خب بیا ... اینم از من .. هنوز یه ساعت دیگه وقت داریم ...

-خوبه بریم راهمون ندن تو ...

- شهرزاد نیلوفر اونجان الان ...اگه خبری بود میگفتن ...ولی من شنیدم گفتن بسکتبال هنوز خانوم ها رو راه میدن ...

با نیشخند ادامه دادم

-فوقش راه ندادن میریم vip پیش رئیس فدراسیون میشینیم ...

هدیه با حالت مسخره ای خندید و گفت

-هه هه هه ... خندیدم ... بامزه ... برو بچه ... بدو بریم دیر شد ...

توی آزادی کلی دنبال جای پارک گشتیم...بلاخره رفتیم تو ...فقط صدای جیغ و داد و همهمه میومد ... جمعیت خیلی زیادی نسبه به هر دفعه که ما برای تشویق میومدیم اومده بودن ... هنوز کسی تو زمین نبود ...

هدیه همونطور که بلند حرف میزد که بتونیم صدای همو بشنویم گفت

-بگرد اون دو تا منگل عزیزو پیدا کن ... آنتن ندارن ...هرچی زنگ میزنم در دسترس نیستن ... اینقدر که دیر اومدی دیگه ...

-هدیه اینقدر غر نزن ...همون جای همیشگی نشستن ...بین ...

و با دست جایی به جایی که نیلوفر و شهرزاد نشسته بودن اشاره کردم ...

به طرفشون رفتیم ...

-کجاییــــن شماها؟؟!!

همونطور که کنار نیلوفر مینشستم رو به شهرزاد گفتم

-اولا که سلام ... ثانیه هنوز که بازی شروع نشده ... پس ما به مموقع رسیدیم

...

هدیه کنار شهرزاد نشست ... نیلوفر با خنده گفت

-سلام و زهر مار ... طلبکارم هست براتون جای مخصوص نگه داشتیم ...

-خفه ... تو خیلی عرضه داشتی برای من vip نگه میداشتی....

نیلوفر با لحن متعجبی گفت

-نیکی میدونی "رو" چیه؟

با نیشخند گفتم

-آره دیگه گلم ... اینقدر من "خوش رو" ام مگه میشه ندونم!

-بر منکرش لعنت ... نه نه ... خیالم راحت شد ... حالت خوبه خوبه ...

هدیه پرید تو حرف نیلوفر و گفت

-شراره کو؟ گفت میاد که ...

-همه اومدن ... اونجا ... اون بالا نشستن ...

برگشتیم سمت جایی که نیلوفر میگفت ...

شراره و چند تا دیگه از دوستانمون کنار هم نشسته بودن ... واسه همدیگه دست

تکون دادیم که یه دفعه یه صدای جیغ دخترایی که اطرافمون بودن بلند

شد ...

برگشتیم زمینو نگاه کردیم ... اوه ... پس یه چیزی هست همه دارن فریاد میزنن ... بازیکن های هر دو تیم اومده بودن توی زمین ...

میتونستم مهرا دو بینم که کنار پوریا تو زمین وایساده بود و یه توپو به نیما پاس میداد که پرتاب کنه ... همه شون خیلی توی زمین جدی بودن ... داشتم نگاهشون میکردم که یه دفعه صدای اطرافیانمون رو شنیدم که داشتن حرف میزدن ...

-وای عزیزم ... نیگاش کن ...

یه نفر دیگه گفت

-اصن عالیه ... بازی قبلی هرکاری میتونست کرد ... آگه نبود باخته بودیم ...

نفر سوم وارد بحثشون شد و گفت

-همه شون خوبنا ... ولی این یه چیز دیگه ست ...

داشتم ناخواسته به حرف های یه عده در مورد مهرا د گوش میدادم که یه دفعه نیلوفر چند ضربه به پهلوم زد ...

-چی؟

-شنیدی؟ ... دارن درباره ی مهرا د حرف میزنن ...

-آره ... خب که چی؟ ... حالا آروم بگو میشنون ...

-همه عا شقش شدن ... شراره میگفت بازی قبلی ترکونده بوده ... دقیقا دارن همینو میگن دیگه ...

-خوش به حال ما ...

-معلومه ... افتخار کن که نیگات میکنه ... سایه ی دختر ها رو با تیر میزنه ...  
میترسن نزدیکش بشن ...

با تعجب گفتم

-چی میگی تو!؟

-آره دیگه ... جدی ... اون روز تو چیتگر یادته چجوری باهامون حرف زد؟ ...  
پر رو ... یعنی اگه شما ها نبودین به جوری جوابشو میدادم ...  
با لبخند گفتم

-خب حالا تو جوگیر نشو... سر جریان حمید اعصابش خورد بوده ...

نیلوفر صحبتش رو با بچه ها ادامه داد ... اما من ... همونطور که به مهرداد توی  
زمین نگاه میکردم مشغول تمرین بود به حرف های دختر هایی که کنارم  
نشسته بودن و یه ریز پیش خود شون قربون صدقه ی مهرداد میرفتن و حال منو  
به هم میزدن گوش میدادم ...

بازی با سوت داور شروع شد ... تو همون حرکت اول نیما با یه نفوذ عالی  
تونست دو امتیاز بیاره ... جیغ همه ی دخترا تو سقف بود ...

جامون تو جایگاه خانوم ها طبقه ی دوم بالای نیمکت تیم خودمون بود ...  
-نیکتا پاشو بریم اون جلو وایسیم ...

-ول کن بابا کجا بریم ...

نیلوفر همونطور که دست منو میکشید گفت

-بابا پاشو بریم چقدر ماست شدی تو ... بریم یکم بالای سر این مربیه جیغ  
کنیم جوگیر بشه ... پاشو اعصابم خورده چرا سامانو نداشته تو ...

هر چهار نفرمون بلند شدیم و رفتیم جایی وایسادی که دقیقا بالای نیمکت تیم ایران بود ...

صدای تشویق تماشاگرها خیلی زیاد بود ... مهرداد زیر حلقه یه توپو گل کرد ... اه ... چقدر این دخترا جوگیرن ایش ... همه اش دارن جیغ میزنن مهرداد مهرداد ...

-سلام بچه ها ...

به طرف صدا برگشتیم ...

بله ... همینمون کم بود ... فائزه جون هم تشریف آوردن ...

با فائزه سلام علیک کردیم ...

اینقدر ایران خوب بازی میکرد که تو همون کوارتر اول ۳۰-۱۸ از یمن جلو بودیم ...

-بابا ســـــوراخن بیچاره ها ...

با خنده گفتم

-هدیه ... یعنی چی؟ گ\*ن\*ا\*ه\*داره ... ای بابا ... اینا زیادی قوی ان!

نه جون من دیدی اون dunk مهردادو؟ عالی بود ...

فائزه لبخند زد و گفت

-آره واقعا بازیش خوبه ...

میخواستیم یه مشت تو صورت فائزه بزنم وقتی با اون لبخند مسخره اش نظر میداد ...

هدیه که حالتمو فهمید اومد کنارم و تو گوشم گفت

-تابلو خانوم به کم به خودت مسلط باش ...

-برو بابا ...

وقت استراحت بین دو تا کوارتر بود ... بازیکن ها رو نیمکت نشسته بودن ... پوریا و مهرداد و سامان و دو سه نفر دیگه که مربی بهشون استراحت داده بود کنار نیمکت دور مریشون وایساده بودن که یه دفعه یکی از دخترایه جیغ بنفش زد طوری که همه مون ناخودآگاه به طرفش برگشتیم ...

هدیه همونطور که نگاهشو از دختره میگرفت گفت

-جوگی—رن ملت !

به سمت نیمکت برگشتیم که دیدیم پوریا داره بالا رو نگاه میکنه ... با لبخند داشت به هدیه نگاه میکرد ... هدیه هم با لبخند جوابشو داد ...

-به من گفتی تابلو دیگه ؟

هدیه خندید و گفت

-اِه—ه ... نیکی گیر دادیا !!!

-چیزی که عوض داره گلّه نداره عزیزم ... به من میگی ... خودت که دیگه الان تابلو تر از همه بودی که !!!

-بابا به من چه .. این دختره جیغ زد وگرنه که ما همدیگرو نگاه نمیکردیم ...

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم

-آها ... باشه باشه .. تو درست میگی عزیزم ...

همونطور که به نیمکت نگاه میکردم دیدم که پوریا یه چیزی به مهرداد گفت و باعث شد مهرداد با قیافه ی متعجب به سمت بالا نگاه کنه ... انگار که داشت دنبال یه نفر میگشت ... وقتی نگاهش به فائزه که سمت راست من رسید



میخواستم خفه اش کنم... اما حتی ۱ ثانیه هم طول نکشید که نگاهشو از فائزه گرفت و روی من ثابت شد...

سرمو یه کوچولو واسش تکون دادم... اونم همین کارو جوری که کسی متوجه نشد کرد و دوباره حواسشو جمع صحبت های مریشون کرد... ناخوند آگاه وقتی داشتیم به هم نگاه میکردیم و تا زمانی که مهرداد نگاهشو سمت دیگه ای بیره نفسمو توی سینه ام حبس کرده بودم... نفسمو فوت کردم...

خب خوبه که لا اقل کسی حواسش به ما نیس...

هدیه با بیخیالی همونطور که موبایلش دستشش بود گفت

-سینا هم اوامده... موقع رفتن بریم ببینیمش...

پس حتما حمید هم اوامده...

بازی خیلی ساده ای برای ایران بود... با وجود اینکه بیشتر بازی هم مهرداد و بقیه نفرات اصلی تیم روی نیمکت بودن و استراحت میکردن... با این حال

۶۷-۹۵ بردیم...

-بدوین بریم که دارن میرن از زمین بیرون ببینیمشون...

پشت سر شهرزاد رفتیم پایین جایی که بازیکن ها میرن تو رختکن...

-خانوم همیشه اینجا برین...

شهرزاد با لحن پر تمناش به مسئول سالن گفت

-آقای کیانی ما دیروز خودمون اینجا بازی داشتیم دیگه... بذارین بریم تو...

با یکی از آقایون کار مهمی داریم...

-نمیشه... اجازه ندارم...

-خواهش میکنم ... بابا ما نا سلامتی قهرمان شدیم ... یه تخفیفی بهمون بدین دیگه ...

کیانی یکم فکر کرد و گفت

-باشه ولی فقط زود بیاین ... سرپرستشون ببینه من توییخ میشما ...

شهرزاد همونطور که دست من و میکشید گفت

-چشم چشم ... ۵ دقیقه هم طول نمیکشه ... میایم الان ...

همونطور که میرفتیم طرف رختکن سامانو دیدم که از در اومد بیرون ...

-سامان ...

بعـــــــــله ... حالا یکی این شهرزادو جمع کنه ...

همون موقع پوریا و مهرداد هم اومدن که برن تو رختکن ...

-اِ؟ شما اینجا چیکار میکنین؟

من که با دیدن پوریا اصلا واکنشی نشون ندادم ... خیلی بی تفاوت سر جام

وایسام ... هدیه همونطور که میخندید رو به پوریا گفت

-داریم کار میکنیم دیگه ... نمیینی؟ اومدیم تبریک بگیریم که تونستین بازی

دومتونو به زور ببرین ...

-به زور؟! ما به زور بردیم!!؟

همونطور که بچه ها داشتن کل کل میکردن مهرداد به من نزدیک شد و آرام

طوری که کسی نشنوه کنار گوشم گفت

-خانوم چطوره؟

لبخند زدم و گفتم

-مرسی ... تو خوبی؟

-ممنون ... بد نیس دیگه ... بریم نیم نهایی من دیگه خیالم راحت میشه ...  
-میرین ایشالا ...

یه چند ثانیه سکوت کردیم ...

نیلوفر همونطور که به در رختکن نگاه میکرد گفت

-بچه ها بدوین بریم الان سر و کله کیانی پیدا میشه ...

سرمو به علامت تایید تکون دادم و گفتم

-آره آره ... بدوین بریم ... خب بچه ها فعلا ...

همه داشتن از هم خداحافظی میکردن که مهرداد اومد نزدیکم و گفت

-ببین ... پوریا خیلی ناراحته سر اون جریان ... ادبش کردم ... تو دلش هیچی

نیس ...

چیزی نگفتم و لبخند زدم ...

مهرداد ادامه داد

-راستی ... حمیدم فکر کنم اومده ...

-آره ... شنیدم که سینا اومده ... حواسم هست

مهرداد لبخند قدرشناسانه ای زد و گفت

-سینا خیلی پسر خوب و منطقیه ... فقط هدیه ... یکم نگران اونم که بحثی

پیش نیاد ...

-نه نگران نباش ... اصن معلوم نیس بینیمشون ... فقط شنیدم که هدیه گفت

سینا اومده ... باشه آگه برخوردی پیش اومد حواسم هست

-ممنونتم نیکتا ...

خندیدم و گفتم

-حرفشم نزن ...

همونطور که به شوخی های پوریا میخندیدیم یه دفعه ...

-شما که هنوز اینجاییین که! بدویین بدویین که دیگه از الان به بعد خطر

اخراجی داره کارتون ...

همونطور که از دست کیانی فرار میکردیم از بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم

بیرون ورزشگاه ...

به پیشنهاد هدیه با سینا قرار گذاشتیم تا بریم یه اسنکی چیزی بخوریم ...

نیلوفر و شهرزاد چون شهرزاد اینا مهمون داشتن باهامون نیومدن ...

-جلوی یه اسنک فروشی وایسادیم ...

از دور دیدیم سینا و حمید دارن میان ...

-اه ... این اینجا چیکار میکنه ؟

-هدیه ... کاسه ی داغ تر از آس نشو ... وقتی سینا با خودش آوردش یعنی

اینکه مشکلی تو این قضیه ندیده ...

هدیه حرفی نزد و با سینا دست داد و سلام کرد و به حمید سلام کرد ... من اما

با حمیدم دست دادم و احوال پرسی کردم ...

-خیلی خوب بازی کردن ... نه ؟ ...

رو به حمید گفتم

-آره ... امروز خیلی خوب بودن ...

-آره ولی بازی قبلی اصلا هماهنگ نبودن ... بیشتر رو کارهای انفرادی مهرداد

تونستن بزن ... مگه نه سینا ؟

سینا همونطور که آروم یه گوشه واپساده بود سرشو تکون داد و خواست چیزی بگه که یه دفعه هدیه پرید تو حرفش و با لحن تندی رو به حمید گفت

-فکر نکنم فقط با کار انفرادی یه نفر میتونستن بازی رو ببرن ...

حمید سعی کرد لحن تند هدیه رو نادیده بگیره ... با لحن آرومی گفت

-اون که آره ... ولی خب آمار بازی منظورم بود ...

هدیه بازم با همون لحن تند گفت

-آمار چیزی رو نشون نمیده ... یکی بوده که براش موقعیت ایجاد کرده ...

دیدم اینجوری ادامه پیدا کنه ممکنه سریع رو به هدیه گفتم

-هدیه ...

هدیه برگشت سمت منو گفت

-بله ؟

-هیچی ... بیا بریم اسنک ها رو بگیریم ...

سینا به طرف هدیه رفت و رو به من گفت

-من با هدیه میگیریم ...

لبخند زدم و گفتم

-مرسی سینا ... لطف میکنی ...

حمید با اینکه معلوم بود بهش برخوردی سعی کرد به روی خودش نیاره و به خیابون نگاه کرد ...

هدیه و سینا رفتن تا اسنک ها رو بگیرن ... من رو به حمید گفتم

-حمید ...

حمید به محض اینکه صدایش کردم به طرفم برگشت و گفت

- مسئله ای نیست نیکتا ... اشکالی نداره ...

- نمیدونم دیگه هدیه چش شده ... بچه شده قشنگ ... به ما ربطی نداره واقعا

...

- نه ... گفتم که اشکالی نداره .. به شماها هم ناخواسته مربوط شده ... تقصیر

خودش نیست ... از جریان دعوی اون روز بچه ها خبر دار شدم ... حق داره که

سر منشاء همه ی این اتفاق ها که منم رو سرزنش کنه ...

- هر چیزی هم که بوده رفتار هدیه صحیح نیست ...

- نه نیکتا ... مسئله ای نیست ... باید یه موقعیت پیدا بشه بتونم با پوریا و مهرداد

صحبت کنم ...

سرمو به علامت تایید تکون دادم و همونطور که با نگاهم به سینا اشاره میکردم

گفتم

- با سینا که مشکل خاصی به نظر نمیاد داشته باشی ...

- سینا خیلی آروم تر از پوریاست ... به اونم باید توضیح بدم ... ولی اون گفته

یه موقع که مهرداد و پوریا هستن صحبت کنیم ... تا اون موقع همین طوری

هستیم ... خیلی پسر منطقی تریه نسبت به پوریا و ختی مهرداد ...

همون موقع سینا و هدیه اسنک به دست اومدن ...

بدون حرف اسنک هامونو خوردیم ...

- هدیه ... دارم بهت میگم ... هر چیزی که شده باشه ... این نحوه ی

برخوردت درست نیست ...

نی-----کتا! خیلی جالبی واقعا ... اومده همه چیرو به هم ریخته بعد

میگی نباید اینجوری باهاش برخورد کنیم؟!؟

عصبی گفتم

-دعوی اون و پوریا و مهرداد ربطی به من و تو نداره .. اینو تو کله ت فرو کن

هدیه ...

هدیه همونطور که دستشو میذاشت روی بوق که ماشین کنار یو متوجه حرکت

اشتباهش کنه با عصبانیت گفت

-ا شتباهت همینه دیگه ... دعوی اونا خواه ناخواه به من و تو هم مربوط شده

...

-اولا که آروم برو مارو به کشتن ندی ... همه ی اسنک ها تو حلقمه الان ..

ثانیا کجاش دقیقا به ما مربوطه؟ بگو منم بدونم!

-همین اتفاق ها ... همه ی دوستیمون خراب شده ... تو و پوریا که اصن به

هم نگاه نمیکنین ... من و مهرداد تقریبا تو و وضعیت مشابهیم ... خب همه ی

اینا تقصیر کیه؟ تا قبل از این که ماها کلی باهم خوب بودیم ...

با آرامش گفتم

-ببین هدی! برخلاف اون چیزی که تو میگی اینها به هم ربطی ندارن ... اگه

منظورت اون اتفاقیه که اون روز تو چیتگر افتاد ... پوریا مسئول کار خودشه ...

ربطی به حمید نداره ... خب؟ ... اگه میبینی من با پوریا این رفتارو دارم به

خاطر اینه که از پوریا به عنوان کسی که دوستمه انتظار این رفتارو نداشتم ...

-اما پوریا به خاطر اینکه اعصابش از حمید خورد بود ...

پریدم توی حرف هدیه و گفتم

-خودتم میدونی که این حرف چرته ...اگه پوریا آدمیه که نمیتونه خودشو کنترل کنه پس همون بهتر که من ازش هرچه بیشتر فاصله بگیرم ... به عنوان کسی که تو دوش داری منم باهاش سلام علیک دارم اما اگه همیشه همینه بیشتر از این نمیتونم باهاش صمیمیتی داشته باشم ... در مورد رفتار تو با مهرداد هم به نظر من خیلی رفتار اشتباهی داری ... چون واقعا این موضوع که مهرداد میخواد یه مشکل قدیمیو بین خود شو دوش حل کنه به من و تو هیچ ربطی نداره ...

هدیه اینبار در جواب حرف های من چیزی نگفت و بدون حرف مسیر بازگشت به خونه رو طی کردیم...

همه ی بازی های تیم ملی رو رفتیم ورزشگاه ... عالی بود ... برای بازی نیمه نهایی که دیگه همه اومده بودن ... حتی مینا دختر رفیعی هم با دوستاش اومده بود ...

نازلی هم که به گفته ی خودش اگه نمیومد امکان نداشت تیم بره فینال ... کل تشویق های سالن رو ما رهبری میکردیم ... تا جایی که مسئولین حراست اومدن بهمون تذکر دادن ...

ولی مهم نبود چون تونستیم بریم فینال ... واقعا عالی باری میکردن .. همه شون ... و مهرداد عزیزم ... نه نه ... منظورم همون مهراوه ... \*و\*ف! نمیدونم باید چوری تعریف کنم ... فوق العاده بود... هیچ کدوم از بازیکن های تیم های مختلف قادر به مهار کردنش نبودن ...



روز قبل از بازی فینال بود ... بعد از ظهر داشتم تو اتاقم طبق معمول پشت لپ  
تاپم تو facebook میچرخیدم که یه دفعه زنگ مو بایلم به صدا  
درومد... شماره اش ناشناس بود...

-الو؟

-الو سلام نیکتا خودتی؟

با تردید گفتم

-سلام بفرمایین ... شما؟

-حمیدم نیکتا ... خوبی؟

-وای سلام حمید جان ببخشید نشناختمت ...

-نه این چه حرفیه ... ببخشید همون اول معرفی نکردم

-خواهش میکنم ... بفرمایین ... چیزی شده؟

-نه ... راستش من حواسم نبود ... بعد از ظهر رفتم تو پارک بدوام ... داشتم از  
در خونه میومدم بیرون کلید رو توی خونه جا گذاشتم ... یعنی تو جیب یه  
شلوار دیگه ام بود ... من یه شلوار دیگه پوشیدم ... بعد الان کلید تو خونه  
ست من خودم بیرون موندم ...

-آها ... میخواین من کلید دارم بیارم براتون؟

-به خدا شرمنده ... به سینا زنگ زدم ... بیرونه ... گفت تا شب نمیارم ... بعد  
خب میدونی که ... نمیتونم زنگ خونه شو نو بزنم و ...

سریع گفتم

-آره آره ... حالا مشکلی نیستش که ... من یه کلید دارم .. میارم برات ...

-نه نه ... زحمت میشه ... آدرس بدی خودم میام میگیرم ازت ...

-چه حرفیه ؟ ... اینهمه راه بیای اینجا ... من میارم الان برات ...

-اینجوری که خیلی بده ...

-اصلا هم بد نیس ... تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام ...

-عجله نکن ... مواظب باش ...

-باشه ... میام الان ...

تو یه ربع نفمیدم چجوری حاضر شدم و به مامانم گفتم که دارم کلید میبرم ...

آخه یکی نیس بگه تو که اینقدر حاضر شدنت طول میکشه چرا الکی وعده

وعید میدی که من ۱۰ دقیقه دیگه اونجام ...

وقتی رسیدم جلوی خونه ی مهرداد حمید جلوی در خونه یه کمی اونطرف تر با

یه کاپشن شلوار ورزشی به درخت تکیه داده بود ...

وقتی رسیدم جلوی خونه ی مهرداد حمید جلوی در خونه یه کمی اونطرف تر با

یه کاپشن شلوار ورزشی به درخت تکیه داده بود ...

وقتی ماشینو دید تکیه اشو از درخت گرفت و اومد طرفم ...

همونطور که از ماشین پیاده میشدم لبخند زدم و گفتم

-حالا اگه من گوشيو جواب نمیدادم میخواستی چیکار کنی ؟

حمید خندید و گفت

-این به کنار ... اگه مهرداد برنمیداشت گوشيو باید چیکار میکردم؟؟؟!

با نیشخندی که روی لبم بود گفتم

-آقای وکیل ! شما که اینقدر ادعات میشه ! کاری نداشت که ... از سینا شماره

مو میگرفتی ...

حمید همونطور که با دست به پیشونیش میزد گفت

-آخ آره ... ولی خب! ممکن بود سینا شمارتو نداشته باشه ...

-از هدیه میگرفت

-آها ... اینم حرفیه ... ولی ممکن بود هدیه گوشیشو جواب نده ..

حمید با لبخند پیروزمندانه ای گفت.

-اونوقت سینا زنگ میزد به مامانش شماره ی خونمونو میگرفت ...

با نیشخند گفتم

-و اگه تلفن خونمونو جواب نمیدادیم؟

حمید بلند خندید و گفت

-اونوقت میرفتم تا شب توی پارک میدویدم تا سینا برگرده!

لبخند زدم و گفتم

-تبریک میگم ... شما برنده ی مسابقه ی استقامت امسال شدید!

حمیدم با خنده گفت

-منم بهت تبریک میگم ... کلا نشون دادی که کم نیاری!

با نیشخند گفتم

-عمر! از محالاته عالمه!!!

همونطور که صحبت میکردیم در خونه رو باز کزدم و گفتم

-پس این کلید هم دستت باشه دیگه ...

-نه نه .. دست خودت باشه ... واقعا چشمم تر سیده که نکنه دوباره اینجوری

بشه ... دست خودت باشه ... بعدا به خود مهرا د بده کلیدو ...

-باشه ...

یه چند ثانیه مکث کردم و گفتم

-خب من دیگه عملیات امداد و نجاتو انجام دادم ... اگه بازم مشکلی برات

پیش او مد میتونی با شماره ی ۰۹۱۲\*\*\*\*\* تماس بگیری ... در

اسرع وقت در خدمتتون هستم ...

حمید خندید و گفت

-ممنون از زحماتت ... بله بله ... شماره تو مثل شماره آتش نشانی باید حفظ

باشیم ...

هر دو خندیدیدم ... یه چند ثانیه گذشت

دستمو بردم جلو گفتم

-خب ... با اجازتون حمید خان ...

حمید همونطور که باهام دست میداد گفت

-اینجوری که همیشه ... بیا تو یه چایی بخوریم باهم ...

لبخند زدم و گفتم

-یه عالمه ممنون لطف داری ...

حمید لبخند زدو گفت

-یعنی میای تو دیگه ...

-نه مزاحم نمیشم دیگه .. برم خونه ...

-عجله داری خیلی ؟ ...

دیدم آگع الکی بخوام بگم عجله دارم باز بیچاره مجبور میشه ۶۰ بار

عذرخواهی نه واسه همین گفتم

-نه عجله که نه ... فقط دیگه وظیفه مو انجام دادم دیگه ...

حمید همونطور که دست منو توی دستاش میفشرد گفت

-پس بیا تویه چیزی باهم بخوریم .... تعارف نکن ...

دیدم دیگه خیلی ضایع میشه اگه بگم نه نیام واسه همین گفتم

-زحمت میشه ...

-نقطه شو بنداز ... "ر" حمته! بفرمایین تو ...

وهمزمان در خونه رو بیشتر باز رد و دست شو به علامت راهنمایی آورد جلوی

در و گفت

-بفرمایین ... صاحبخونه نیستم ولی اگه اونم بود امکان نداشت بذاره بری ...

لبخند زدم و همونطور که میرفتم تو گفتم

-ممنون ...

-در ماشینو قفل کردی ؟

با عجله یه قدم برگشتم عقبو دزدگیر ماشینو زدم و با نیشخند گفتم

-آره ...

حمید خندید و همونطور که درو میبست با خنده گفت

-من ایمان آوردم که تو کم نمیاری !!!

با حمید رفتیم توی خونه ... از بین گزینه ی نسکافه و چای , چای رو ترجیح

دادم ...

جلوی تلویزیون مشغول خوردن چایی بودیم ...

-خب نیکتا ... قهرمانی چه حسی داره ؟

لبخند زدم و گفتم

-حس خوبیه ...

حمید سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت

-اوهوم ... خیلی خوبه ... اون موقع ها که کوچیکتر بودم ... و بسکتبال بازی میکردم همیشه به این فکر میکردم که حالا که اینقدر کوچیکم و با قهرمانی تو مدارس و مرحله ی کشوری اینقدر خوشحال می شم ... بزرگ که بشم ... تیم ملی و قهرمانی های بزرگتر چه حال و هوایی میتونه داشته باشه ... ولی ... چه میشه کرد ... خیلی از اون روزها فاصله گرفتم...از اون روزها .... و حتی از آدم هایی که اون روزها توی زندگی من همه چی بودن ...

حس کردم حمید دوس داره درددل کنه برای همین گفتم

-مگه همه ی زندگیت نبودن ... پس چرا گذاشتی اینجوری بشه؟! ...

حمید با لحن نا امیدی گفت

-همه چی دست خود آدم نیس ...

-اما آدم دست خودش که کیارو تو زندگیش نگه داره و کیاره بذاره کنار!

-آره ... همین طوره ولی شرایط دیگه اش دست من نبود ... منو به زور از ایران

بردن ... به زور ... مجبور شدیم بریم ...

-ولی اتفاق های بعدش ...

-تقصیر من نبود ...

-ولی ...

حمید بیقرار توی حرفم پرید و گفت

-از ماجرا خبر داری؟

با نردید گفتم

- همه چیو شاید ندونم ولی کلیت ماجرا رو چرا خبر دارم ... سپیده ...  
حمید با شنیدن اسم سپیده بیقرار فنجون چایی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد و گفت

- سپیده ... سپیده ... چرا یه بار نمیگین حمید؟! چرا یه بار نمیپر سین حمید چی شد؟ چی به سر حمید بدبخت بیچاره اومد؟؟؟  
چیزی نگفتم و ساکت نشستم ... حس کردم حمید با یادآوری خاطرات گذشته اش عصبی شده ...

بعد از چند ثانیه حمید سکوت رو شکست و گفت

- نیکتا من نمیگم بی تقصیرم ... نمیگم به سپیده بد نکردم ... من هیچ کدوم اینارو نمیگم ... ولی میگم چرا؟ چرا آدم هایی که همه چیه من تو زندگی بودن ... همه چیزم بودن ... از دوست و برادر برام عزیز تر بودن ... چرا به خود شون اجازه دادن که همینطوری بدون شنیدن حتی یه کلمه از طرف من بهم بگن خ\*ی\*ن\*ت\* کار؟ چرا بدون اینکه بدونن چی پیش اومد ... بدونن چی شد که اونجوری شد ... بهم بگن من نمک خوردم و نمک دون شکستم ... به خدا من حقم این نبود نیکتا! نبود ... این حق من نبود ...

از جام بلند شدم و همونطوری که فنجونم رو میبردم توی آشپزخونه گفتم  
- میگی حقت این نبوده؟ باشه ... قبوله ... ولی آدم برای حق و حقوقش میجنگه ... مگه نه اینکه تو وکیللی؟ پس توی دانشگاه چی یاد گرفتی؟  
وایمیستادی از حقت دفاع میکردی ... اما تو چیکار کردی؟ ... تو به جای

اینکه توضیح بدی ... دفاع کنی ... فقط فرار کردی ... من نمیگم تو مقصر بودی توی جریان سپیده ... من بدون دونستن ماجرا هیچ قضاوتی نمیکنم ... حتی اگه بدونم هم بازم قضاوت در مورد آدم ها کار ما نیست ... ولی میگم تو همون ۱۰ سال پیش ... همون موقع که اینجوری شد ... باید توضیح میدادی ... میگفتی ... ولی تو فقط فرار کردی ...

حمید بیقرار اومد به طرف آشپزخونه و گفت

-پوریا به حرفم گوش نداد نیکتا ... سعی کردم ... ولی پوریا عصبانی تر از اون بود که بهش بهش توضیح داد ...

-اون عصبانی بود؟ ناراحت بود؟ باشه قبوله ... به مهرداد چرا نگفتی؟ اون چی؟ اون که پیش پوریا نبود ... اون سر دنیا میتونست در از پوریا عاقلانه فکر کنه و نصمیم بگیره ...

-بهش زنگ زدم ... حتی جواب تماسم نداد ... منم که اینو دیدم ... شکستم نیکتا ... همه چیزو از دست دادم ... همه چیو ... بهترین دوستامو ... همه چیو ...

-تو حتی به این فکر نکردی که شاید تو اون لحظه کاری داشته که جوابتو نداده؟ ... بعدش بهت زنگ زد چی؟ اون موقع چرا برنداشتی؟ ... اینبار تو بودی که جوابشو ندادی ...

-من اونقدر حالم بد بود که از خونه زدم بیرون ... چندین و چند روز خونه نرفتم ... دیوونه شدم ... برای سپیده نگران بودم ... ناراحت بودم ... دیدنش رفتم ... حالم بدتر شد ... نمیتونستم باور کنم به خاطر من چنین کاری کرده ...



-بعدش که برگشتی خونه ...

حمید عصبی و ناراحت روشو برگردوند و با لحن پر از افسوس گفت

-چه برگشتی ... کاش برنمیگتم ... وقتی مامانم اون چیزا رو گفت ...

-چی گفت مگه ؟

-گفت داییت ز نگ زده ... گفت هرچی فحش بوده بار با بات کرده ...

نمیتونستم باور کنم ... ولی مامانم گفت ... گفت ... باورم نمیشد ...

-یعنی چی ؟ ...

-شاید از این موضوع خبر نداشته باشی ... ولی خانواده ی ما و مهرداد اینا

اختلاف داشتیم ...

-یه چیزهایی میدونم ...

-خب پس میدونی ... نمیتونستم نیکتا ... همه چیو میتونستم تحمل کنم غیر

این یکیو ... از همه چی بریدم ...

-چرا جواب مهردادو ندادی ؟

-اونم مثل باباش ... مامانم گفت مهرداد هم عین حرف های باباش رو تحویل

بابام داده ...

-نه ... این امکان نداره ... مهرداد همیچین کاری نکرده ... من خبر دارم

...

-حمید سرشو انداخت پایینو گفت

-۱۰ سال گذشت تا اینو بفهمم ... ۱۰ سال گذشت ...

-چیو بفهمی ؟

حمید همونطور که سرش پایین بود سکوت کرد ... چند ثانیه گذشت

-چیو بفهمی حمید؟

حمید سرشو آورد بالا ... باچشم های قرمزی که غم ازش میبارید گفت

-که همه ی این دروغ ها کار بابام بوده ... همه اش ... همه اش ...

متحیر گفتم

-وانه ...

حمید دوباره سرشو انداخت پایین ...

هردومون سکوت کردیم ...

حمید بعد از چن ثانیه جویری که انگار داره با خودش حرف میزنه و خودشو

سرزنش میکنه گفت

-چرا همون موقع باهاشون حرف نزدم؟ ... چرا؟؟؟ ... لعنت به این غرور

مسخره ... لعنت ...

دیدم حمید خیلی داره اذیت میکنه خودشو ... برای همین رفتم جلوشو دستمو

گذاشتم روشونشو گفتم

-حمید ...

حمید سرشو آورد بالا ... چشماش هنوز قرمز بود ... چیزی نگفت ... این بار

با لحن آروم تری گفتم

-درستش میکنیم ... نگران نباش ...

چند ثانیه سکوت سکوت کردیم ... اینبار حمید لبخند زد و دستش رو روی

دست من که روی شونه اش بود گذاشت ...

-ممنون نیکتا ... ممنونم واقعا ... خوشحالم که تو میخوای کمک کنی ...  
چون حس میکنم تنهایی نمیتونم ... اصن نمیدونستم از کی کمک بخوام ... با  
دوستای پوریا و مهرداد صمیمیتی ندارم واقعا ... بچه های خوین ... اما  
نمیتونم تو این مورد از شون کمک بخوام چون چیزی از من و گذشته ی ما  
نمیدونن ... اما با تو ... با تو خیلی راحت ... جدی میگم ... خیلی باهات  
راحتم ...

لبخند زدم و گفتم

-منم همی... ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ موبایلم به صدا درومد ...  
همونطور که دستمو از روی شونه ی حمید برمیداشتم ادامه دادم  
-ببخشید ...

حمیدم لبخند زد و گفت

-راحت باش ...

دویدم طرف مبلی که موبایلم روش بود ... همونطور که گوشه ی رو تو هوا  
تکون میدادم رو به حمید با لبخند گفتم  
-مهراده ...

-سلام برسون ...

لبخند زدم و گوشیمو جواب دادم

-الو سلام

-سلام خانوم حال شما ؟

-مرسی ... تو خوبی؟ چه خبر؟ کجایی؟ تمرین ندارین الان مگه؟  
مهرداد خندید و گفت

-وایسا وایسا ... یکی یکی ... چجوری اینهمه سوالو باهم جواب بدم؟  
با خنده گفتم

-به سادگی دیگه ... به سادگی میتونی جواب بدی ...

-بله بله ... درست میفرمایین شما ... بنده الان تو هتل هستم ... تمرینمون  
تقریباً دو ساعته تموم شده .... منم خوبم مرسی ... کار خاصی هم نمیکردم  
... فقط!!!

-فقط چی؟

-زنگ زدم بینم یه وقتی اخیانا حمید بهت زنگ نزده؟

-چرا زنگ زد ... منم الان خونه شمام ...

مهرداد چند لحظه مکث کرد و با لحن متعجبی گفت

-خونه ی ما؟

-آره ... حمید زنگ زد گفت مشکل واسش پیش اومده ... الانم اینجاست  
سلام میرسونه ...

همزمان برگشتم به حمید نگاه کردم و لبخند زدم ... حمید هم لبخند زد و در  
یخچالو باز کرد ...

مهرداد پرید تو حرفم و گفت

-بهش گفتم به سینا زنگ بزنه اول ...

رومو از آشپزخونه برگردوندم طرف هال ...

حس کردم رگه های خشونت و عصبانیت تو صدای مهرداد معلومه ... سعی کردم به لحنش توجهی نکنم ... برای اینکه حمید مکالمه ام با مهرداد نشنوه رفتم سمت پذیرایی و با لحن آرومی گفتم

-زنگ زده بود ولی مثل اینکه سینا نبود ... تا شب هم خونه نمیومد ... مجبور شد به من زنگ بزنه ...

مهرداد اینبار با لحن خشن تری گفت

-باید خودم همون موقع به سینا زنگ میزدم ... اشتباه کردم شماره تو دادم ...

-ای بابا ... این چه حرفیه مهرداد؟ ... چیزی نشده که ... زنگ زد گفت کلید نداره ... باید تا شب توی پارک میموند ... اوادم درو باز کردم براش ... تعارف کرد ... دیدم زشته نیام تو ... گفت مهرداد اگه بود نمیداشتت بری ... منم اوادم تو ...

-آره ... "مهرداد" اگه بود نمیداشتت ... نه "حمید" ...

-آروم باش مهرداد ... چرا عصبانی میشی "الکی"؟

-"الکی" نیس

-باشه "الکی" نیس ... "دولکیه"

سعی کردم یکم لحن حرف زدنمو طنز آلودکنم که مهرداد از اون فاز خارج شه ...

-شوخی نمیکنم ...

-باشه ... شوخی نمیکنی ... من جدی میگم ... الانم دیگه دارم میرم خونه ...

اعصابتو بهم نریز کاپیتان جون ... کاپیتان باید خونسرد باشه ...

سعی کردم با مهربون ترین لحن ممکن صحبت کنم ...

-کاپیتان تو زمین خونسرده ...

-بیرون زمینم باید باشه ...

-بیرون زمینم هس ... فقط تو یه مورد نیس ...

-چه موردی؟

-مورد الان داره پای تلفن بهم میگه آروم باشم ...

توی دلم کیلو کیلو قند آب کردن وقتی اینحرفوزد ... لبخند زدم ... نمیدونستم

چی باید بگم ...

مهرداد با لحن آروم تری نسبت به قبل ادامه داد

-گفتی میری خونه الان؟

-بله ...

مهرداد اینبار با صدایی که معلوم بود دلخوری کمتره و رنگ خنده هم توش

داره گفت

-چی؟ ... مودب شدی؟ ...

-مودب بودم آقای کاپیتان مورد دار!

اووووف ... چی گفتم ... واقعا میگن کرم از خود درخته ... الان در مورد من

صدق میکنه کاملاً ...

-قربون موردمم میرم ... چی خیال کردی پس؟

دیگه من الان سخته ی ناقص و کاملو باهم میزنم ...

مهرداد که دید سکوت کردم با لحن خندونی گفت

-فردا میای واسه فینال؟

-نه پس !!! ... نمیام! ... مگه می‌شه نیام؟ ... ۴:۳۰ سعی میکنم آزادی با شم  
دیگه ...

-نازلی هم میاد؟

-میخوای بگم فقط نازلی بیاد! با هدیه بیاد؟ هوم؟ چطوره؟

-نه حالا ... در خدمتتون هستیم خانوم همایونفر.. نه آخه نازلی خیلی خوبه  
... هر جای زمین که باشی صداشو میشنوی ...

خندیدیم و گفتم

-آره واسه ما هم که میومد تشویق خیلی خوب بود ... کلا لیدر فوق العاده ایه  
!!!

هر دو خندیدیم ...

بعد از چند ثانیه مهرداد گفت

-الان داری میری خونه مواظب باش ... فردا هم داری میای مواظب باش ...  
مته اینکه فردا قراره یه کوچولو بارون بیاد ...

اینبار با شیطنت گفتم

-بارون که خوبه ...

مهرداد با لحن محکم و مهربونی که داشت منو خفه میکرد گفت

-آره خوبه ... ولی دونهفره اش! یه نفری خطرناکه ... واسه مورد های خاص!  
منم مورد دارم ... وضعیتم نگران کننده تر میشه!

سعی کردم جلوی ذوق مرگ شدنم رو بگیرم ... برای همین با خنده گفتم

-خب من دیگه برم که مامانم کم کم نگرانم میشه ... امروز در حد آتش نشانی مطرح بود کارم ...

-آره ... شما از آتش نشانی هم کارتون درست تره کاپیتان ... تازه قهرمانم هستی که دیگه هیچ صحبتیو باقی نمیداره ... مواظب خودت باش ... به حمیدم بگو بهش زنگ میزنم ...

-باشه ... چشم ... تو هم همینطور ...

با مهرانم خداحافظی کردم و برگشتم توی هال ... حمید روی مبل نشسته بود

...

-خب حمید ... دیگه من باید برم ... مامانم نگران میشه دیگه ...

-کجا؟ تازه میوه آوردم ...

-ممنون ... ولی دیگه دیره ...

شال صورتی رنگمو از روی مبل برداشتم ... داشتم روی سرم مرتبش میکردم که

حمید بی مقدمه گفت

-مهرانم گفت بری خونه زودتر؟

با تعجب بهش نگاه کردم ... جلوم بدون هیچ احساسی وایساده بود ...

-نه ... مهرانم چیزی نگفت ... من چون به مامانم گفتم نیم ساعت دیگه خونه

ام ... الان اگه نرم میدونم زنگ میزنه ...

حمید چیزی نگفت ... با همون لحن قبلیم ادامه دادم

-در مورد صحبت هایی هم که کردیم ... همونطور که گفتم میتونی رو کمک

من حساب کنی ...

-مرسی ...



حس کردم تو صدای دلخوری هست واسه همین گفتم

- چیزی شده حمید؟

- نه چیزی نیست ...

- به خاطر هیچی یه دفعه اینجوری شدی؟

- گفتم که چیزی نیست ...

- مهرداد حرفی به من نزد حمید ...

- آها پس برای همین یه دفعه برای خونه رفتن عجله داری ...

- من قبلش هم عجله داشتم ...

- میبینی؟ ... دیگه اعتمادی نیست ... هیچی نیست ...

- چی میگی حمید؟ چه ربطی داره؟

- میترسه تو اینجا تو خونه با من باشی ...

با تعجب گفتم

- چی؟

و بعدش ناخودآگاه با گفتن این کلمه خندیدم ... همونطور که میخندیدم ادامه

دادم

- میترسه؟ از چی میترسه؟! خوبی حمید؟

- آره بخند ... بایدم به حال من بخندی ...

- این چه حرفیه حمید ... اولاً که بهت گفتم مهرداد چیزی نگفته ... ثانیاً ...

اصن اگه گفته باشه ... من مگه خودم عقل ندارم؟ فکر ندارم؟ من عقل دارم

فکر دارم ... توی کارهایی که میکنم هم نیاز به وکیل وصی ندارم ... اگه الان

مامانم خونه منتظر نبود و نگران نمیشد مطمئن باش دلیلی برای رفتن و خود نداشت ...

-یعنی حرف مهرداد واست مهم نیس؟

-مهمه ... ولی مهرداد چیزی به من نگفت ... چون همه میدونن که کسی حق نداره برای من تعیین تکلیف کنه ... من و مهرداد هم دو تا دوستیم ... مته من و تو ... شاید زمان بیشتری که مهردادو میشناسم ... اما خب یه مدت بگذره همون شناخت هم راجع به تو ایجاد میشه ...

-یعنی چیزی بین تو و مهـ... ..

پریدم توی حرفش و گفتم

-در مورد مشکلک با پوریا و مهرداد هم بعد بازی فردا با هم صحبت میکنیم ... حس میکردم دارم خیلی تند صحبت میکنم ... اما اون لحظه برای فرار از حس بدی که در حمید ایجاد شده بود و سوالایی که ازم میکرد این تنها راهی بود که جلوم بود ...

حمید دیگه صحبت خاصی نکرد ... تا دم در حیاط منو همراهی کرد ... بازم تشکر کرد و قرارمون برای فردا توی ورزشگاه برای بازی فینال بود که قرار شد حمید مته همیشه با سینا بیاد و من و هدیه هم باهم بریم ...

رفتم خونه ... حالا نوبت مامانم بود که سوال پیچم کنه ... ولی خب خداروشکر ایندفعه مامانم زیاد سوال نکرد چون زود برگشته بودم خونه ...

-نیکتا باور کن اگه با ماشین تو قرار نبود بریم من تا الان سه بار تا آزادی رفته بودم برگشته بودم ...

-ای بابا اینقدر ایراد نگیر ... خب وایسا من شال هم‌رنگ مانتوم پیدا کنم دیگه

...

-بابا همون شال مشکیتو سرت کن دیگه ...

-مگه می‌خوام برم مجلس عزا؟ همین‌جوریشم مانتوم مشککی هست ... وایسا

الان میام دیگه ...

-وای نیکتا به قرآن به اون سایه‌های روی میزت بخوای دست بزنی دیگه ...

-باشه باشه ... برو اوادم ...

شال سبز سیری که مامانم تازه واسم خریده بودو سرم کردم ... دیدم هدیه رفته

دم در کفششو پیوشه ...

-بدو دیگه نیکتا ... نازلی و هومن رفتن تو پارکینگ ...

دور از چشم هدیه سایه‌ی سبز کمرنگ و ملایمی پشت چشمام زدم ... موبایل

و کیفمو برداشتم و دویدم سمت در ...

-ببینمت!

-ها؟ چته و\*ح\*ش\*ی؟

-و\*ح\*ش\*ی؟ نشونت میدم نیکتا؟ سایه روزدی بلاخره؟ آخه نکبت خوبه

میگم بدو!

خندیدم و گفتم

-بدو بیا ... فعلا که من دو تا پله از تو جلو ترم ...

-د ستم بهت نرسه نیکتا ... ساعت ۴ شد ... یعنی بینم ۵ اونجا میرسیم ...

ترافیکم هست ...

همونطور که نوی راه پله های میدویدم گفتم

-بیا بریم... بیا من ... ۴:۳۰ نشده اونجاایم ایشالا ...

-ایشالا ... مارو به کشتن ندی خیلیه !!!

-بیا دیگه زر نزن اینقدر!

-با من درست صحبت کن!

-یه کلمه دیگه حرف بزنی اصن دیگه باهات صحبت نمیکنم ...

-نیکتا میزنمتا !!!

-نکن با ما این کارو ... در گیری با کاپیتان عواقب چندان خوبی نداره!

هدیه خواست چیزی بگه که جیغ نازلی باعث شد هردومون سرجا میخکوب

بشیم

-بدوییی... دیگه... ه... بازی الان شروع میشه!!!!!!

نازلی از ما هم اعصاب ندار تره ها!

-دیدین؟ دیدین همگی؟ دیدین ساعت ۴:۳۰ شد تازه همین الان ... حالا

هی بگین بدو ... بدو!!

نازلی و همون از ماشین پیاده شدن ...

هدیه در ماشینو باز کرد و گفت

-تو به درک! ... این بچه ها دا شتن اون پشت سخته میگردن با این سرعتی که

تو اومدی ...

خندیدم و گفتم

-گمشو بیرون ... اونا که خیلی هم راضی بودن ... تو نگران خودت باش که

بیشتر از ۸۰ تا نمیتونی بری!

- میتونم ... ماشینم نمیره !!!

- آها .. باشه ... باشه ... تو خوب !!

قفل فرمونو زدم و پیاده شدم ...

- زنگ بزن به سینا بیاد بیرون هومنو بیره تو ...

هدیه همونطور که گوشی موبایلش کنار گوشش بود گفت

- آره ... منتظرم بوق بخوره ...

چند دقیقه ای گذشت ... هومن و نازلی بیتابی میکردن ...

- چی شد پس هدی ؟

- نمیگیره .. آنتن نداره دیگه اینجا ! اه !

و بازم به بار دیگه شماره ی سینا رو گرفت

موبایلمو از توی جیبم در آوردم و شماره ی حمیدو گرفتم ... بســــــــــــــــــــله!!!

از شناس من همون اول هم بوق میخوره!!

- الو سلام ...

از اون طرف خط فقط صدای یه سری آدم که در حال عربده زدن بودن میومد

...

- الو ...

- الو ...

صدای ضعیف حمید رو شنیدم ...

- الو حمید اگه صدامو میشنوی میشه بیای بیرون چند لحظه ؟

و بعد تو همین گیر و دار بودم که گوشیم بوق زد و تماس قطع شد ...

-به حمید زنگ زدی؟

-آره... گفتم بیاد بیرون چند لحظه... آگه شنیده باشه... خیلی سر و صدا بود

...

هدیه بازم با گوشیش تلاش میکرد به سینا زنگ بزنه...

چند دقیقه گذشت که دیدم حمید همونطور که گوشیش کنار گوشش بود از

سالن اومد بیرون... همونطور که سریع به طرفش میرفتم و اسش دست تکون

دادم...

-سلام حمید... چطوری؟

-مرسی... شما خوبین؟... خوب شد اومدم بیرون...

-مگه صدامو نشنیدی؟...

-نه بابا... اصن هیچی شنیده نمیشد... آتنن هم نداره اون تو.. اومدم بیرون

شاید بتونم زنگ بزnm بهت...

همون موقع نازلی و هومن و هدیه هم بهمون اضافه شدن...

حمید رو به نازلی با لبخند عمیقی گفت

-احوال نازلی خانوم ما چطوره؟

نازلی همونطور که با حمید دست میداد با ناز گفت

-مرسی... خوبم...

حمید سرشو آورد بالا و رو به هدیه گفت

-سلام هدیه خانوم... خوبین شما؟

هدیه اینبار با کمی نرمش سرشو تکون داد و آروم گفت

-سلام... ممنونم... شما خوبین؟...

-مرسی ...

حمید دست هومنو فشرد و گفت

-بزن بریم مرد که باید از یه سری دیوار بتونی رد شیم برسیم سر جامون ...

با حمید و هومن خداحافظی کردیم و قرار گذاشتیم بعد بازی بیرون سالن

همدیگرو ببینیم ...

ما رفتیم طبقه ی بالا تو جایگاه خانوم ها و نیلوفر و شهرزادو سر جای

همیشگیمون پیدا کردیم...

-کجا نشستن اینا ؟ ...

رو به نازلی که روی تراس طبقه ی بالا وایساده بود گفتم

-نمیتونی پیدا شون کنی نازلی... شاید اونور که دید نداری از این بالا نشسته

باشن ...

همون موقع که اینحرفو میزدم نازلی جیغ زد

-آها.. آها... اوناهاشن ... حمیدو دیدم ... هومنم اونجاس ... سینا هم

هس...

و دستشو برد بالا و تکون داد ...

نیلوفر خندید و گفت

-حالا دیدنت یا نه ؟

-آره آره ... ببین هومن هم داره دست تکون میده ...

نیلوفر از جاش بلند شد و رفت پیش نازلی و به سمتی که نازلی بای بای میکرد

نگاه کرد... بعد با خنده برگشت سمت ما و گفت

-وای بچه ها بیاین ببینین ... یه ملتی دارن برای نازلی دست تکون میدن ...  
از جامون بلند شدیم .... بـــــــله ... همه ی دور و بری های هومن هم داشتن  
همراه هومن برای نازلی دست تکون میدادن ...  
نازلی با تعجب به من نگاه کرد و گفت  
-ای بابا من و هومن که دیگه بای بای نمیکنم ... چرا بقیه هنوز دارن دست  
تکون میدن؟!  
شهرزاد با خنده گفت  
-ول کن نازلی ... خوشن دیگه ... حالا یه چیز خوشحال کننده پیدا شده  
هموطناتو شاد کرده ناراحتی؟!  
نازلی خندید و چیزی نگفت  
هدیه همونطور که سرشو میچرخوند و همه ی سالن رو نگاه میکرد گفت  
-از در و دیوار آدم میریزه امروز ... چه خبره اینجا?!  
نیلوفر سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و با لحن نگرانی گفت  
-آره واقعا از همه ی دفعاتی که اومدیم سالن ایندفعه جمعیت بیشتره ... خدا  
کنه قهرمان بشیم ...  
شهرزاد به زمین نگاه کرد و با نگرانی گفت  
-حالا چرا نمیان تو زمین یکم تمرین کن!!  
دستمو گذاشتم روی شونه ی نیلوفر و شهرزاد که دو طرفم وایساده بودن و با  
خنده گفتم





پسر ... آیدین نیکخواه بهرامی بهترین فروارد تیم ملی ... آگه نبود هیچوقت  
نمیرفتیم المپیک ...

-جاش خالیه نه ؟

با صدای نیلوفر به خودم اومدم و نگاهمو از سقف استادیوم گرفتم و به نیلوفر  
نگاه کردم ...

-آره ... خیلی ... کاش بود ...

-آره ...

چند لحظه سکوت کردیم ... نیلوفر آروم گفت

-قهرمان میشیم و بادشو همیشه زنده نگه میداریم...

لبیخند زدم و گفتم

—آره ...

-خب حالا باز آب قوره نگیر ... باید قوی باشیم ... تیم الان احتیاج به  
حمایت داره ...

نیلوفر اینو گفت و روشو کرد به نازلی و ادامه داد

-نازلی ما آماده ایم ... الانه که بیان تو زمین ... برنامه چیه ؟ ...

نازلی کارش عالی بود ... همون ثانیه اولی که بازیکن ها اومدن توی زمین  
شروع کرد به فریاد زدن ...

—ای—————ران ... ای—————ران ...

و همه پشت سرش فریاد زدیم و همراهیش کردیم ...

-بازی اول بازی دست قطر بود ... صدای سوت تماشاگرها همه ی سالن رو  
پر کرده بود ...

به شوت سه امتیازی زدن که گل نشد و پوریا زیر حلقه ریپاند کرد ... با یه پاس فوق العاده سریع که برای مهرداد فرستاد مهرداد دو امتیاز اول رو آورد ... یعنی از در و دیوار صدای تشویق و فریاد ایران ایران میومد ...

کوارتر اولو ۲۵-۱۹ بردیم ... شروع کوارتر دوم بود که یه دفعه نازلی داد زد

-های قطر تیم نداره ... واویل... ..

نازلی میگفت و ما پشت سرش تکرار میکردیم ...

اینقدر تشویق کرده بود رنگ صورتش قرمز شده بود ...

-نازلی آروم تر ... بیا برو بشین یکم ...

-نمیشه ... وسط دو تا نیمه استراحت میکنم ...

همکاری مهرداد با بچه های تیم فوق العاده بود ... با سه امتیازی های سامان و

شوت های منطقه ای و زیر حلقه ی مهرداد و حرکت های انفجاری پوریا و

سامان یکی دیگه از بچه های تیم تونستیم تا آخر های کوارتر چهارم ۸۸-۸۵

جلو باشیم... ..

ولی تو چند دقیقه ای که مربی به مهرداد و سامان استراحت داد قطری ها سو

استفاه کردن و ۲ تا سه امتیازی پشت هم زدند... ..

-کی میخوای تعویض کنی پس؟ اه... ..

هدیه رو به نیمکت ایران این جمله رو فریاد زد... ..

شهرزاد رو به هدیه گفت

-این که زبون مارو نمیفهمه... گلوتو پاره نکن... ..

-اون مترجم خاک بر سرش که میشنوه... ..



مهرداد پشت خط پناستی واید ساده بود و منتظر بود داور توپو بهش بده ... خدایا  
توروقرآن کمکش کن ...

-مهرداد تمومش کن!!!

مهرداد با شنیدن جیغ بلند نازلی که توی سکوت سالن به گوش همه رسید با  
خنده به طرف ما برگشت ...

وای توروخدا ... وقتی میخنده عالی میشه ...

مهرداد همونطور که توپ تودستش بود روی حلقه و پرتابش تمرکز کرد ...

یا علی ... دستش ... اومد بالا .... پرتاب ... و .....

توپ توی حلقه ست!!!!!! آره ... توی حلقه ست !!! گل شد !!! ایران قهرمان شد

...

-بیچه ها دفاع ... خطا نکنین ...

توی ۸/۰ ثانیه ای که زمان باقی مونده بود ... قطری ها میخواستن فقط شوت  
کنن شاید گل بشه ...

از بیرون پاس دادن ... شماره ۱۱ شوت ...

-هی ... بردیم ... بردیم ... بردیم !!!

همه ی سالن یهو ترکید ... جیغ ... داد ... سوت ... دست ... خودشون هم که

وسط زمین همدیگرو ب\*غ\*ل کردن ...

نیلوفر محکم ب\*غ\*لم کرد و گفت

-عزیزم ... الاغ من ... میفهمی بردیم؟

خندیدم و همونطور که خودمو از ب\*غ\*لش جدا میکردم گفتم

- گ\_\_\_\_\_لاغ من ... بعله بعه\_\_\_\_\_له !!!

شهرزاد از اونطرف با خنده گفت

- ولی باور کنین به خاطر نازلی بردن بازیو !!!

نازلی خندید و گفت

-اون که ۱۰۰% ... کلا الان فدراسیون بسکتبال به من مدیونه ... هم تیم

بانوانو قهرمان کردم هم این تیم آقایونو !! جایزه باید بهم بدن دیگه !

هدیه خندید و گفت

-نازلی جایزه بده نیستن اینا ! به ما هم جز اون مدال چیز دیگه ای ندادن!

نازلی با نازاحتی گفت

-به من که همون مدالو هم نمیدن !

همه مون به حرف نازلی خندیدیم ...

همه ی تشویق ها و جیغ ها به کنار ... بهترین صحنه ای که اتفاق رخ داد این

بود که موقعی مدال ها رو میدادن همراهش یه دسته گل کوچیک هم به هر

بازیکن میدادن ... موقعی که مهرداد از روی سکو اومد پایین به طرف جایگاه

تماشاگرهای خانم اومد ...

نیلوفر گفت

-یا قمر بنی هاشم ... داره میاد اینوریا !

خندیدیم و چیزی نگفتم ... مهرداد وقتی دقیقا به زیر جایی که ما توی طبقه ی

دوم بودیم رسید ... به جایی که ما وایساده بودیم نگاه کرد و لبخند زد ... بعدش

به نازلی اشاره کرد و دسته گلش رو برای نازلی پرتاب کرد ... همه دخترا جیغ

زدن و پریدن طرف دسته گل شاید بتونن بگیرنش ولی مهرداد نشونه گیریش

عالی بود و دقیقاً گل به نازلی رسید ...

نازلی همونطور که میخندید گفت

-خب! منم جایزه مو گرفتم!

هدیه همونطور که به بازیکن های توی زمین اشاره میکرد گفت

-جان من نگاه کنین ... باز دارن نیمای بیچاره رو اذیت میکنن ...

نیلوفر رو به هدیه گفت

-من واقعا دلم میخواد بدونم چیکار این بیچاره دارن ... نیگا کن ... دارن

قلقلکش میدن

همه مون با دیدن این صحنه از خنده منفجر شدیم ...

شهرزاد همونطور که میخندید گفت

-هدی ببخشید ولی پوریا یه دلکک به تمام معناست!

هدیه با نیش باز گفت

-میدونم خودم ... ولی هوی با پوریا درست صحبت کنین!

شهرزاد با آرنج به بازوی هدیه زد و گفت

-تو جوگیر میشی خیلی با مزه میشی! غیرتی نشو واسه من! این دخترای اینجا

بفهمن کله تو میکنن!

-برو بیستیم! نه که همین الان نمیدونن!

-مطمئن نیستن!

-پس بهتر که مطمئنشون کنم!

شهرزاد با قیافه ی متعجب گفت

-ا؟ نه بابا! مٹ که جدی جدی خبریه!

-ساکت شو شهرزاد... کتک مینخوایا!!

-نــــه! وایسا! اسم من و سامان بد در رفته... شما هم باید رو کنین! یعنی

چی اصن دو تا جوون اینجوری باهم باشن... چه معنا!

-شهرزاد خفه میشی یا نه؟! یارو داره سخنرانی میکنه!!!

پس مثل اینکه واقعا یه خبرایی شده... چرا این هدیه چیزی به من نمیگه پس!

ساعت نزدیک ۸ بود... مراسم هنوز ادامه داشت که گوشیم زنگ خورد... بابام

بود...

-الو...

-الو سلام بابا...

-خوبی نیکتا؟

-مرسی باباجون...

-کی میان نیکتا؟

حس کردم تو صدای بابام نگرانی هست...

-چیزی شده بابا؟

-نه... چیزی نیس... فقط نگرانتون شدم یکم...

-آها... نگران نباشین... دیگه تقریبا مراسم داره تموم میشه میایم...

-قهرمان شدن دیگه؟ من سرم شلوغ بود نتونستم بازیو بینم از تلویزیون...

-آره بابا... الان دارن مدال ها و اینا رو میدن... میایم زودی...

-باشه... پس مواظب خودتون باشین...



-بابا مطمئنن چیزی نشده ؟

-آره دخترم... من برم فعلا یه کاری پیش اومده ...

-باشه ... میبینمتون ...

تماسو قطع کردم ...

داشتیم با بچه ها حرف میزدیم و میخندیدیم که دوباره دیدم گوشیم زنگ خورد... اینبار هم بابام بود... چون اطافم شلوغ بود به سمت پله های ورودی طبقه دوم سالن رفتم که خلوت بود ...

-الو ...

از اونطرف خط صدای حرف زدن میومد ...

-الوو...بابا...!

بازم بابام جوابی نداد... ای بابا... حتما بابام دستش خورده زنگ زده به من ... خواستم قطع کنم که یه دفعه صدای عمو خسرو روشنیدم که داشت میگفت -تا برسن یکی دو ساعت وقت داریم ... زودتر آماده شو ... اینجوری جلوشون که نمیتونیم یهو بگیریم داریم میریم ...

-نمیشه اینجوری خسرو ... داریم بیچاره میشم ... چیکار کنم

-یه کاریش میکنیم ... نگران نباش ... فعلا پاشو نباید از پرواز جا بمونیم ...

-خسرو ... این نامردیه اچی به سر شراکتمون میاد ؟ ...

-کاری از دستمون برنمیاد کیهان... میدونی خودت ... کارمون تمومه ... فقط میتونیم بریم آخرین تلاشمونم بکنیم ...

چی میگن اینا؟! ... جریان چیه ...

چند ثانیه سکوت شد ... انگار که بابام متوجه شد که به من زنگ زده گفت  
-الو ... الو نیکتا ...

بدون اینکه جواب بابامو بدم قطع کردم ... اینجوری بابام هم فکر میکنه من  
فهمیدم که اشتباهی زنگ زده و قطع کردم ...

جمله هایی که شنیده بودم مئه پتک توی سرم میخوردن ... چه اتفاقی داره رخ  
میده ...؟ وای نه ... من میدونستم یه چیزی داره میشه اینا به من  
نمیگن ... میدونستم ... از مامانم پرسیدم ... باید همین الان برم خونه ... قبل  
اینکه ما برسیم کجا میخوان برن؟ ... نکنه مشکل مالیشون خیلی حاد شده  
... یعنی ... یعنی میخوان فرار کنن؟! ... باید برم خونه همین الان ... باید ...  
نمیتونم اینجوری اینجا باشم ... آخه چرا به من چیزی نگفتن ... به هدیه بگم؟  
... نه ... نمیتونم ... نازلی و بقیه میفهمن یه چیزی شده ...

-چیزی شده نیکی؟

به طرف صدا برگشتم ... نیلوفر بود که با نگرانی بهم نگاه میکرد ...

با تته پته گفتم

-ها؟ ... چیزه ... نه هیچی نشده ... یه کاری پیش اومده ... باید زودتر برم  
خونه ...

-چی شده؟

-هیچی ... چیز خاصی نشده ... فقط مامانم زنگ زد گفت برم یه کاری داره

نیلوفر با تعجب گفت

-الان؟! یهوویی!!؟

-آره ... نمیدونم ... چیز مهمی نیس ... باید برم ... بین نیلو ... به زحمتی دارم برات ... نازلی و هدیه و هومنو میرسونی خونه ؟  
-نیکتا چرا نمیگی چی شده ؟  
-چیزی نیس ... فقط الان تا بخوایم بریم یه ساعتی طول میکشه مامانم کار واجب داره ... من برم .... بچه ها رو بیار ... باشه ؟ ...  
همون موقع دوباره گوشی موبایلم زنگ خورد  
-الو بابا ؟  
-سلام نیکتا ... زنگ زدم بپرسم من الان بهت زنگ زدم؟!  
سعی کردم نگرانیمو توی صدام نشون ندم ...  
-آره بابا ... اشتباهی دستتون خورده بود ... متوجه شدم ...  
-آها ... باشه مواظب خودتون باشین ...  
-شما هم همینطور ...  
تماسو قطع کردم ... رو به نیلوفر گفتم  
-نیلو دستت طلا ... من برم ...  
-کجا میخوای بی-----ری؟؟؟!! الان که تاریکه اصن هوا ... تنهایی خطرناکه ...  
... نرو میگم ... لا اقل بگو واسه چی میری ...  
-نه چیزی نیس ... بعدا واسم تعریف کن چی شد ...  
نیلوفر خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و به سرعت از پله ها اومدم پایین ...  
خدایا فقط ترافیک نباشه ...  
-الو مامان

- سلام نیکتا ... چطورین؟ تبریک میگم ...
- مرسی مامان ... شما خونه این؟
- نه من و پروانه مگه یادت نیس امروز خونه افسانه دعوتیم ...
- آها ... کی میانین؟
- حدودا یکی دو ساعت دیگه ... شما دارین برمیکردین؟
- ما؟ ... نه .. نه هنوز ...
- چیزی شده؟
- نه ... یعنی ...
- مامانم با لحن نگرانی گفت
- چی شده نیکتا؟
- مامان نمیدونم ... بابا بهم زنگ زد ... نمیدونم چی شده ...
- درست میگی چی شده یا نه؟
- مامان میشه همین الان بیاین خونه؟ فکر کنم بابا و عمو خسرو دارن میرن مسافرت ...
- مسافرت؟!
- من تصادفی صحبتاشونو پای تلفن شنیدم ...
- اشک توی چشمام جمع شده بود ... همونطور که سعی میکردم جلوی گریه مو بگیرم ادامه دادم
- من دارم میرم خونه الان ... میرم ببینم چی شده ...
- وایسا نیکتا ... چی داری میگی؟ تو الان کجایی؟ با هدیه ای؟
- نه مامان ... به بچه ها چیزی نگفتم ...

-تنهایی؟!!!!

-نمی‌تونستم همونجوری دست روی دست بذارم ... بابا اینا کجا دارن میرن  
مامان؟

-نمیدونم مادر... بذار الان به بابات زنگ میزنم ... گریه نکن نیکتا ... وایسا  
... شاید اشتباه فهمیدی... اصن قراری به سفر نبود ... آگه بود به من میگفت  
بابات ...

-من تا بیست دقیقه دیگه خونه ام ...

-وای خدا از دست تو ... تند نو ... من الان به بابات زنگ میزنم ...  
تماسو قطع کردم ... رانندگیم شبیه راننده های مسابقات رالی شده بود  
... خودمم ترسیده بودم ...

هدیه ۵ بار بهم زنگ زد ولی جواب ندادم ... آخه جواب بدم چی بگم ... آگه  
میخواستم بگم همون موقع باید میگفتم ...  
میدون صنعت رسیده بودم که مامانم زنگ زد  
-الو مامان ...

-نیکتا ...

-چی شد مامان؟

-والا نمیدونم ... منم خیلی نگرانم ... من و پروانه داریم میایم خونه ... به  
بابات زنگ زدم گفت داره میره فرودگاه ...

-چی؟ ... کجا میخوان برن؟؟؟!وای مامان ...

-آروم باش نیکتا ... من و پروانه هم داریم میایم .. به منم نگفت جریان چیه  
دقیق ... امیدوارم نرفته باشن هنوز ...

-زودتر بیاین مامان ... تورو خدا ...

-داریم میایم ... تو راهیم ... تند نریا مامان ...

-چشم مامان ... شما هم تورو خدا بیاین زودتر ...

رسیدم جلو خونه .... رفتم زنگ خونه روزم ...

باز کنسی ن دیگه ....

کسی جواب نداد ... دوباره زدم ... چرا کسی جواب نمیده ... خـــــــدا

...

وای من چقدر عقل کلم ! خب زنگ خونه هدیه اینارو بزدم ...

وای نه ... اونا هم خونه شون کسی جواب نمیده ...

به موبایل مامانم زنگ زدم

-الو مامان ؟

-نیکتا ؟ کجایی ؟

-مامان جلو خونه ام ... کسی درو باز نمیکنه ...

-گریه نکن ... نگران نباش اومدیم ... سر کوچه ایم ...

همون موقع ماشین مامانم اینارو دیدم ...

با گریه رفتم طرف ماشین ...

-مامان ؟

خودمو توی ب\*غ\*ل مامانم انداختم ...

-عزیز مامان ... گریه نکن نیکتا ... بیا بریم ... بیا بریم تو ...

-مامان بابا چی شده؟ ... چرا به من هیچی نمیگین شمس...؟؟! چرا

نمیگین؟ بابا کجا داره میره؟؟؟

-بیا بریم تو... بیا بریم توضیح میدم... بیا بریم...

با گریه گفتم

-خونه نیست مامان... هیشکی نیس... ۱۰۰ بار زنگ زدم.. هیشکی جواب

نمیده...

-میدونم... بیا.. بیا بریم تو... بیا همه چیو میگم...

نمیتونست جلوی گریه مو بگیرم... خیلی حالم بد بود... با مامانم و خاله

پروانه رفتیم خونه ی ما...

-بیا نیکتا... این آب قندو بخور...

-نمیخوام خاله... مرسی...

-بخور میگم... آروم میشی...

به اجبار لیوانو سرکشیدم و رو به مامانم گفتم

-مامان میگین جریان چیه یا نه؟ باور کنین دارم دیوونه میشم...

-میگم... تو یکم وایسا حالت جا بیاد...

-من خوبم مامان... فقط بگو بابا رفت؟

-کجا رفت؟

-دارم از شما میپرسم...

-اگه منظورت اینه که فرار کرده... باید بگم نه...

-پس چرا اینجوری؟! بی خبر؟! یهوئی؟!!

-وایسا... بذار یکی یکی جواب بدم...

-بگین... فقط تو رو خدا کامل بگین...

خاله پروانه روی مبل کنار من نشست... مامانم هم روی مومون نشست...

-بابات اینا به یه مشکل بزرگ برخوردن... البته اینو بگم... که ما هم تا همین

نیم ساعت پیش از وخامت اوضاع خبر نداشتیم...

-جریان چیه؟

-وایسا... نپر تو حرف من... الان میگم... کاپور ها رو که یادت هست؟

دیدیمشون... همون طرف هندی قرار داد بابات اینا؟

-بله یادمه...

-خب... بابات و عمو خسرو و آقای ستایش یه قرار داد واردات لوازم التحریر

با اینا امضا کردن... طبق معمول همیشه... باید پولو میدادن اول کار...

-خب پولو دادن که معامله جور شد دیگه!!!

مامانم اخم کرد و گفت

-مگه نمیگم نپر تو حرف من؟! میذار ی بگم یا میخوای باز بزنی زیر گریه؟!!

-بیخشید... بگین شما...

مامانم لبخند کمرنگی زد و گفت

-خب... آره... پولو دادن... ولی چون درگیر معامله ی قبلی بودن... قرار شد

از یه نفر قرض بگیرن... خیلی مواقع این کارو میکردن... بعدا که پولشونو از

معامله قبلی گرفتن قرضشونو پس بدن... ستایش هم اون موقع مشکل داشت

... قبول کرد همین کارو بکنن... منتها مشکل از جایی شروع شد که این

قیمت دلار بالا و پایین شد... بابات اینا معامله ی قبلیشون تو ایران بود...



پولی که دستشو او مد تو من بود ... ولی حالا باید دلار به اون آدم برمیگردوندن

...

-یه چیزی بپرسم؟

-پرس؟

-از کی قرض گرفتن؟

-آقای سلماسی رو میشناسی؟

یکم فکر کردم و گفتم

-نه.... اصن اسمش هم آشنا نیس!

-یکی از دوستای قدیمی بابات ایناس که الان هند زندگی میکنه...

-آه... همون که اسم دخترش پریسا بود؟

-آره... خود شه! ... قرار شد اون بهشون پول قرض بده... تو حساب داشته

باشه که کاپور ها با بابات اینا قراردادو ببندن... بعد موقع پرداخت که شد

بابات اینا پولو بدن...

با ناراحتی گفتم

-و حتما الانم موقع پرداخت شده؟

-آره... موقع پرداخت شده... و بابات اینا یه مقدار خیلی زیادی به خاطر بالا

رفتن قیمت دلار کم دارن...

-نمیشه عقب انداخت معامله رو؟ یا فسخس کرد؟

-میخواستن فسخس کنن... ولی از لحاظ وجهه ی کاری برای بابات اینا بد

میشه... برای همین از کاپور خواستن یکم عقب بندازه زمان تحویل... اونم

چون مرد خوبیه قبول کرد ... ۱ ماه به بابات اینا مهلت داد ... آدم دیگه ای بود قبول نمیکرد ... ولی تو این یه ماه بازم چیزی تغییر نکرد ... سلماسی پولشو لازم داره ... کاپور میخواد پولشو ... اینا نمیدونن چیکار کنن ... مجبور شدن برای آخرین تلاش برن هند ...

-که چیکار کنن؟

-سوال خوبیه ... چون خودشونم نمیدونن ...

مامانم کلافه و ناراحت به پستی مبل تکیه داد و گفت

-منم نمیدونم ...

-نمیتونیم از کسی قرض بگیریم؟

خاله پروانه که کنار من نشسته بود گفت

-نمیتونیم ... همین الانشم تو قرار داد بعدی هستیم ... آگه بفهمن باز داریم

قرض میگیریم خیلی بد میشه ... اوضاع پیچیده تر میشه ... تازه تو این اوضاع

و احوال کی پیدا میشه که بخواد قرض بده ...

-پس باید چیکار کنیم؟

کسی چیزی نگفت ...

-بابای پوریا اینا هم با بابا اینا رفته؟

-نه ... اون مث که مشکلی نداره ... ضرر خورده ولی مثل اینکه اونقدر داره

پول خودشو بده ...

یه چند ثانیه سکوت کردیم ... موبایل خاله پروانه صداس از توی کیفش

میومد ... خاله بلند شد بره جواب بده ...

من رو به مامانم که با ناراحتی به زمین خیره شده بود گفتم

-بابا چرا به من نگفت میخواد بره؟

-نمیخواست نگرانتون کنه... در ضمن کسی هم نباید بفهمه که اینا مشکل

خوردن رفتن هند...

-بالاخره که ما میفهمیدیم....

-دو روز دیگه برمیگردن...

با تعجب گفتم

-دو روز؟! دو روزه رفتن!؟

-اگه نتونن کاری بکنن باید بیان ایران هر چه زودتر...

-چی میشه مامان؟

مامانم سرش پایین بود...

اینبار کلافه تر از قبل ادامه دادم

-مامان چی میشه؟

مامانم سرشو آورد بالا و گفت

-نگران نباش... اگه مجبور بشیم خونه رو میفروشیم...

-چی.....؟؟؟؟؟ خونه رو!!!!!!؟

-چاره دیگه ای نداریم...

-مامان؟!.....

مامانم ناراحت از جاش بلند شد...

همون موقع خاله پروانه که برای تلفت صحبت کردن رفته بود تو اتاق برگشت

توی حال و گفت

-هدیه بود .. خیلی نگران بود ... گفت دارن میان ... چند بار زنگ زده بود من نشنیده بودم ...

با ناراحتی گفتم

-به من زنگ زده بود ... نمیدونستم جواب بدم چی بهش بگم ...

-آره کلی نگران بود ... حالا اشکالی نداره ... مهم نیس ... دارن میان ... من خودم برای هدیه توضیح میدم ...

-چیکار کنیم خاله؟

خالم لبخند زد و رو به من گفت

-نگران نباش عزیزم ... یه کاریش میکنیم ...

خاله همونطور که کیفش رو روی دوشش میگذاشت رو به مامانم ادامه داد

-ژایلا ... من میرم بالا ... هر خبری شد بهم بگو ...

مامانم از توی آشپزخونه با ناراحتی گفت

-باشه ... تو هم خبری داشتی بگو ...

-شام بیاین بالا ...

-نه دیگه ... دیروفته ...

-نه بیاین ... منتظرم ...

خاله پروانه رفت خونه خوشون ... حالا مائیم و هزار تا فکر ...

-مامان؟

-جان مامان؟

-چی میشه؟ خونه رو ...

-اگه مجبور بشیم میفروشیمش ...

-ولی خونمونه !!!

-بابات و زندگیمون مهم تره یا خونه ؟

-خب معلومه بابا و زندگیمون!

-مامانم هم خیلی توی فکر بود ... چند ثانیه گذشت ...

-هدیه اینا چی ؟

-اونا هم حتما همینن دیگه ... نمیدونم اونا چیکار میکنن ...

-داشتم سکنه میکردم پای تلفن ...

-بابات فکر نمیکرد تو بشنوی صداشونو ...

-سر منو نمیتونین کلاه بذارین ... من بهتون نگفتم جریان چیه ؟ خودتون

توضیح ندادین ...

-منم تا همین دو ساعت پیش نمیدونستم اوضاع اینقدر به هم ریخته شده ...

-بچه ها رو بگو ... گفتم مامانم زنگ زده کارم داره ... فقط به نیلو گفتم ...

-بعدا دعوات میکنم که چرا تنهایی تو شب با اون سرعت رانندگی کردی !

-بیخشید ... خیلی ترسیده بودم ... فکر کردم بابا اینا اتفاق وحشتناکی براشون

رخ داده دارن فرار میکنن !

مامانم خنده ی بیحالی کرد و گفت

-مگه فیلم سینماییه ؟

-مامان! شوخی نکنین دیگه ... خودتونم همین فکر و کردین !

-حالا بذار ببینیم چی میشه ... راستی بازی چطور بود ؟

-خوب بود ... وای مامان نازلی عالی بود ... اینقدر تشویق میکرد آخرش  
مهرداد اومد گلشو و اسش پرت کرد ...

-جدی؟!

-آره ... آخه آخر بازی خیلی هیجان انگیز شده بود ... بعد یه تیکه مهرداد  
میخواست پنالتی بزنه نازلی کلی جیغ جیغ کرد ... بعد مهرداد گل کرد پنالتی  
ها رو ... واسه همین گلشو داد به نازلی ...

-آها ... خیلی پسر آقایی به نظر میرسه مهرداد ...

-اوهوم ... آره بد نیس ...

-نه واقعا حس میکنم باطنش هم خیلی خوبه ... سر جزیان زانوت خیلی  
کمک کرد ... کلا هم خیلی آقا و با ادبه ... من دوسش دارم ... البته پوریا هم  
خوبه ... ولی مهرداد دیگه شوخی های پوریا رو نداره ... اونم یه جوهره ...  
دوست داشتنیه ... ولی آقا بودن مهرداد بیشتر به دل من میشینه ...

از تعریف های مامانم میخواستم بال بال بزنم ... البته باید خودمو جمع کنم  
چون به من ربطی نداره ...

مامانم همونطور که داشت تو آشپزخونه ظرف ها رو مرتب میکرد با لحن  
غمگینی ادامه داد

- تازه تصمیم داشتم دعوتشون کنم یه شب بیان اینجا ... حالا با این  
وضعیت ...

- اینجوری نگین دیگه مامان ... درست میشه ... مگه نه؟

-ایشالا ...

بعد نیم ساعت نازلی اینا برگشتن ... سوال پیچم کرد که یه دفعه کجا گذاشتم رفتم... چون نمیخواستیم بچه ها از ماجرا خیر داشته باشیم گفتم -هیچی ... مامان فکر کرد گازو خاموش نکرده ... من سریع اومدم که یه وقت اتفاقی نیفته ...

-یعنی به خاطر گاز!!؟

-آره دیگه ... مجبور شدم ...

-ای بابا ... نبودی دیگه ... رفتیم پیش مهرداد و پوریا اینا ... کلی خوش گذشت ...

-جدی؟ چه خبر بود؟ تشکر کردی بابت گل؟

-آره ... گفت من باید ازت تشکر کنم ... راستی مامان واسه شما و بابا هم سلام رسوند

مامانم لبخند زد و گفت

-سلام رسون سلامت باشه ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم ... نازلی با آب و تاب همه چیو برای مامانم تعریف میکرد ... همینکه مامانم از جاش بلند شد بره لباسشو عوض کنه که بریم بالا پیش خاله پروانه اینا نازلی آروم به من گفت

-راستی نیکی ... مهرداد واست سلام رسوند ... خیلیم نگران بود مته ما که یه دفعه کجا گذاشتی رفتی ...

از جام بلند شدم و همونطور که میخندیدم گفتم

-پاشو پاشو!!! بدو دیره ...

نازلی با نیش باز گفت

-من که میدونم!

-ا؟ نه بابا؟! چی میدونی!

-دیگه حالا!

-نه جدی! چی میدونی؟!

نازلی همچنان با نیشخند گفت

-من میدونم! حمید میدونه ... همه میدونن دیگه!

دیدم اینجوری بگذره دیگه نمیشه جلو شو گرفت واسه همین رفتم سمت درو  
گفتم

-پاشو نازلی... پاشو... معلومه خیلی گرسسته... داری هذیون میگی ...

نازلی همونطور که از در میرقت بیرون با خنده گفت

-باشه دیگه! من هذیون میگم... بالاخره که من میدونم جریان چیه!

یعنی از دست نازلی عمرا بشه فرار کرد... خیلی تـــــــیزه!!!

-ا... نازلی تو برو... من گوشیمو بردارم میام الان ...

بعـــــــــــــــله... یه تعداد کثیری missed calls دارم ... اوه اوه ... هدیه ...

نیلوفر ... حمید!!!!... شهزاد ... حالا باید یکی یکی جواب اینارو هم بدم ...

باشه برگشتم خونه جواب میدم ...

شامو خونه ی خاله پروانه اینا خوردیم ... هدیه هم از موضوع خبر دار شده بود

... ولی جلوی نازلی و هومن به روی خودمون نمیآوردیم ... الکی هم بهونه

آوردیم که بابا اینا شب دیر برمیگردن ...

بعد از شام هدیه منو برد تو اتاق ...



-نیکتا! واقعا که بیشعوری ... چرا جواب منو نمیدادی؟! داشتم سخته میکردم  
با این کارات ...

-حالم خوب نبود...تو شوک بودم ...

-مهراد که دیگه علنا روانی شده بود ...

با تعجب گفتم

-چـــــی؟!چی شده بـــــود؟ تعریف کن دیگه...نازلی به چیزهایی  
گفت فکر کردم از رو خیالات خودش گفته!!!

-وای نهه!!! راس گفته بچه ... نبودی ... اون موقعی که گذاشتی رفتی ... ما  
چند دقیقه بعدش رفتیم پیش پوریا اینا ... مهرداد اولش چیزی نگفت ... یعنی  
هی دنبالت گشت ولی چیزی نگفت ...

-دنبالت دیگه ... چی شد؟!!

-ذوق مرگیتو نگه دار بقیه شو گوش کن ... همه بودیم ... بعد یه دفعه حمید  
گفت نیکتا کجا ست راستی؟! نیلوفرم گفت که مث که یه مشکلی پیش اومده  
واست برگشتی خونه...اینو که گفت مهرداد سریع گفت چی شده ... نیلو گفت  
نمیدونم ... مث که ما مانش کارش داشته ... هی نیلو همون چیزهایی که  
میدونستو توضیح میداد...باز میپرسید یعنی به شماها چیزی نگفته؟ ... بهش  
زنگ زدین؟!...دیگه جلو همه تابلو کرد ... آخه همون موقع بقیه بچه ها هم  
اومدن ... جلوی اونا هم خیلی نگرانشو نشون میداد ... آها راستی؟!!

-ها؟ ... چیه؟...

-فائزه هم اومد!

با لحن خشمگینی گفتم

-به من چه؟! ...خب؟ چی میگفت؟ چیکار داشت اصن؟

-جوش نیار حالا! بابا خب اوامده بود باری فینالم ببینه دیگه ... همه بازی ها

رو اوامده بود... البته بازم میگم جوش نیار...مهرداد حالشو گرفت ا سا سی ...

دختره خیلی پر روئه ولی!

-تعریف میکنی یا نه!!؟

-باشه دیگه ... وایسا! اراستی اینارو که تعریف کردم پیریه زنگ بهش بزن ...

چون ۲۰۰ بار بهم گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی ...

-اوه من گوشیمم پایینه!

-مث که گوشیش خراب شده ... گفت بگم به پوریا زنگ برنی ...

-هدی بقیه شو تعریف میکنی یا نه!!؟

-آها آره ... خلاصه همه بودیم .. هی با گوشی حمید بهت زنگ زد جواب

ندادی ... دیوونه شده بود ... همه دیگه فهمیدن ...

-ای بابا ... تو هم گیر دادیا!چی چیو همه فهمیدن!!؟

-دوستت داره احمق من! متوجه نیستی؟ همه میدونن جز خودت ...

چقدرم غیر قابل کنترله وقتی که عصبی میشه ... این فائزه بیچاره رفت دو کلمه

باهاش حرف بزن چنان توپید بهش که من دلم واسش سوخت ... البته فائزه

هم کرم داره ها تا حدودی... ولی مهردم بد جلو جمع ضایعش کرد ...

برگشت گفت "خانوم من الان حوصله ندارم" ... بعدم گوشی حمیدو گرفت و

۱۲۰ بار بهت زنگ زد فکر کنم ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم ... هدیه که این حالتمو دید با خنده گفت

-جمع کن ... جمع کن خودت-----وا! ... الان میخندی! یاد اتفاق بعدازظهر

بیفت ... اونو چیکار کنیم!؟

با یادآوری قضیه بابا اینا دوباره غم و غصه اومد سراغم ... اخمامو تو هم کردم  
و گفتم

-نمیدونم ... مامان میگفت شاید لازم باشه خونه رو بفروشیم!

-من به پوریا اس ام اس زدم گفتم!

-دیووونه!!! چرا گفتی!؟!!!

-چرا نگم!؟! باید بگم دیگه ... بابای اونم درگیره! در ضمن من اصن نمیتونستم  
خودم تحمل کنم ... بهم فشار اومد ... اس ام اس زدم گفتم ...

-اون چی گفت!؟

-گفت با بابام صحبت میکنم بینم جریان چیه ....

-شاید بابا اینا نمیخواستن کسی از این ماجرا خبر داشته باشه آخه!

-ستایش شریکشونه دیگه!!! ای بابا نیکی! محافظه کاری هم حدی داره ... تا  
الان نداشتن کمکشون کنیم ... اینجوری شده ... بذار ما هم یه نظری بدیم

شاید فرجی شد!

با ناراحتی گفتم

-ما چه کمکی میتونیم بکنیم آخه!؟

-همفکری که میتونیم بکنیم که لا اقل ... اینا همینجوری کار خودشونو میکنند  
... آخرشم حتما یه روز میان میگن جمع کنیم باید از این خونه بریم ...

-بابا و عمو خسرو اینجوری نیستن!

- حالا هر چی! من مته تو محافظه کار نیستم ... یه جاهایی لازمه آدم از دیگران کمک بگیره!

- الان منظورت از کمک پوریاست دیگه!؟

- آره ... دقیقا منظورم همونه ... من اگه جای تو بودم مطمئن باش با مهرداد حرف میزدم ... البته باز الان میگی من با مهرداد چه نسبتی دارم که بخوام باهاش مشورت کنم! جوابتم اینه ... حداقلش اینه که با هم دوستیم ... باید تو دوستی از همدیگه کمک بخوایم دیگه!

- خب حالا!!! باز تورفتی رو منبر؟! شماره پوریا رو بگیر ... الان پیش مهراده ؟

- آره با همین ...

- پس بگیر با مهرداد حرف بزنم ...

هدیه شماره رو گرفت و گوشیه داد به من ...

با اولین بوق پوریا گوشیه جواب داد ... قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

-سلام عشقم ... چطوری؟

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم ... اما نشد و همونطور که میخندیدم گفتم

-پوریا!!! آبروت رفت ... بده گوشیه به مهرداد ... نیکتام ...

-اوه اوه ... یا قمر بنی هاشم ... درود بر شما ... اول مارو مطلع کنین بابا!!! البته

عاشقا که دیگه برا شون آبرو معنایی نداره که! در راه عشق همه چیو در طلب

اخلاص گذاشتن ...

-خودت اصن فهمیدی چیگفتی؟ ... گوشیه بده به مهرداد ...

-بله چشم ... البته اگه اجازه بده من دو کلمه سلام و ...

پوریا داشت همچنان حرف میزد که احساس کردم گوشی از کنار دهنش کنار رفت ... خواستم چیزی بگم که صدای گرم مهرداد توی گوشم پیچید ...

-الو سلام ... یه لحظه گوشی ...

چند لحظه سکوت کردم ... صدای پوریا از اونطرف میومد که گفت

-هوی بی تربیت دارم حال و احوال میکنم با خانوم ...

و صدای مهرداد اومد که رو به پوریا گفت

-بسه دیگه ... سلامتو کردی ...

چند لحظه گذشت ...

-الو؟

دیدم با اون وضعیت که هدیه مته باباقوری زل زده به من نمیتونم با مهرداد حرف بزنم واسه همین همونطور که از جام بلند میشدم گفتم

-الو سلام ...

و در مقابل صدای خفه ی هدیه که داشت میگفت "کدوم گوری داری میری"

در بالکن اتاق هدیه رو باز کردم رفتم رو بالکن ...

-الو؟ نیکتا؟ اونجایی؟

-بیخشید ... سلام ...

-سلام خانوم گل ... خوبی عزیزم؟

من الان تو سکنه ام ... همه بدونن!! این چی گفت الان!!!

-مرسی ... تو خوبی؟

سعی کردم ذوق مرگ شدنمو زیاد توی صدام زیاد نشون ندم ...

- قربون شما ... کجا گذاشتی رفتی یهو؟ نمیگی ما رو سکنه میدی؟  
نمیتونم هیچانمو کنترل کنم ...
- خدا نکنه ... نه .... یه موضوعی پیش اومد ... مجبور شدم زودی برگردم ...  
-موبایلم که جواب نمیدی ...
- آخ ببخشید ... پیش هدیه ام ... موبایلم خونه ی خودمونه ... شرمنده ...  
-دشمنت شرمنده ... چه خبر؟  
-سلامتی ... خبر خاصی نیس!  
خدا از دلت خبر داره ...
- مشکلی که نیس؟  
-نه ...
- واسه ی همون مسئله ای که به خاطرش زود رفتی ... همه چی درسته؟  
-آها ... آره آره ... چیزی نبود ... حل شد ...
- خب خدا رو شکر ...
- برای اینکه از سوال پرسیدن مهرداد در مورد مشکلی که پیش اومده بود  
جلوگیری کنم سریع گفتم  
-راستی تبریک میگم ...  
مهرداد خندید و گفت  
-مرسی ... ولی همه شو مدیون نازلی ایم ...  
خندیدم و گفتم  
-گفت سلام رسوندی ... ممنون ...

-وظیفه بود ... خیلی نگران بودم ... مته همون دفعه که جواب تماس هامو  
نمیدادی ... اگه هدیه نمیگفت که ازت خبر داره نمیدونم چی کار میکردم ...  
چیزی نگفتم ... چند لحظه گذشت ... مهرداد که دید چیزی نمیگم ادامه داد  
-شب میری خونه خودتون دیگه؟ پیش هدیه که نمیمونی؟  
-نه ... میرم خونه ...  
-باشه ... واسه این پرسیدم که بینم گوشیت پیشته یا نه ...  
-موبایلت خراب شده راستی؟  
-پوریا جان لطف کردن حواسشونو خیلی جمع کردن موبایل بیچاره ی منو  
انداختن تو لیوان شیر!  
-چی؟!  
-بله ... شما چه انتظاری واقعا از پوریا دارین؟  
-جدی میگی؟  
-آره ... بیا پرس از بچه ها ... البته این دفعه رو میدونم که از روی قصد و  
غرض نبود ... از دستش سر خورد ...  
همون موقع از اونطرف صدای پوریا اومد که گفت  
-بسه بسه ... حرف کم آوردین پشت سر من حرف میزنین؟!  
مهرداد رو به پوریا گفت  
-برو میام الان ...  
-امکان نداره ... بای بای کن همین الان ... میخوایم شام بخوریم یه دفعه  
میذارم میری ...

دیدم پوریا ول کن نیس واسه همین گفتم

-مهراد .... مهراد ... برین شامتونو بخورین .... حتما خیلی گرسنه این ...

بعدا باهم حرف میزنیم ...

-شرمنده نیکتا ... این ول نمیکنه ...

باز صدای پوریا اومد که گفت

-هوی ... این اسم داره ... پوریا یا ... تکرار کن ... پوریا! بگو بابا! بگو!

مهراد رو به پوریا گفت

-میری یا نه؟ گفتم میام دیگه!

دیدم مثل اینکه پوریا همونطوری کنار مهراد وایساده و قصد رفتن نداره... واسه

همین گفتم

-مهراد ... جدی اشکالی نداره ... بعدا صحبت میکنیم...

-شرمندتم نیکتا ... پوریا رو که میشناسی ...

-نه ... نه ... اشکالی نداره جدی ... بعدا حرف میزنیم ... فعلا خدا حافظ

-بازم ممنون... میبینمت ... پس فعلا خداحافظ ...

تماسو قطع کردم و برگشتم توی اتاق ...

هدیه با حالت عصبانی دست به کمر وایساده بود وسط اتاق ...

-حییوون!!! پول موبایل منو کی میخواد بده آخه؟! تو این

وضعیت نا به سامان پولمون کجا بود؟! برو خونه خودتون زنگ بزن!!!

-خسیسس! ۵ دقیقه بیشتر حرف نزدم ... نگران نباش!!!

-اصن هرچی! تو موقعیت شناسی!؟

-ای بابا ول کن دیگه! باشه اصن پول این ۵ دقیقه رو بهت میدم پول پرست!



-خودتی ... من که واسه پولش نمیگم! میگم تو که هی میگی ما که نسبتی با

هم نداریم چطور اینهمه حرف دارین پای تلفن به هم بزنین!

هدیه با ادا و اطوار این حرفا رو میزد ... از حرکاتش خنده ام گرفته بود ...

خواستم چیزی بگم که همون موقع صدای مامانم اومد

-نیکتا مامان ... بیا داریم میریم دیگه ... دیر وقته ...

بلند گفتم

-اومدم مامان ...

رفتم طرف در اتاق ...

-هوی دارم با تو حرف میزنم!!! جواب منو ندادی ...

با خنده برگشتم طرف هدیه و بهش چشمکی زدم و به راهم ادامه دادم ...

-باشه دیگه نیکتا خانوم!!! ما هم بلدیم! منو نمیتونی بیچونی عزیزم!

با خنده بلند گفتم

-جوش نیار خاله قزی!!! خودم هواتو دارم ...

-پاشو برو خونه تون تا نزدم لهت نکرم ...

مامانم که دید من و هدیه همه اش داریم بحث میکنیم گفت

-هیس! یواش تر ... همسایه ها چی میگن شماها همش جیغ جیغ میکنین

نیکتا باز چیکار کردی!؟

-! مامان به من چه ... این دیوونه همه اش جیغ میزنه!

مامانم با اخم گفت

-نیکتا!

همون موقع هدیه با خنده گفت

-قربونت برم خاله ... شما خوب درد منو میفهمی ... همه اش تقصیر اینه ...

خاله پروانه که دم در وایساده بود گفت

-هدیه هیشکی ندونه من که میدونم نصف این شلوغیا کار خودته ...

با کلی شوخی و خنده با مامانم و نازلی برگشتیم خونه ... همه ی احساسات

خوب با برگشتن به خونه ای که بابام امشب توش نیس تبدیل به غم و غصه شد

...

باید هرجوری شده یه راه حلی پیدا کنم ... بذار بابا از هند بیاد ... هرجوری

شده در ستش میکنم ... نمیذارم زندگی که بابام واسه راحتی ما با کلی تلاش

فراهم کرده به خاطر یه قرار داد از این رو به اون رو بشه ... باید یه راهی پیدا

کنم ...

صبح ساعت ۸:۳۰ با صدای اس ام اس موبایلم بیدار شدم ...

"پاشو بریم یه دوری بزنیم ... بارون اومده صبح هوا خوبه"

از جام بلند شدم ... مامانم خونه بود ...

-سلام مامان

-سلام! چه عجب ما یه بار تو رو سحر خیز دیدیم!

-نه بابا ... این هدیه منو بیدار کرد

-همون پس ... میگم تو به خودت باشه تا لنگ ظهر میخوابی ...

-بابا زنگ نزد؟

-چرا زنگ زد...

-چی گفت؟

-گفت الان دارن میرن جلسه ... گفت نتیجه اشو خبر میده بهم ...

-وای مامان استرس دارم ... یعنی چی میشه؟!

-نگران نباش ... یه چیزی میشه ...

-بابا نگفت کی برمیگردن؟

-گفت احتمالاً پس فردا صبح ... ولی معلوم نیس هنوز ... تو برنامه ت چیه

امروز؟

-من؟ فعلاً که هیچی ... شاید با هدیه بریم بیرون ... یکم پیاده روی ... هدیه

اس ام اس زده میگه هوا خوبه ...

-راس میگه ... بارون اومد صبح ... پس پاشین دیگه ... ظهر میشه الان ... تا

هوا خوبه برین تا پارک خوارزم و برگردین ...

-حوصله ندارم ...

-پاشو پاشو ... اگه فکر کردی میذارم بری بخوابی که سخت در اشتباهی ...

پاشو ...

به اصرار مامانم حاضر شدم و با هدیه رفتیم قدم بزیم ... یه ساعتی توی پارک

خوارزم نشستیم و حرف زدیم ... کلی فکر کردیم راجع به بابا و کارشون ...

ولی بازم به نتیجه ای نرسیدیم ...

-پاشو بریم مخم پکید! ما واقعا به هیچ دردی نمیخوریم!

-! الهدی! بشین داریم هم فکری میکنیم!

-چه همفکری نیکتا؟! ما الان یه ساعته فقط داریم مخ همدیگه رو میجوییم!

به هیچ نتیجه ای هم نرسیدیم!

-پوریا چیزی نگفت؟!

-اصن وقت داشت با باباش صحبت کنه؟!

با ناراحتی به هدیه نگاه کردم ...

هدیه سریع از جاش بلند شد و گفت

-اینجوری به من نگاه نکن! انگار تقصیر منه ...

-خب یکم به اون مغزت فشار بیار ببینیم چیکار باید بکنیم دیگه!

-قربون تو برم با اون مغز انیشتن گونه ات!

-ای بابا هدیه دارم جدی میگم!

-خب منم دارم جدی میگم ... میگی چیکار کنم ... الان بگم بریم با پوریا

حرف بزنم برمیکردی میگی وای نه چرا میخوای به پوریا بگی ...

-تو که گفتی!

-من تو رو میشناسم ... همینو میگی!

-چیکار کنیم پس؟

-میخوای زنگ بزنم پوریا؟

-نمیدونم ...

-لازم نکرده تو نظر بدی ... اعصاب منو به هم ریختی ... هیچ راه حلی هم

پیدا نکردیم ... پس بذار لا اقل با پوریا حرف بزنم ...

خواستم چیزی بگم که همون موقع هدیه شماره ی پوریا رو گرفت ...

-الو...سلام پوریا ... خوبی؟ خواب بدی؟! پاشو لنگ ظهـره

!!!!...پا شو پا شو من کار دارم باهات ... د ... شوخی ندارم باهاتا ... کار دارم

... نه چیزی نشده ... راجع به همون چیزی که بهت گفتم ... د بس کن میگم

پوریا ... باشه ... بین خونه ای؟ اونجا چیکار میکنی؟... ای بابا نگفتی چرا بهم ؟ ... باید میگفتی! ... باشه ... وایسا ... گوش کن ... مهرداد خوابه ؟ ... خب بیا ... یکم از اون یاد بگیر! ... پس ما میایم اونجا الان! ... من دم در خونه ی مهرداد ایناما ... نخوابی باز ... با نیکتام ... اومده بودیم پارک یکم هواخوری ... ! بس کن دیگه پوریا ... باشه اومدیم ... فعلا...

هدیه اینو گفت و تماسو قطع کرد و روبه من گفت  
-وای خدا ... دیوونم کرد ... پاشو بریم خونه مهرداد...

-خونه ی مهرداد چرا!!؟

-اونجاس پوریا ...

-ای بابا هدیه ... گفتم با پوریا تنها صحبت کنیم! ... اصن پوریا اونجا چیکار میکنه ؟ مگه حمید خونه نیس!!؟

-من چمیدونم ... حتما نیس دیگه ... پاشو بریم ... دیوونم کرد این پسره ...  
-هدیه!

-ای همه درد و بلات بخوره تو ملاح هدیه ... بیا بریم دیگه ...

-من که میدونم تو اصن منو آوردی که بری پیش پوریا ...

-اصن نیا ...

هدیه اینو گفت و حرکت کرد ...

همونطور که پشت سرش میدویدم گفت

-خب وایسا پس دیگه ... میگی و میذار میری ... اومدم دیگه ...

پوریا با قیافه ی خواب آلودش دم در ظاهر شد ... مهرداد اما با قیافه ی سر حال و خوشحال به استقبالش آمد ...

-مگه اینکه هوا خوب باشه شما افتخار بدین دیگه!

لبخند زد و گفت

-نمیخواستیم مزاحم بشیم .. تقصیر هدیه ست ...

با این حرف من مهرداد به هدیه نگاه کرد و گفت

-خیلی خیلی ممنون هدیه ... واقعا این لطف تو فراموش نمیکنم ...

هدیه با خنده گفت

-خواهش میکنم ...

پوریا که همچنان خواب آلود بود گفت

-بسه بسه! ... ما رو از خواب و زندگی انداختین بعد از همدیگه تشکر هم

میکنین؟

مهرداد با خنده گفت

-بشین الان چایی میارم واستون ...

پشت سر مهرداد رفتم تو آشپزخونه و گفتم

-من کمکت میکنم ...

-نه بابا چهار تا فنجان چای که این حرفا رو نداره ...

و خودش شروع کرد به چایی ریختن ...

هدیه هم توی حال کنار پوریا روی مبل نشسته بود ...

آروم به مهرداد گفتم

-حمید کجاست؟

مهرداد برگشت توی حال رو نگاه کرد و گفت

-خونه نیست ... یکی از دو ستای قدیممون تو facebook فهمیده بود حمید

اومده ایران ... گیر داد که یه شب بره پیشش ... اونم دیشب رفت ... منم پوریا

رو آوردم اینجا ... ولی ...

مهرداد چند لحظه مکث کرد ...

-ولی چی؟

-نمیدونم ... یه کاری دارم میکنم ... نمیدونم درسته یا نه ...

-چه کاری؟

-حمید داره میاد الان ... یعنی گفت میخواد با هر چه زودتر با پوریا حرف بزنه

و تکلیف همه چیو رو شن کنه ... منم این دفعه مته همی شه گولا شو خوردم ...

قبول کردم ... الانم داره میاد خونه ...

-باز چرا به پوریا نگفتی؟

-چند روز پیش بهش گفتم باز قاطی کرد گفت من حرفی باهاش ندارم ... باید

یه موقعیتی جور میکردم ... بهترین زمان بود ...

برگشتم توی هالو نگاه کردم ... پوریا روی مبل لم داده بود و هدیه هم سر شو

گذاشته بود رو شونه ی پوریا و پوریا هم دستش رو دور گردن هدیه گذاشته بود

... محو تماشای هدیه و پوریا شده بودم ...

-به سینا هم گفتم بیاد ...

با شنیدن صدای مهرداد یه دفعه به خودم اومدم ... برگشتم سمت مهرداد که دیدم

داره با لبخند نگام میکنه ... چشمکی بهم زد و گفت

- باز شد مته دفعه ی قبلی ها! فقط این دفعه صحنه ی جرم هنوز پا برجاست

...

خندیدم و چیزی نگفتم ... راست میگفت ... دفعه قبلی هم تو اتاق معج هدیه

و پوریا رو گرفته بودم ... یعنی هدیه کتکه رو آخرش از من میخوری با این

کارات ... اه من بی جنبه هم که همینطوری زل میزنم اینارو نگاه میکنم ...

همراه مهرداد پیش هدیه اینا برگشتیم ... از رو هم نمیرن ... همونجوری تو

ب\*غ\*ل هم نشستن ...

مشغول چایی خوردن بودیم که هدیه گفت

- پوریا این قضیه رو چیکار کنیم؟

- نگران نباش درست میشه ...

- پوریا اگه قرار بود درست بشه که پا نمیشدن اینجوری برن هند ...

مهرداد ساکت بود و جایشو میخورد ...

پوریا همونطور که دستش دور گردن هدیه بود موهای هدیه رو نوازش کرد و

گفت

- خوب رفتن صحبت کنن دیگه ... یه راهی پیدا میکنن ...

هدیه با ناراحتی گفت

- پوریا ...

چایمو نصفه روی میز گذاشتم و گفتم

- پوریا نظر تو چیه ...

پوریا با لحن جدی گفت



-همون دیشب که هدیه به من گفت زنگ زدم به بابام باهش حرف زدم ... اونم از اوضاع و احوال زیاد خوشحال نبود ... گفت ضرر خورده تا اینجای کار ... ولی گفت یه قرار داد دیگه همزمان بسته مشکلس حل شده ... ولی در مورد اوضاع بابای تو و هدیه یکم نگران بود ... دارم راستشو بهتون میگم که فکر نکنین دارم بهتون امیدواری میدم ... بابام گفت هر کمکی از دستش بریاد دریغ نمیکنه ولی با این حال اوضاع خودشم چندان درست نیس ...

با ناراحتی گفتم

-پس یعنی با این حساب اوضاع خیلی خرابه ...

پوریا چند لحظه مکث کرد و گفت

-از امیدواری بی جهت خوشم نمیاد ... آره ... خیلی خیلی مثل اینکه خرابه ... جوری که من از بابام شنیدم ... کی برمیگردن بابات اینا؟

-مامانم گفت امروز جلسه داشتن ... احتمالاً پس فردا صبح ...

-خب پس بیاین دعا کنیم تا پس فردا صبح قیمت دلار یه تکونی بخوره ... البته بازم تاثیری نداره ... زمان قرار داد مهمه ... منم زیاد از متن قرار دادشون خبر ندارم البته ... ولی شاید درست بشه همه چی ...

همه سکوت کردیم ... حس میکردم همون دو قطره چایی هم که خوردم واسم مته زهر شده ... حالم خیلی بد شده بود ...

داشتم فکر میکردم که یهو صدای زنگ در اومد ... وای همینو کم داشتیم ...

پوریا با تعجب به مهرداد نگاه کرد و گفت

-کیه ؟ حاجی غلام ؟

مهرداد اما با آرامش از جاش بلند شد و رفت طرف آیفون و درو باز کرد  
پوریا دستش رو از دور گردن هدیه برداشت و از جاش بلند شد و گفت  
-مهرداد؟ کیه؟

مهرداد به طرف در حال رفت و درو باز کرد و در همون حال سرشو برگردوند  
طرف پوریا و گفت  
-حمید و سینا ن ...

پوریا م\*س\*تاصل به مهرداد نگاه کرد ...

هدیه هم برگشت منو نگاه کرد ... با اشاره بهش فهموندم که چیزی نگه ...

مهرداد روشو طرف حیاط برگردوند و گفت

-اینجوری نیگام نکن پوریا ... باید به حرفاش گوش کنی

پوریا با عصبانیت گفت

-من که گفتم حرفی با اون ندارم

مهرداد یه بار دیگه روشو برگردوند طرف پوریا و گفت

-پوریا ... سینا هم اومده ... بهونه نیار ... فرار هم نکن ... یه بار برای همیشه

حلش کن ...

پوریا با عصبانیت به طرف پله ها رفت

-گفتم حرفی ندارم ... اصن حالیته من چی میگم؟

مهرداد به سرعت خودشو به پوریا رسوند و روی پله ی اول معج پوریا رو از پشت

گرفت و با خشم گفت

-یه بار مته بچه آدم به حرف من گوش کن ... من طرف آدم نامرد نیستم... فقط  
بذار حرفشو بزنه ... اگه نامردی کرده ... خودم دمشو میذارم رو کولش پرتش  
میکنم بیرون ...

-کرده ...

-ثابتش کن ...

-سپیده ...

-کوش؟ بیارش اینجا ...

-مهراد با من بازی نکن خودت میدونی همه چیو ...

-من میدونم ... باشه ... ولی بذار خود شم بدونه ... چون هنوزم میگه نمیدونه  
جریان چیه ...

-غلط کرده ... اون موقع که نمک خورد و نمک دون شکست باید فکر  
اینجاشو میکردم \*ر\*ت\*سی\*ک\*ه ی ...

-م\*ر\*ت\*سی\*ک\*ه ی بی همه چیز بی شرف ... همینو میخواستی بگی دیگه  
رفیق قدیمی؟ ... نه؟

حمید بود که توی چارچوب در و روی وایساده بود و توی حرف پوریا پریده بود  
...

پوریا با خشم سرشو به طرف حمید برگردوند ...

-حمید حرف نزن ... نمیخوام ریختو ببینم... فهمیدی؟! ...

حمید اومد تو و جلوی پله ها کنار مهراد وایساده ... حالا بین پوریا که روی پله  
ی اول وایساده بود و حمید که جلوی پله ها بود فقط مهراد قرار داشت ... همه

شون با خشم به هم نگاه میکردن و حرفی نمیزدن ... سینا هم کنار ما اومد ...  
من و هدیه هم نگران به هم نگاه میکردیم ...

حمید سکوتو شکست و گفت

-باشه آقا ... باشه ... آره فهمیدم .... من همون بی ناموس بی شرف ... من  
همون آشغالی که تو فکر میکنی ام ... ولی یه بار ... فقط یه بار ... وایسا حرف  
های این ل\*ج\*ن\*ه\*ر\*زه رو گوش کن ... یه بار برای همیشه ... اونوقت دیگه  
لازم هم نیس مهاد منو پرت کنه بیرون ... خودم میرم گم میشم ... ولی فقط  
همین یه بار گوش کن ...

پوریا با خشم به حمید نگاه میکرد ... چند ثانیه به هم خیره شدن ... پوریا اما  
نگاهشو از حمید گرفت و به طرف ما نگاه کرد ... و نگاهشو به هدیه دوخت  
که با نگرانی روی مبل نیم خیز شده بود و بهش نگاه میکرد ...

چند لحظه گذشت ... پوریا از پله پایین اومد ... مهادو کنار زد و اومد طرف  
هدیه و کنارش نشست و دستشو انداخت دور گردن هدیه و آروم توی گوشش  
چیزی گفت و بعد همونطور که به پشتی مبل تکیه میداد با لحن بیتفاوتی گفت  
-زرتو بزن و برو ... من زیاد وقت ندارم واسه تلف کردن ...

همه سکوت کرده بودیم ... من که میترسیدم حتی سرمو تکون بدم ... جوی  
که وجود داشت مثل این بود که انگار کنار یه آتشفشان وایسادی و هر لحظه  
ممکنه این آتشفشان فوران کنه ... کاش نمیومدیم ...

حمید اومد روی مبل سمت راست من نشست ... سرش پایین بود ولی از  
قیافش معلوم بود که خیلی عصبیه ...

سینا توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بود ... مهرداد هم او مد کنار من روی مبل نشست ...

حمید یه دفعه سرشو آورد بالا و رو به پوریا گفت

-پوریا مشکلک با من چیه؟

پوریا با تعجب برگشت و حمیدو نگاه کرد ... بعد یه دفعه زد زیر خنده ...

-بابا تو دیگه کی هستی!

حمید اما با این حرف پوریا عصبی شد و با لحن تندی گفت

-دارم جدی حرف میزنم پوریا ...

پوریا خنده اشو متوقف کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت

-نه بابا! من آخه نه که خیلی عاشق و شیفته ی تو ام ... خیلی دوس دارم

باهات شوخی کنم ...

با این حرف, حمید سرشو انداخت پایین ...

پوریا با لحن عصبانی گفت

-آخه الاغ! من چی بگم به تو! تو که اینقدر بی شعوری که هنوز بعد اینهمه

ماجرا میای میگی مشکلم باهات چیه؟ ... زدی دختر مردمو بدبخت کردی

حالا میگی مشکلم چیه؟ ... آخه ک\*ث\*ا\*ف\*ت... دلم میخواد بزخم یه کاری

دستت بدم که بفهمی بی آبرویی یعنی چی! اولی نه ... ارزشت پایین تر از

ایناس!

-من با دختر خاله ی تو کاری نداشتم پوریا ...

-ههه ... باشه ... آره ... چند سالته عمو جون ؟ معرفیت کنم به کانون استعداد یابی ... ماشالله تخیل پردازیت توپه توپه پسرم !  
با این حرف پوریا ، حمید از جاش بلند شد ...  
-حمید ...

صدای مهاد بود که کنار من روی مبل نیم خیز شده بود و حمید و صدا کرد ...  
حمید اما در ست روبروی پوریا که روی مبل نشسته بود وایساد ... پشتش به من و مهاد بود ...

-پوریا ... به قرآن قسم میخورم من کاری به سپیده نداشتم ... منو که میشناسی ...

-من تو رو نمیشناسم ...

-یه موقعی میشناختی ... من باهاش کاری نداشتم ... دختر خاله ی تو بود ...  
روز اول گفتمی مته خواهرته ... هواشو داشتم باشم ... گفتم چشم ...  
پوریا مته فشنگ از جاش بلند شد ... همزمان هدیه جیغ کوتاهی کشید ...  
...مهاد از جاش بلند شد ...

پوریا و مهاد سینه به سینه ی هم وایساده بودن ... رگ گردن پوریا به و ضوح قابل دیدن بود

-هواشو داشتی ؟ ... آره بی ناموس ؟! ...

-به خدا داشتم پوریا ...

پوریا همونطور که لب پایینشو عصبی گاز میگرفت روشو از حمید برگردوند و گفت

-حمید گمشو بیرون ...

-گم نمیشم ... گم نمیشم چون حالت نیس ...

پوریا با دو تا دستش به سینه ی حمید کوبید که باعث شد حمید یه قدم به عقب برداره ...

مهرداد خودشو رسوند وسط حمید و پوریا و گفت

هدیه جیغ زد و از جاش بلند شد ...

-بس کنین ... با هر دوتونم ...

سینا هم از آشپزخونه خودشو رسوند توی ...

مهرداد با همون لحن خشمگین ادامه داد

-با هر دوتونم ... اگه بلد نیستین مته آدم های متمدن با هم حرف بزنین پاشین

هر دو گم شین بیرون ...

دیدم حمید با عجله رفت سمت در ...

نا خود آگاه گفتم

-حمید ... حمید ... یه لحظه وایسا ...

حمید سر جاش متوقف شد و سرشو برگردوند طرف من ...

یکم ترسیده بودم از وضعیتی که به وجود اومده بود واسه همین با صدای

لرزونی ادامه دادم

-میشه نری؟

-اگه نره من میرم ...

صدای پوریا بود...

با التماس رو به پوریا گفتم

-پوریا ... خواهش میکنم ... به خاطر من ... نه به خاطر سپیده ... بمون ...  
بذار هرچی هست گفته بشه ... تو نمیخواهی بدونی ... باشه ... ولی بذار  
حالا که ذهن بقیه هم درگیر این ماجراست ... همه چی گفته بشه ... خواهش  
میکنم ...

پوریا چند لحظه مکث کرد و بعد با شدت روی مبل نشست ...  
حمید هم که دید پوریا نشست آرام آرام برگشت طرف ما و سر جاش نشست  
...

-مهراد ... سینا ... شما هم بشینین ... هدیه ... تو هم بشین ... اصن منم  
میشینم ... به هیچ عنوان هم از جامون بلند نمیشیم ...  
پوریا بیقرار پاش رو تکون میداد ...

آب دهنم قورت دادم و ادامه دادم  
-دیگه هم به هم دیگه فحش نمیدین ... ببخشید که من دارم دخالت میکنم  
ولی اینجوری که من میبینم شما ها با این بحث ها به هیچ جایی نمیرسین ...  
همگی دوستای منین ... میخوام واقعا اگه مشکلتون با حرف زدن حل میشه ...  
یه کاری کنیم که بتونیم با هم حرف بزنین ... باشه؟!

یعنی من واقعا پرروام ... آخه یکی نیس بگه به تو چه وسط دعوا نرخ تعیین  
میکنی؟! خودم کم مشکلات دارم ... حالا شدم قاضی دادگاه!!!  
کسی چیزی نگفت ... واسه همین رو به حمید گفتم

-حمید من واسم خیلی چیزها سواله ... شاید واسه بقیه هم باشه ...  
-جواب میدم ...

-مرسی ...



همه سکوت کرده بودن و چیزی نمیگفتن ... چند ثانیه گذشت ... به مهرداد خیره شدم ... لبخند کم رنگی بهم زد ... دلم گرم شد ... این قضیه واسه ی مهرداد مهمه ... میخواد دوستیشونو برگردونه ... من ... وای اصن نمیدونم چی میخوام از اینا بپرسم ... آخه من چرا جو گیر میشم وسط ماجرایه کاری میکنم که الان اینجوری تو این وضعیت ندونم چیکار باید بکنم ... خدایا ... کمک برسون بهم ... چیکار کنم حالا ...

-من قصد دخالت نداشتم ... هنوزم ندارم ... یعنی اصن به من ربطی نداره واقعا ... الانم نمیدونم چی بگم ... فقط خیلی ناراحت میشم وقتی که هر دفعه که شما رویه جا باهم میبینم همیشه همین رفتارو باهم دارین ... میدونم که خودتون هم ...

سینا پرید تو حرفمو گفتم

-نیکتا ... ما با هم به هیچ نتیجه ای نمیرسیم ... جدی میگم ... خیلی سعی کردیم ... اما نمیشه ... همه اش دعواست ... چون همه مون به این قضیه مربوطیم ... من واقعا دیگه خسته شدم از این وضعیت ... خوشحالم از اینکه دخالت کردی ... شاید یه میانجی بتونه مشکلو حل کنه ... تو و هدیه تنها کسانی هستین که میتونین الان میانجی باشین ... چیزی نگفتم ...

افکار توی ذهنمو جمع و جور کردم ... ای خدا کمک برسون ...

اصن تقصیر خودته ... میخواستی دخالت نکنی ...

-حمید ...

حمید م\*س\*تقیم نوی چشمام خیره شده بود و منتظر بود تا سوالمو بپرسم ...

حالا چی بپرسم ...

-میشه از اولش بگی؟

-از اول چی؟

-همه چی ... از ثانیه ای که از ایران رفتی ... بگو

حمید چند لحظه فکر کرد و بعد شروع کرد

-باشه میگم ... من از ایران رفتم ... البته خانواده های ما و مهرداد اینا با هم

مشکل داشتن ولی ما با هم مشکلی نداشتیم ... تا یه مدت هم با هم خوب

بودیم ... تا موقعی که دانشگاه من درست شد ... خیلی خوشحال بودم ...

همه چی خوب بود ... پوریا بهم گفت سپیده هم قراره بیاد فرانسه ...

پوریا غرید و گفت

-اسمشو به زبونت نیار آشغال ...

اینبار اما من جدی رو به پوریا گفتم

-پوریا ... اولاً که قرار نیست فحش بدی ... ثانیاً ... لا اقل بذار حرفشو بزنه بعد

شروع کن به حرف زدن ...

بدون اینکه منتظر جواب پوری باشم رو به حمید گفتم

-خب حمید ... میگفتی ...

حمید نگاه گذرای به پوریا کرد و گفت

- سپیده رو از زمانی که ایران بودیم میشناختم ... یکی دوبار تو مهمونی های

خانوادگی پوریا اینا دیده بودمش ... پوریا گفت هوای سپیده رو داشته باشم ...

چون تنهاس و تازه داره میاد فرانسه ... منم حتی اگه پوریا نمیگفت همین

کارو میکردم ... ولی ... سپیده ... خب ... خیلی دختر خوبیه ... جدی میگم ... واقعا مهربونه ...

-خب؟ ... باشه ... حرفت قبوله ... ولی تا اینجا که همه چی گل و بلبل بود ... ببخشید که به زبون میارم ولی ... میشه بگی خودکشی سپیده دلش چی بود؟

حمید چند لحظه سکوت کرد ...

-مشکل اینه که ... مشکل ... چجوری بگم ... یعنی ...

حمید من من میکرد ... کلافه گفتم

-مشکل چی بود؟

حمید به مهاد نگاه کرد ...

-من نمیدونم چی شد ... من از لحظه ی اول به سپیده گفتم که مته خواهر میمونه واسم ... خودم آدمی بودم که از این حرف حالم به هم میخورد ... یعنی اعتقاد نداشتم هیچ دو تا آدمی که خونی خواهر برادر نباشن هیچوقت نمیتونن به هم بگن خواهر یا برادر ... اما من این کارو کردم ... یه خط قرمز دور سپیده کشیدم ...

پوریا اینبار تحمل نکرد و داد زد

-دِ چرا دروغ میگی؟! سپیده بهم گفت عاشقت شده ... عکساتونو واسم فرستاد ... خودم ازت پرسیدم اوضاع و احوالتون چطوره ... گفتی همه چی عالیه مواظبشم ...

حمید پرید تو حرف پوریا و گفت

- چه دروغی گفتم؟! ... نه ... تو بگو! کدومش دروغ بود؟! ... عکسامونو دیدی؟! ... خب که چی؟ ... ما با هم دوست بودیم ... دوست های صمیمی ... همه ی دوست های صمیمی با هم عکس میگیرن ... ازم پرسیدی اوضاع و احوال چطوره گفتم مرسی همه چی عالیه ... چون واقعا هم بود ... من و سپیده مشکلی با هم نداشتیم ... دوشش داشتم ... هنوزم دارم ... چرا نباید داشته باشم ... دختر مهربون و با محبت و فوق العاده ای بود ... هنوزم هست ... گفتم مواظبشم؟! ... خب آره ... بودم ... باور کن از خواهر خودمم بیشتر مواظبش بودم ... اونقدر مواظبش بودم که اینجوری شد ... سپیده گفت عاشقم شده بود؟! خب آره ... شده بود ... واقعا شده بود ... حسش میکردم ... اما کاری نمیتونستم بکنم ... چون من شاید میتونستم جلوی احساستمو بگیرم اما اون هیچ تعهدی به هیچکس نداشت که بخواد این کارو بکنه ... با تعجب گفتم

- تعهد؟! ... دوست دختر داشتی اون موقع؟! ...

همه با سر حرف منو تصدیق کردن ... به حمید خیره شدیم همگی ... حمید اضطراب و ناآرامی تو چهره اش مشخص بود ... چند بار مهرداد و پوریا و من نگاه کرد ...

پوریا با خشم پرسید

- جواب بده دیگه ... دوس دختر داشتی مگه که اینو میگی؟! ...

- نه ... نداشتم ...

با تعجب گفتم

- پس چی؟! ...

-من نمیتونستم زیر قولم بزنم ...

-کدوم قول؟!

-همون قولی که من و مهرداد و پوریا موقعی که بچه بودیم به هم داده بودیم ...

قرار شد اگه روزی زیر قولمون بزنیم برای همیشه از گروه دوستیمون

میذاریمش کنار ...

پوریا با بی قراری گفت

-چه ربطی داره؟ ... مگه قولی به هم داده بودیم که حالا بخوایم بزنیم زیرش

!؟

حمید بازم به من نگاه کرد و چیزی نگفت... سرمو به حالت پرسش تکون دادم

...

پوریا دوباره گفت

-حمید با تو ام ... کدوم قول؟!

حمید اما سرش پایین بود ... و تو همون حال گفت

-من به مهرداد یه قولی داده بودم ...

مهرداد اینبار قیافه اش علامت سوال شد و گفت

-به من؟! ... تو چه قولی به من دادی؟!

حمید سرشو آورد بالا چشاشو گشاد کرد و گفت

-مهراد... قولمون ... یادت نیس؟!

مهرداد همونطور که تعجب و لبخند تو چهره اش بود گفت

-نه ... واقعا یادم نیس! چیو داری میگی؟!

حمید بیقرار از جاش بلند شد و گفت

-همون قولی که آخرین شبی که میخواستم برگردم فرانسه تو مهمونی تولد پوریا همون سال از مون گرفتی ... همون قول مهاد ... همون قول مسخره ی بی ارزش منو به این حال و روز انداخته ...

مهاد با ناباوری به حمید نگاه کرد

من با تعجب به مهاد نگاه کردم ... منتظر بودم چیزی بگه ... اما مهاد همچنان با بهت به حمید خیره شده بود ... پوریا از جاش بلند شد و رو به مهاد گفت  
-مهاد کدومو میگه ؟ ...

مهاد اما همونطور که حس میکردم یکم قیافه اش بی حال شده نگاهشو از حمید گرفته و به پوریا خیره شد ...  
پوریا اومد نزدیک مهاد و گفت  
-کدومو میگه ؟ ... تولد ؟ ...

و انگار که چیزی یادش اومده باشه با ناباوری و تعجب ادامه داد  
- کیک و حلقه ؟!! ...

به مهاد نگاه کردم ... خشک شده بود ... هیچی نمیگفت ... پوریا با ناباوری روشو برگردوند طرف حمید و با ناباوری گفت  
-حمید نگو که داری اونو میگی ... حمید سرشو به علامت تایید تکون داد ...  
پوریا اما اینبار طاقت نیاورد و با عجز گفت  
-اما حمید ... اون کار که یه شوخی بود ... اصن ... اصن ربطی به مهاد نداشت ... دیوونه شدی؟! چی داری میگی!؟

حمید اما با ناراحتی گفت

-ههه ... عجب شوخی با مزه ای بود واقعا ...

من که واقعا گیج شده بود ... به مهراد نگاه کردم ... اینا چی میگن؟! ... کیک

و حلقه دیگه چیه؟! ..مهراد اما به روبروش خیره شده بود ...

هدیه طاقت نیاورد و گفت

-پوریا میشه بگی جریان چیه؟ ...

پوریا اما بی توجه به حرف هدیه با عصبانیت رو به حمید گفت

-حمید چرا شو و رو به هم میبافی؟! ... خودتم میدونی شوخی بود ... اصن

تلافی همون کاری بود که تو کرده بودی!!! همون موقع هم بهت گفتیم تلافیشو

سرت در میاریم! چی داری میگی؟! یعنی واقعا جدی گرفتی قضیه رو؟!!

-من چه کاری کرده بودم پوریا؟! که شماها بخواین تلافی کنین؟! اونم تلافی

دسته جمعی؟!!

-وای حمید! یادت رفته؟! هفته ی قبلش رفتیم دریا ... اون دخترا ... حمید

یادت نیس؟!!

حمید اینبار چیزی نگفت ... قیافه اش معلوم بود که داره فکر میکنه ...

هدیه بی طاقت از جاش بلند شد و گفت

-به منم بگین چه خبره ... پوریا؟! جریان چیه؟

کسی جواب نداد ... من که مته مجسمه نشسته بودم رو مبل و سرم بین مهراد

و پوریا و حمید میچرخید ...

اینبار هدیه رو به سینا گفت

-سینا اینا چشونه؟ ... تو میدونی؟ ... وقعا اعصابم داره خورد میشه!

سینا همونطور که فکر میکرد گفت

-نمیدونم جریان دریا چیه ...

هدیه کلافه پرسید

-حالا اونو به لحظه ولش کن ... جریان کیک و حلقه چیه!؟

سینا به حمید نگاه کرد ... حمید روشو کرد به طرف دیگه ...

هدیه رفت سمت سینا و گفت

-سینا میگی؟ ... اینا حرف بزن نیستن ...

سینا همونطور که همچنان داشت فکر میکرد و انگار داشت خاطراتشو توی

ذهنش مرور میکرد گفت

-من ... نمیدونم ... یعنی به چیز هایی میدونم ... ولی الان که اینا دارن این

حرفا رو میزنن حس میکم همه چیزو نمیدونم ....

-چیزهایی که میدونیو بگو ...

-باشه ... ولی آخه چیز خاصی نبود ... تولد پوریا بود ... مهمونی گرفتیم ...

یعنی مهمونی که فقط دوست های پوریا بودن ... البته سسپیده و بقیه ی بچه

های هم سن و سال خانواده رو هم دعوت کردیم ... حمیدم میخواست برگرده

فرانسه فرداشبش ... اصن واسه همین فکر کنم به روز زودتر تولد گرفتیم ...

هدیه همونطور که به دقت به حرف های سینا گوش میکرد گفت

-خب؟

-خب هیچی دیگه ... همین ... من قبلشو درست یادم نیس ... یعنی من

درجریان نبودم ... خب کوچیک تر از پوریا اینا بودم ... به من چیزی نگفتن



... ولی یادمه موقعی که مهمونا اومدن و خواستیم کیکو بیاریم ... یهو جیغ

زدن ... کیکو گذاشتن رو میز ...

همونطور که سینا داشت حرف میزد پوریا برگشت منو نگاه کرد ... بعدش هم

به مهرداد خیره شد

سینا ادامه داد

-بعدش هم موقعی که شمع ها رو روشن کردیم... پوریا گفت که امشب تولد

من یه بهانه ست ... که بخوایم دست دو تا جوون رو تو دست هم بذاریم ...

-خفه شو سینا ...

با تعجب به طرف پوریا برگشتم که اینطور با عصبانیت این حرفو زد ...

هدیه هم با تعجب به پوریا نگاه کرد و گفت

-پوریا بذار بگه دیگه ... یعنی چی این نحوه ی برخورد؟!؟

پوریا اما با عصبانیت گفت

-بیخود... بسه دیگه ...

هدیه اما باخشونت روشو از پوریا گرفت و به سینا نگاه کرد و گفت

-کیا رو قرار بود به هم برسونن سینا؟!؟

سینا درمونده به مهرداد و پوریا نگاه کرد ...

پوریا اما با لحن تهدید آمیزی گفت

-سینا! فقط آگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی!

هدیه عصبانی تر از قبل رو به سینا گفت

-سینا میگی یا نه؟! خواهش میکنم ...

سینا درمونده به پوریا نگاه کرد ... مهرداد سرش پایین بود ... سینا نگاهشو برد  
سمت به حمید نگاه کرد ولی حمید روشو کرد یه طرف دیگه ...  
سینا با عجز رو به هدیه گفت  
-همه اش شوخی بود ... همه میدونستن ... منم از حرف های پوریا اینا  
فهمیدم که شوخیه  
هدیه با آرامش گفت  
-باشه ... میگی همه اش شوخی بوده ... باشه دیگه ... قبوله ... شوخی بوده  
... ولی بگو جریان چی بوده ...  
-به خدا همه اش شوخی بود هدیه ... همه اش شوخی بود ... اصن خود  
سپیده این ایده رو داد که سر به سر حمید بذاریم ... من میدونم ...  
-سینا اگه نگ ...  
سینا یهو پرید تو حرف و گفت  
-پوریا جلوی همه گفت قرار بوده مهرداد واسه سپیده حلقه بخره ...  
توی گوشم زنگ خورد ...  
-خفه شو سینا ...  
پوریا اینو گفت و رفت طرف سینا ...  
هدیه اما خودشو بین سینا و پوریا قرار داد و باعث شد پوریا پشت سرش وایسه  
...  
سینا با ناراحتی گفت

-من فکر کردم حمید میدونه این قضیه رو ... سپیده حمید و دوس داشت از همون اول ... ولی حمید اینجوری نبود ... یعنی الان که فکر میکنم میبینم حق داشت... تو اون زمان اهل پایبند شدن نبود ...

"براش حلقه بخره"

هدیه با دهن باز به سینا نگاه میکرد ...

خشک شدم ... نگاهم به هدیه بود ...

"مهرداد واسش حلقه بخره"

سینا با عجز رو به حمید گفت

-حمید بگو که میدنستی شوخی یوده ...

"مهرداد ... سپیده ... حلقه ... حمید ... من کجای این بازی ام؟! ..."

پوریا فریاد زد

-حمید! حمید! داری چیکار میکنی؟! سپیده خودش به من گفت جریان

شوخی رو گفته بهت ...

حمید با قیافه ی ناراحت و بالحن تمسخر آمیزی گفت

-شوخی؟! شماها با چی شوخی کردین؟! تلافی کردین؟! تلافی چی؟! مهرداد

حرف بزن ... تو بگو ... تو به من زنگ نزدی؟ نزدی؟ نگفتی چپ بهش نگاه

کنم فکمو خورد میکنی؟! نگفتی!؟

چقدر هوا سرده ...

"مهرداد... تو چیکار کردی!؟"

هدیه پوریا رو با دست کنار زد ... به من نگاه کرد ... اما من ....

"دوستت داره احمق من ... همه میدونن جز خودت " ... منو دوس داره ؟ ...  
دوست داره ؟ ... منو؟! من کی ام ؟ ... پس اگه من منم ... سپیده کیه؟! ...  
هدیه او مد طرف مهردادو گفت  
-مهرداد چرا حرف نمیزنی ؟ حمید چی میگه ؟ ...  
اینی که کنار من نشسته مهراده ؟ ... مهرداد مهربون ... همونی که منو دوس داره  
؟ ... نه منو نه ... سپیده رو دوس داره ... میخواس واسش حلقه بخره ...  
حمید به مهرداد نزدیک شد ...  
- شاید ... شاید الان بتونم فکر کنم فکر کنم شوخی بوده ... شاید بتونم قبول  
کنم شوخی بوده ... اما نمیدونم ... نه نمیتونم ...  
چقدر پلک زدن سخت شده ... چرا نمیتونم فکمو تکون بدم ... دِ یه چیزی  
بگو دیگه ... تو که همیشه اینقدر بلبل زبونی ... مهرداد"ت" میخوای سته و اسش  
حلقه بخره ... تبریک بلد نیستی بگی؟! ... مهرداد من ؟ ... مگه مال منه؟! ...!  
-من ... من به خاطر سپیده این کارو کردم ...  
با صدای مهرداد تکون خوردم ...  
"به خاطر سپیده" ...

-خودش گفت ... پوریا هم گفت ایده ی خوبیه ... گفت دوستت داره ...  
گفت بهش توجه نمیکنی ... گفت اگه این کارو بکنیم حسادت برانگیخته  
میشه ... گفت اگه من این کارو بکنم بیشتر تاثیر میداره ... گفت موقعش که  
بشه همه چیو بهت میگه ... از خواست حرفی نزنم ... منم نزدم ... یه مدت  
بعدش گفت همه چیو گفته ... گفت به روت نیارم ... یکم شک کردم به حرفش  
... زنگ زدم بهت ... گفتم با سپیده رو به راهی یا نه ... گفتی همه چی خوبه

... مواظبشم ... من ... اصن واسه همین گفتم اگه چپ نگاش کنی فکتو خورد

میکنم ... حمید چرا؟! ... چرا!!؟ ... گفت بهت گفتمه !!!

حمید همونطور که صداش میلرزید گفت

-میدونی کی بهم گفت؟

و با فریاد ادامه داد

-میدونی کی گفت؟! آره؟! میدونی؟! ۳ ماه پیش... همون روزی که زنگ زد

گفت داره نامزد میکنه ... همون روزی که من دیگه نه راه پس داشتم نه راه

پیش... اون میخندید و شاد بود ... ولی من چی شدم؟! به خاطر به قول شما

یه شوخی ... از طرف صمیمی ترین دوستام ... له شدم ... تموم شدم ... اگه

میدونستم شوخی بوده ... این همه مدت تو با تلاق عذاب وجدان دست و پا

نمیزدم ... سپیده میگفت از اولم میدونسته که من میدونم اینا همه اش شوخی

بوده ... من؟! ... من از کجا باید میدونستم؟! ... شما احمقا ... هیچوقت

نفهمیدین ... از اولش همین بودین ... شما واسه سپیده کاری نکردین!!! واسه

تلافی خودتون این کارو کردین! ... آره راس میگی پوریا ... تو راس میگی ...

تلافی کردین ... آخه بی شعورا ... دختر بازی من به شماها چه ربطی داشت

؟! رفتیم دریا! به شما چه مربوط من با کی میرم و میام ...

پوریا که صورتش قرمز شده بود ... با ناراحتی دستشوروی پیشونیش گذاشت

و گفت

-سپیده دیوونه شده بود حمید ... وقتی دید با اون دخترا برگشتی ویلا ... روانی

شد! ... از مون قول گرفت ... هیچی بهت نگیم ... بعدم اون بازی مسخره ...

مهراد از اولم نمیخواست قبول کنه ... ولی ازش خواستم ... من خر ازش خواستم ... کیک ... جریان حلقه ... ولی ... ولی ... وای حمید ... پوریا درمونده تر از قبل به حمید خیره شد ...

حمید رو به مهراد گفت

-حتی روم نمیشد بهت زنگ بزنم! ... حتی!!! ... وقتی دیدم بهم زنگ زدی ... فهمیدم قضیه رو میدونی ... فهمیدم قبلش پوریا بهت گفته ... با خودم گفتم الان مهراد چی راجع به من فکر میکنه ... امانتی که دست من داده بود و ایجوری بهش تحویل دادم ... زدم بیرون ... خونه نیومدم ... حتی روم نمیشد باهات حرف بزنم ... مهراد واقعا فکر میکنی اگه غیر از این بود من نمیتونستم بهت زنگ بزنم؟ ... من روم نمیشد خودمو تو آینه ببینم!

مهراد فریاد زد

-من نمیدونستم حمید ... نمیدونستم

حمید سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت

-نه ... نه من هنوزم باور نمیکنم ... هنوزم نمیتونم باور کنم ... میخوام ... ولی نمیتونم ... اصن واسه همین اوادم ایران ... که بفهمم ... که بفهمتون! من چرا باید محکوم میشدم به خاطر کاری که نکردم؟! اسپیده خودکشی کرد چون من حق نداشتم دوسش داشته باشم؟! ... نمیگم عاشقش بودم ... نه ... اصلا اینطور نیست ... فقط دوسش داشتم ... اما باعث شدین تنوم حتی اونجوری که لیاقتش بود دوسش داشته باشم ... تو رویاهش با من بود در حالیکه در واقعیت منو با یه نفر دیگه دید ... چون دوست من ازم قول گرفته بود اگه چپ نگاهش کنم فکمو خورد میکنه ... مهراد فکر میکنی زندگی چیه؟ فکر میکنی

من مسخره‌ی شماهام؟ که یه روز به چیزی میگین ... فرداش یه چیز دیگه؟! به قول خودت شوخی میکنی اما اصن میفهمی شوخی یه چیزه ... امیدواری بیهوده یه چیز دیگه ... شماها منو میشناختین ... من بهتون گفتم بودم .. پوریا به تو هم گفتم ... سپیده رو دوست دارم اما نه اونجوری که اون میخواد ... ولی شما احمق ها به جای اینکه حرف منو به اون بفهمونین ... با این کارتون امیدواری بی جهت بهش دادین ... به اون امید دادین و در عین حال امیدو از آینده‌ی من گرفتین .... وای خدا واقعا نمیفهمم ... نمیفهمم ... حرف هایی که میزنمو خودمم نمیفهمم ... من فکر نمیکنم هیچوقت بتونم باور کنم شماها شوخی کرده با شین ... نه باور نمیکنم ... چون یه شوخی نمیتونه این همه سال طول بکشه! یه شوخی نمیتونه دوستی و زندگی و امیدو برای یه آدم از بین ببره!!!

حمید حرف میزد ... حرف میزد ... آره ... راس میگه ... شوخی نمیتونه این همه مدت طول بکشه ... یه شوخی نمیتونه اینهمه بدبختی به دنبال داشته باشه ... من ... من از کی با مهرداد صمیمی شدم؟! ...

تقریبا ۳ ماه پیش ...

۳ ماه پیش؟! ...

حمید هم که گفت ۳ ماه پیش نامزدی سپیده بوده ... یعنی مهرداد؟! ... نه خدایا ... بگو که دروغه ... بگو که من اونقدر احمق نیستم ... همون موقع صدای زنگ موبایلم اومد ... بی حس از حرف هایی که شنیده بودم و افکار توی ذهنم بدون اینکه نگاه کنم کی زنگ زده جواب دادم ...

-الو ...

-الو ... نیکتا ...

صدای غمگین مامانم بود ...

-الو مامان !!! ... چی شده !!!؟

-نیکتا ... بابات زنگ زد ...

صدای مامانم معلوم بود که یا گریه کرده یا میخواد گریه کنه...

-مامان , بابا طوریش شده !؟

-نه ... چیزی نشده ... فقط ... بابات زنگ زد...

مامانم چند لحظه مکث کرد و ادامه داد

-باید خونه رو بذاریم برای فروش ...

شکستم ...

-اومدم مامان ...

گوشی رو قطع کردم ... از جام پریدم ... خدایا بذار پاهام راه برن ...

همونطور که شالمو روی سرم میذاشتم گفتم

-هدیه ... من دم درم ... زنگ بزن آژانس ... باید زودتر برسیم خونه ...

نمیتونم سر جام وایسم ... هدیه حالمو فهمید ... دویدم طرفم ... بازومو گرفت

و با نگرانی گفت

-چی شده ؟ ...

بهش نگاه کردم ... پرده ی اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود ...

-باید بریم خونه ...

دست هدیه رو پس زدم و با عجله رگتم سمت در هال ...



از هیچ کس صدا در نمیومد ...

در هالو باز کردم و خودمو پرت کردم از اون خونه بیرون ... هوای تازه رو با یه نفس عمیق فرستادم توی ریه هام که داشتن خفه میشدن ... چند لحظه گذشت ... در پست سرم باز شد ... هدیه بود ...

-زنگ زدی آژانس؟

-مهراد گفت ما رو میرسونه ...

بی توجه به حرف هدیه با عجله از پله ها اومدم پایین و داد زدم

-من با هیچکس جایی نیام ... تو با هرکی میخوای بیا ... من رفتم ...  
-نیکتا وایسا ...

دویدم طرف در حیاط ... وای زانوم ... آخ ...

نا نصفه ی راه دویدم و وایسادم ...

هدیه خودشو از پشت سر بهم رسوند و گفت

-وایسا یه دقیقه ... چی شده؟ ... زانوت درد میکنه؟ ...

همونطور که زور زانو هام خم شده بودم گفتم

-هدیه ... دارم بهت میگم ... من با کسی نیام ... خودت اگه دوس داری با

هر کی میخوای بیا ... فقط شماره ی آژانسو بهم بده ...

هدیه یه چند لحظه وایساد ...

-باشه ... خيله خب ... وایسا ... الان زنگ میزنم آژانس ...

موبایلشو درآورد ... خواست زنگ بزنه آژانس که یه دفعه سینا از خونه اومد

بیرون و خودشو رسوند به ما که دم در بودیم

-من می‌رسونمتون ...

چیزی نگفتم

هدیه با دستپاچگی گفت

-نه سینا ... مزاح ...

سینا همونطور که در حباط زو باز می‌کرد گفت

-نه مزاحمتی نیس ... آژانس طول میکشه تا بیاد ... ماشین من بیرونه ...

سینا از در رفت بیرون تا ماشینو روشن کنه ...

هدیه با ناراحتی گفت

-نیکی ... بیا بریم ... سیناست دیگه ... لچ نکن ...

چیزی نگفتم ... هدیه اما زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد سوار ماشین بشم

...

سینا گفت

-پات درد میکنه نیکتا؟

همونطور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم با بی تفاوتی گفتم

-چیز مهمی نیس ...

کسی دیگه چیزی نگفت ...

وقتی رسیدیم جلوی خونه خواستم از ماشین پیاده شم که سینا گفت

-کمکی از من بر میومد حتما بهم بگین ...

یه چند لحظه مکث کردم ... آخه چه کمکی سینا ...

بدون حرف از ماشین پیاده شدم ... هدیه اما رو به سینا گفت

-ممنون سینا ... لطف کردی ...

بدون اینکه وایسم بقیه حرفاشونو گوش کنم ... لنگان لنگان رفتم زنگ خونه رو زدم ...

بدون حرف در خونه باز شد ... خواستم برم تو که صدای هدیه اومد

-نیکتا وایسا پیام کمکت ... چی شد پات یهو؟ ...

بی توجه به حرف هدیه به راهم ادامه دادم ... صدای بوق ماشین سینا اومد ...  
با درد پام چهار تا پله رو رفتم بالا ... همون موقع هدیه پشت سرم درو بست و  
دوید بازوم رو چسبید ...

-بیا ... من کمکت میکنم ... وزنتو بنداز رو من ...

آروم گفتم

-هدیه ... ببین ... من خوبم ... فقط اینکه نمیخوام مامانم بفهمه پام درد میکنه  
... خودش الان به اندازه ی کافی بیچارگی داره ...

هدیه چند لحظه ساکت شد ... با ناراحتی بهم نگاه کرد

-عمو کیهان زنگ زد؟

-آره ... خونه رو میذاریم برای فروش ...

هدیه با ناراحتی بهم نگاه کرد ...

-چرا همه چی با هم شده نیکتا!؟

بی توجه به حرفش آروم پله ی بعدی رو رفتم بالا

-نمیخوام چیزی بگم هدیه ... فقط الان مامانم اینا مهمن ...

هدیه تا دم در کمکم کرد ... خدا رو شکر مامانم دم در نبود که منو تو اون حال

ببینه ...

-کجایی مامان؟

صدایی از هیچ جا نمیومد ...

-مامان؟ ...

رفتم سمت اتاق ها ...

باورم نمیشد چی دارم میبینم ... مامانم با صورت قرمز روی تخت اتاقشون

نشسته بود ...

-مامان چی شده؟! مامان؟!!

مامانم بهم نگاه کرد ... چیزی نگفت فقط دیدم باز چشمش پر از اشک شد

...

با اینکه پام درد میکرد ولی سریع رفتم طرف مامانم ... ب\*غ\*لش کردم و گفتم

-ناراحت نباش مامان ...

با گفتن این جمله خودمم گریه گرفتم ...

مامانم محکم تر از قبل منو به خودش فشار داد و گفت

-نینم گریه کنیا نیکتا ...

با این حرف مامانم شدت گریه ام بیشتر شد ...

همه ی حرف ها و اتفاقات خونه ی مهرداد اومد جلوی چشمم ... میخواست

واسش حلقه بخره ... پس من چی بودم ... وقتی تنها شد اومد سراغ من ... آخ

خدا ... من چقدر احمقم ... حالا هم بابام ... دیگه هیچی نداریم ...

با گریه گفتم

-زندگیمون خراب شد مامان ...

مامانم موهام رو ب\*و\*سید و گفت

-چی چیو خراب شد ؟ ... چی داری میگی عزیزم ؟

-خراب شد دیگه مامان ... ببین حال و روزمونو

مامانم موهامو نوازش کرد و آروم با صدایی لرزون گفت

-نه خوشگل مامان ... هیچم خراب نشده ... زندگی وقتی خراب میشه که

یکی از این چهار نفر توی این خونه نباشن ... اون موقع است که خراب شده

... اگه عشق بین ما چهار نفر از بین بره ... اون موقع میتونی بگی زندگیمون

خراب شده ... الان هیچی خراب نشده عزیزم ...

از ب\*غ\*ل مامانم اومدم بیرون و گفتم

-پس چرا شما گریه میکنین مامان ؟

-تا قبل اینکه تو بیای یه کوچولو ناراحت بودم ... اما الان که دختر قوی من

پیشمه دیگه هیچ غمی ندارم ... بابا مگه چیه؟! ... چیزی نمیشه که ... حونه

رو میفروشیم ... یکی بهترشو میخریم ... هوم!؟

چیزی نگفتم ... چند لحظه گذشت

-پس شما چرا اینجا نشستین!؟

مامانم همونطور که هنوز معلوم بود ناراحته اما لبخندی زد و از جاش بلند شد

-یعنی من حق ندارم دلم بگیره!؟...یکم ناراحت بودم .. نگران باباتم هستم

... همین ... و گرنه همه چی خوبه ... بابات گفت پس فردا صبح برمیگردن

...

-خودمون زودتر نمیتونیم بریم به بنگاه بگیریم!؟...

- نه... لازم نیس... بابات گفت خودش و عمو خسرو میان همه چیزو پیگیری میکنند...

- آها... باشه... نازلی کجاست؟

- بالا پیش پروانه ست... گفت باید کاردستی درست کنه... پروانه مثل اینکه میدونست باید چیکار کنه... رفته بالا...  
- اوهوم...

- شما چه خبر؟ چه طولانی شد پیاده رویتون؟!

با یاد آوری مامانم دوباره همه چی اومد توی ذهنم... اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

- نه... چیزی نبود... داشتیم حرف میزدیم طولانی شد...

مامانم همونطور که از میرفت طرف در اتاق گفت

- شماها چی دارین اینقدر که بهم بگین؟! ۲۴ ساعت هم پیش هم باشین حرف کم نمیارین!!

با خنده ی گمرنگی گفتم

- چیزی که عوض داره گله نداره مامان خانوم... شما و خاله پروانه چی بهم میگین؟! ما هم همونارو میگییم!!

مامانم همونطور که از اتاق میرفت بیرون گفت

- امان امان از دست شما... همیشه یه جوابی دارین... پا شو... پا شو برو یه دوش بگیر... ناهار آماده ست... منم زنگ بزنم نازلی بیاد ناهار بخوریم...  
از جام بلند شدم... فکر نکنم اینبار دوش گرفتن بتونه تاثیری روی حال و احوالم داشته باشه...

اصن نمیتونم حال خودمو بفهمم... اصن... اصن من برای چی اینقدر عالم  
بده...؟ مگه چیزی بین من و مهراذ بوده؟!... نه... هیچی نبوده... هیچی  
نبوده... پس بهتره توهمات ذهنیمو پیش خودم نگه دارم...  
ولی بهت دروغ گفت... نه... دروغ نگفت...

چرا گفت...

نه... اون هیچ دروغی به من نگفت... فقط... فقط همه ی واقعیت نگفت...  
خودتو گول نزن نیکتا... نگفتن واقعیت بزرگترین دروغه...  
ولی...

ولی و اما یی در کار نیس... شاد باش که چیزی بینتون نبوده و نیس...

زیر دوش آب گرم وایساده بودم...

پس... پس اگه چیزی بینمون نیس... این اشکای لعنتی من واسه چی ان  
...!؟

اه لعنت به من... واقعا آدم بی خودی ام... آره بی خودم... مته مجسمه  
نشستم اونجا... به حرفا شون گوش دادم... بعدم... یه دفعه گذا شتم یه دفعه  
اومدم بیرون... حالا بقیه چی فکر میکنن... اگه واقعا چیزی نبود پس این کار  
من چه معنی داشت...

-نیکتا مامان... چرا نمایای بیرون؟ بیا ناهار سر شد...

-چشم مامان... اومدم...

هیچوقت فکر نمیکردم قیمه ی دست پخت مامانم یه روز اینقدر سخت از  
گلوب پایین بره... خدایا...

ساعت ۳ بعد از ظهر بود ...

-الو بله ؟

-نیکی خوبی ؟

-خوبم هدی چی شده ؟

-نه هیچی نشده ... فقط نگرانت بودم

-واسه چی ؟ من خوبم ... نگران نباش ...

-بیام پیشت ؟

چند لحظه مکث کردم و گفتم

-اگه به خاطر کم کردن ناراحتی من میخوای بیای نیا چون خوبم ... ولی اگه

حوصلت سر رفته ... خودت میدونی ... دوس داری بیا ...

-میام الان ...

هدیه چه مهربون شده ... حتما ... حتما دلش برام میسوزه ... دل خودمم برای

خودم میسوزه ...

آخه ... آخه ... من اینقدر براش بی ارزش بودم که حتی یه اس ام اس هم بهم

نزده از ظهر تا حالا؟! ...

البته ... بهتر ... چه بهتر که نزده! ... اگه زنگم بزنه ... در خونه هم بیاد ... دیگه

جوابشو نمیدم ...

تو همین فکرا بودم که صدای آروم در زدن اومد ...

دویدم درو باز کنم که مامانم اینا بیدار نشن ...

-سلام

-سلام ...



هدیه چند ثانیه با ناراحتی بهم خیره شد ... بعد یه دفعه محکم ب\*غ\*لم کرد ...  
... خواستم مته همیشه که بهش میگفتم برو گمشو خجالت بکش ... اما اینبار ...  
... اینبار نتونستم ... بغض راه گلومو بسته بود ...

-الهی بمیرم برات نیکی ...

چند ثانیه تو ب\*غ\*لم هدیه بودم ... با اینکه اشک توی چشمم جمع شده بود  
ولی گریه نکردم ...

بالاخره به خودم مسلط شدم و از ب\*غ\*لمش اومد بیرون ... با لبخند غمگینی  
گفتم

-تو لازم نکرده واسه من بمیری!

هدیه اما اصلا نخندید و با ناراحتی گفت

-زنگ نزد؟

با اینکه میدونستم منظورش مهراده ولی بیتفاوت در هالو بستم و گفتم

-کی؟

راه افتادم طرف اتاقم ... هدیه هم بدو بدو پشتم اومد ... چون مامانم و نازلی

خواب بودن با صدای خفه ای گفت

-خودت میدونی ...

چیزی نگفتم ... رفتیم تو اتاق ... درو که بستم هدیه آروم گفت

-چرا جواب نمیدی؟ ... میگم زنگ نزد!؟

کلافه گفتم

-کیو میگی؟

-وای نیکی ... عمه ی من! خب مهرداد دیگه!

با بیخیالی گفتم

-چرا باید زنگ بزنه؟

-نیکتا \_\_\_\_\_؟!!!!

-ها؟

-مرض ... پس به خاطر عمه ی من داشتی گریه میکردی؟! ...

-من گریه نکردم!

-آها بعله ... از حال و روزت معلومه ... دیدم چجوری دم در داشتی خفم

میکردی!!

-تو مته دیوونه ها اومدی ب\*غ\*لم کردی! من که کاری به کار تو ندارم!

هدیه با بیقراری گفت

-نیکتا!

-بله؟

-اذیت نکن ... از پوریا پرسیدم گفت نمیدونم ...

-چی پرسیدی؟

-پرسیدم مهرداد به ت...

پرسیدم تو حرفشو با عصبانیت گفتم

-تو غلط کردی این کارو کردی! غلط کردی ازش پرسیدی ...

-نیکتا...

-کوفت و نیکتا ... مگه من ۲۰۰ بار بهت نگفتم من و اون هیچ ارتباطی به هم

نداریم؟

-ولی...-

-ولی و درد بی درمون ... از اولم گفتم هیچی بین من و اون نیس ...  
-باشه حالا یکم آروم تر ... مامانت اینا بیدار میشن ... باشه ... تو راس میگی  
...

همونطور که با عصبانیت دستمو مشت کرده بودم حس میکردم دارم از  
عصبانیت منفجر میشم ...

هدیه او مد طرفم و همونطور که ب\*غ\*لم میکرد گفت  
-ولش کن ... خب؟ ... ولش کن ... ارزششو نداره ...  
با حرف های هدیه اشکم درومد ... خواستم گریه نکنم ولی نتونستم ...  
همونطور که هدیه رو محکم تر به خودم فشار میدادم گفتم  
-پس چی ارزششو داره هدیه؟ ...ها؟ ...

و با حق هق ادامه دادم

-اگه ارزش نداره من چرا اینقدر خرم که گریه میکنم؟ ...

-هییش ... ولش کن ...

گریه ام شدت گرفت ...

-میخوام ولش کنم ولی نمیتونم هدی ... داره دیوونم میکنه ...

-میدونم ...

با گریه گفتم

-آخه من چه مرگم شده؟ ...

و با هق هق از ب\*غ\*ل هدیه او مدم بیرون ... همونطور که اشکامو به سرعت از روی چشمم کنار میزدم و به خاطر گریه نفس کشیدنم تیکه تیکه شده بود  
ادامه دادم

- هرچی ... به ... خودم ... میگم ... به من ... ربطی ... نداره ... ولی ...  
هدیه که به خاطر گریه ی من اونم اشک توی چشمم جمع شده بود آروم دستمو گرفت و گفت

- آروم باش نیکی ... کی گفته به تو ربطی نداره؟! ... اتفاقا اگه به تنها کسی هم اگه ربط داشته باشه اون آدم توئی ... خب؟!

دست هدیه رو با بی قراری رها کردم و رفتم طرف مو بایلم که رو تختم بود ... برش داشتم و رو به هدیه گرفتمش و گفتم

- میگی ... به من ... ربط داره؟ ... کو؟! ... پس ... ربطش کو؟! ... بگو دیگه ... اگه ... ربط ... داره ... چرا ... من ... هیچ ارتباطی نمیبینم ...

هدیه با ناراحتی نگاهشو از من گرفت و گفت

- پس زنگ نزده ...

با شدت گوشیمو پرت کردم روی تخت و با بغض گفتم

- نه ... نزده ... همینو میخواستی بشنوی؟! ... از اول از خودم میپر سیدی ... فقط باید آبروی منو جلو پوریا میبردی؟! ...

- چی میگی نیکی؟! ... آبرو ریزی چیه؟! ... اونی که باید آبروش بره تو نیستی عزیز من! ... پوریا خودش نگران تر از منه ... ۵۰ بار بهم زنگ زده حالتو

پرسیده ... میگه روم نمیشه به خودش زنگ بزنم ...

- به من ربط ...



تونستم چیزی بگم ... فقط حق هق خفه ام باعث شد هدیه محکمتر ب\*غ\*لم  
کنه ...

-گریه نکن نیکتا .. درست میشه ...

-چی درست میشه هدی؟! چی قراره درست بشه؟ ... من خیلی آدم احمقی  
ام ...

-نگو اینجوری نیکویی!!

از ب\*غ\*ل هدیه او مدم بیرون و با بغض گفتم

-پس چه جوری بگم؟ ... من ... من ...

هدیه پرید تو حرفم و گفتم

-تو خیلی هم خوبی ... اینقدر خودتو اذیت نکن ... بهش فکر نکن ...

با ناراحتی از جام بلند شدم و گفتم

-چجوری بهش فکر نکنم هدیه؟ ... چجوری؟ ...

هدیه سرشو انداخت پایین و چند ثانیه سکوت کرد ...

-پوریا گفتم خودشم قاطی کرده ...

-نمیخوام چیزی راجع بهشون بشنوم هدیه ... جدی می‌گم ... از

هیچکدومشون چیزی نمیخوام بشنوم ... تو خودت میدونی ... پوریا دوست

پسرته ... آگه دوس داری میتونی حرفشو باور کنی ... ولی من واقعا دوس ندارم

چیزی راجع بهشون بشنوم ...

-آخه نیکی ...

-آخه یا هر چیز دیگه ای! ... اصن واسم مهم نیس ... الان تنها چیزی که

واسم مهمه اینه که میخوام حالم خوب شه ... نمیخوام مته احمقا بشینم وسط

اتاق زار بز نم!...میخوام...میخوام...میخوام یه خاکی تو سرم بریزم...یه  
فکری بابت این خونه و زندگی بکنیم...

-پوری-...

با عصبانیت پریدم تو حرف هدیه و گفتم

-یه کلمه دیگه راجع به اونا حرف بزنی من میدونم و تو! فهمیدی هدیه؟ یه  
کلمه دیگه فقط...اونوقت تو هم واسه من عین اونا میشی...فهمیدی؟!...  
سریع رفتم سمت موبایلم...

رو به هدیه با عصبانیت ادامه دادم

-اینم خاموش میشه از الان...به هر کی خواستی میتونی بگی!...تو هم  
کاری داری زنگ بز خونه...  
-نکن اینجوری نیکتا...شاید...

-هر کی کار مهم داشته باشه زنگ میزنه خونه...حالا هم پاشو برو میخوام  
بخوابم...خیلی خسته ام...

هدیه با تعجب گفت

-یعنی داری بیرونم میکنی دیگه؟

-اگه میخوای بمون ولی من میخوام کپه مرگمو بذارم...چون سرم داره میترکه  
...

هدیه با ناراحتی از روی تخت بلند شد و گفت

-باشه...بخواب...

بدون نگاه کردن به هدیه روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم...

-شب میام پیشت ...

با اینکه میدونستم هدیه رو ناراحت کردم با حرفم ولی بازم چشمامو باز نکردم

و چیزی نگفتم ...

صدای بسته شدن در حال او مد ...

اگه هدیه نبود از غصه دق میکردم ...

-نیکتا نمیخوای بیدار شی؟ ...ساعت نزدیکه هشته!

بیحال جواب دادم

-چرا مامان الان بلند میشم ...

به زحمت از جام بلند شدم ... پام هنوز درد میکنه...البته دردش از ظهر خیلی

بهتر شده ... رفتم تو آشپزخونه...رو صندلی توی آشپزخونه نشستم ...

-هدیه یه بار زنگ زد ... گفتم خوابی ...

همونطور که خمیازه میکشیدم دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم

-باشه ... میرم پیشش الان ... نازلی کوش؟

-داره کارهای مدرسه شو میکنه ... صداش نکن ... الان ببینه تو داری میری

بالا اونم پا میشه میاد ...

از جام بلند شدم ... موهامو همونطور که باز دورم ریخته بود ...

-یه چیزی بپوش نیکتا سرما میخوریا!

-باشه مامان جان ...

سوت شرت زرد رنگمو پوشیدم و همونطور که در حالو میبستم گفتم

-یه ساعت دیگه میام مامان ...



-به پروانه بگو شام کوکو سبزی داریم ... هومن دوس داره ... آگه خواستن بیان

پایین ...

-چشم ...

به زحمت از پله ها رفتم بالا ... حالا این زانوی لعنتی رو کجای دلم بذارم ...

خاله پروانه درو باز کرد ...

-خاله مامان گفت شام بیاین پایین ...

-! خودم داشتم تازه یه کاری میکردم ...

-نه دیگه...بیاین ... هدیه تو اتاقشه ؟

-آره ... تو اتاقشه ...

در اتاق هدیه رو زدم و رفتم تو ...

گوشی موبایل دستش بود ... با دیدن من دستپاچه شد و رو به کسی که پای

تلفن بود گفت

-بیخشید من بعدا بهت زنگ میزنم ... نه نه .. بیخشید ... باشه ....فعلا ...

تماسو قطع کرد و رو به من گفت

-تو اینجا چیکار میکنی !؟

-همون کاری که تو بعد از ظهر تو خونهِ ما میکردی ...

رو مبل اتاق هدیه نشستم ...

هدیه همونطور که به من خیره شده بود با تردید پرسید

-بهتر شدی !؟

-اوهوم ... خوبم ...

هدیه لبخند زد و گفت

-کاپیتانی دیگه! قوی و مقاوم و ...

-قوی و مقاوم ...

-اینایی که گفتی هم خانواده ان ... به حرف جدید بزن!

-پـررو!! هی میخواد ازش تعریف کنن!

حوصله ی کل کل نداشتیم واسه همین با بیحالی گفتم

-همینه که هست ... چه خبر؟ مامانم گفت زنگ زدی ...

-بعله! زنگ زدم ... شما مته خرس قطبی خواب تشریف داشتین تا الان؟!!

-آره ... غش کرده بودم فکر کنم ...

-باز خوبه خوابیدی وگرنه ...

-نگران نباش ... اگه میخواستم بیرونتم کنم رک بهت میگفتم..

هدیه اینبار روی تخت نیم خیز شد و با جیغ گفت

-بیشعـور!!!

لبخند کمزنگی زد و گفتم

-اون که توئی عزیزم!

هدیه با عصبانیت بهم نگاه کرد ولی انگار اونم حوصله ی کل کل نداشت

واسه همین چیزی نگفت ...

چند لحظه گذشت ... هدیه با موبایلش ور میرفت ...

-بس کن یه دقیقه از اون گوشی بیا بیرون!!!

هدیه سرشو آورد بالا و گفت

-بله؟

-بابا ول کن دیگه اون موبایلو!

-ای بابا نیکی! خب تو که هیچی نمیگی! منم که تا میام حرف بزnm تو میگی

نمیخوام راجع به اونا چیزی بشنوم ...

-یعنی تو حرف دیگه ای نداری؟!

-هدیه دوباره به گوشی موبایلش خیره شد و گفت

-نه ... ندارم!

-هدیه؟! ... الان من ناراحتم تو داری ناز میکنی؟!

-همینه که هست!

-هدیه ...

-مرض!

-ای بابا!!!

هدیه این بار گوشه شو گذاشت کنار و همونطور که روی تخت دراز میکشید

گفت

-پوریا میگه مهرداد از ظهر که شما رفتین رفته بیرون هنوز برنگشته ...

خواستم بی تفاوت باشم اما نا خودآگاه با شنیدن اسم مهرداد تگون خفیفی

خودم ... که البته از چشم هدیه پنهون نمودند ... واسه همین ادامه داد

-همه نگرانشن ...

با بی قراری از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم

-کسی نگران من هست!!?

-نیکتا! چرا اینجوری میکنی؟! همه نگران تو هم هستن ... فقط نکته اش اینه که تو اینجایی ... پیش من ... من از حال و روزت خبر دارم ... ولی مهرداد گذاشته از خونه رفته بیرون ... موبایل شم جواب نمیده! ... تو هم که موبایلتو خاموش کردی! تنها احتمالی که میدیم اینکه بخواد به تو زنگ بزنه ...

پریدم تو حرف هدیه و کلافه گفتم

-به من زنگ بزنه؟! ... چرا باید بزنه؟! ... اصن روش میشه زنگ بزنه؟! ...

هدیه از جاش بلند شد و گفت

-وایسا ... وایسا ... اینقدر تند نرو! ... درسته که یه چیز هایی رو ما امروز فهمیدیم که تا الان نمیدونستیم ولی این چه ربطی داره که بخواد به تو زنگ بزنه یا نزنه!

-هدیه ...؟! خوبه؟! ... مهرداد داشته به یکی دیگه قول ازدواج میداده ...

هدیه پرید توی حرفم و گفت

-چرا الکی از پیش خودت داستان میسازی نیکتا؟! کجا قرار بود قول ازدواج بده؟! یه شوخی بوده ...

-اصلا هم به نظر من شوخی نبوده ... به قول حمید یه شوخی مگه چقدر میتونه طول بکشه؟! مگه چقدر میتونه عمیق باشه که اینقدر همه چیو به هم بریزه؟! ...

-باشه! باشه دیگه! اصن تو و حمید راست میگین! شوخی نبوده! ولی آخه کاپیتان عاقل ... اگه قرار بود با اون یارو ازدواج کنه... چرا دختره الان با یکی دیگه نامزد کرده؟! ... ها؟! .. تو که اینقدر عقل کلی بگو! یا که باز میخوای وایسی بینی حمید چی میگه؟! ...

کلافه گفتم

-چه ربطی به حمید داره؟! -

-تو داری میگ-----ی! تو هر چی میشه حرف حمیدو میاری وسط! نیکتا  
یکم از قضیه ی او نا فاصله بگیر! خودت باش! خودت فکر کن! رابطه ی تو و

مهرداد چیزیه که فقط بین خودتون دو تاست ... به حمید چه ربطی داره؟!  
میخواستم جواب هدیه رو بدم ... اما کلمات رو پیدا نمیکردم ... با بی قراری

گفتم

-تو نمیفهمی!

-آره ... حالا که نمیتونی دلیلی پیدا کنی گیر دادی به نفهم بودن من! باشه

دیگه من نفهم!

-!هدیهه!! -

-نه دیگه! میگی نمیفهمم دیگه! دستت درد نکنه!

رفتم روی تخت کنار هدیه نشستم و با ناراحتی گفتم

-نکن هدیه! خودت میدونی منظورم چیه!

هدیه چیزی نگفت ...

-هدیه! ... ببین منو! هوی... الو؟! -

دیدم جواب نمیده ... واسه همین دماغشو با دستم گرفتم و گفتم

-به من گوش کن ...

هدیه همونطور که دستم رو از دماغش جدا میکرد گفت

-هوی و\*ح\*ش\*می! باشه بابا! بگو چه مرگته!

-اگه ميگم نميفهمي منظورم اينه كه ...

واقعا منظورم چيه؟! ... بازم دنبال كلمات ميگشتم كه اينبار هديه گفتم

-خودتم نميدوني منظورت چيه! بين نيكتا! به خدا ما همه مون بهت حق

ميديم ولي... ولي... ولي من ميگم تو توي اون رابطه بودي! به خاطر يه سري

اتفاقي كه من ميگم سوء تفاهمه و تو ميگي واقعيه و مال گذشته هاست رابطه

ي الاتو بهم نريز!

سرمو انداختم پايين ...

هديه ادامه داد

-نيكتا! نكن اينجوري! پوريا الان زنگ زد ... گفتم نشستن با حميد دارن

حرف ميزن! باورت ميشه نيكي؟! پوريا كه سايه ي حميدو با تير ميزد نشستنه

داره باهاش حرف ميزنه!

بي تفاوت گفتم

-به من چه!

-اتفاقا به تو خيلي هم ربط داره ديوونه! اينه كه اين همه سال با هم مشكل

داشتن با صحبت تويه روز تو نشستن همه چي رو بين خود شون درست كنن

...ولي ميگي تو و مهرداد ...

پريدم تو حرفش و گفتم

-من و مهرداد هيچي! هديه ... چرا نمفهمي چي ميگم؟! تو اگه جاي من بودي

پوريا رو ميخشيدی؟! نه بگو ديگه! بگو! راستشو بگو! اين كارو ميكردی؟!!

اگه از اول رابطه تون اين حقيقتو ازت پنهون ميكرد حاضر بودي ببخشيش؟!!

هديه متفكر بهم خيره شد ... چند لحظه گذشت ...

-بگو دیگه! یه جوابه! پوریا رو میبخشیدی؟! چیکارش میکردی؟!  
هدیه چند لحظه به زمین خیره شد ... بعد سرش رو آورد بالا و گفت  
-اگه پوریا این کارو میکرد ... آره ... میبخشیدمش ... چون ارزشش رو داشت  
...

بی قرار از جام بلند شدم و با پوزخند گفتم

-هههه! آره! حتما! اونم تو! باشه باشه!

هدیه یه دفعه از جاش بلند شد و گفت

-گفتم میبخشیدمش ولی نگفتم که حالشو نمیگرفتم که!

-یعنی چی؟!

-یعنی اینکه میبخشیدمش ولی کاری میکردم که مرغ های آسمون به حالش

گریه کنن! فهمیدی!!!

-باشه عزیزم ... موقع تو که شد همین کارو بکن ... ولی من میدونم که تو هم

اینکارو نمیکنی!

هدیه با ناراحتی گفت

-نیکتا! یعنی میخوای چیکار کنی؟!

-هیچی ... مگه تا الان چیکارش کردم؟ کاری به کارش نداشتم ... از این به

بعد هم ندارم!

-نیکسی!

همونطور که به طرف در اتاق میرفتم گفتم

-پاشو بیا بریم ...

هدیه با تعجب گفت

-کجا؟!

-خونه ی پسر شعاع! شام خونه ی مایین! پاشو!

حتی با اصرار های زیاد هدیه هم حاضر نشدم موبایلمو روشن کنم ... هدیه

هم دیگه بی خیال شد ...

بابام فردا صبحش از هند برگشت ... وقتی دیدمش ... حس کردم بابام تو این

دو سه روز چقدر لاغر شده ... حتی وقتی میخندید هم دیگه واقعا خوشحال

نبود ...

از مهرداد هم هیچ خبری نداشتم ... ولی هدیه گفت که مث که برگشته خونه ...

به من چه ... من که موبایلم خاموشه اگر بخواد به من زنگ بزنه ... اصن بزنه

... عمرا اگه جواب بدم ...

-نیکتا خونه از دستمون داره میره! چیکار کنیم؟!

با ناراحتی گفتم

-نمیدونم هدیه ... فقط اینو میدونم اگه جلوی بابام ناراحتیمو نشون بدم خیلی

بیشتر ناراحت میشه ... نمیخوام این کارو بکنم ...

هدیه بی قرار گفت

-به پوریا گفتم خونه رو گذاشتیم برای فروش ...

-چی گفت؟

-هیچی ... نمیدونست چی بگه ... آخه مگه اون چه کاری ازش برمیداد؟

-مامانم رفته دنبال خونه بگرده ...

-واسه چی؟؟!



-خوشی؟ خب اینجارو بفروشیم باید بریم یه جای دیگه!

-آها پس همین بود با مامان من رفت

-خوابی تو هدیه؟!!

همون موقع که اینو گفتم صدای موبایلم اومد ... بعد از سه روز ... بالاخره

امروز صبح راضی شدم روشش کنم ...

شماره ناشناس بود ... جواب دادم ...

-الو ...

-الو سلام ...

-خوبید خانوم همایونفر؟

این کیه دیگه؟! ... با تردید گفتم

-ممنون ... شما؟

-قاضی زاده هستم ... یکی از همکاران خانوم رحمانی مربی تیم ...

نذاشتم بیشتر از این توضیح بده ... سریع گفتم

-آها ... بله بله ... خواهش میکنم ... بفرمایین؟! ...

-راستش غرض از مزاحمت ... یه عرضی داشتم

-خواهش میکنم ... در خدمتم

-راستش دیروز جلسه ای بود با مسئولین باشگاه ... در مورد شما هم صحبت

شد ...

-در مورد من؟ چرا؟ تخلفی که نکردم احیانا؟!!

-نه نه ... اصن بحث این نیست ... ولی یکی از دوستان که در واقع یکی از مسئولین ترانسفر بازیکن ها هست دیروز تو جلسه بود ... و عنوان کرد که یکی از تیم های قطری خیلی تمایل نشون دادن به جذب شما ...

یا علی! جذب من؟! ...

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم برای همین آرام گفتم

-بله ...

-بله ... البته دیروز که بحثش مطرح شد خیلی مسئولین باشگاه مخالفت کردن ... خصوصا خانوم رحمانی و البته ریاست باشگاه ولی من چون یه جورایی واسطه هستم بین دانشگاه آزاد و اون تیم قطری خواستم \*س\* تقسیم مزاحم خودتون بشم ... امکانش هست براتون فردا تشریف بیارین باشگاه؟ ...

-فردا؟! ...

-بله البته اگه امکانش رو دارین ... یه رایزنی بکنیم باهاتون ...

-راستش من برنامه ای برای لیگی غیر از ایران ندارم ...

چشم های هدیه با این حرف من داشت از حدقه میزد بیرون!!!

-متوجه ام ... شما مختارین البته ... خودتون هستین که تصمیم میگیرین ... ولی یه صحبت هستش ... اگر لطف کنین تشریف بیارین ... شاید حالا صحبتی شد ... نه حالا صرفا درباره ی الان ... شاید آینده حتی ... چون فکر کنم قراردادتون تا ابتدای همین فصل بوده ...

-صحبت کردن باهام برای تمدید ...

-بله ... اطلاع دارم ... دیروز گفتن توی جلسه ... خیلی هم اصرار داشتن که اصلا صحبتش رو هم با شما مطرح نکنیم چون مثل اینکه قراردادتون رو برای

این فصل حتی تنظیم هم کردن ... ولی بازم اگر حالا لطف کنین تشریف  
بیارین ممنونتون میشیم خیلی زیاد ...

چند لحظه فکر کردم ... من؟! ... قطر؟! ... عمـــــرا!!! ... ولی آخه این  
یارو اینقدر با اتیکت زنگ زده داره خواهش تمنا میکنه .. همیشه که پهو بگم نه

نمیام!!!

-لطف میکنین خانوم همایونفر!؟

-ب... بله ... بله حتما ... چه ساعتی فرمودین؟

-فردا صبح براتون مقدور هست؟

-بله...

-پس برای ساعت ۱۰ فکر میکنم ساختمون اصلی باشید ممنون میشم ... اتاق

جلسات ...

-بله حتما ...

-ممنونم ... فعلا با اجازه تون...

-خواهش میکنم .. خدانگهدار ...

وقتی تما سو قطع کردم... هدیه بود که با مشت و لگد افتاد به جونم... با جیغ

جیغ گفت

-کـــــی بـــــود؟! لیگی غیر از ایران دیگه چه صیغه ایه!؟

همونطور که از دست هدیه خودمو خلاص میکردم گفتم

-اه هدیه ولم کن یه دقیقهـــــه! بذار بگم دیگه ... هیچی بابا من گفتم برنامه

ای ندارم ... یارو سیریش بود نتونستم بگم نه ... مجبور شدم ...

-چی میگه؟ کی بود اصن؟!

- چه میدونم...گفت همکار رحمانی ... ولی فکر کنم چرت گفت ...  
رحمانی مرد هارو نگاهم نمیکنه...چه برسه به همکاری...حالا ولی گفت یه  
تیم قطری هست ...

هدیه پرید تو حرفمو جیغ زد

-جان من!!!!!!نیکویی!!!

-خب بابا! حالا انگار چه تیمی هست؟! پاشم برم کشور عربی؟! عمرا! فکر  
میکنی ۲۰۰ سال دیگه به جایی که ما هستیم میرسن؟! مارو میخوان که  
خودشون پیشرفت کنن! من ترجیح میدم ۱۰۰ سال واسه پیشرفت ایران تلاش  
کنم یه سال نرم تو کشور عربی! پول نفتشونو به رخ ما میکشن! عاشق چشم و  
ابروی ما که نشدن!

هدیه با نیشخند گفت

-شایدم شدن!!

-اه گمشو هدیه! هر کارت هم بکنن باز بی جنبه ای!

-ای بابا... بعد صد سال یه خیر خوش شنیدیمما! انژاد پرست!!

-این الان خبر خوشه؟! انژاد پرستم خود خرتی! من وطن پرستم!

-باشه بابا! در ضمن با منم دست صحبت کنا! بالاخره خبر بدی هم نیس  
دیگه!

-زر نزن دیگه! خوبه خودت اول به من گفتی نژاد پرستما!!!

همون موقع دوباره موبایلم به صدا درومد ...

هدیه با خنده گفت

-احتمالاً م\*س\*تقیم از قطر زنگ زدن! اهلاً و سهلاً یا حیبتی!

-خفه شو هدیه ...

همونطور که به حرف هدیه میخندیدم گوشیمو از روی میز برداشتم ... به

صفحه ی موبایلم نگاه کردم ...

" Mehrad "

خنده از لبام محو شد ...

همونطور که گوشی رو silent میکردم گذاشتمش روی میز ...

هدیه همونطور که نگاهش بین من و گوشیم میچرخید با تردید گفت

-جواب نمیدی؟

با لحن بی تفاوتی گفتم

-نه ...

-مهراده؟

-ولش کن ... فکر فردام ... کاش گفته بودم نمیام ... برم چی بگم؟ ... باز این

رحمانی باهام بد نشه؟!

هدیه با ناراحتی گفت

-نیکتا جواب نمیدی؟ داره زنگ میخوره هنوز!

به گوشیم نگاه کردم ...

هدیه ادامه داد

-جواب بده دیگه!

نمیدونستم چیکار کنم ... از یه طرف دلم نمیخواست جواب بدم ولی از طرفی هم یه چیزی داشتم مجبورم میکرد این کارو بکنم ... تو همین فکر بودم که تماس قطع شد ...

هدیه با عصبانیت گفت

-چرا جواب ندادی دیوونه؟!!

-به تو ربطی نداره ...

-!؟ اینجوریه دیگه؟! باشه ...

هدیه بی توجه به من رو شو کرد یه طرف دیگه و مشغول بازی با موباییش شد ... منم گوشیمو برداشتم ... یه SMS واسم اومد ...

"گرچه سکوت بلند ترین فریاد عالم است ...

ولی گوشم دیگه طاقت فریادهای تو را ندارد ...

کمی با من حرف بزن..."

با خوندن اس ام اس مهرداد میخواستم زار بزنم ... ولی جلوی خودمو گرفتم و جوابشو هم ندادم ...

تا شب ۴ بار دیگه هم تماس های مهردادو بی پاسخ گذاشتم ... هدیه که دیگه کاملا ازم قطع امید کرده بود ... چون دیگه چیزی بهم نگفت ... هر چی هم ازش خواستم برای جلسه ی فردا باهام بیاد هم قبول نکرد ... به مامانم اینا هم چیزی نگفتم که بخوام ذهنشونو تو این اوضاع و احوال درگیر کارای خودمم بکنم ...

با هر بدبختی و خواب موندنی که بود ساعت ۱۰ خودمو جلوی اتاق جلسات رسوندم ...

-سلام ... خانوم همایونفر؟ ... خوش اومدین ... قاضی زاده هستم ...  
به مرد بلند قدی که جلوم وایساده بود نگاه کردم ... تقریبا هم سن بابام بود  
-بله ... ممنون...خوشبختم ... ببخشید اگه یکم دیر شد  
-نه نه ... اتفاقا خیلی هم به موقع ست ... تشریف بیارین داخل ...  
توی اتاق یه مرد دیگه هم نشسته بودن...خود شو منصوریان معرفی کردن ...  
صندلی رو بروی قاضی زاده رو برای نشستن انتخاب کردم ...  
منصوریان همونطور که عینکش روی چشمش تنظیم میکرد گفت  
-البته میدونم که آقای قاضی زاده گفتن کلیت ماجرا رو بهتون ...  
سریع با قیافه ی خیلی جدی گفتم  
-بله ... یه چیز هایی فرمودن ... ولی من هم دیروز بهشون گفتم که اصن  
برنامه ای برای لیگی غیر از ایران ندارم ...  
-بله ... اتفاقا صحبت شما رو هم به من انتقال دادن ... ولی گفتم حالا یه  
صحبتی بکنیم شاید برای آینده تونستیم به نقاط مشترکی برسیم ...  
چیزی نگفتم ...  
اینبار قاضی زاده گفت  
-آقای منصوریان یکی از مسئولین تراز سفر بازیکن های بسکتبال هستن تو  
ایران ...  
منصوریان با حرکت سر حرف قاضی زاده رو تایید کرد و گفت  
-بله ... البته اینو بگم تا الان فقط برای ترانسفر آقایون همکاری کردم و این  
اولین مورد هست که با تیم بانوان دارم کار می کنم ...

ایش ... چقدرم از خود راضیه ... بزنم فکشو جا به جا کنم ... پر رو!

با جدیت گفتم

-ممنون از پیشنهادتون ... خیلی ممنون واقعا ... ولی بازم میگم ... من فقط

فعلا روی لیگ ایران تمرکز کردم ...

منصوریان با شنیدن این حرف دوباره پرید تو صحبتتمو گفت

-بله ولی ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده ...

-منظور شما رو متوجه شدم جناب منصوریان ... ولی اینو بگم که اگر هم

برنامه ای برای لیگ های خارجی داشته باشم هیچوقت کشور های عربی رو

انتخاب نمیکنم ... ترجیح میدم لیگ کشور خودم رو آباد کنم تا یه کشور عربی

...

-چه فرقی میکنه؟ منظورم کشور عربی با دیگر کشور ها ... دستمزد بسیار

خوبی بهتر میدن ...

-مسئله دستمزدش نیست ... ببین ... من اگر بخوام روزی در یه لیگ خارجی

بازی کنم ... دوس دارم جایی برم که برام پیه شرفت به همراه داشته باشه ... یه

چیزی یاد بگیرم ... تا بتونم برای تیم ملی مفید تر باشم ... نه اینکه برم یه جایی

فقط برای گرفتن دستمزد بیشتر ...

-اما اون ها هم بازیکن های خوبی دارن

-بله ... چرا که نه ... اوها همیشه با پولشون سعی میکنن بهتر و بهتر بشن ...

حتی به تیم ملیشون هم رحم نمیکنن ... شما چند تا بازیکن که واقعا عرب

باشن رو توی تیم ملیشون پیدا میکنین؟! ... همه شون تبعه هستن ...



منصوریان همونطور که به پستی صندلیش تکیه میداد گفت

-یعنی شما به هیچ عنوان هیچ موقع در لیگ های عربی قصد بازی ندارین؟

-نخیر به هیچ عنوان... بازی در ایران رو صد هزار برابر ترجیح میدم

-باشه... مسئله ای نیس... نظر شماست... و محترم هم هست...

-ممنونم...

-ولی این رو هم بگم که دستمزدش واقعا قابل چشم پوشی نیس...

اینبار با پوزخند گفتم

-میشه بفرمایید چقدره؟! آخه چرا فکر میکنین همه چی پوله؟

-البته من چنین چیزی نگفتم ولی فکر نمیکنم ۲۵۰ هزار دلار برای یه نیم

فصل رقم کمی باشه!

جانم؟! ۲۵۰ هزار دلار؟!!!!! یعنی با این دلار الان یه چی حدود

۷۵۰ میلیون تومن!!!! این خدا چرا منو تو این موقعیت قرار میدی آخه-----

!!!؟

جانم؟! ۲۵۰ هزار دلار؟!!!!! یعنی با این دلار الان یه چی حدود

۷۵۰ میلیون تومن!!!! ای خدا چرا منو تو این موقعیت قرار میدی آخه-----

!!!؟

همزمان که منصوریان این حرف رو زد قاضی زاده گفت

-البته نمیخوایم شما رو به هیچ عنوان تحت فشار گذاشته باشیم... ولی...

اگه امکانش هست براتون یه چند روز بهش فکر کنین... فکر نمیکنم ضرری

داشته باشه...

با اینکه از شنیدن رقم قرار داد داشتیم سکنه رو میزدم ولی خودمو از تک و تا ننداختم و گفتم

-گفتم که مسئله پولش نیس واقعا ...

قاضی زاده سریع گفت

-حالا شما یه چند روز فکر کنین ... ضرر نداره ... به این فکر کنین شاید راه خوبی باشه برای رفتن به لیگ های اروپایی ... از این زاویه بهش نگاه کنین ... میخوام بزنم تو ملاج اون منصوریان خر که با اون کله ی کچلش و اون چشم های باقوریش زل زده به من ... ایش ... همچین نیشخند میزنه انگار برگ برنده دستشه ... حال تو یکی رو من میگیرم ازگل! معلوم نیس چقدر از کنار این قرارداد نسپیش میشه که اینجوری اینقدر سیریشه!

خواستم چیزی بگم که اینبار قاضی زاده یه بار دیگه پرید تو حرفم و گفت

-لطف میکنین خانوم همایونفر ... پس من دوباره یه سه - چهار روز دیگه خبرشو ازتون میگیرم ...

چند لحظه چیزی نگفتم ... بعد با تمسخر به منصوریان خیره شدم و گفتم

-البته تغییری در جواب من به وجود نخواهد اومد ...

جون عمه ت! داری بال بال میزنی ... ایران فصلی ۱۰ میلیونم بهت نمیدن!!

اینبار هم قاضی زاده با لحن ملتسمانه اش گفت

-حالا شما یه چند روز فکراتون رو بکنین ...

با هر حرفی که بود بالاخره منو راضی کردن که چند روز به این پیشنهاد فکر کنم ...

از ساختمون اصلی که او مدم بیرون فکرم درگیر بود ... رفتم طرف ما شینم ...  
خواستم سوار شم که موبایلم زنگ زد... گوشیمو از توی کیفم در آوردم و  
صفحه شو نگاه کردم ...

حمید؟! ...

گو شیو چند ثانیه توی دستم ننگه داشتم ... جواب بدم یا نه؟! ... نمیدونم ...  
چیکار کنم؟! ...

چند لحظه گذشت ... دلمو زدم به دریا و جواب دادم

-الو

-الو؟

-الو سلام ...

-سلام نیکتا جان ... احوال شما؟

-ممنون ...

اینقدر سرد جواب دادم که خود حمید هم جا خورد ... چند لحظه مکث کرد  
و بعد با تردید گفت

-خوبی؟

با همون لحن قبلی گفتم

-ممنون ... مرسی ... چیزی شده؟

حمید با یکم تاخیر توی کلماتش گفت

-چیزی که نه ... نشده ... ولی ... حس میکنم تو خوب نیستی

کلافه با لحن تندى گفتم

-نه من خوبم حمید ...

-آخه از اون روز ...

پریدم توی حرفشو گفتم

-من خوبم حمید ... بیهو زنگ زدی ... فکر کردم چیزی شده ...

حس کردم حمید منظورم رو فهمید که نمیخوام راجع به اون روز حرف بزنم  
واسه همین گفتم

-نه ... واسه احوال پرسوی زنگ زدم ... خواستم بینم وقت داری یه جا  
همدیگرو ببینیم؟ ...

این خدا ... فقط همینو کم داشتم ... نمیدونستم چی بگم ... یه چند لحظه  
سکوت کردم ...

حمید که انگار معنای سکوت رو فهمید سریع گفت

-بیرونی الان؟

با نردید گفتم

-آره ... یه سر اومده بودم باشگاه ... دیگه دارم برم برگردم خونه ...

-آها ... بین ... من الان نزدیک خونه ام ... میشه داری میری خونه سر راه چند  
دقیقه همدیگرو ببینیم؟

گیر داده دیگه ...

با بی حالی گفتم

-نمیدونم ...

حمید سریع گفت

-میبینمت پس ... من پارک خوارزم نشستم رو صندلی ... رسیدی بهم زنگ

میزنی؟

نه ... ول کن نیس ...

-باشه ... رسیدم زنگ میزنم ... فعلا خداحافظ ...

-میبینمت... فعلا خداحافظ ...

م\*م\*تاصل نشستم توی ماشین و روشنش کردم ...

ای خدا ... نمیخوام هیچ کدومتونو ببینم ...

چرا اصن جواب دادم ...

موقعی که رسیدم جلوی پارک با خودم گفتم بذار زنگ بزنم بیچونم ... ولی نه

... اینقدر که من خرم دیگه! حتی نمیتونم بیچونم یه قرار ساده رو!

از دست خودم عصبانی بودم ...

با اکراه گوشی موبایلم رو برداشتم و به حمید زنگ زدم

-الو

-سلام ... رسیدی؟

-آره ...

-آها... وایسا... آره... آره... دیدمت ... وایسا اومدم ...

و بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم تماس رو قطع کرد ... خدایا میخواد بیاد

چی بگه؟! ... من حس و حال هیچیو ندارم الان ...

یعنی باید قبول کنم؟! ... پول خیلی زیادیه ... اصن ... وای نه!!!

اصن شاید مشکل بابام با این پول حل بشه-----ه!!!نه؟!وای اگه اینطور باشه که خیلی به نفعمون میشه! وای باید قبول ک...

یه دفعه یکی در ما شینو باز کرد... حمید بود... سریع سوار شد و همزمان که درو مییست رو من کرد و با لبخند گفت

-سلام...چطوری؟

خیلی جدی گفتم

-سلام... مرسی ...

حمید چند ثانیه بهم خیره شد و بعد همونطور که سرشو به علامت تایید تکون میداد گفت

-خب البته منم خیلی خوبم.. مرسی از احوال پرسیت!

کلافه بیرونو نگاه کردم و گفتم

-بین حمید... خوشحالم که خوبی و خوشحالی... اما من خیلی کار دارم... خیلی سرم شلوغه...

حمید با دهنش سوتی زد و گفت

-بابا خانوم سر شلوغ! یه وقتی هم به ما بده!

اصلا حوصله ی این حرف ها رو ندا شتم برای همین سریع رومو برگردوندم طرف حمید و گفتم

-بدون وقت قبلی الان اینجام... پس سریعتو حرفتو بزن!

حمید با شنیدن حرف من جا خورد... چند ثانیه سکوت کرد... بعد با لحن آرومی گفت

-فکر میکردم گفتی تو حل مشکلاتم تا جایی که بتونی کمکم میکنی!

بی حال به رو به رو خیره شدم و گفتم

-فکر میکنم کمک کردم ...

-آره ... منم ممنوتم ... دلیلی هم که گفتم میخوام بینمت برای همین بود ...

که ازت تشکر کنم ...

-خواهش میکنم ... کاری نکردم ... از الان به بعد هم فکر میکنم مشکلاتت

بدون کمک من هم حل میشن!

-یعنی دیگه از الان به بعد نمیتونم روی کمکت حسابی باز کنم؟ ...

یعنی یکی گیر میده یعنی همین! ...

بی قرار به طرف حمید برگشتم و گفتم

-چی میخوای حمید!؟

حمید با قیافه ی مظلومی گفت

-هیچی به خدا! فقط میخواستم باهات صحبت کنم!

حس کردم زیادی اخم کردم واسه همین سعی کردم اینبار با لحن آروم تری

صحبت کنم

-باشه ... بفرمایین ... میشنوم ...

حمید چند ثانیه مکث کرد ... بعد با لحن آرومی گفت

-مهراد میگه جوابشو نمیدم ...

پریدم تو حرفشو عصبانی تر از قبل گفتم

-فکر کردم میخوای راجع به خودت حرف بزنی! ... من علاقه ای به شنیدن

حال و احوالات دیگران ندارم!

-باشه بابا! چرا میزنی؟! ...

-چون داری یه چیز هایی میگی که من علاقه ای به شنیدنشون ندارم!

-چرا اینطوری میکنی نیکتا؟!

-من کاری نمیکنم!

-چرا! داری یه کاری میکنی! اتفاقا بد کاری هم داری میکنی! من ازت کمک

خواستم تا رابطه ام رو با دوستای قدیمیم دوباره بسازم! اولش خوب همراه

بودی ... اما الان ... چزا یه دفعه اینجوری شدی؟! مهرداد روانی شده! چرا

اینجوری میکنی با هم؟!

با تعجب به حمید خیره شدم و گفتم

-من؟! من چیکار میکنم؟!

-چرا یه دفعه با مهرداد به هم ریختی؟!

-من از اولم با ایشون کاری نداشتم که حالا بنحوام باهاش بهم بریزم!

-نیکتا! میشه به خودت لا اقل دروغ نگی؟!

-من دروغی به کسی نگفتم ... اونمی که دروغ گفته پسر دایی جنابعالیه!

-بابا! عزیز من! دروغ گفته؟! خب باشه گفته! ... گفته دیگه! قبوله! اما این

دروغو به من گفته! به تو که گفته!!! به رابطه اش با تو چه ربطی داره که داری

زمین و زمانو به هم میریزی؟!

چند لحظه سکوت کردم و بعد با عصبانیت گفتم

-تو از هیچی خبر نداری!

-خب بگو خبر دار شم!

-ول کن حمید!



-نه دیگه! میگم بگو میخوام منم خیر دار شم!

-خیلی علاقه دارین بدونین از فامیل عزیزتون بپرسین!

-اگه اون لب از لب باز میکرد مطمئن باش ازش میپرسیدم! دیوانه ی احمق از اون روز تا حالا لب به غذا نزده! جواب منو میخوای بده؟!سه روز دیگه بلیط برگشت داره! یا این حال و روزش داره برمیگرده آمریکا تو لیگ بازی کنه! فکر میکنی میتونه دووم بیاره؟! همین الانش حالش اینه ... موقعی که بره چی قراره به سرش بیاد خدا میدونه!

مهرداد؟! ... داره ... میره ...!!!سه روز دیگه؟! ...

اشکام دا شتن سعی میکردن راهی به چشم پیدا کنن اما تا جایی که میشد خودموم کنترل کردم و با لحن تقریبا بی تفاوتی گفتم

-آها! ... پس.... بفرمایین نگرانشین که اومدین پیش من!

-وای نیکتا بس کن! من نگران هر دو توتم! تو هم دوست منی! پوریا گفت هدیه بهش گفته که تو هم خیلی به هم ریختی ... تو جلوی چشمم نبودى ... اما مهرداد بوده! من نمیخوام باعث شم چیزی بین شماها بهم بخوره!

حس میکردم بحث یکم دیگه ادامه پیدا کنه گریه ام میگیره ...

سه روز ... فقط سه روز دیگه ...

داره میره؟! ...!!!

با لحنی که سعی میکردم بغضمو توش پنهون کنم گفتم

-نگران عذاب و جدانت نباش آقای وکیل! چیزی نبوده که بخواد الان به هم بخوره!

حمید اینبار دستشو گرفت روپیشونیش و همونطور که روشو میکرد طرف پنجره گفت

-وای خدا از دست بی منطقی شماها! با مهراد حرف میزنم درو میکوبه میداره میره بیرون! تو هم که اینجوری جواب منو میدین! بابا!

به طرف من برگشت و ادامه داد

-شماها چند سالتونه؟!!!!

بی حال از شنیدن حرف هایی که روحمو آزار میداد گفتم

-بیخیال حمید! حوصله ی سرشماری نفوس و مسکن ندارم الان! خیلی خسته ام!

-چرا خسته ای؟!!

-بیخیال حمید!

-نه بگو دیگه! چرا خسته ای؟!!

حرف های حمید اعصابمو تحریک کرده بود ... هر لحظه ممکن بود منفجر بشم ...

-حمید میگم حوصله ندارم باز گیر داری میدیا!

-نه واقعا میخوام بدونم! لیگ که الان تعطیله! دانشگاهم که ندارم! نشستی تو خونه! چرا خسته ای؟! ها؟!!

اینبار دیگه نتونستم تحمل کنم ... با فریاد گفتم

-خسته ام ... خسته ام ... خسته ام! چرا هیشکی نمیخواد بفهمه؟! بابا منم بدبختی های خودمو دارم!

اشک هام سرازیر شد ... نتونستم دیگه کنترلشون کنم ... با گریه ادامه دادم

-به خدا تا حالا تو زندگیم به اینجایی که الان هستم نرسیده بودم حمید! به جایی نرسیده بودم که خونه و زندگیمو بخوام از دست بدم! باور کن اولین تجربه حمید! چرا هیشکی نمیخواد بفهمه؟! باور کنین منم یه ظرفیتی دارم دیگه نمیتونم... اینطوری نمیتونم... دیگه نمیتونم...

همونطور که اشکم سرازیر شده بود سرمو گذاشتم رو فرمون و سعی کردم صدای گریه ام رو تا حد امکان خفه کنم...

چند ثانیه گذشت... حمید سکوت کرده بود... همونطور که سرمو از روی فرمون برمیداشتم سریع یه دستمال برداشتم و اشکامو پاک کردم... باز خوبه ریملم نریخته بود... اونجوری دیگه همه چی تکمیل - تکمیل میشد!...  
-نیکتا؟...

با ناراحتی به طرف حمید برگشتم که صدام کرده بود... چیزی نگفتم... حمید آرام ادامه داد

-اگه گفتم برای حل مشکلاتم میتونم روت حساب کنم... این حرفو قبول کردم چون یه حس متقابل بود... چون دوستی متقابله... تو هم میتونی رو کمک من حساب کنی... چرا چیزی از مشکلاتت بهم نگفتی!؟

با ناراحتی گفتم

-ببخشید حمید... نباید یهو قاطی میکردم... چیز مهمی نیس... ولش کن...

-خونه و زندگی مهم ترین چیزهای زندگین... چرا میگی مهم نیس؟...

بی قرار گفتم

-حمید! کاری از کسی بر نیما! خب؟! مشکل کاری بابا بود... قرار دادش با این اوضاع و احوال دلار به هم ریخت... ما هم مجبور شدیم خونه رو بذاریم برای فروش... چون پوریا میدونه... دارم به تو هم میگم... ولی دیگه چیزی نپرس... چون بیشتر از این خودمم نمیدونم... مشکل من هم با مهرداد... نمیدونم... نمیدونم چجوری بگم... ولی مهرداد اون رفتاری رو که من ازش انتظار داشتم از خودش نشون نداد... اون صدقاتی رو که من ازش میخواستم تو کاراش و حرفاش به کار نبرد!

-در مورد ماجرای سپیده؟

-آره... در همون مورد... تو هم همه چیزو به من نگفتی... اما... خب... من بهت حق میدم... من و تو اونقدر صمیمیتی با هم نداشتیم... و در ضمن تو میخواستی همه چیزو برای همه بگی... اما... اما مهرداد... فکر میکردم اونقدر براش ارزش دارم که همه چیزو کامل برای من بگه...

-شاید نمیخواستی بیا گفتن همه ی حقیقت ناراحت کنه!

-فکر میکنم الان خیلی ناراحت تر از اون موقعی هستم که همه چیو بهم میگفت!

-شاید چون شوخی بوده...

سریع گفتم

-منم مته تو باور نمیکنم شوخی بوده باشه!

-ولی من باور میکنم!

با تعجب به حمید خیره شده...

-باور میکن؟!!

-آره ... باور میکنم!

-اما تو که ...

-آره من گفتم ... ولی الان دیگه قانع ام

با پوزخند گفتم

-واسه اینکه به من بقبولونی الان یهو باورت شد؟!!

-نه نیکتا ... باور کن الان خیلی چیزها برام واضحه ... من اون روزها به

رفتارهای سپیده و حرفهایی که میزد توجهی نمیکردم ... سپیده از شوخی و

حسادت حرف میزد ... م\*س\*تقیم نه ... اما میگفت ... اما من ... خب من

خیلی بچه بودم ... غرور داشتم ... نمیدونستم حرف سپیده رو باور کنم یا نه

... نمیتونستم از خود مهاد پیرسم ... چه میدونم ... میترسیدم ... میترسیدم

کل ماجرا رو سپیده از خودش درآورده باشه ... یا اینکه من از حرفهای

سپیده چنین برداشتی رو کردم ... میترسیدم دوستیم با مهاد یه جوریه بشه ...

بعد اما ... وقتی سپیده اون کارو کرد ... بازم اوضاع رو بدتر کرد ... دیگه واقعا

روم نمیشد ازشون پیرسم ...

حمید چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد

-من نمیگم اونا اشتباه نکردن ... نه ... همه شون اشتباه کردن ... پوریا ... مهاد

... سپیده ... حتی به نظر من سپیده خودش مسئول کاری هست که با خودش

کرده ... چون فکر این کار هم از جانب خودش بود ... اما ... اما میخوام بگم

همونقدر که اونا مقصرن ... منم هستم! منم مقصرم ... من میتونستم با یه بار

زیر پا گذاشتن غرورم خیلی از چیزهایی که نمیدونستم و شک و شبهه هامو از بین ببرم ولی این کارو نکردم ...

-و تو میگی همه ی اینها به خاطر یه شوخی بوده؟! و نتیجه ی یه شوخی میتونه اینهمه سال طول بکشه؟! چطوری میخوای من اینو قبول کنم؟!!

-نیکتا! این فقط یه شوخی نیس! ... این شوخی شاید اولش شوخی بود ... اما بعدش با زندگی همه مون پیوند خورد ... یه مشکل شد دوتا ... دوتا شد سه تا ... سه تا شد چهار تا ... مشکلات پشت سر هم ... مشکلات خونادگی ...

همه و همه ... به هم پیوند خورد ... الان که میرسی یه شوخی اینهمه سال طول کشیده؟! میگم نه! چون واقعا این یه شوخی نبود که اینهمه سال طول کشید ... نه یه شوخی نبود ... بلکه این نتیجه ی مشکلات و اشتباهاتمون بود که به هم پیوند خورد و اینهمه سال طول کشید ...

حرف های حمید آروم کرده بود ... نمیدونم چرا ... با اینکه به مشکلاتی که الان باهاش دست و پنجه نرم میکردم چندان ارتباطی نداشت اما آروم میکرد ...

یا ...

شاید ...

فکر اینکه واقعا چیزی بین مهرداد و سپیده نبوده بود که باعث میشد آروم بشم ...

حمید با لحن مهربونی ادامه داد

- پس نذار مشکلات تو هم به هم پیوند بخورن! باشه نیکتا؟! چون مته مال من تبدیل به گره کوری میشن که سال ها طول میکشه تا بتونی درست و حسابی بازش کنی!

با لبخند به حمید نگاه کردم ... حتی اگر صحبت های حمید هیچی هم نداشت ...

اما ...

آرامش الانم رو مدیون اون بودم ...

- برای خونه تون ... مشتری پیدا شده؟ یعنی الان فروختینش؟

با سوال حمید از حال و هوای خوبی که برام به وجود اومده بود خارج شدم و دوباره ی همه ی بدبختیام یادم اومد ... با ناراحتی گفتم

- نه هنوز ... کسی نمیداد بخره ... تقریبا ویلایی محسوب میشه ... به قیمت خوب از مون نمیخرن ... فکر کنم مجبور شیم خیلی پایین تر از قیمت واقعی بشیم ... بفروشیمش ...

- نمیتونین یکم دیگه صبر کنین؟

- تا الانشم خیلی صبر کردیم ...

- فقط به بنگاه های همین منطقه سپردین؟

- آره ... البته امروز فکر کنم بابام اینا میخواستن آگهی روزنامه هم بدن ... آخه این بنگاه زرافشان نزدیک خونه مون که سپرده بودیم بهش گفت اینجوری خیلی سخت مشتری پیدا نمیشه ... بهتره آگهی بدین ...

حمید توی فکر رفته بود ... چند ثانیه مکث کرد و همونطوری که فکر میکرد با خودش گفت

-خب ... چیکارش میشه کرد؟!...

با ناراحتی گفتم

-هیچ کاری نمیشه کرد ...

-حالا فکر کردن که ضرری نداره ...

-ما که خودمونو از فکر کشتیم و چیزی نشد ... باید یه راه دیگه رو پیش بگیریم ...

فکر بیهوشی قراردادی که همین چندین ساعت پیش بهم شده بود یه لحظه م راحت نمیداشت ...

حمید متفکر پرسید

-چه راه دیگه ای؟

ترجیح دادم فعلا چیزی به کسی نگم ... برای همین رو به حمید گفتم

-هیچی ... کلی گفتم ...

-اوهم ...

حمید توی فکر بود و چیزی نمیگفت ...

اما من ... یه چیزی داشت گلوم رو فشار میداد ... نتونستم تحمل کنم و

همونطور که از شیشه ی سمت خودم بیرونو نگاه میکردم با لحن پر اضطرابی گفتم

-مهراد بلیطش برای چه روزیه؟

منتظر بودم حمید جواب بده ...



-واست مهمه ؟

اه ... اینهمه زر زد .. حالا میگه واسم مهمه یا نه ! از حرف های خودم بر علیه

خودم استفاده میکنه ... وکیل لعنتی !

با بیخیالی ساختگی پرسیدم

-نه همینجوری پرسیدم ...

-آها ... فکر کردم مهمه که یهو بی مقدمه پرسیدی ...

اعصاب خورد کن ...

همونطور که ماشینو روشن میکردم گفتم

-نه مهم نیس ... یهو اومد تو ذهنم ... میری خونه ؟

-حرفامون تموم شد ؟

با بی قراری برگشتم سمت حمید و گفتم

-حمید ! چرا اینجوری میکنی ؟ حرف هامونو مگه نزدیم ؟

حمید با آرامش و لبخند گوشه ی لبش گفت

-من زدم ...

-خب منم زدم ... الانم باید برم خونه زودتر ...

-حله ... خیلی هم عالی ...

و همزمان که اینو میگفت در ماشینو باز کرد ...

سریع گفتم

-حمید ! ناراحت نشو دیگه !

حمید سرشو خم کرد و با خنده گفت

-ناراحت چیه؟! ... خب خونه مون همین کناره! پیاده شدم برم خونه که تو هم بتونی بری خونه دیگه!

بع-----له! حواس جمع منو ببین تو رو خدا! دقیقا دو قدم اونور تر خونه ی مهرداد ایناس دیگه!

-بذار منم یکم فکر کنم ... شاید چیزی به ذهن منم هم رسید ... خبرشو بهت میدم...

-ممنون ...

-فقط!

با تعجب گفتم

-فقط چی؟!!

-لطفا موبایلتون خاموش نبا شه ... در دسترس با شه ... رو silent نبا شه ... اسم منو دیدی جواب بده ... کلا هم جواب بده! مشکلات قلبی برای دور و بریات درست نکن خانوم نیکتا خانوم!

با شنیدن حرفاش لبخند روی لبهام اومد ...

حمید با دیدن لبخند سرشو من رو به آسمون کرد و گفت

-ای خدا! من واقعا از قدرتی که بهم دادی ممنونم!

و بعد با نیشخند رو به من گفت

-خندوندن نیکتا کار هر کسی نیس!

با شنیدن حرفش خندیدم ...

حمید لبخند زد و گفت

-خب ... مزاحمت نمیشم دیگه... دیرت هم شده ... ببخشید کلی هم معطل شدی ...

-نه بابا ... مرسی ... خیلی ممنون بابت صحبتات ... مرسی واقعا ...  
-خواهش میکنم ... ایشالا که نتیجه بخش باشه ...

همونطور که لبخند میزد دستم رو بردم جلو که با حمید دست بدم... حمید دستمو گرفت و چند لحظه نگاهش داشت ... لبخند زد و گفت  
-نگران نباش ...

-مرسی ..ممنـ...

هنوز کلمه کامل از دهنم خارج نشده بود که همزمان صدای ترمز و جیغ کشیده شدن لاستیک په ماشین کنارمون باعث شد هر دو به طرف صدا برگردیم ...

پورشه ی مهرداد ...

درست وسط خیابون ...

کنار ماشین من ...

ترمز زده بود ...

چشم در چشم مهرداد خیره شدم ... هیچی دیگه غیر از اون چشم ها رو نمیدیم ... اونم به من خیره شده بود ...

یه ثانیه ... دو ثانیه ...سه ثانیه ...

به ثانیه ی چهارم نرسید... نگاهشو از چشمام گرفت و به توی ماشین من خیره شد ... از چشماش خشم میبارید ... رد نگاهشو دنبال کردم ...

وای .... نه ... من ... حمید ... دست تو دست هم ...  
تا او مدم به خودم پیام ... صدای گوش خراش کشیده شدن لاستیک ها تو  
خیابون پیچیده بود ...

وای نــــه .... ای خدا ...

اینم شانس خوب منه همیشه ... کلا من خیلی خوش شانسم ... زیادی خوش  
شانسم ... ای خدا ... چرا همه چی با هم میشه ... چرا؟! چرا!؟...  
با ناراحتی خواستم دستمو از دست حمید بیرون بکشم که این بار حمید دستم  
رو محکم تر از قبل چسبید ... با ناراحتی بهش نگاه کردم ... با قیافه ی جدی  
گفت

-تو که برات مهم نبود ...

فشار دستش کم شد ... دستمو بیرون کشیدم و چیزی نگفتم ... ناراحت به  
روبه رو خیره شدم ...

حمید در ماشین رو بست ... حتی برنگشتم بهش نگاه کنم ... اه ... به من چه  
... پاشو برو ... پسره ی پر رو ... به خاطر اون بود که اینجوری شد ...

ای خدا ... من چیکار کنم حالا!؟ ...!

سریع موبایلمو از کیفم برداشتم ... خواستم به مهرداد زنگ بزنم که همون موقع  
یکی با انگشت به شیشه ی سمت من زد ... بی حوصله شیشه رو دادم پایین و  
گفتم

-چرا بیخیال نمیشی حمید!؟! ... نه! ... اهمیتی نداره ... جوابتو گرفتی!؟ ...!

حالا میتونم برم!؟

-الان بهش زنگ زن!

-چی؟ میگی حمید؟! اصن متوجه موقعیت هستی؟! با این حالش از اینجا رفت...

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم تا شماره ی مهادو پیدا کنم... اینبار حمید سریع گوشی رو از دستم کشید بیرون و گفت  
-شما یه لحظه به بنده نگاه کن...

با عصبانیت و جیغ گفتم

-چیکار میکنی حمید؟! ابده من موبایلمو!

حمید اما با آرامش گفت

-شما یه لحظه به من گوش کن!

بی قرار به حمید نگاه کردم...

-چیہ؟ ... بلہ؟ ... بفرمایین!

حمید همونطور که فکر میکرد لبهانشو به هم فشار داد... بعد از چند لحظه گفت

-ولش کن ... خب؟! فعلا ولش کن ... الان عصبانیه ...

-چی میگی حمید؟!...چی چیو ولش کنم! از این بدتر نمیشد دیگه!

-تو که واست اهمیتی نداره ... پس بیخیالش شو فعلا ...

با لحن تندی گفتم

-آره اهمیتی نداره ... میگی ولش کنم؟! ... باشه ... باشه! ... ولی لطفا تو هم

یه لطفی کن و ولم کن ... بذار بینم خودم دارم چیکار میکنم!

-میخوای زنگ برنی چی رو توجیه کنی؟! تو که کار بدی نکردی!

با تعجب تمسخر آمیزی رو به حمید گفتم

-نه!!!...اصد...لا!!! من اصلا کار بدی نکردم!!!!...چه کار بدی کردم؟!...  
هیچی!! فقط زدم لهش کردم... داغونش کردم... جواب هیچ تماسش رو ندادم  
... سنگ رو پخش کردم... حالا او مده من و در حال شوخی و خنده با پسر  
عمه اش میبینه! تو چه انتظاری داری حمید؟!... اصن متوجه میشی؟!... یا  
فقط اهمیتو تو این میبینی که چیزی بین ما بوده و الان دیگه نیس؟!...  
-مگه اون تو رو سنگ رو یخ نکرد؟!... مگه جلوی همه مون خوردت نکرد  
...؟

با این حرف حمید یه جمله دوباره توی گوشم زنگ خورد...

"مهرداد میخواست برای سپیده حلقه بخره"

چند ثانیه فکرم درگیر شد... اما اینبار سعی کردم اون افکار رو از ذهنم دور  
کنم و با صدای لرزونی گفتم

-اون با من کاری نکرد! تو هم حق نداری راجع بهش اینجوری صحبت کنی!  
اگه مشکلی هست خودمون میتونیم بین خودمون حلش کنیم!

حمید اینبار پوزخندی زد و گفت

-آها... بله بله! صحیح! نمردیم و معنی حل کردنو فهمیدیم! یادم باشه از  
این به بعد خواستم مشکلمو با یه نفر حل کنم از همین راه استفاده کنم...  
جواب تماسشو دیگه کلا ندنم... نادیده اش بگیرم... حسادتشو تحریک کنم  
... تحقیرش کنم... آره خوب راهیه!... جواب میده!

کلافه گفتم

-حمید! تو از من چی میخوای؟ چرا دست از سر من بر نمیداری؟! مگه نمیبینی تو بدبختیام دارم دست و پا میزنم؟! ... تو دیگه چرا اینجوری با من رفتار میکنی؟

-من جوری باهات رفتار نمیکنم... فقط کارهایی که میکنی رو یه بار دیگه برات تشریح میکنم!

-ولی تو خودت از من خواستی پیام اینجا!

-اما با خواست خودت اومدی! میتونستی نیای! اومدی چون امید داشتی جای من مهرداد بیاد! اومدی چون فکر کردی اون میاد نیکتا! چرا به من گفتی میای ولی حتی حاضر نشدی با مهرداد یه کلمه حرف بزنی؟! ... نیکتا تو با خودتم رو راست نیستی! این چه اهمیت نداشتتیه که حاضری به خاطرش الان که اینهمه از دست این آدم عصبانی بودی بازم با این وجود گوشه رو برداری و بهش زنگ بزنی؟! ... چرا نمیخوای قبول کنی واست مهمه؟! ... با کی بازی میکنی؟! با مهرداد؟! یا با خودت؟! ...

نه ... گریه نمیکنم ... الان وقتش نیس ...

همه ی قدرتمو جمع کردم و گفتم

-چی به تو میرسه حمید؟! از این حرف ها و صحبت ها چی به تو میرسه؟! اصن میدونی چیه؟! حالم از این روانشناسی مسخره ت به هم میخوره! فهمیدی؟! ... دیگه نمیخوام یه کلمه چیزی بشنوم ...

-باشه ... من حال بهم زن ... ولی اینایی که میشنوی روانشناسی نیس ... خودشناسیه!

جوابشو ندادم ... گذاشتم دنده یک ... خواستم حرکت کنم که حمید گفت

-مگه نمیخواستی بهش زنگ بزنی؟!

و همزمان که گوشی موبایلم رو به طرفم میگرفت گفت

-رو silent نباشه! بهت زنگ میزنه!

با حرص گوشیمو ازش گرفتم و ماشینمو با صدا از جا کندم و با سرعت حرکت

کردم ... حتی نمیخوام تو آینه رو نگاه کنم ... پسره ی ع\* و\*ض\*ی پر رو

!چجوری به خودش اجازه داد با من اینجوری کنه؟!

تتونستم جلوی اشکامو بگیرم ...

اگه ...

اگه ...

اگه مهراد زنگ نزنه چــــی؟! ...وای خدا چیکار کنم؟!

وای ... نه ... نــــه ...

سه روز دیگه ... فقط سه روز ...سه روز...

داره ...میره ...

اشک هام نمیداشت درست جلوم رو بینم ... زدم رو ترمز ... کنار خیابون

وایسادم ... الان جز گریه هیچ کاری ازم برنمیاد ...

اه ... لعنت به من ... حتی دیگه قدرت زنگ زدن به مهرادو هم ندارم ...

این چه حسیه خــــدا؟!!!!!...

موبایلم ... موبایلم داره زنگ میخوره ...

اه ... هدیه ست ...

-الو



-سلام یا حیبتی؟ بلاخره رفتی قطر یا نه؟

-چی میگی باز چرت و پرت هدیه؟ دارم میام... تا نیم ساعت دیگه خونه ام

...

سعی کردم زیاد معلوم نباشه که گریه کردم... ولی هدیه تیز تر از این حرفاست

...

-صدات چرا اینجوریه؟

-چجوریه؟

-گریه کرده؟؟؟!

-نه هدی.. گیر نده... دارم میام خونه

-کجایی الان؟! دیوونه چرا داری گریه میکنی؟! چی شده؟

مهرادو دیدی؟

-ز-----ه!! اه هدیه چرا تو هر چی میشه اسم اونو میاری؟... میام میگم

بهت...

-نیکی اگه حالت خوب نیس بگو پیام پیشت... تعارف نکن... سه سوته میام

...

-نه... خوبم.... نزدیک خونه ام... میام الان... فعلا...

نذاشتم دیگه هدیه جواب بده و تماسو قطع کردم...

اشکامو پاک کردم... ولی هر کاری هم بکنم الان بازم معلومه که گریه کردم

...

شیشه ماشینو دادم پایین و حرکت کردم ... شاید باد به سرم بخوره حالم بهتر شه ...

وقتی رسیدم خونه به ۱۰ دقیقه نرسید که هدیه اومد پایین پیشم ...

-هدیه ... جدی خبر خاصی نبود ... فقط صحبت کردیم .. همین ...

-ای بابا یعنی چی؟ خب دارم میگم چیا گفتین؟

-هیچی ... صحبت های عادی ... گفت دو- سه روز دیگه زنگ میزنه جوابشو ازم بگیره ...

-مگه نگفتی جوابت منویه؟!!

همون طور که اتاقم رو مرتب میکردم با لحن بی تفاوتی گفتم

-نمیدونم ... باید فکر کنم

هدیه با جیغ گفت

-یعنی چی فکر کنه-----سی؟! ... یعنی ممکنه قبول کنی؟! نیکتا یعنی

چی؟!!

بی قرار سر جام وایسادمو رو به هدیه گفتم

-هدیه جان ... عزیزم ... جیغ نزن ... گفتم باید فکر کنم ... نمیدونم ...

-فکر کنی یعنی ممکنه قبول کنی دیگه!

-آره ممکنه!

هدیه با لحن متعجبی گفت

-واقعا؟! .... واقعا ممکنه؟!!

کلافه گفتم

-آره ... ممکنه ... اگه مجبور بشم ...

-چرا مجبور بشی؟! ... بابا قرارداد جدیدت که آماده ست!! ... تیم های دیگه هم که اینجا آرزوشونه باهات قرارداد ببندن!! چرا مجبور شی بری نیک-----سی؟! حالا مثلا امثال منوبگی شاید ... ولی تو کاپیتان تیم ملی ای دیوونو-----ه! میدونی چقدر خواهان داری؟! ...!

-باشه ... تو راست میگی ...

-وای نیکتا چرا اینجوری شی-----دی؟! حالت خوبه؟! جدی جدی نه که خر شدی میخوای بری قطر!!!؟

م\*س\*تقیم به هدیه خیره شدم و گفتم

-اینجا که به هیچ دردی نمیخورم ... بذار لا اقل برم اونجا شاید یه کمکی باشم!

هدیه با تعجب گفت

-تو به هیچ دردی نمیخوری؟!؟

-آره دیگه ... من چه کمکی از دستم برمیاد برای بابام؟

-خلی دیگه! من هی میگم قبول نمیکنی! مثلا من الان چه کمکی میکنم که

تو نمیکنی؟! اصن یه سوال دیگه! رفتن تو چه سودی به حال بابات اینا داره؟!؟

جز اینکه استرس اینو داره که داری یه کشور دیگه تنها زندگی میکنی؟!؟ ها؟!؟

نه تو بگو!

همونطور که شلوار مو توی کمدم میذاشتم گفتم

-بعضی موقع ها آدم مجبوره...

اینبار هدیه از روی مبل بلند شد و اوامد کنارم و با لحن عصبانی گفت

-داری روانیم میکنیا نیکتا! دِ آخه چه اجباری؟! چیه نکنه چون میدونی

مهرداد داره میره دیدی نمیتونی تحمل کنی تو هم میخوای بری!

همونطور که در کمندو میبستم گفتم

دیگه هرچی چرت و پرت گفتمی بسه دیگه! جمع کن برو من حال و حوصله

ندارم هدیه ... جدی میگم ... پاشو برو!

هدیه با عصبانیت گفت

-احمقی دیگه! احمقی! حالا مثلا وایسادی اینجا واسه خودت تصمیم

میگیری خبر نداری آقا در چه حاله!

-بس کن هدیه! گفتم حوصله ندارم!

-نه اتفاقا ... بس نمیکنم تا حوصله ت بیاد سر جاش! اینو تو گوشتات فرو کن

... اون لیاقت تو رو نداره! فهمیدی چی گفتم بهت!؟

همونطور که روی تختم میشستم با پوزخند گفتم

-چیشد؟ ... تو که تا دیروز طرفدارش بودی و ... میگفتی پسر خوبیه و ... به

خاطریه شوخی قضاوت نکنم درموردش و ... چی شد؟! ... یهو قدیسه ی

عزیز شیطون از آب درو مد؟! چون فکر میکنی به خاطر اون دارم میرم یهو

فهمیدی لیاقت منو نداره!!؟

هدیه همونطور که صورتش از عصبانیت کمی سرخ شده بود گفت

-نه خیه-----ر!!! اصلا هم اینطور نیس ... قبل اینکه این ها رو بهم بگی

میخواستم بهت بگم ... اصن واسه همین بهت زنگ زدم ... منتها چون حالت

خوب نبود پای تلفن نگفتم! لیاقت نداشتن اون ربطی به رفتن یا نرفتن تو نداره

!

پاموروی پام انداختم و گفتم

-خب؟! ... چی میخواستی بگی؟! ... الان بگو ... میبینی که حالم خوبه!  
هدیه او مد دهنش رو باز کنه چیزی بگه که یه دفعه انگار یه چیزی مانع این کار  
شد ... چون به سرعت حرفش رو خورد و چیزی نگفت

با بی قراری گفتم

-بگو هدیه ... منتظرم بشنوم ...

-ولش کن!

با عصبانیت گفتم

نمیتونی یه چیزی بگی و بعد بذاری در بری! باید بگی! بگو!

هدیه چند لحظه با خودش کلنجار رفت و بعد گفت

-خودم همیشه به پوریا میگم که باید بتونه احساساتش رو کنترل کنه و رو  
بعضی حرفا فکر کنه .. اما خودم از اون بد ترم ...

-هدیه! حاشیه نرو! چی شده!؟

هدیه همونطور که دست به سینه وسط اتاق وایساده بود چند ثانیه به زمین نگاه

کرد و بعد با لحن عصبی گفت

- شهرزاد امروز رفته بود فدرا سیون! ... نمیدونم چه خبر بوده ... کلا بیجه های

تیم ملی رو گفته بودن بیان ... واسه سخنرانی نمیدنم کی گفتن صبح برن

فدرا سیون! پوریا هم دعوت بود ... منتها فرو شگاه باباش باید میرفت نتونست

بره ..

-خب؟!!

-شهرزاد هم چون با سامان میخواستن ناهار برن بیرون ... رفته بود دنبالش طرف های ساعت ۱۱...

-هدیه! کشتی منو! میگی چی شده یا میخوای تا صبح ناهاری که

شهرزاد و سامان با هم خوردنو هم تشریح کنی!؟

-میگم نیکتا ... یه دقیقه اعصابمو خورد نکن!

-دست به سینه نشستم و به هدیه خیره شدم و چیزی نگفتم ...

هدیه همونطور که به من نگاه میکرد ادامه داد

-شهرزاد میگفت من وایساده بودم نزدیک ساختمون تا سامان بیاد ... ماشین

مهرداد اون طرف خیابون پارک شده بود ... ماشینم تابلوئه ... شهرزاد شناخته

بود ... گفت طرفای همون ساعا ۱۱ بود که دیدم سامان داره میاد ... پشت

سرش هم مهرداد اومد ... سامان چون با شهرزاد قرار داشت سریع اومد سوار

ماشین شد ... مهرداد اما حواسش نبود ... میشنا سیش دیگه ... کلا به آدم ها

هم نگاه نمیکنه ... رفته بود کنار ماشینش ... شهرزاد میگفت اومدم راه بیفتم

که دیدم مهرداد همینجوری وایساده کنار ماشینش و داره اینور و اونورو نگاه

میکنه! به سامان گفته مهرداد چرا نمیره!؟ ... سامانم گفته نمیدونم ... همین که

سامان اینو میگه یه دفعه یه آژانس کنار ماشین مهرداد وایمیسته... یکی پیاده

میشه ...

با قیافه ی علامت سوال به هدیه خیره شدم

هدیه با ناراحتی ادامه داد

-اینجوری به من نگاه نکن نیکتا! ... به من ربطی نداره ... من به شهرزاد چیزی

نگفتم ... اونم فقط داشت آمار میداد ... هیچی نگفتم بهش ...

بی توجه به صحبت هدیه با لحن پر اضطرابی پرسیدم ...

-کی ... با مهرداد ... قرار داشت؟

-هیچی ... جو نده! وایسا کامل بگم ... نپر تو حرفم! فائزه بود ...  
"فائزه" ...

هدیه با ناراحتی ادامه داد

-شهرزاد گفت فائزه او مد و با مهرداد سلام علیک کردن ... بعد مهرداد از تو  
ما شین یه جعبه درآورد ... کادو بود .. اونو داد به فائزه ... بعد شهرزاد میگفت  
خودش و سامان کپ کرده بودن ... میگفت حتی سامانم مونده بود ...  
نمیدونست چی بگه ...

درمونده به هدیه خیره شدم ...

هدیه با همون لحن ناراحتش ادامه داد

-بعدم ... بعدم هر دو سوار ماشین مهرداد شدن و رفتن ...

با این حرف هدیه انگار ... انگار تیر خلاصو به قلبم زدن ...

به هدیه خیره شدم ... حتی پلک هم نزدم ... اونقدر حالتتم شوک زده بوده که  
هدیه نگرانم شد و گفت

-نیکی؟ ... خوبی؟ ... بین اصن ما نمیدونیم چی شده ها! ... اصن مهمم

نیس ... شهرزادم نمیخواست به من بگه ... من هی گیر دادم که چه خبر چه

خبر ... اونم سامان پیشش بود سریع یه چیزهایی گفت ...

با بیحالی بدون اینکه چیزی بگم از روی تخت بلند شدم ...

هدیه اینبار نگران تر از قبل گفت

-نیکتا؟!

-من خوبم هدیه ... مهم نیس ...

"کادو" ...

"فائزه" ...

-خوب نیستی دیگه! ... بابا دارم میگم بهت این پسر رو بیخیال شو ... ولش کن ... اصن داره میره دیگه ... بیشتر از یه هفته دیگه که نمیتونه بمونه ... باید برگرده آمریکا مسابقه داره .. تو هم که لیگ داره شروع میشه ... اصن فکر شو نکن ... خب؟! ... اصن حتی اگه با فائزه هم ب..

پریدم تو حرف هدیه و با همون حالم گفتم

-بس کن هدیه .. متوجه شدم چی میگی ... دیگه بیخیال شو!

"سه روز دیگه" ... "کادو" ... "فائزه" ...

صدای گوش خراش کشیده شدن لاستیک های ماشین مهرداد توی سرم پیچید

...

اینقدر جواب حرف های هدیه رو ندادم که بیچاره گذاشت رفت ... فقط خیره

شدم به پنجره ی اتاقم ... حیف که سرده نمیتونم بازش کنم ... حس میکنم

اکسیژن اتاقم کمه ...

اگه ... سه روز دیگه ... برگرده آمریکا ... اونوقت من چیکار کنم؟ ... ههه ...

من چقدر ساده ام ... نه ... ساده نه ... بهتره بگم چقدر خیالبافم ...

چرا فکر کردم ممکنه عاشق من بشه؟ ... چرا فکر کردم ممکنه منو بخواد ...

چرا اینقدر خوش خیالم؟! ...



ولی ... ولی آخه ... اگو منو نمیخواد ... پس چرا امروز اینجوری کرد؟! ...  
چرا؟! ...

از یه طرف اینطوریه ... از اونور با فائزه قرار میداره! ... ماجرای سپیده! ...  
نمیفهممش ...

میخوام بیخیالش بشم ... ولی ... نمیتونم ... این خدا ... نمیتونم!!!  
اصن پیه شنهاد قطرو قبول میکنم ... آره ... اینجوری بهتره ... باید قبول کنم ...  
به نفع همه ست ... هم مشکل بابا حل میشه ... هم خودم میرم تا فکر و خیال  
دیوونه ام نکنه! ...

صدای زنگ موبایلم منو از افکارم آورد بیرون ... شماره ی حمید بود ...  
-الو ...

-الو سلام نیکتا ... خوبی؟

-ممنون ...

-نگرانت شدم اونجوری رفتی ...

-مرسی ... خوبم ... کاری داشتی؟

-نه ... کاری نبود ... فقط اینکه ...

حمید حرفش رو نیمه تموم گذاشت ...

-فقط اینکه چی؟

-فقط اینکه در مورد مهرداد ... ببین اگه زنگ زد حتما جوابشو بده ... باشه؟ ...  
چون آخه تا قبل ماجرای امروز دیوونه که بود ... الان با این وضعیتش خیلی  
نگرانم ...

با پوزخندی که توی صدام بود گفتم

-نگران نباش... اون خوبه ...

حمید با لحن متعجبی گفت

-چرا؟! چطور؟! باهاش حرف زدی؟

-نه نیازی نبود ... اصن نیازی به این همه فکر و خیال نیس... اون سرش از من

و تو شلوغ تره ...

-یعنی چی؟!

-بیخیال حمید ... گفتم نذارم مشکلات به هم گره بخورن ... منم دارم همین

کارو میکنم ... یه قیچی دستمه دارم همه ی گره ها رو با قیچی پاره میکنم ...

-نکن نیکتا! یعنی چی این حرفا؟! تو که به جای باز کردن گره داری درب و

داغون میکنی همه چی رو! اصن معلوم هست چی تو ذهنت میگذره؟!

-من خوبم حمید ... فقط دارم میگم اگه نگران مهادی ... نباش ... اون

حالش خیلی هم خوبه ... سه روز دیگه هم که بره همه چی دیگه خود به خود

حل میشه!

-نیکتا تموم کن این بحث مسخره رو! تو این یه ساعتی که از اینجا رفتی چی

شدی؟! خواب نما شدی؟! من اینهمه روضه خوندم براتا!

-دستت درد نکنه ... کلی هم گریه کردم بابتش ... فعلا کاری با من نداری

حمید؟!

-نیکتا!

-ببین حمید... نازلی اومده خونه همین الان... باید برم پیشش ...

حمید چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن عصبی گفت

-باشه ... مزاحمت نمیشم ... فقط ... تو رو خدا ... زنگ زد جوابشو بده!  
-خدا حافظ ...

-از دست کله شقی شماها! به نازلی سلام برسون ... فعلا ...  
تماسو بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کردم ...

-نیکسی! کجایی؟

-اینجام نازلی

خواستم از روی تختم بلند شدم که ... آخ ... دوباره درد گرفت ... زانوی لعنتی  
... اه ... این چه مرگش شده ... دو روز خوبه ... چهار روز داغونه ...

-سلام نیکتا!

-سلام خواهری! خوبی؟! مدرسه خوب بود؟! دیر کردی!

-خوب بود ... نه آخه سرویسمون سر خیابون فلامک خراب شد ... با  
دوستم پیاده اومدیم این یه تیکه رو!

-وا! جدی؟! ... خب با موبایل راننده تون زنگ میزدی پیام دنبالت  
!

نازلی با خنده گفت

-نه دیگه ... اومدیم ... پیاده حال داد ...

لبخند زد و گفتم

-خوبه دیگه! پیاده روی هم که میری با دوستات! پاشو برو لباستو عوض کن  
ناهارو گرم کنم ...

-باشه ...

نازلی رفت توی اتاقش و منم رفتم تو آشپزخونه ... زیر غذا رو که روشن کردن صدای نازلی از توی اتاقش اومد

-راستی نیکتا! بگو الان داشتم میومدم کیو دیدم؟! مهـــــراد!  
با شنیدن اسم مهرداد چشمم گرد شد ... ضربان قلبم هم دست خودم نیس ... سریع خودمو به اتاق نازلی رسوندم و گفتم  
-کجا!؟

نازلی اما بی تفاوت گفت

-تو همین فلامک ...

-ا!؟!

-آره ... من و طناز داشتیم میومدیم ... بعد یهو دیدم یه ماشینی کنار خیابون وایساده ... چقدر شبیه ماشین مهراده ... بعد توشو نگاه کردم دیدم یکی سرشو گذاشته رو فرمون ... مهرداد بود ... رفتم زدم به شیشه ...

نازلی اینجاش که رسید خندید و ادامه داد

-بیچاره سخته کرد وقتی زدم به شیشه ... کل-----ی تعجب کرد ... شیشه رو داد پایین احوال پرسی کرد ... گیر داد مارو برسونه ... منم گفتم نه چون با طناز بودم میخواستیم پیاده بیایم حالا یه روز ... اونم دیگه چیزی نگفت ... ماشینو روشن کرد و رفت

با لحن ساختگی متعجیبی گفتم

-حالا چرا اینجوری اونجا وایساده بود!؟

نازلی هم قیافش رفت تو فکر و گفت

-نمیدونم ... ازش پرسیدم ... گفت مثب اینکه موبایلش زنگ خورده وایساده کنار خیابون جواب بده ... حالا دیگه نمیدونم چرا همینجوری بعد با موبایل حرف زدن هم همونجا وایساده ... شاید باز منتظر زنگ کسی بوده ...  
-آها ...

حالش خوب نبوده یعنی؟! ... اه ... حالا چیکار کنم  
-نیکي گشمنه ... آماده ست ناهار؟! ...

با صدای نازلی یهو از افکارم اوادم بیرون ... به خودم اوادم و گفتم  
-ها؟! ... آها ... آره آره ... بیا ... میذارم رو میز الان ...

ناهار خوردیم و رفتم توی اتاقم ... پس آخه ... اگه حالش بده ... چرا بده؟! ...  
... درکش نمیکنم ... از یه طرف با یکی دیگه قرار میذاره ... از این طرف این رفتار امروزش با من و حمید ... چشمه؟! ... الانم که یه زنگ به من نمیزنه ..  
تا شب هیچکس بهم زنگ نزد ... البته حمید یه بار اس ام اس داد پرسید مهرباد به من زنگ زده یا نه ... که منم بدون هیچ سوالی فقط گفتم نه ...  
بعد از شام بود ... نازلی تازه رفته بود بخوابه ... کنار بابام جلوی تلویزیون نشسته بودم ... مامانم بود ...

-بابا ...

-بله؟

نمیدونستم چجوری سر صحبت رو باز کنم ... ولی دلموزدم به دریا و گفتم  
-بابا ... از یه تیم خارجی بهم پیشنهاد دادن ...  
بابام چهره اش خندون شد و گفت

-جدی؟! ... پس چرا زودتر نگفتی؟!  
مامانم پشت سرش با ذوق و شوق گفت  
-راس میگی نیکتا؟!... کدوم تیم؟!  
-حالا همچین تیم خاصی هم نیس ... ولی خب ...  
مامانم دوباره گفت  
-کدوم تیم؟  
یکم با خودم کلنجار رفتم و بالاخره گفتم  
-یه تیم قطری ... الریان ...  
با شنیدن حرف من بابام لبخندش کم رنگ شد ... مامانم هم همینطور ...  
برای همین اینبار با لحن مشتاق تری ادامه دادم  
-تیم بدی نیس ... امکاناتشون خوبه ...  
بابام با تعجب گفت  
-نیکتا؟! ... نگو که داری به پیشنهادشون فکر میکنی!!  
با شنیدن حرف بابام شوکه شدم ...  
-من ... نه ... راستش ... آخه .. موقعیت خوبیه ...  
بابام اینبار جدی تر از قبل گفت  
-اصلا حرفشم نزن!  
-اما .. آخه ... پیشنهاد خوبیه ... یه نیم فصل هم بیشتر نیس ...  
اینبار مامانم گفت  
-خودتی نیکتا؟! ... فکر میکردم آرزوهات خیلی بالاتر ایناست!  
چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم

-خب آره ... آرزو هام یه چیز دیگه ان ... ولی ... شاید نتونم هیچ موقع بهشون برسم ... نباید این موقعیت رو که از دست بدم ...

بابام اینبار تلویزیون رو خاموش کرد و رو به من نشست و گفت

-مگه نمیگی "شاید"؟! شاید بهشون نرسی! درسته؟! و این ۵۰% قضیه ست ... ۵۰% باقیمونده هم اینه که شاید بهشون برسی! ... نباید لا اقل واسه ی این ۵۰% تلاش کنی!؟

-میتونم اونجا هم تلاش کنم!

-با یه نیم فصل!؟ که تا بتونی اونجا خودتو پیدا کنی همه ی چیز هایی که اینجا بدست آوردی رو هم ذره ذره از دست بدی!؟ اونم تو یه تیم قطری!؟  
-بابا ولی اونقدر ها هم بد نیس ... امکاناتشون خوبه ... کلی هم تو آسیا خون ...

-پس چرا بقیه نمیرن!؟ هوم!؟ تو بگو به من! من که تورو میشناسم! تا همین چند هفته پیش حرف این چیزها میشد میگفتی اینایی که میرن کشور های عربی چی پیش خودشون فکر میکنن! میگفتی هرکی میره اونجا حتما به پول احتیاج شدید داره که حاضره بره! مگه خودت اینو نمیگفتی!

-بله ... همینطوره ... اینا همه حرف های منه! ولی آدم ها نظرشون تغییر میکنه!

مامانم با تعجب گفت

-یه روزه!؟ یه روزه! تغییر میکنه!؟

کلافه گفتم

-یه روز نیس ...

-خب باشه ... اصن چند روزه! چند هفته اس! تو، توی همین زمان نظرت  
تغییر کرد؟!

بی قرار گفتم

-آدم بر حسب شرایط نظرش ممکنه تغییر کنه ... در شرایط موجود به نظرم  
خیلی خوبه اگه من قبول کنم و برم ... به نفع همه مونه!

-مامانم گفت

-به نفع همه؟! ... میشه بگی چه نفعی؟! ... تو از مون دور میشی نفعی داره  
؟! میری یه کشور عربی که همیشه از نحوه ی رفتار شون با زن ها بدت میومده  
نفعی توشه؟! ... کلی از اندوخته هات توی بسکتبالو از دست میدی چه نفعی  
داره نیکتا؟!

حرف های مامانم اعصاب خوردم رو بیشتر تحریک میکرد ...

مامانم ادامه داد

-چه شرایطی تورو وادار به این تصمیم کرده؟! ... لا اقل یه چند تا از اون  
چیزهای خوبی که راجع به قبول این پیشنهاد هستو به ما هم بگو! آخه من  
نمیدونم تو چه جوری ظرف این مدت کوتاه اینقدر نظرات عوض شده!  
قطر؟! تو مگه آرزوت WNBA نبود؟!

با عصبانیت همونطور که نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم گفتم

-مامان جان ... آرزوی من همیشه همین بوده و هست و خواهد بود ... اما  
الان که اونا منو نمیخوان ... ۱۰۰ سال دیگه هم شاید نخوان ... من واسش  
تلاش میکنم ... اما الان اینبار میخوام اول به خونوادم کم کنم!



-چه کمکی؟!

-مامانم میدونین چقدر قزازه بهم بدن؟! یه چیزی در حدود ۷۵۰ میلیون تومن ...!

بابام با شنیدن حرف من با عصبانیت توی حرفم پرید و گفت

-به خاطر پول... نیکتا...؟! به خاطر پول میخوای این کارو بکنی؟!

با اینکه از لحن بابام یکم ترسیده بودم ولی سعی کردم آرامش ظاهریم رو حفظ کنم... با لحن تقریبا آرومی گفتم

-تا حدودی به خاطر اینم هست... میدونم که الان به پ...

بابام با همون لحن عصبانی پرید توی حرفم و گفت

-تا چه ح... دودی؟!... تو به چه مقدار پول احتیاج داری که من نمیتونم برات تامین کنم؟!... هرچقدر میخوای به خودم بگو!

با ناراحتی گفتم

-بابا!

-بابا چی؟!... نیکتا با خودت و ما چیکار داری میکنی؟! نکنه میخوای بگی این پولو به خاطر من میخوای قبول کنی؟! آره؟!

-ولی آخه بابا...

-بابام همونطور که از جاش بلند میشد گفت

-واقعا که! دختر منو ببین... بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم نیکتا!

اینبار مامانم گفت

-آره نیکتا؟! به خاطر کار بابات؟! ... کی به تو گفته که باید همچین فداکاری بکنی؟! ... فکر کردی این به نفعمونه؟! ... نه عزیز من! ... این بدتر همه چیو به هم میریزه! ما این مشکلو بالاخره حل میکنیم ...

پریدم توی حرف مامانم و گفتم

-چجوری میخواین حل کنین وقتی هنوز یه مشتری هم پیدا نشده؟!!

بابام همونطور که وایساده بود به طرف من برگشت و گفت

-الان مثلا تو فکر کردی قرار داد بیندی همون اول پولو دو دستی تقدیم تو

میکنن؟! همه چی درست میشه؟!!

به اینجای قضیه فکر نکرده بودم ... خب معلومه که همون اول پولو بهم نمیدن

... من چقدر خوش خیالم ...

بابام که دید چیزی نمیگم با همون لحن عصبانی قبلش گفت

-نیکتا! به خدا! یه بار دیگه! بینم از این افکار پوچ اوامده توی ذهنت و این

ایده ها رو میخوای برای خراب کردن زندگی خودت و ما به کار ببری، من

میدونم و تو! گفته باشم بهت ... فهمیدی؟! آره یا نه؟!!

از لحن بابام و حالتش خیلی ترسیده بودم ...

مامانم از جاش بلند شد و همونطور که نزدیک بابام میشد گفت

-کیهان ... آروم باش ... چیزی نشده که ... حالا بده دخترمون میخواستته

کمک کنه؟!!

بابام همونطور با عصبانیت ادامه داد

-نمیخوام کمک کنه! ... هیچ کدومتون ... من از هیچکس کمک نگرفتم که

این مشکلات برامون پیش نیاد ... حالا دختر خودم ... لا اله الا الله!

با ناراحتی از جام بلند شدم و گفتم

-ولی بابا من فقط قصدم ...

همون موقع نازلی که با شنیدن صدای بحث ما انگار ترسیده بود اومد توی  
هال و گفت

-چی شده؟ بابا؟ چرا داد میزنین؟!

بابام با دیدن نازلی سعی کرد با لحن آروم تری صحبت کنه

-چیزی نیس بابا ... برو بخواب تو ... داشتیم صحبت میکردیم ...

-آخه داد میزدین!

-نه ... داد نمیزدیم ... برو بخواب دخترم ... صبح باید زود بیدار شی! برو ...

مامانم همونطور که نازلی رو سمت اتاق میبرد با لحن مهربونی رو به نازلی  
گفت

-بدو بینم ... بدو ... نصفه شبه!

با رفتن مامانم و نازلی بابام یه چند ثانیه سکوت کرد ... بعد نزدیک من اومد و  
با لحن آروم تری گفت

-نیکتا! دختر مهربون من! میدونم میخوای بهمون کمک کنی ... و من

ممنونتم ... ولی اگه میخوای کمک کنی، این راهش نیس! میدونی چجوری

میتونی کمک کنی؟!

با ناراحتی گفتم

-چجوری بابا؟! شما هر کاری بگین من میکنم! دلم نمیخواد شما رو ناراحت

بینم!

بابام لبخند زد و گفت

- خب ... این خیلی عالییه ... اما بهترین کمک! ... بهترین کمکی که تو میتونی بهم بکنی اینه که آرزو هاتو دنبال کنی! برای رسیدن بهشون تلاش کنی! و محققشون کنی! ... اینجوریه که ما رو خوشحال میکنی! نیکتا آگه الان یکم اوضاعمون به هم ریخته اس ... آره این خیلی ناراحتتم میکنه ... ولی ... ولی هیچ چی نمیتونه منو از پا در بیاره وقتی میبینم بچه هام سالم و شاد کنارم هست و برای آرزوهاشون تلاش میکنن ... آگه تو بری هیچی نمیتونه این خوشحالی رو به من بده! چون اینبار نه تنها کنارم نیستی بلکه آرزوهاتم گذاشتی کنار ... و من تحمل هرچیزی رو داشته باشم , تحمل این یکی رو ندارم!

با حرف های بابام ... حس میکردم ... هر لحظه ... بیشتر میتونم بفهمم ... موقعیتمو درک کنم ... من ... من باید تلاش کنم ... باید ... باید به اون جایی که آرزوشو دارم برسم ... چون اینجوری میتونم ... آره ... فقط اینجوری میتونم بابا و مامانمو شاد کنم ... این اون کمکیه که بابام بهش احتیاج داره ... نباید نا امیدش کنم!

با حرف های بابام آرام شدم ...

وقتی میرفتم سمت اتاقم که بخوابم حس میکردم اینبار خیلی محکم تر از قبل میتونم به قاضی زاده و اون منصوریان نکبت بگم -----ه! من قطر بیا نیستم! شما هم جمع کنین برین خونه ی بابا تون!

ساعت ۱۲ بود ... بذاریه بار دیگه facebook چک کنم! خب نه ... جدی

جدی خبری نیس!



وای خدا! به معنای واقعی کلمه این دفعه گند زدم دیگه! اوه اوه ... نیگا کن ...

بهبش گفتم ع\*و\*ض\*ی!!!

هم میخواستم گریه کنم هم اینکه خندم گرفته بود! آخه من چرا اینقدر منگل

بازی در میارم آخه!

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که اس ام اس زدم و گفتم

"وای ببخشید ... من اصن ندیدم کی اس داده ... فکر کردم هدیه ست ...

شرمندم"

حالا بشین به حال خودت گریه کن با این گندی که زدی! گل بود به سبزه نیز

آراسته شد! خیلی حالمون خوب بود که دیگه فحش و فحش کاری رو هم وارد

ماجرا کردم ... حقمه ... تقصیر خودمه دیگه!

وای جواب داد

"آها ... گفتم یه اشتباهی شده ها! فکر کردم خودم اشتباهی به پوریا اس ام اسو

فرستادم:)"

با خوندن اس ام اسش نا خودآگاه خنده ی کمرنگی روی لبام اومد ...

دیگه کاملاً از خواب بیدار شده بودم ... این بار نوشتم

"به هر صورت بازم ببخشید"

یعنی قربون خودم برم که یه علامت ناراحت و خوشحالم نمیتونم توش اضافه

کنم ...

مهراد جواب داد

"نه این چه حرفیه ... حالا ... آگه باز با خاک یک سانمون نمیکنی ... فردا میای

بریم پیاده روی؟"

"احتمالا بتونم ... آره ... صبح میتونم ... ۹ سر خوارزم مینیمنت"

اگه یادآوری قرارش با فائزه نبود میتونستم جوابشو بهتر از اینا بدم ... ولی نه ...

همین قدرم که جواب دادم باید کلا هشو بندازه هوا!

"میام دنبالت ... تنها نیا ... ۹ سر کوچه تونم ... شبت مهتابی"

پسر رو!!! اصن دلم میخواد تنها بیام! به تو چه! اه اه ... شب به خیرم

میگه که دیگه نشه جوابشو بدی! ...

موبایلمو با حرص روی ۸:۳۰ کوک کردم و پرتش کردم زیر تخت ...

اه ... حالا هم که میخوام بخوابم مگه این فکر و خیال لعنتی میداره!؟

صبح با زجر الهی از خواب بیدار شدم ...

آخه یکی نیس بگه تو که روز عادیش نمیتونی صبح زود بیدار شی ، غلط کردی

۹ قرار گذاشتی!

یکی از شلوارهای نخی گشادم که به قول مامانم زمین رو جارو میکردو پوشیدم

...

مانتوم هم که از این کوتاهتر دیگه پیدا نمیکنم ... فقط شانس آوردی اینجا

گشت ارشاد دور نمیزنه! ...

اصن به من چه ... دلم میخواد اینجوری برم بیرون ... به کسی چه مربوطه!؟

شال کرم هماهنگ با شلوارموسرم کردم ...

کفش کتونی قهوه ایم رو هم پام کردم ...

به ساعت نگاه کردم ... خب خوبه ... هنوز ۹ نشده ... دو دقیقه مونده ...

با عجله خواستم از پله ها پایین بیام که باز این زانوی مزاحم جلوی سرعتمو گرفت ...

هنوز چند تا پله پایین نرفته بودم که صدای در خونه ی هدیه اینا از بالا اومد ...

اوه اوه ... خاله پروانه باشه بگم کجا دارم میرم حالا؟! ... آها ... میگم دارم میرم خرید ...

تو همین فکر ها بودم که دیدم بع-----له ... خاله پروانه کجا بود ... این صدای پای کسی نیس جز هدیه ... مته اسب تو راه پله ها یورتمه میره!

هدیه منو که توی راه پله ها دید با دهن باز از تعجب گفت  
-نیکه-----ی! تو اینجا چیکار میکنه-----ی!!!! الان باید با اون پادشاه هفتمیه قرار داشته باشی که!!

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و بالحن تقریبا جدی گفتم  
-به تو چه!... دارم میرم خرید ... خونه هیچی نداریم ... اصن خودت کدوم گوری داری میری؟! معلوم هس!؟

-هیچی ... میدونستم از تو بخاری بلند نمیشه اصن بهت نگفتیم ... نیلوفر دیشب گفت میخواد صبح بره خرید ... گفت حوصله دارم برم ... منم گفتم آره ولی چون میدونستیم تو میخوابی بهت نگفتیم! حالا کجا داری میری؟! بابا خریدو بیخیال ... پاشو حالا که بیداری با هم بریم بیرون ... یکی دو ساعت دیگه که برمیگردیم خریدم میکنیم سر راه ...

نمیخوا ستم به هدیه بگم که با مهراد قرار دارم ولی دیگه دیدم این یکی نمیتونم ازش پنهون کنم ... واسه همین گفتم





-ایشالا چمنزار زیر پاش سبز شه ... ولی واقعا بدو بریم ... نیلو هم قراره سر  
کوچه وایسه ...

-ای وای یعنی میبینه من و مهرا دو؟!!

هدیه همونطور که دست منو میکشید گفت

-گمشو نیکتا! من نمیدونم تو چه مرگته جدا! خب ببینه! چی میشه مگه؟!  
جرم که نکردی که! تازه اینم نیلوفره! زبونم لال رفیعی جون که نیس!

با شنیدن اسم رفیعی خندیدم و گفتم

-زبونم لالو خیلی خوب اومدی ...

هدیه هم نیشش باز شد و گفت

-والا!

وقتی از خونه اومدیم بیرون میتونستم مهرا دو ببینم که سر کوچه وایساده بود ...

وقتی مشکی میپوشه نمیتونم نگاهمو ازش جدا کنم ... باور کنین!

کاپشن شلوار ورزشی مشکی تنش بود ... البته کاپشنش رو توی دستش گرفته

بود ... بازوهای خوش فرمش توی بلوز آستین کوتاه مشکیش یه جورایی ...

حالا نه که فکر کنین دارم غش میکنم ولی ... حس میکنم نفسم دیگه بالا

نمیاد!

ازش دلخورم ولی ... این حس لعنتی ... چرا وقتی میبینمش همه ی ناراحتی

ها رو از ذهنم پاک میکنه ... اه .. نیکتا ... آدم باش!

هدیه همونطور کنار گوشم آروم گفت

-اینجوری مته الاغ زل نزن بهش ... اه نیکتا! میخوام کله تو بکوبم تو دیوار!

جواب هدیه رو ندادم ... سعی کردم تا حد امکان سریع راه برم ...

-نیکی سردت میشه ها ... میخوای بری یه سوت شرتی چیزی برداری ؟  
همونطور که سعی میکردم حواسمو از درد زانوم منحرف کنم رو به هدیه گفتم  
-نه خوبه ...

این زانوی من امروز بازی درآورده ... چه جوری میخوام پیاده روی کنم حالا  
با این وضعیتم !  
-سلام ...

رو به مهرداد که با لبخند کمزنگی بهم سلام کرد به سردی گفتم  
-سلام ...

هدیه هم سلام احوال پرسى کوتاهی با مهرداد کرد و با عجله رفت سوار ماشین  
نیلوفر شد ... خوب شد ماشین نیلو بالاتر پارک شده بود و پشتش به ما بود و  
گرنه مطمئنم با نگاهش منو میخورد تا بهش توضیح بدم جریان چیه ...  
-بریم ؟

با صدای مهرداد به خودم اومدم ... نگاهمو از ماشین نیلوفر گرفتم و بدون اینکه  
بهش نگاه کنم و یا چیزی بگم توی سر پایینی خیابون باهاش همگام شدم ...  
چند ثانیه از راه رفتنمون نگذشته بود که مهرداد با لحن مهربونی گفت  
-قیافت معلومه به زور از خواب بیدار شدی ...  
با بی تفاوتی گفتم

-آره ... دیشب خوب نخوابیدم ...

هنوز این کلمات از دهنم خارج نشده بود که صدای اس ام اس موبایلم اومد  
"با MR. خوشتیپ ۱ رؤیت شدی ! بعدا به حسابت میرسم"

با خوندن اس ام اس نیلوفر نتونستم جلوی باز شدن نیشمو بگیرم ... اینقدر که این بشر دلککه دیگه!

-احتمالا مته الان سرت خیلی شلوغ بوده!

با لحن کنایه آمیز و خصم آلود مهرداد به خودم اومدم ...

چی گفت؟! من سرم شلوغه؟! به من تیکه میندازه؟! نشونت میدم!

با حرص گفتم

-شلوغ بودن که ۱۰۰% شلوغه! اما نه به اندازه ی شلوغی سر شما!

-سر من شلوغه؟! سر من شلوغه و بعد قرار میدارم باهات صبح الی

الطلوع بریم پیاده روی؟!!!!

کنار هم راه میفتیم و به هم نگاه نمیگردیم ولی از لحن مهرداد معلوم بود که خیلی عصبیه ...

بازم با حرص گفتم

-تنظیم وقتت خوبه! ... واسه هر لحظه ای تو شبانه روز یه برنامه داری دیگه!

-چی میگی نیکتا؟! من واسه هر لحظه برنامه دارم؟! میشه دو تا از این برنامه

های به قول شما تنظیم شده رو نام ببری خودمم خبر دار شم؟!!

با پوزخند گفتم

-من بگم؟! ... جالبه! شمایی که به این و اون کادو میدی باید بیشتر حواست

به قرار هات باشه!

نمیخواستم این موضوع رو به همین زودی پیش بشم ولی ... چیکار کنم

خودش تیکه انداخت! میخواست جلوی زبونشو بگیره!

اه... ای زانوی لعنتی آروم بگیر دیگه ... اه چقدر شیب اینجا تنده ... این مه‌رادم که لنگ هاش ۲ متره خب معلومه هر قدم ۴ قدم من میشه! همونطور که راه میرفتیم یه لحظه احساس کردم مه‌راد کنارم راه نمیاره ... برگشتم عقبو نگاه کردم که دیدم چند قدم عقب تر وایساده و با تعجب منو نگاه میکنه

-دیروزو میگی؟! تو از کجا میدونی!!!

با پوزخند گفتم

-آخی ... هر روز هر روز کادو میدی؟! فکر نکنم دیگه کسی از بقیه اش خبر داشته باشه!

اینبار مه‌راد چند قدم بهم نزدیک شد و کلافه گفت

-نیکتا با من بازی نکن! تو از کجا میدونی!؟

با یه خنده ی ظاهری که خودمم نمیتونستم زیاد واقعی نشونش بدم گفتم

-آخه نه که خیلی فدراسیون جای تابلونی نیس! اصن هیشکی خبر نداره!

مه‌راد با ناراحتی نگاهشو از من گرفت و به خیابون نگاه کرد ...

با عصبانیت ادامه دادم

-حالا زیاد نگران نباش! واست بد نمیشه ... کسی ندید ... منم اتفاقی متوجه

شدم!

و با پوزخند ادامه دادم

-ولی پیشنهاد میکنم دفعه ی بعدی جای بهتری قرار بذاری!

با این حر من مه‌راد عصبانیت به طرفم برگشت و با حرص گفت

-آها! حواسم نبود! جای بهتر یعنی تو کوچه ی خونه ی ما!  
منظورش رو فهمیدم... حمید بیچاره! همه ش پاش به یه چیزی که بهش  
ربطی نداره باز میشه! البته... قصدش کمک بود ولی...

همونطور که عبور عابر پیاده ای که از کنارمون رد میشد رو دنبال میکردم به  
آرومی و با حرص و عصبانیت رو به مهرداد گفتم  
-احترام خودتو نگه دار!

مهرداد با لبخند بیرونی گفت

-متقابله!

تو پیاده رو رو به روی هم وایساده بودیم...

-الان میخوای بگی من احترامتو نگه نمیدارم دیگه!

-من چنین چیزی نگفتم... فقط گفتم احترام خودمو نگه دارم... منم گفتم  
متقابله!

کلافه رومو برگردوندم و گفتم

-بحث ما بی فایده س مهرداد... تو مختاری هر جور میخوای رفتار کنی...

منم همینطور! به منم ربطی نداره که تو با کی قرار میداری یا چیکار میکنی!

-خیلی هم ربط داره!

-نه اصن ربط..

-میگم خیلی هم ربط داره... من دیروز باید اون بسته ی به ظاهر کادو رو به

فائزه میدادم که به دادا شش محمد بده! چون محمد دو ست صمیمی من بود

قبلا... الان هم تهران نیس... واسه همین اون کتاب ها و امانتی هایی که چند

سال دست من داشتم تو یه جعبه که خاک بر سرم کنن جعبه اش کادو بود! و دادم به فائزه!

-آها اونوقت علاوه بر دادن اماتی ... خواهرشون رو هم باید میبردین بیرون میگردوندین!؟

مهرداد همونطور که یه دستشو روی پیشونیش می گذاشت گفت  
-وای نیکتا! نه! ... من خر دیدم از آژانس پیاده شد ... بعد آژانسه رفت ...  
دیدم ماشین نداره ... تا سر خیابون رسوندمش! نیکتا به خدا من بهت دروغ  
نمیگم!

-خیله خوب داد نزن! ...

اینو با یه حس ناراحتی آمیخته با شرمندگی گفتم و بی قرار روموازش گرفتم و  
به خیابون خیره شدم ...

اه ... گندت بزنین هدیه! ...

نه ...

اصن به هدیه چه ربطی داره!؟ ...

تقصیر خودمه ... کلا من حقمه آگه هر بلایی سرم بیاد! ... اینقدر بی شعورم  
که همیشه بدون دلیل و مدرک تحت تاثیر حرف های این و اون قرار میگیرم!

...

-نیکتا باور میکنی حرفمو دیگه! نه!؟

بهش نگاه کردم و به آرومی گفتم

-بریم!

-نه نریم! باور کردی؟ تا جوابمو ندی نمیریم!

با بی قراری گفتم

-آره باور کردم ... حالا بریم ...

دوباره شروع کردیم به راه رفتن ...

اینبار مهرداد بود که با لحن شاکی گفت

-خب حالا تو بگو!

میدونتستم برای قرار دیروزم با حمید داره این سوالو میپرسه ... ولی به روی

خودم نیاوردم و گفتم

-چیو بگم!؟

-نیکتا اذیت نکن دیگه ... میدونی چیو دارم میگم ...

وای مهرداد نپرس دیگه ...

-چیز مهمی نبود ...

اینبار مهرداد سریع با لحن عصبانی گفت

-چیزی نبه-----ود؟! نیکتا تو حتی جواب یه اس ام اس منو ندادی! ۲۰۰!

بار بهت زنگ زدم جواب ندادی! اونوقت اومدم میبینم با پسر عمه ی بنده تو

کوچه ی خونه ی ما ... تو ماشین خودت قرار میداری؟! نیکتا---!!! بازم

به نظرت چیزی نبود!؟

آروم راه میرفتیم ... سرعتمون فکر کنم ۲ میلی متر در ساعت بود!

با عصبانیت گفتم

-نخیر--- چیزی نبود!

و بعد با لحن آمیخته با شرمندگی ادامه دادم



-خب ... البته ... نمیدونم ... نمیخواستم با حمید قرار بذارم ولی خیلی اصرار کرد ...

-نیکتا از من بیشتر اصرار کرد؟ من چند بار بهت زنگ زدم؟  
با عصبانیت گفتم

-آره ... تو بیشتر زنگ زدی! باشه! ولی اونی که من از دستش شاکی و ناراحت بودم تو بودی نه حمید! حمیدم خیلی اصرار کرد ... بحثمون هم چندان دو ستانه نبود ... ولی خب ... تو هم واکنشت خیلی بیخود بود! به جای اینکه وایسی گازشو گرفتی رفتی! میخواستم همونجا کله کنم پیام دنبالت حالتو بگیرم واسه این رفتار مسخره ت! شانس آوردی حمید نداشت!  
سرما ی هوا باعث شد دست به سینه راه برم ...

مهرداد تا دید دستامو زیر ب\*غ\*لم گذاشتم با لحن ملامت باری گفت  
-سردته؟ ... لباست کمه دیگه ... سرما میخوری اینجوری ...

با بیخیالی گفتم  
-نه خوبم ...

-من خوب نیستم... بیا اینجا بینم ...  
سر جامون وایسادیم ...

-نمیخواه مهرداد خوبم ...

مهرداد همونطور که کاپشنش رو روی دوشم انداخت و گفت

-پوشش نیکتا لج نکن!... آخه به تو هم میگن کاپیتان؟ چجوری با این وضعیت کاپیتان شدی؟! تو مراقب خودتم نیستی!

انار نمیکنم که از حس توجهش به خودم لذت میبردم ... این حس توجه خیلی بیشتر بهم مزه داد تا حس گرمای کاپشن مهرداد که توی تن من به خاطر چند سایز بزرگ تر بودن خیلی مضحک به نظر میرسید ...

-نخند مهرداد!

مهرداد همونطور که سعی میکرد جلوی خنده شو بگیره گفت  
- خب آخه من چیکار کنم الان؟! با بابا بیا یه عکس ازت بگیرم! مطمئنم خودت پخش زمین میشی از خنده!

با جیغ گفتم

-مهـــــرارد!!

مهرداد همونطور که تلاش میکرد دیگه نخنده دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت

-باشه باشه ... تسلیم ... نمیخندم دیگه ولی بیا سریع تر بریم ... حس میکنم میخواد بارون بیاد ...

همونطور که به آسمون و ابرهای سیاه نگاه میکردم گفتم

-اوه اوه آره ... بدو بریم!

سریع حرکت کردیم ... ای نیکتا... خدا بگم چیکارت نکنه ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد... ایده میدی میگی تند بریم ... با این پا که نمیتونم تند برم آخه ... خیلی دردش شدید شده ...

تا یه ربع به هر زور و زحمتی بود خودمو با گام های مهرداد هماهنگ کردم ...

بارون شروع شد ... چه بارونی هم میومد ...

نزدیک خونه ی مهرداد اینا رسیده بودیم دیگه ... سر کوچه شون رسیده بودیم ...

بارون شدتش هر لحظه بیشتر میشد ...

پرنده پر نمیزد ...

مهرداد چند قدم از من جلوتر بود ... موها و لباسش کاملا خیس شده بود

-نیکتا سریع تر بیا داریم موش آبکشیده میشیم...بدو ... من میرم در خونه رو

باز کنم...

و خودش شروع کرد به دویدن...

منم که دیدم اینجوری بخوام برم ۱۰۰ سال دیگه هم به مهرداد نمیرسم ... به

ناچار سعی کردم چند قدمی رو به حالت دو برم ...

-وای دیگه نمیتونم ...

از درد زانوم روی آسفالت کنار خیابون ولو شدم ...

سرمو آوردم بالا دیدم مهرداد داره در خونه رو باز میکنه ...

یه لحظه برگشت منو نگاه کرد .. قیافه ش تو اون لحظه دیدنی بود

-نیکتا!

با حالت دو خودشو بهم رسوند و کنار روی زمین نشست

-چی شد؟ ... زمین خوردی؟ ... خوبی؟ ... پات پیچ خورد؟ ...

در حالی که درد زانوم بیحالم کرده بود گفتم

-خوبم مهرداد ... کمکم میکنی بلند شم؟

مهرداد با نگرانی همونطور که به سرعت از جاش بلند میشد گفت

-آره آره ... بیا ...

و سعی کرد با دو تا دستش کمکم کنه از زمین بلند شم ... اما چون نمیتونستم  
به پام فشار بیارم ... اصن نمیتونستم حرکتی بکنم ...  
از ناتوانی خودم گریه ام گرفته بود ...  
اشک توی چشمام جمع شده بود ...  
با لحن ناتوان و بی قراری گفتم  
-مهراد ... نمیتونم ... بلند شم ...  
مهراد با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت  
-چرا؟! ... واقعا؟! ... اصن نمیتونی حرکت کنی؟! ... یه تلاش دیگه بکن ...  
این بار به کمک زور بازوی مهراد چند سانتی متر از زمین بلند شدم اما چون  
نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم دوباره روی زمین افتادم  
-آخ ...  
درد زانوم قطع نمیشد ... حس میکردم از شدت درد نبض داره ...  
مهراد با بیقراری و ناراحتی گفت  
-چرا اینطوری شد یهو؟!  
گریه ام گرفته بود ...  
مهراد که وضعیتمو دید سعی کرد با لحن صدایش کمی آرومم کنه ...  
-خیله خب ... آروم باش ... الان درستش میکنیم ...  
و بی قرار به خیابون نگاه کرد ...  
بارون به شدت توی سر و صورتمون میخورد ...  
مهراد کلافه گفت  
-اه ... لعنتی هیچکس هم تو خیابون نیس ... حمیدم خونه نیس ...

با بغض گفتم

-پوریا اینا نیستن؟

مهرداد سرش رو به علامت نفی به چپ و راست تکون داد و گفت

-نه ... نیستن ... با باباش رفته ... هیشکی دیگه هم خونه شون نیس این وقت

صبح ...

همونطور که سعی میکردم اشکامو کنار بزنم گفتم

-یه بار دیگه سعی کنیم ... شاید تونستم ...

-نمیشه ... بیشتر زجر میکشی اینجوری ...

-حالا یه بار دیگه سعی کنیم ...

اینبار محکم تر از قبل دوباره روی زمین افتادم ...

با گریه گفتم

-نمیشه ... حالا چیک ...

هنوز کلمات از دهنم خارج نشده بود که یه لحظه احساس کردم تو هوا معلق

شدم ...

جیغ کوتاهی زدم ...

مهرداد منو رو دستاش بلند کرده بود و به سرعت به طرف خونه می رفت ... با

آرامش گفت

-نگران نباش ... نمیندازمت زمین ... فقط دستاتو دور گردنم حلقه کن که

تعادل من به هم نخوره ...

-مهرداد بذارم زمین ... الان که بلندم کردی دیگه شاید خودم بتونم راه برم ...

-نه ... نمیتونی ... تازه اگرم بتونی تو این بارون دیگه بیشتر از این معطل کردن  
دیگه جایز نیس ... همین الانشم میترسم سرما خورده باشی ...

مهراد همزمان که اینو میگفت در حیاطو با پاش بست ...

از تماس بدنم با مهراد گر گرفته بودم ... نمیدونستم توی اون حالت باید  
چیکار کنم ... بوی عطرش با وجود بارونی که لباسش رو خیس کرده بود از  
اون فاصله هنوز به مشام میرسید ... از یه طرف از خجالت نمیدونستم چی  
بگم و از طرف دیگه همون خجالت باعث میشد که بخوام یه ریز حرف بزنم  
که از این حس شرم و خجالت رها بشم ...

-مهراد ... ببخشید تو رو رو خدا ... کاپشتم دادی به من ... خودت الان سرما  
خوردی حتما ...

نزدیک پله های ورودی خونه بودیم ... مهراد لبخند زد و گفت  
-نه .. من خوبم ...

به سرعت از پله ها بالا رفت ...

-مهراد اینجا دیگه بذارم زمین ...

-نه وایسا ... همیشه که ...

-آخه اینجوری که دیگه نمیتونی درو باز کنی که !

مهراد لبخند زد و گفت

-بابا تو منو دست کم گرفتی !

و تو همون حال که من رو تو دستاش گرفته بود با دست راستش که کلید خونه  
توش بود درو باز کرد ...

سریع منو برد توی هال و گذاشت روی مبل ...

-خب ... اینم از این ... وایسا درو بیندم میام ...

با ناراحتی گفتم

-بیخشیه... د... کل خونه تون به خاطر من کثیف شد ... مجبور شدی با  
کفش های خیس بیای تو ...

وقتی روی مبل قرار گرفتم تازه تونستم عادی نفس بکشم ... تمام مدت از توی  
کوچه تا توی خونه یه جورایی انگار نفسمو حبس کرده بودم ...

مهرداد همزمان که کفش هاشو در میاورد با لبخند گفت

-مگه خودت نگفتی باید خاکی باشیم؟ هوم؟ چه زود یادت رفت خانوم  
همایونفر!

چیزی نگفتم ...

مهرداد سریع رفت و با دو تا حوله برگشت ...

-نیکتا ... مانتوتو در بیار ... موهاتم خشک کن ... سشوار بیارم؟

خندیدم و گفتم

-نه بابا ... بیا ... همین خوبه ... اونقدرها هم بچه ننه نیستم دیگه ...

اوه!! حواسم نبه... د... تاپ قرمزوموزیر مانتوتتم کرده بودم ... اوه اوه!

این که خیلی ...!!! حالا چیکار کنم!؟

مهرداد اومد نزدیک تا کمکم کنه مانتومو در بیارم ... وای نه... نمیتونم

درش بیارم ... ای خدا!

با خجالت و در حالی که مطمئن بودم صورتم ۱۰ برابر از بلوزم قرمز تر شده

مانتوم رو در آوردم ...

و صدای بلند مهرداد بود که بیشتر از خود لباسم منو ترسوند ...

-تو اینجوری او مدی بیــــــــــــــــرون ؟!!!!!! نیکتــــــــــــــــا ؟!!!! آخه من به تو  
چی بگم ؟ نمیگی سرما میــــــــــــــــخوری ؟!!!! دختری سر به هوا! وای نیکتا از  
دست تو!

مهرداد اینو گفت و سریع رفت طبقه ی بالا و سوت شرت سرمه ای رنگشو برام  
آورد...

-اینو بپوش ... زود باش ... وای ... باید بپرمت کنار شوقاژ!

-همونطور که سوت شرتو میپوشیدم آروم با لحن ملامت باری گفتم

-نه ... خوبه ... همین خوبه ...

-از دست تو! موها تم خشک کن زودتر ...

مهرداد عصبی جلوی مبلی که روش پامو دراز کرده بودم و ایساده بود ... با همون  
لحن عصبی ادامه داد

-اینقدر یه کارایی میکنی که اعصاب آدم از این رو به اون رو میشه که مشکل  
پات که از همه مهم تره رو داشت یادمون میرفت ...

و همزمان که اینو میگفت جلوی مبل دو نفره ای که روش نشسته بودم و پامو  
روش دراز کرده بودم روی زمین زانو زد ...

-بذار پیام بینم پات چی شده ... خیلی نگرانم ... چی شد ؟ لیز خوردی  
؟ پیچ خورد ؟ ... تقصیره منه ... نباید میگفتم بدویی ...

با بی قراری گفتم

-نه .. چیزی نیس ... تقصیر تو نیس ...

-چرا دیگه ... هی گفتم عجله کن ... عجله کردی این شد ...



دیدم دیگه نمیتونم بیشتر از این مشکل زانومو مخفی کنم ... واسه همین گفتم

-نه ... راستش این زانوی من مشکل داره ...

مهرداد با تعجب گفت

-یعنی چی؟

-یعنی که ...

مکت کردم و پاچه‌ی شلوارمو تا روی زانوم زدم بالا و ادامه دادم

-از بازی فینال تا حالا ...

مهرداد نگاهی به زانوم کرد و بعد رو به من گفت

-مگه تو بازی فینالم مصدوم شدی دوباره؟!

-آره ... یعنی نمیدونم ... اون موقع دوباره بهش فشار اومد ... دقیقه‌ی آخر

بود ... بعد شام شب با یخ و اینا بهتر شد ... ولی باز بعضی موقع‌ها توی پله

بالا پایین رفتن و دویدن اذیت میکنه ...

همونطور که حرف می‌زدم سعی می‌کردم با دستم زانوم رو فشار بدم ال بیستم

کجاش درد میکنه ... دردش باعث شد اخمام بره تو هم ...

مهرداد سریع با ناراحتی گفت

-بهش دست نزن ... یعنی تو اینهمه مدت درد داشتی و هیچ کاری برایش

نکردی؟! ...

-هیچی هیچی که نه ... قرار بود دو تا آمپول تزریق کنم ... ولی نمیدونم ...

نشد ... درگیری پیش اومد ... مامانم و بابام سرشون شلوغ بود خیلی ...

مهرداد پرید تو حرفم و گفت



خودمم میدونستم دارم چرت میگم ولی نمیدونم چرا انگار دوس دارم مهردادو  
اذیت کنم ...

مهرداد با لحن عصبی ادامه داد

-تو میخوای بری اونجا نیکی؟! به من نگاه کن! میخوای بری اونجا که  
چی؟!

تو چشمات زل زدم و گفتم

-پیشنهاد خوبیه ... یه نیم فصلم بیشتر نیس!

مهرداد با عصبانیت گفت

-دیوونو... به خاطر پول؟!

یا بیخیالی به زانوم نگاه کردم و گفتم

-حالا هرچی ... بدم نیس ... تجربه ست!

مهرداد با شنیدن جواب من سریع از جاش بلند شد و گفت

-موبایلتو بده!

با تعجب نگاه کردم و گفتم

-چی؟!

-میگم موبایلتو بده یه لحظه!

همچنان همونطوری نگاهش کردم ...

مهرداد کلافه گفت

-نیکتا بده موبایلتو! نمیخوام بخورمش!

با اینکه نمیدونستم میخواد چیکار کنه اما موبایلمو از جیب شلوارم دراوردم و بهش دادم...

موبایلمو گرفت و یه چند لحظه باهاش کار کرد و بعد موبایلو بهم برگردوند و رفت به سمت اتاقی که زیر راه پله ها بود ... به سی ثانیه نرسید که صداش اومد ...

-الوسلام خانوم همایونفر ... حال شما؟ توکلیان هستم ... مهرداد...خوب هستین؟ ...

به مامان من زنگ زده؟!!!!!! مهرداد؟!!!

همون موقع مهرداد در اتاقو بست و دیگه صدای واضحی بیرون نمیومد ...

وای مهرداد چی داری به مامانم میگی الان؟!

اه با این پا هم که نمیتونم از جام بلند شم برم ببینم چی داره میگه ...

مهرداد.. از دست تو چیکار کنم من حالا؟!!!

وای الان مامانم نمیگه من اینجا چیکار میکنم؟! .. آخه مهرداد چرا سرخود یه

کاری میکنی؟!

تو همین فکر بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد و به دنبال اون صدای

مهرداد که پای تلفن صحبت میکرد

-بله ... بله ... متوجه ام ... نه اصن مسئله این نیس ... با شه چشم ... منتظر

خبرتون هستم ... بله الان گوشو به نیکتا میدم ... ممنون... فعلا با احازه تون

...

با تعجب و خشم به مهرداد که بالای سرم وایساده بود نگاه کردم ...

مهرداد با نگاه برنده ای به من نگاه کردم و گوشیشو به طرفم گرفت و گفت

-مامانت کارت داره...

با دهنم برای مهرداد ادا درآوردم که باعث شد خنده اش بگیره ... بهش توجه نکردم و گوشی رو با حرص ازش گرفتم  
-الو مامان؟

-الو نیکتایی؟! ... خوبی مامان!؟

-آره مامان خوبم ...

-ببین مهرداد برام تعریف کرد چی شده ... من الان زنگ میزنم دکتر فرجی ... فقط فکر کنم مطبشو ساعت ۴ اینا باز میکنه ... صبح بیمارستان میره ... بذار بهش زنگ بزنم ... میگم بهت ... تو الان خوبی؟ ... درد نداری؟

-نه مامان الان خیلی بهتره ... دردش فروکش کرده تقریبا ... خوبم ... شما زنگ بزن خیرشو به من بده ...

-باشه ... الان زنگ میزنم ...

با مامانم که خداحافظ کردم چنان چشم غره ای به مهرداد رفتم که خودم آگه جاش بودم سکنه کرده بودم ...

مهرداد اما همونطور که اخم میکرد گفت

-اینجوری نگام نکن نیکتا ... آگه خودت کار درستو نمیکنی بذار اونایی که

براشون مهمی این کارو برات بکنن!

با عصبانیت گفتم

-آگه نخوام کسی تو کارم دخالت کنه چی؟!؟

-اینا دخالت نیس ... علاقه س ... آفرین! حالا هم اون حوله رو بده من ..  
موهات دیگه خشک شدن!

-کسی تا حالا بهت گفته خیلی پر روئی؟!  
همونطور که با حرص اینو میگفتم حوله رو به طفش پرت کردم ...  
مهرداد اینبار با نیشخند گفت

-نه! ولی شنیدنش از زبون تو خیلی دلنشین بود عزیزم!  
اینو گفت و سریع رفت طرف اتاق ...

با حرص داد رد

-آقای پر رو! شانس آوردی پام اینجوریه و گرنه نشونت میدادم ...  
بعد از گفتن این حرف فقط صدای خنده ی مهرداد بود که از توی اتاق میومد  
...

دو دقیقه بعدش مامان دوباره زنگ زد ... اما اینبار به گوشی مهرداد ... مامانم  
عالیه! انگار نه انگار من الان مصدوم قضیه ام!  
صحبت مهرداد که با مامانم تموم شد سریع گفتم  
-چی شد؟

-هیچی ... ساعت ۴ باهم میریم پیش دکتر فرجی ... منتها قبلش هم باید  
آمپول هاتو بریم از مامانت بگیریم ... نسخه ی پزشک میخواد ...  
با تعجب گفتم

-با هم میریم!؟

-آره ... چون مامانت مطب بود ... سرش شلوغ بود ... میخواست بکوبه تا  
اینجا بیاد ... گفتم من باهات میام ... خودم میبرم ...

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم

-واقعا؟! مامانم گفت باشه!؟

-البته باشه ی باشه هم که نه ... دیدی که چقدر قسم و آیه خوردم ... گفت با

هدیه اینا بری ولی گفتم چون ساعتش خیلی بده... مزاحم اونا نشیم... خودم

میبرمت ...

یعنی باورم همیشه مامانم اینقدر راحت قبول کرده باشه!

مهرداد میگه حمید همه رو جادو میکنه حرفشو قبول کنن! خودش که از اون

بدتره! مامان من؟! قول کرد؟! جالبه واقعا!!!

مهرداد با لبخند گفت

-خب خانوم کاپیتان ... ما چیکار کنیم الان که حوصله ی شما سر نره!؟! ...

چی میخوری!؟

با بیحالی گفتم

-نمیدونم ... یعنی تا ساعت ۴ مطبشو باز نمیکنه!؟

-ناراحتی اینجایی؟

نـــــــــــــــــــــه! آخه مشکلم اینه که نمیتونم راه برم ...

و با ناراحتی ادامه دادم

-اگه دیگه خوب نشه چـــــــــــــی!؟

مهرداد بلند خندید و گفت

-آخه مگه میشه خوب نشه!؟ مگه میشه تو اینجوری بگی و اون دلش نیاد

خوب بشه!؟

با خنده کوسن مبل رو پرت کردم طرف مهردادو گفتم

-مهرداد!

مهردادم کوسن رو تو هوا گرفت و با خنده گفت

-جانم!؟

با خنده گفتم

-اذیت نکن!

مهرداد با نیشخند گفت

-من غلط بکنم!

خندیدم و چیزی نگفتم

مهرداد با لبخند ادامه داد

-الان میام

اینو گفت و رفت طرف آشپزخونه ...

یه دفعه یاد نازلی افتادم که از مدرسه برگرده من خونه نیستم...

-وای نازلی الان بیاد من خونه نیستم!

-نگران نباش ... مامانم گفت نگران نباشی ... بر سه خونه تو نباشی حتما یا

به خودت یا مامانت زنگ میزنه میگین همه چیو بهش ... برای نهارم میره پیش

هومن اینا! مامانت گفت زنگ میزنه هماهنگ میکنه ... نگران نباش ...

و همزمان بکه در کابینت رو باز میکرد گفت

-خب! این خانوم مهربون من پفک میخواد یا چیپس؟! یا کرانچی؟! یا از

همین اسم غجوق و جقیا؟! ... کدومش؟! ...



همزمان که از شنیدن کلمه "خانوم مهربون" من در حال ذوق مرگ شدن بودم با

تعجب گفتم

-همه ی اینارو تو خونه داریــــن؟! -

مهراد با خنده گفت

-بالاخره باید فکر این موقع ها رو هم از قبل بکنیم دیگه!

خندیدم و چیزی نگفتم

مهراد همونطور که یه بسته پفک رو با دست راست تکون میداد و یه چیپس رو

با دست چپ ادامه داد

-بالاخره کدوم شد؟! -

با اخم گفتم

-یعنی نمیــــدونی من کدومو دوس دارم؟! -

مهراد با لبخند گفت

-اون که چــــرا! میدونم! ولی گفتم شاید ه\*و\*س چیز دیگه کرده باشی!

لبخند زدم و چیزی نگفتم ...

مهراد با ظرف بزرگ پر از پفک برگشت توی هال و ظرفو گذاشت روی پای منو

گفت

-بفرمایــــین ... اینم پفک ...

با تعجب گفتم

-این که خیــــلی زیاده! این یه بسته بود؟! -

مهراد با مهربونی

- شما هر چقدر شو دوس داری بخور ...

و همزمان که تلویزیون رو روشن میکرد ادامه داد

- اینم روشن کنیم که حوصله ی شما از دست ما سر نره ...! ... راستی

... ساعت چنده؟!

و همونطور که به ساعتش نگاه میکرد ادامه داد

- آها ... وایسا اصن فکر کنم الان اون کانال ترکیه میخواس بازی آخر فینال

فصل پیش NBA رو نشون بده ... حوصله داری ببینیم؟!

با ذوق گفتم

- آره! miami عالی بود ... دیدم بازیشو! البته من طرفدار Oklahoma بودم!

- آره منم دیدم ... بازی آخرو دیگه رفتم از نزدیک دیدم! عالی بود! بابا Miami

شاخ تره دیگه خدایی!

- آره البته! همین بازی ها رو بری ببینی برات بهتره! تیم خودتون که شوته!

مهرداد با لبخند گفت

- اِهه! شوته؟! نه بابا خوبه که!

خواستم یکم بیشتر اذیتش کنم واسه همین گفتم

- شو تین دیگه! چرا بیخودی دفاع میکنی؟! ... از این سانت تر تیمتون ... نگو

نگو! افتضاحه!

مهرداد همونطور که به پستی مبل تکیه میداد با نیش باز گفت

-! ...؟

- آره! اصن تیمو به گند کشیده ... به هیچ جا نمیرسن تا وقتی این هست!

مهرداد با نیشخند گفت

- یعنی میگی بره دیگه؟!

- آره بابا! باید بره! بذاره یکم این تیم به نفسی بکشه! چیه همه اش میبازه!

با این حرف من مهرداد با تعجب روی مبل نیم خیز شد و با خنده گفت

- نیکتا؟! برم دیگه؟!

انگار تازه یه چیزی یادم اومده باشه با لحن خنده داری گفتم

- ای وای!!! مه-----راد؟! وای حواسم نبود... نه حالا... منظورم

سانترون نبود... این گارد رأستون افتضاحه!

- نه دیگه... باید برم با این همه تعریفی که ازم کردی!

با خنده به تلویزیون نگاه کردم و با بیخیالی گفتم

- چی شد پس این بازی؟! همه اش وعده وعید! همه اش!!!

مهرداد از دست من فقط میخندید...

ناهار نمیدونم از کجا میدونست من جوجه دوس دارم ولی سفارش داد از

بیرون آوردن!!!

من اگه از کار این سر دربیارم... حالا نه... شایدیم خودش دوس داشته...

- حمید خونه نیس چرا؟

مهرداد بیتفاوت همونطور که ظرف های غذا رو جمع میکرد گفت

- نمیدونم... دنبال یه سری کارای حقوقی باباشه... زیاد در جریاد کاراش

نیستم... معلوم نیس کی میاد میره کلا!

و همونطور که آخرین ظرف ها رو هم توی ماشین ظرف شویی میذاشت و

درشو میبست گفت

-من واقعا عاشق مخترع ماشین ظرفشویییم! خدا عمر با عزت بهش بده!  
با حرص گفتم

-بعــــله ... منم مته شما تنبل بودم عاشق همچین آدم هایی میشدم!  
مهرداد همونطور که میدومد توی هال با خنده گفت

-البته تنبل ها عاشق آدم های دیگه هم میشن ولی خب قبول کن برای قدم اول  
مخترع ماشین ظرفشویی هم case بدی نیس!  
با خنده گفتم

-خوشبخت بشین ایشالا!!!

مهرداد همونطور که میخندید و سرشو تکون میداد گفت

-سردت که نیس؟

-نه زیاد ...

-میخوای بریم اونطرف کنار شופاژ؟

با فکر اینکه یه بار دیگه مهرداد بیخواد بلندم کنه سریع گفتم

-نه نه ... همیجا خوبه!

انگار مهردادم فکرمو خوند چون با نیشخند گفت

-بابا نمیندازمت زمین! نگران نباش!

خندیدم و گفتم

-زـــــــــــــه ... جدی خوبه همینجا! ... کمرت شکست ولی منو بلند کردی

اوندفعه!

-نه بابا ... چرا بشکنـــــــــــــه؟! اینجوری بخواد بشکنه که کلامون پس معرکه

س که خانوم کاپیتان! وزنی نداری زیاد!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-مهراد جان خوبی بابا؟! خوبی؟! اگه حالت بده به من بگو پسرم! بابا نزدیک  
۱۸۰ قدمه! وزن متناسب بگیری برای شکستن کمر کاملاً معقول به  
نظر میرسه!

مهراد لبخند زد و گفت

-من که خوبم! میرم واست یه پتو بیارم...

-بابا خوبم! سرد نیس اونقدر!!!

-یعنی نیارم؟!!

-نه بابا خوبه!

مهراد با شنیدن حرف من لبخند زد و روی میل نشست...

-خب! حالا چیکار کنیم؟!!

با بیحالی گفتم

-نمیدونم!

مهراد چشمک زد و گفت

-هنوز دو ساعتی وقت داریم... بذار ببینم چیکار میتونیم بکنیم؟!!

و همزمان که اینو میگفت قیافش رفت توی فکر... بعد از چند لحظه با لبخند

بهم نگاه کرد و گفت

-یه پیشنهاد میخوام بدم! ولی خیلی نوستالژیکه!

با خنده گفتم

-چی؟!!

مهراد با تردید گفت

-حوصله ی آلبوم داری؟!

با ذوق گفتم

-وای آره عاشقشم!!!

مهراد چشمکی زد و گفت

-خب پس برم یه چند تا آلبوم بیارم بخندیم!

-آره آره خیلی حال میده! نمیدونستم پسر ها هم این کارو دوس دارن!

مهراد همونطور ه با خنده از جاش بلند میشد گفت

-اوخ نگو... دخترونه س؟!

با خنده گفتم

-تا الان فکر میکردم همینطور!

مهراد همونطور که از پله ها بالا میرفت با نیشخند گفت

-پس تو هم صداشو جلو کسی در نیار! میترسم به جنسیتت بربخوره بعدا!

با خنده باشه ای گفتم و اونم رفت آلبوم ها رو بیاره...

از صحبت با مهراد لذت میبردم... اگه الان این چند ساعتو تو خونه یا پیش

هدیه یا با دوستای دیگه ام یا پیش مامانم اینا هم بودم مطمئنم حوصلم سر

میرفت... اما صحبت کردن و بودن در کنار مهراد حس خوشایندی رو بهم

القا میکرد...

وای نیگا کن... با کف شم اونطورف مبل شونو کثیف کردم... اه.. لعنت به این

پا... نمیتونم تکونش بدم...

بلند با ناراحتی گفتم

-مهراد؟! ... من مبلتونو کثیف کردم با کفشم!

صدای مهراد از دور او آمد

-چی؟!!

چون دور بود صدامو نمیشنید واسه همین این بار آروم تر با خنده گفتم

-به گند کشیدم مبلتونو!

اینبار مهراد داد زد

-آره داریم بازم!

اینو که گفت من غش کردم از خنده ...

حرف های منو اشتباهی میشنید ...

من که خوشم اومده بود فقط داشتم میخندیدم ... اینبار گفتم

-مهراد برو گمشو!

مهراد دوباره داد زد

-الان میام بهت میدم ...

اینو که گفت دیگه من غش کرده بودم ... یه بار دیگه داد زدم گفتم

-مهراد غلط کردی!

الان حتما ایندفعه میگه چشم!!! ... وای یعنی اشک از چشمام داره میاد اینقدر

که خندیدم ...

-جانم؟! من غلط کردم؟! چرا؟!!

اوه اوه این که بالای پله ها وایساده که ... اوه چه سوتی شد ...

دوباره زدم زیر خنده ... مهرداد که دید من دارم میخندم یکم از تعجبش کم شد  
و اونم خندید ... از پله ها او مد پایین و گفت

-به من میگی غلط کردم اونوقت خودت داری میخندی؟!

همونطور که میخندیدم گفتم

-بابا آخه تو نمیدونی که! ...

-چیو؟! ...

و با نیشخند ادامه داد

-جدا نمیدونم چه غلطی کردم!

دوباره با این حرفش خندیدم ...

مهرداد آلبوم هایی که تو دستش بود رو گذاشت رو مبل و ظرف پفک رو  
برداشت

-تو که هنوز اینو نخوردی میگی بازم میخوای؟!

با تعجب گفتم

-من؟! ... من کی گفتم؟!

مهرداد مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

-بابا داد زدی گفتمی این داره تموم میشه بازم میخوای ...

با خنده ی آمیخته با گفتم

-نه من کی گفتم!!!

-بابا همین الان گفتمی! من بالا بودم ... گفتم بازم داریم ... بعد دوباره گفتمی

نمیدونم ... گفتمی میخوام ... منم گفتم الان میام بهت میدم!

از خنده غش کرده بودم یعنی ...



-مه‌راد؟!

مه‌راد با دیدن خنده‌ی من خودشم خنده اش گرفته بود ...

-بابا من داد زدم گفتم مبلتونو به گند کشیدم تو اینارو گفتی ... بعد دوباره گفتم

مه‌راد برو گمشو ... گفتی الان میام بهت میدم ... الانم که گفتم غلط کردی

دیگه نشد بیشتر بخندیم اومدی بالای پله ها شنیدی من چی میگم!

مه‌راد همونطور که میخندید انگشتش رو به علامت تهدید جلوی من تکون

داد و گفت

-یعنی میفرمایین بنده رو مسخره‌ی خودتون کردین ... بله؟!

با نیش باز بهش خیره شدم و گفتم

-بعله!

مه‌راد با لحن برنده‌ای گفت

-میدونی که الان تحت سلطه‌ی منی دیگه؟!

-نخیر! کی گفته؟!

مه‌راد همونطور که یه قدم دیگه بهم نزدیک میشد با لحن تهدید آمیزی که توش

حس میکردم خنده هم معلومه گفت

-یعنی نمیدونی دیگه؟! ...

نمیدونستم میخواد چیکار کنه ... سعی کردم اعتماد به نفسمو از دست ندم و

با آرامش گفتم

-نخیر! معلومه که نیستم!

مهرداد بازم بهم نزدیک شد ... دقیقا چسبیده به مبلی که روش پام رو دراز کرده بودم کنارم وایساده بود ...

خم شد و صورتش رو آورد نزدیک صورتم

-تحت سلطه من نیستی دیگه!؟

با اینکه اقرار میکنم ترسیده بودم که میخواد چیکار کنه ولی با تردید گفتم

-نه نیستم!

-باشه ... خودت خواستی ...

تا اودمم به خودم پیام دست های مهرداد نزدیکم اومد و صدای جیغم تو خونه

پراکنده شده بود ...

-وای نکن مهرداد ... مهــــــــــــراد!

-که تحت سلطه من نیستی دیگه!؟ نه!؟ ... نشونت میدم ...

-وای نکن مهــــــــــــراد ... تو رو خــــــــــــدا ...

از شدت قلقلک های مهرداد و خنده هایی که میکردم دلم درد گرفته بود و اشک

از چشمم سرازیر شده بود ... سعی میکردم دست های مهردادو کنار بزنم ولی

قدرتمند تر از این حرف ها بود ...

تویه حرکت همونطور که دو تا دستش رو با دستام گرفته بودم و نفس نفس

میزدم با خنده و گریه قاطی با لحن ملتسانه ای گفتم

-تو رو خدا ... مهرداد .. جون من ... نکن دیگه ...

مهرداد همونطور که داشت دستاشو از دست های من جدا میکرد گفت

-نخیر! تا اعتراف نکنی ولت نمیکنم! وایسا ببینم!

دوباره شروع کرد ...

دیدم اینجوری بگذره از حال میرم واسه همین الکی گفتم

-آی پام ... مهرداد پام !!!

مهرداد تا اسم پاشم رو شنید سریع وایساد و با نگرانی گفت

-درد گرفت ؟ ... نیکتا؟! ... وای بیخشید اصن حواسم بهش نبود ... تکونش

نده! ... اه چرا این کارارو میکنم من آخه!

تنها راه خلاص شدن از دست قلقلک های مهرداد همین بود ... برای همین

گفتم

-نه ... زیاد درد نمیکنه ... درد گرفت ولی الان خوبه!

مهرداد یکم خیالش راحت شد و گفت

-آقا ولش کن ... سلطنت و سلطه و اینارو بیخیال اصن ... دریست در اختیار

شما ... اصن جدی من غلط کردم ... بیا این آلبومارو ببینیم ...

خندیدم و گفتم

-تقصیر خودته! ... بده ... اون آلبوم زرده رو بده ... جذبم کرده!

مهرداد آلبوم زرد رنگو به من داد و خودش رو مبل رو بروی من نشست ...

یکی یکی شروع کردیم به دیدن عکس ها ... عکس های بابا و مامان مهرداد

بودن ... مامانش خییلی مهربون به نظر میرسید ... مهرداد دقیقا تلفیقی

از مامان و باباش بود ... دماغ و دهن باباش و چشم های مامانش ...

-به خودت بخیلند! به کی داری اینجوری میخندی!؟

همونطور که از شدت خنده قهقهه میزدم گفتم

-وای مهرداد تو این یکی عالی ای!



و بعد در حالی که سعی میکردم جلوی خنده مو بگیرم ادامه دادم

-با اینکه خیلی خنده داره!

دیدم مهرداد دوباره میخواد عکسه و برداره واسه همین سریع گفتم

-بابا اینارو ولش کن اصن ... عکس از بزرگتیا ننداری؟ مثلاً دبیرستانی

باشی ... اون موقع ها ... میخوام ببینم قدت چجوری تغییر کرده!

با این حرف من مهرداد یه کم فکر کرد و بعد همونطور که میرفت یه آلبوم دیگه

رو از روی مبل برمیداشت گفت

-فکر کنم این یکی جدیدتره ... آره ... اصن عکس جدیدا رو هم همینجا

گذاشتم ...

-چه خوب ... بازم عکس چاپ میکنین؟ ما که نه ... یعنی اصن نمیدونم چرا

... ولی از وقتی این دوربین های دیجیتالی اومد دیگه خیلی کمتر ملت عکس

چاپ میکنن!

-آره ... ما هم همینیم ولی خب چند وقت یه بار یه گلچینی از عکس هایی که

دوس داریمو چاپ میکنیم ... البته دیگه آلبوم جدیدامون اینجا نیستن ولی تا

همون قبل از رفتنمون عکس هاش اینجا هست ...

و بعد همون طور که آلبوم خاکستری رو به طرفم میگرفت گفت

-این دیگه جدیدترینشه ...

لبخند زدم و آلبوم رو ازش گرفتم

-مهرداد فکر کنم تو این یکی به کمکت احتیاج دارم ... آدم هاش زیاد شدن ...

بیا معرفی کن ...

مهرداد لبخند زد و گفت

- الان من معرفی کنم تو همه رو یادت میمونه دیگه؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم

- پس چی فکر کردی؟!

مهرداد خندید و سرشو تکون داد و بعد همونطور که لبه ی مبل رو بروم مینشست

گفت

- اذیت که نمیشی اینجا بشینم؟

لبخند زدم و گفتم

- نه ... خوبه ...

و بعد همونطور که صفحه ی اول آلبوم رو ورق میزدم به یه عکس دسته جمعی

اشاره کردم و گفتم

- خب! شروع کن ... از اول ... این کیه؟!

مهرداد همونطور که چند سانتی متر بهم نزدیک میشد تا عکس رو بهتر ببینه

گفت

- آها ... اینجا سالگرد ازدواج مامانم ایناس ... اینا که تابلوئه مامان بابامن ...

این خاله مه ... اینام دختر خاله پسر خاله هام ...

- این کوچولوئه کیه؟ چه نازه!

- این؟! این الان غول بی شاخ و دمی شده که بیا و ببین ... برسام پسر دوست

مامانمه! اون موقع ها آره .... من و پوریا بهش میگفتیم قِل قلی .. خیلی هم

شیرین بود ... الانم بچه خوبیه ... ولی دیگه خیلی بزرگ شده ...

- این کیه؟

-این آناست ... خواهر حمید ...

-ا!؟ پس خود حمید اینا چرا تو عکس نیستن؟

-حمید هست ... خودش داره عکس میگیره ... ولی خب کلا اون موقع ها

باهاشون مشکل داشتیم دیگه ولی حمید و آنا میومدن مهمونی های مارو...

اصن ولی یادم نیست عمه ام و شوهرش کجا بودن ...

-خب ولش کن حالا ... فکر چیزهای بد نکن ...

-آره ... ولش کن ... آنا رو من الان چند سالی میشه ندیدمش ... الان سال

اول دانشگاهه ... اونم مته حمید داره وکیل میشه ... خیلی با محبته ...

-جدی؟! ... چه جالب ... آره ... معلومه از قیافه ش خیلی مهربونه ...

وهمونطور که صفحه رو ورق میزدم گفتم

-خب اینا که همه شون مربوط به همین مهمونین ... وایسا ...

و یه صفحه ی دیگه رو هم ورق زدم ...

مهرداد سریع دستشو گذاشت روی همون صفحه ای که داشتم نگاه میکردم و

گفت

-اینجا عکس های همون تولد پوریاست ...

با این حرف مهرداد خشک شدم ...

همون تولد!؟ ... کدوم تولد!؟ ...

با تردید گفتم

-هم...

مهرداد پرید تو حرفم و همونطور که سرش رو به علامت تایید تکون میداد گفت

-آره ... همون تولد ...

یاد آوری حرف هایی که اون روز بین همه مون تو خونہ ی مہراد رد و بدل شدہ بود برام ناراحت کنندہ بود ... سعی کردم بہ روی خودم نیارم ...

اما مہراد حالم رو فہمید و گفت

-نمیخوام هیچ چیزی رو بینمون ناگفتہ باقی بذارم نیکتا ... خواهش میکنم ... با ناراحتی بدون اینکه بہ مہراد نگاہ کنم بہ صفحہ ی آلبوم کہ روبروم بود خیرہ شدم ...

مہراد بہ اولین عکس اشارہ کرد و گفت

-این مال اول تولدہ ... سینا عشق عکاسی داشت از همون موقع ... دوس داشت از ہمہ چی عکس بگیرہ ... بہش دوربین میدادی تا جایی کہ میشد باہاش عکس میگرفت ... دوربین منم اون روز دست سینا بود ... البتہ مال خود شونم بود ... ولی سینا واسہ ہمہ عکس میگرفت ... واسہ ہمین از ثانیه ی اولش اینجا ہست ...

من و پور یا کیک رو آوردیم خونہ ... ببین ... اینجا ... حمید چون فرداش میخواست برہ مشغول کار و بار خودش بود کمکمون نمیکرد ... اینجا ہنوز خیلی زود بود ہنوز بعد از ظہر بود ...

هیچ حرفی نمیزدم ... فقط بی حس بہ حرف های مہراد گوش میدادم ...

مہراد ہمونطور کہ یکی یکی بہ عکس ہا اشارہ میکرد گفت

-اینجا داشتیم مسخرہ بازی در میاوردیم ... سینا شرشرہ خریدہ بود مٹہ تولد بچہ ہا داشت ہمہ جارو شرشرہ بارون میکرد ... نگاہ کن ببین چند تاست دیگہ ... شبیہ جشن عاطفہ ہا شدہ بود ...



حتی لحن طنز آلود مهرداد هم نتوانست یه ذره لبخند رو چهره ام بیاره ...

به عکس بعدی نگاه کردم ...

مهرداد روی عکس بدی مکث کرد و بعد آروم گفت

-این سپیده ست ...

"مهرداد میخواست واسه سپیده حلقه بخره" ... حس میکردم گوشام داغ شدن

...

توضیحات مهرداد ادامه داشت

-سپیده قبل از همه ی مهمونا اومد ... قبلش به پوریا زنگ زد و گفت یه ایده

ی فوق العاده واسه امشب داره ... چون موقع رفتن حمید هم هست ... گفت

زودتر میاد که هماهنگ کنه ...

چشمم به دخترک ریز و با نمکی بود که رو به دوربین لبخند میزد ...

-وقتی اومد گفت ایده ش چیه ... خب راستش دروغ نمیخوام بگم نیکتا ...

من و پوریا هم خیلی دلمون میخواست حال حمید رو بگیریم ... آخه کلا

حمید از نظر این جور چیزها یه جورایی از همه مون یه قدم جلوتر بود ... نه

که بگم ما دنبال دختر بازی بودیم ... نه ... اصن گفتن این واژه هم برام خنده

داره ... ولی اینطوری بود ... نمیدونم ... نحوه ی رفتار درست با دخترها رو

انگار بهتر از همه ی ما بلد بود ... دقیقا هفته ی قبلش هم که خانوادگی شمال

رفته بودیم و حمید و آنا هم باهامون اومده بودن ... حمید تو یکی دو ساعت

۷-۸ تا دختر رو دور خودش جمع کرده بود ... حسودی نبود .. نمیدونم چی

بود .. حس بچگی ... که حمید اینو داره منم میخوام داشته باشم ... یه همچین چیزی ... میخواستیم ما هم مته حمید باشیم ...

به مهرداد نگاه کردم ... حس کردم صادقانه صحبت میکنه ...

- و اما سپیده ... خب سپیده خیلی با ما جور بود ... هم سن و سال ما بود و با پوریا خیلی صمیمی بود ... خب واسه همین منم خیلی باهاش جور بودم ... دختر خیلی خوبی بود ... هنوزم هست ... شنیدی که ... داره ازدواج میکنه ... اما اون موقع ها خب نمیدونم تو حس بچگی یا هر چیزی شبیه این مته خیلی دیگه از دخترا از حمید خوشش میومد ... یعنی یه جورایی خیلی خوشش میومد ... دست به دامن پوریا و من شد که یه جوروی بین اون و حمیدو جوش بدیم ... از این خاله بازی های بچگونه ... ولی هرکار کردیم حمید قبول نکرد ... به قول سینا اون موقع دنبال عش و حال بود ... حوصله ی پایبند شدن نداشت ... وقتی کنار دریا اونجوری حمید رو دیدیم سپیده خیلی به هم ریخته شد ... خب با ما صمیمی بود ... ما هم که خودمون نسبت به حمید این احساس رو داشتیم ... واسه همین وقتی سپیده رو اینجوری دیدیم دلمون سوخت ... خواستیم کمکش کنیم ... سپیده گفت این آخرین کاریه که میکنم ... میخواست حسادت حمیدو تحریک کنه ... اما دریغ از یه قطره حسادت ... حمید اصن تو باغ این قضایا نبود ... جریان حلقه رو گفتیم ... باورت نمیشه ... حمید حتی واسمون ر\*ق\*ص چاقو کرد ... ایناهاش اینجا ... ببین!

... به من و سپیده چاقو داد تا کیکو ببریم ! ... به سپیده گفتیم فایده نداره ... بیخیال شه ... ولی سپیده گفت نه ... من میدونم اون الان جلو شماها داره خودشو کنترل میکنه ... هر چی گفتیم قبول نکرد ... فقط بهمون گفت جلو

حمید لو ندیم قضیه رو ... ما هم دیدیم سپیده اینقدر اصرار میکنه نتونستیم نه  
بیاریم ...

با عصبانیت گفتم

-چطور تونستین با زندگی اینهمه آدم اینجوری بازی کنین!؟

مهراد با ناراحتی گفت

-تا حالا شده به یه جایی برسی بگی خدا ببخش غلط کردم؟! ... من رسیدم  
... تا اون روز که حمید اینجا جلوی تو و همه مون اون حرف ها روزد عمق  
کاری رو که کرده بودیم درک نمیکردم ولی الان ... قبول دارم نیکتا ... قبول دارم  
اشتباه کردیم ...

-مهراد تو میدونی این کار شما بوده باعث شد سپیده اون کارو با خودش بکنه  
؟

مهراد سرش پایین بود و چیزی نمیگفت...

چند لحظه گذشت و بعد مهراد سرشو آورد بالا و گفت

- سر جریان سپیده که اینجوری شد ... دیگه نتونستم با هیچ آدمی هیچ گونه  
صمیمیتی داشته باشم ... حس کردم صمیمیت بی جای من با سپیده باعث  
شد این کارو بکنم و زندگی اون رو هم به خطر بندازم ... دخترا که به جای  
خود ... سعی کردم با هیچ پسری هم اونقدر صمیمی نباشم ... اخلاقم عوض  
شد ... طرز فکرم نسبت به آدم ها عوض شد ... زندگیم عوض شد نیکتا ...  
میگی با زندگی اینهمه آدم بازی کردم؟! ... آره قبول دارم ولی من حتی با این  
کارم به خودمم رحم نکردم ... من با زندگی و احساس خودمم بازی کردم ...

باور کن نیکتا ... خودم از اینهمه اتفاق داغون شدم ... باور کن خودم  
قربانی کاری که خودمون کردیم شدم ...

مهراد ناراحت بهم نگاه میکرد ...

حس میکردم از عمق وجودش حرف میزنه ... واژه واژه ی کلماتش رو از قلبش  
میگفت ...

-اگه اینارو گفتم ... چون میخواستم هیچی بینمون ناگفته نمونه ... نیکتا ...  
نمیخوام هیچی رو ازت پنهون کنم ... نمیخوام دیگه اشتباه کنم ... حتی اگه  
هر چیزیم هست ... چه کوچیک چه بزرگ ... دلم میخواد همه شو بگم ...  
فقط به تو ... ولی بگم ... همه شو بگم !

با شنیدن حرف هاش ... نمیدونم چرا .. ولی ...

بهبش لبخند زدم ... اونم بهم لبخند زد ...

به هم خیره شدیم ... ۱ ثانیه ... ۲ ثانیه ... ۳ ثانیه ...

حس میکردم که صورت مهراد بهم نزدیک و نزدیک تر میشه ... هیچ کاری  
نکردم ... نفس هامون تند تر شده بود ...

حتی یه لحظه هم قفل نگاهمون از هم باز نشد ... توی نگاه همدیگه حل  
شدیم ...

۱...۲...۳...

و ... فاصله تموم شد ... چشمامو بستم و به صدای تپش قلبم گوش دادم ...  
تماس لبهامون وجودمو متلاطم کرد ... حس میکردم قلبم میخواد از سینه ام  
بیاد بیرون ... سرم اونقدر داغ شده بود که حس میکردم دارم آتیش میگیرم ...  
تماس دست های مهرادو دو طرف صورتم حس کردم ...

با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی در ناگهان لب هامون از هم جدا شد ...  
با استرس به هم خیره شدیم ... نفس نفس میزدیم ...  
با باز شدن در همزمان با همدیگه به طرف در حال برگشتیم ...  
حمید توی چارچوب در نمایان شد...

-مهراد خونه ای؟!!

سر جاش وایساد و به حال نگاه کرد ... اولش با مهراد چشم تو چشم شد ولی  
بعد متوجه حضور من شد و همونطور که نگاهش از مهراد جدا شد و به من  
نگاه میکرد با تعجب گفت

-نیکتا؟! تو اینجا چیکار میکنی?!!

هنوز تو شوک بودم ... مهراد هم مته من سکوت کرده بود ... با تته پته جواب  
دادم

-چی... چیزه... هیچی... من زانوم مشکل پیدا کرد موقع پیاده روی... با  
مهراد اومدیم اینجا...

یعنی با این دلیل و این نحوه توضیح دادن هر کی دیگه هم بود میفهمید تو  
اون لحظه یه ریگی به کفش من هست ... مته بچه ی ۵ ساله بهونه میارم ...  
بدون سلام و احوالپرسی میگم زانوم مشکل پیدا کرده! واقعا که آفرین به خودم  
!

حمید که به نظر نمیومد با گفته ی من قانع شده باشه با حالت مشکوکی گفت  
-زانوت؟! ...

-آره ... صبح رفتیم پیاده روی ... بارون گرفت ... منم تو بارون خوردم زمین

...

حمید که انگار با این حرف من یه تعداد از سوال های توی ذهنش برطرف

میشد گفت

-آه... آه... آه... الان خوبی؟ ...

لبخند سردی زد و گفتم

-آره مرسی ...

همزمان با گفتن این حرف من مهرداد گفت

-حالا چرا نمیای تو حمید؟

حمید همونطور که کفشش رو ر میاورد خندید و گفت

-بابا اینقدر که منو سخته دادین دیگه ... اوادم میبینم در بازه ... توبه من گفتمی

میری بیرون ... الان اوادم میبینم خونه ای ... نیکتا هم که هست ... خب هر

کی بود شوک زده میشد دیگه!

حمید نزدیکمون اومد ... مهرداد هنوز روی میل کنار من نشسته بود ... هیچ

کدوم حرفی نمیزدیم

-خوبین شما دو تا؟! ...

با حرف حمید مهرداد به خودش اومد و گفت

-ها؟ ... آره آره ...

و سریع از جاش بلند شد ...

حمید همونطور که به آلبوم ها نگاه میکرد بت تعجب گفت

-اینا اینجا چیکار میکنن!؟

مهرداد خواست چیزی بگه که سریع گفتم

-من حوصله ام سر رفته بود ... گفتم اگه مهرداد اینا آلبوم دارن واسم بیاره یکم  
زمان بگذره ...

با این حرف من مهرداد که یه کمی دستپاچه به نظر میرسید به ساعتش نگاه کرد  
و گفت

-نیکتا ... دیر داره میشه ... باید بریم آمپولت رو هم بگیریم ...

-آره آره ... بی زحمت اون مانتو و شال منو اگه بیاری ممنون میشم ...

حمید که به مکالمه ی ما گوش میداد با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت

-آمپول دیگه واسه چی ؟ ... کنجا میخواین برین ؟

مهرداد همونطور که به طرف پله ها میرفت گفت

-پای نیکتا ... باید بیرمش آمپول بز نه ... منتها اول باید بریم اول مطب

مامانش ... الان میام ... برم لباس عوض کنم میام ...

و سریع از پله ها دوید بالا ...

حمید همونطور که به بالا رفتن مهرداد نگاه میکرد اخمی کرد و بعد برگشت

سمت من و با قیافه ی متفکر و شبیه علامت سوال رو به من گفت

-خوبین شماها !؟

سعی کردم دیگه حالت عادی باشه ... واسه همین با بیخیالی گفتم

-آره ... OK ایم ... چقدر این آلبوم ها خوب بودن ... کلی خندیدیم ...

-منم توشون بودم ؟

-آره ... بودی چند جا ...

حمید چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

-نیکتا به مهرداد الان همه چی ...

پریدم تو حرفش و همونطور که لبخند میزدم گفتم

-صحبت کردیم ... حل شد ...

حمید هم لبخند زد ... او مد چیزی بگه که یهو مهرداد از بالای پله ها دیده شد

...دستش هم یه کاپشن بود

-اومدم ... بیا نیکتا ... اینو بپوش ... ماتتوی خودت نازکه ... بیرون سرده ...

-نه همون خوبه ...

اینبار حمید مداخله کرد و گفت

-وای نه نیکتا واقعا سرده ... منم پیشنهاد میکنم همین کاپشنه رو بپوشی ...

بالاخره با کلی بدبختی از جام بلند شدم و به کمک مهرداد و حمید رفتیم تو

حیاط سوار ماشین شدم و کمر بندمو بستم ...

همونطور که از در حیاط بیرون میرفتیم دست به سینه نشستم و گفتم

-وای خوب شد اینو پوشیدما ... چه سرده !!!

مهرداد با لبخند قشنگی گفت

-به حرف من گوش نمیکنی دیگه ... من که به ضررت کاری نمیکنم ... ببین

اینو پوشیدی چه خوب شد ... گوش کن به حرف من همیشه!

همونطور که رومو به طرف شیشه ی سمت خودم میگردم تا بیرونو ببینم با

خنده گفتم

-برو بابا!

-برم دیگه!؟





تا اوادم جیغ بزوم و جوابی بهش بدم که دست مردونه ی مهرداد دست چپم رو گرفت ...

تا اوادم به خودم پیام دستم رو بلند کرد و پشت دستم رو به لبهای داغش چسبونده بود ...

کلامی رد و بدل نشد ... اما این سکوت ... این سکوت ... این سکوت ...  
بالاترین آرامش زندگی رو بهم منتقل میکرد ... بالاترین لذت حمایت ...  
حس قشنگ دوست داشتن ... دوست داشته شدن ... حس بودن ... هستن ...  
حس همه ی لحظه های شادی ... حس ر\*ق\*ص پروانه ها ... حس لبخند  
گل شمعدانی ...

-خب اینم از آمپول ها !

جلوی مطب مامانم وایساده بودیم ...

-وای نه من میترسم !!! اصن مگه قرار نبود تازه بریم بخیریمشون ؟

مهرداد همونطوری که میخندید گفت

-ترس بابا ... من ۱۰۰ تا از اینا تا حالا زدم ... اصن درد نداره که ! مامانت  
خودش زحمت کشیده یود تهیه کرده بود ...

-نمیخه-----وام ... تو لا اقل یه جایی بازی میکنی که می ارزه این کارارو  
واسش بکنی ... من چی؟! واسه قطر؟!!

نمیدونم چرا کرمم گرفته بود هی این قضیه رو بگم ... مهرداد اما اینبار با آرامش  
و بلخند شیطنت باری گفت

-شما هر وقت از روز جنازه ی بنده رد شدی ! اجازه داری بری قطر ! مفهومی؟!  
چشممامو گشاد کردم و گفتم

-بله؟! از شما باید اجازه بگیرم اونوقت...؟! برو بابا! میزنم  
میکشمت میرم!

مهرداد همونطور که ماشینو روشن میکرد و حرکت میکرد گفت  
-حنا دیگه رنگی نداره خانوم همایونفر... با مامانتون صحبت کردم...  
گفتن شما اصن قصد قطر رفتن نداری!

ای مامان منو ببین... ای بابا... همه چیو لــــو داده...  
با عصبانیت رومو کردم طرف پنجره و چیزی نگفتم  
-باشه حالا قهر نکن! بابا نیکتا خدایی منم میگفتم برو مامانت اینا نمیداشتن  
دیگه!

چیزی نگفتم و عصبانی به بیرون نگاه کردم  
-نیکتا؟! ... نیکتا خانوم؟! ... خانوم خانوما؟! ...  
با شنیدن این حرفا با اینکه حساسی ذوق مرگ شده بودم ولی چون نمیخواستم  
مهرداد این موضوعو بفهمه اخم کوچیکی کردم تا از لبخند احتمالم جلوگیری  
کنم...

-ای بابا احمــــــــــــــــم نکن دیگــــــــــــــــه! نیکتی؟! منو ببین... اینجوری پیش بره  
میزنم به در و دیوارا... هی دارم به تو نگاه میکنم! نیکتا... نیکتا خانوم من...  
بازم جوابشو ندادم که یه دفعه مهرداد فرمونو به چپ و راست تکون داد... جیغ  
زدم و گفتم

-چیکار میکنی دیوونــــــــــــــــه؟! میخوای ما رو به کشتن بدی نکنه؟!  
مهرداد همونطور که میخندید گفت

-بهترین راه برای به حرف آوردن همین بود دیگه! حالا بخند! باید بخندی!

با اخم رومو برگزیدم و چیزی نگفتم

-نیکتا نخندی مجبورت میکنم!

اینبار بیشتر اخم کردم

-نیکتا شوخی نمیکنم باها تا!

چیزی نگفتم ...

دست مهرداد که نزدیکم شد اینبار جیغ زدم و گفتم

-به من دست بزنی میکشمتا!!!!

مهرداد اما بی توجه به حرف من کار خودشو کرد ... همونطور که از شدت خنده

سعی میکردم حرف بزدم گفتم

-قلقلکم نده مهرداد...تورو خـــــــدا!

مهرداد همونطور که میخندید باد ستش منو به سمت خودش کشید و هونطور

که پیشونیمو ب\*و\*س میکرد گفت

-تو بخـــــــند ... من هرکاری بگی میکنم! هر کاری!

با اینکه به خاطر این کارش و حرفهایش ضربان قلبم تا به ۲۰۰ بار در ثانیه

رسیده بود ... اما سریع گفتم

-شما نمیخواه هرکاری بکنی ... فعلا رانندگیتو بکن مارو به کشتن ندی! نا

سلامتی من امانتم دست تو!

مهرداد همونطور که میخندید گفت

-نه! جالبه! اینکه خودت میگی امانتی خیلی جالبه! بابا خوبه داری میبینی یه

ماشین هم واسمون بوق زده! از من قانونمند تر کی رانندگی میکنه آخه!؟

-حالا بعدا از برگه های جریمه ت معلوم میشه!

مهرداد خندید و گفت

-به من چه! تا موقعی که از ماشین پیاده م نکنن همه چی به نفع منه! ماشین

که به نامم نیس!

با تعجب گفتم

-ماشین به نامت نیس؟ یعنی چی؟

-آره... ماشین به نام من نیس هنوز... مال یکی از دوست های بابامه... یکم

اوضاعاشون به هم ریخته شده بود... میخواستن ماشینو بفروشن... منم دیدم

ماشین ندارم... فعلا ازشون گرفتم... گفتم تو این مدت اونا هم پول این

ماشینو لازم دارن... منم که ماشین میخوام...

-بعد این چه خریدنیه که ماشین به نامت نیس!؟

-مهرداد با لبخند گفت

-نمیشه بهش گفت خرید... یه جورایی قرضه... فعلا این پولو بهشون قرض

دادیم... تا بعدا دوباره که قرضشونو پس دادن ماشینشونو بهشون میدیم...

-خب چه کاریه این!؟... یهو خود پولو قرض بدین!

-خب اینم درسته... ولی در مورد بعضی دوستان و آشنایان نمیشه این کارو

کرد... چون دوس ندارن همینطوری پولی رو قبول کنن... در ضمن منم تو

این مدت ماشین لازم داشتم... همیشه که نمیخوام... حالا زیادم مهم نیس...

و با نیشخند ادامه داد

-مهم اینه که جریمه ش به نام من نیس!

با اینکه در اظهارش به حرفش خندیدم ... ولی یه جورایی توی دلم تحسینش کردم ... این یه جور کار خیر بود ... البته ما هم بعضی موقع ها از این کارا میکردیم ... ولی دیدن اینکه توی این زمان که همه اینقدر گرفتار زندگی های خودشون یکی اینقدر به فکر دوستشه خیلی حس قشنگی بود ...  
-خب رسیدیم ...

و از ماشین پیاده شد ... همونطور که در سمت منو باز میکرد با ناله گفتم  
-وای مهاد نمیام ... من میترسم!

مهاد همونطور که کمک میکرد از ماشین پیاده شم با لخد گفت  
-بیا بریم ... نتـــــــرس ... من هستم دیگه ... از چی میترسی؟ ... بیا مطمئن باش هیچ دردیه احساس نمیکنی!  
با ناراحتی به کمک مهاد تا مطب دکتر فرجی رفتم ...  
موقعی که دکتر دو تا آمپول ها رو به پام تزریق میکرد دست مهادو محکم توی دستم فشار میدادم ...

دکتر فرجی همونطور که سر جاش مینشست گفت  
-خب خیلی خوبه ... دخترا معمولا گریه و جیغ راه میندازن! ولی تو معلومه که خیلی تحملت زیاده!  
با خنده گفتم

-پس چی فکر کردین؟!  
مهاد اما با لحن اعتراضی گفت  
-بابا چی میگین آقای دکتر؟ دست منو بیاین ببینین؟! آثار کبودیش هنوز معلومه اینقدر فشارش داده!!!

با این حرف مهرداد دکتر فرجی بلند خندید و منم با خشمم به سمت مهرداد برگشتم و با نگاهم تهدیدش کردم ...

مهرداد که این حالتمودید خندید و چشمکی واسم زد ...

آروم رو به مهرداد گفتم

-نشونت میدم!

مهرداد خوسات چیز ی بگه که با صدای دکتر هر دو به سمتش برگشتیم

-خب همه چی خوبه ... اصن راه رفتن و اینا مشکل نداره ... فقط امشبو سعی

کن راه نری ... از فردا راه رفتن دیگه اصن مشکلی نداره ... ولی تا یه هفته سعی

کن از پله بالا و پایین نری و ندویی اصلا!

با خنده گفتم

-خونمونم نرم یعنی ؟ ... آخه خونمون پله داره دیگه !

-بابا خونه تون طبقه ی اول دیگه ! ... از یکی بخواه کمکت کنه ... آره تا یه

هفته از پله بالا و پایین نرو ... ولی راه رفتن آروم اصلا مسئله ای نیس ... اتفاقا

خوبه آروم هم راه بری ... دیگه تا ۲۰ روز دیگه کاملا خوب میشه ... نگران

نباش ... مورد مته این قبلا داشتم ... سر ۲۰ روز برنده ی مسابقه ی دو شده !

همگی خندیدیم ...

با کلی سفارش های دکتر و سوال و جواب های مهرداد در مورد بهبودی کامل

پای من و مراقبت هایی که باید بکنم ... بالاخره مهرداد خان رضایت دادن که

بریم ... از خودم بیشتر سوال در مورد پای من واسش پیش میاد !!

-فردا شب راستی خونه ی ما دعوتین ...

جلوی خونه مون وایساده بودیم و میخواستیم به هدیه زنگ بزنم که بیاد پایین  
کمکم کنه ...

با تعجب گفتم

-فردا شب؟ به چه مناسب؟ ... تولدته نکنه؟!

مهراد لبخند زد و گفت

-تولد من خیلی فاجعه ی بزرگیه؟

خندیدم و گفتم

-نه ... فاجعه نیس ... گفتم واسه کادو و اینا ...

مهراد همونطور که لبخند میزد ... ناراحتی توی چهره اش معلوم شد و گفت

-نه ... فاجعه ی قرن در کار نیس ... یه مهوریه ساده ست ... واسه ی ...

یه چند لحظه مکث کرد ...

با خنده و تردید گفتم

-واسه ی چی؟ ...

مهراد م\*س\*تقیم تو چشمام خیره شد و گفت

-مهم نیس زیاد ... یه مهمونی کوچیکه ... میخواستیم قبل از رفتنم یه دور

دوستا دور هم جمع شیم ...

همچنان به هم نگاه میکردیم ... حس کردم همه ی خوشی های امروز ... همه

ی اون حس فوق العاده ای که امروز برایی اولین بار توی زندگیم تجربه کردم

همه اش با شنیدن همین جمله دود شد رفت هوا ... لبخند روی لبام خشک

شد ...

مهراد نگران بهم نگاه میکرد ... آرام گفت



- زیاد اهمیتی نداره نیکتا ... میخوای اصن مهمونی رو کنسل میکنم دوتایی

باهم بریم بیرون ... هوم؟

سعی کردم خودمو کنترل نم ... با صدای لرزونی گفتم

- نه ... خوبه ... کیا هستن؟

مهراد که ارزش صدام رو فهمید با ناراحتی گفت

- نیکتا؟ ... نکن اینجوری با من ... اینجوری میگی دیوونه میشم ... کن سلس

میکنم ...

همونطور که برای فرار از اشک هایی که حس میکردم خیلی به چشم هام

نزدیکن همونطور که رومو برگردوندم تا بیرونو بینم گفتم

- نه ... من خوبم ... همه هستیم؟ هدیه و پوریا و اینا؟ ...

مهراد چند لحظه سکوت کرد و بعد با ناراحتی گفت

- آره ...

همین یه کلمه ... حس میکردم خودشم از گفتن اینکه داره میره خیلی زجر

میکشه ...

به سردی گفتم

- باشه ...

و همزمان گوشیمو دراوردم ... خواستم به هدیه زنگ بزنم که یه دفعه مهراد

دستم و گوشی تو دستمو باهم گرفت

- نیکتی؟

بهش نگاه کردم

-بله؟

تو نگاه مهربون مهرداد حل شدم...

-تو بگی نرو... نمیرم... به خدا راس میگم... فقط یه کلمه... بگی نرو...

نمیرم!

همونطور که نگاه میکردم با بغض گفتم

-نه... باید بری...

و همزمان دستمو کشیدم و سریع شماره ی هدیه رو گرفتم...

-الو هدیه؟

-سلام الـــــاغ!!! معلومه کدوم گوری هستی تو؟ ۲۰۰ بار زنگ زدم

بهت همه اش میگفت در دسترس نیس... خاله ژیللا زنگ زد یه چیزایی گفت

! من دو تا شاخ گوزن بالای سرم دارم الان! کجـــــایی!!!!!!

با نارحتی گفتم

-هدیه پایین تو ماشین مهرداد... میای کمک کنی؟ ... از پله نمیتونم تنها بالا

برم...

هدیه همونطور که جیغ میزد گفت

-ک\*ث\*ا\*ف\*ت\*!!! دروغ میگـــــی!!! خب بگو مهرداد جونت کمکت کنه

دیگه!!!

با بیقراری گفتم

-هدیه میای یا نه؟ ... نمیدونم بابام خونه ست یا نه... واسه این همیشه مهرداد

بیاد... میای یا نه؟!...

-اوه ... گرفتم ... آره او مدم ... عمو کیهان خونه ست ... ولی بازم مهرداد بیاد مسئله ای نیستا! خاله ژیللا که خیلی ریلکس نشون داده فعلا ...

اصن حوصله ی تیکه ها و شوخی های هدیه رو نداشتم واسه همین گفتم -هدیه بیا زودتر ... منتظرم ... فعلا ...

-باشه بابا پاچه نگیر ... معلوم نیس باز واسه چی زدین به تیپ و تار هم ,غرشو سر من میزنی ... او مدم ...

وقتی تماسو قطه کردم مهرداد سریع گفت

-میبردمت بالا خودم خب ...

-نه ... بابام خونه ست ...

-خب باشن ... مشکلی نبود ...

با اینکه میدونستم راس میگه اما خب دیگه به هدیه زنگ زده بودم

-نه دیگه ... هدیه داره میاد ...

با ناراحتی بیرونو نگاه کردم ... مهرداد اما دستمو گرفت و همونطور که نوازشش میکرد گفت

-نیکی ... از من ناراحتی ؟ ...

-نه ...

-ناراحتی دیگه ... به خدا یه دفعه ای شد ... میخواستم یه چند روز بیشتر بمونم ولی باشگاه اصرار کرده باید زودتر برگردم ...

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم

-آره میدنم ... نری جریمه ت میکنن ... مهم نیس ... ولش کن ...

-مهمه ... جریمه بخوره تو سرم اگه بخوام تورو تو اینحال ببینم ... بهشون میگم ... دیرتر میرم ... خوبه؟

هرچیزی میگفت تا حال منو بهتر کنه ... اونم گ\*ن\*ا\*ه داشت ... خودم میدونستم نمیتونه از قانون باشگاهش سرپیچی کنه ... تا همین الانم خیلی بهش لطف کردن واسه بازی های ملی بهش اجازه دادن که بیاد ...

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم لبخند زورکی زدم و گفتم

-من خوبم مهرداد ... راس میگم ... میفهمم موقعیتتو ...

مهرداد بیشتر دستمو فشار داد و لبخند کم رنگی زد ...

برای اینکه از اون حال و هوا بیایم بیرون با لبخند گفتم

-فردا شب شام چی میخوای بدی حالا؟! ... غذاش بد باشه به همه میگم قبلش آبروتو میبرم ...

با این حرف من مهرداد خنده ی نرمی کرد و گفت

-چی دوس داری؟ ... هر چی تو بخوای همونه ...

-لازانیایا باید باشه! حالا کنارش هرچی میخواد باشه! ولی من لازانیایا میخوام!

گفته باشم! از بیرونم حق نداری سفارش بدی بیارن! لازانیایا رو خودت باید درست کنی حتما!

مهرداد لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

-ای به چشمم! شما جون بخواه ...

همزمان که اینو حرفو میزد در خونه باز شد و هدیه اومد بیرون ... یواش دست

مهردادو رها کردم ... دیگه الان کافی بود هدیه ما رو دست توی دست هم ببینه

... دیگه زندگی برای من نمیداشت ...

-بابا کاپیتان مصدوم که به درد نمیخوره! همیشه ی خدا تو مصدومی! من

اطلاع میدم آقا! شما داری همه رو گول میزنی با این کارا! یعنی چی!؟

خندیدم و گفتم

-فعلا که هنوز کاپیتانم ... تو هم باید از من اطاعت کنی!

هدیه با حرص و ناراحتی رو به مهرداد گفت

-میبینی تو رو خدا!؟ ... اینم از زندگی ما ... تو بازی به جور دستور میدی ...

الانم به جور دیگه! از من بهت نصیحت ... تو اینجوری نباش! نتیجه نداره ...

همه در خدمتت ولی میخوان سر به تنت نباشه!

مهرداد خندید و رو به من گفت

-چرا اینقدر این بیچاره ها رو اذیت میکنی آخه!؟

با نیشخند گفتم

-چون حقشونه!

وقتی بالاخره با کلی بدبختی رسیدم تو اتاقم تازه اول بدبختیام بود چون هدیه

با سوالاش داشت دیوونم میکرد ... هر جوری بود بحثو پیچوندم به مهمونی

فردا ... هدیه خبر داشت ... پوریا بهش گفته بود ...

شامو که خوردیم مامانم کمکم کرد برم تو اتاقم روی تخت دراز بکشم ... بابام

و نازلی خوابیده بودن ...

-مامان؟

-جان مامان؟

خیلی دوس داشتم راجع به مهرداد و قضیه ی امروز با مامانم حرف بزنم ....

-مامان امروز با مهاد رفتیم پیش دکتر فرجی ... دکتر سلام رسوندن واستون ...  
مامانم لبخند زد و گفت

- سلامت باشن ... اولش که شنیدم اینجوری شدی خیلی نگران شدم ولی  
الان که میبینم بلاخره به فکر اساسی بابت زانوت کردی واقعا خوشحال شدم  
... مهادم که باعث و بانای خیر شد ... خیلی کمک کرد واقعا ... دستش درد  
نکنه ... پسر خیلی آقا و مهربونیه ...

- شما هم که بهش گفتین من قطر نمیخوام برم ...  
مامانم با شنیدن این حرف من لحظه ای مکث کرد و بعد لبه ی تختم نشست  
و گفت

- نباید میگفتم ؟ ... نمیخواستی واقعیتشو بهش بگی ؟  
- نه .... نه که نخوام بگم ... ولی خب ... شاید الان نمیخواستم بگم ...  
- خیلی نگران بهم زنگ زد ... وقتی ازم پرسید نمیتونستم بهش دروغ بگم  
دختر گلم ...

چیزی نگفتم ... مامانم لبخند زد و به آرومی گفت  
- خیلی نگرانته ...

از شنیدن حرف مامانم نمیدونم چرا ولی خجالت کشیدم و چیزی نگفتم ...  
مامانم با همون لحن ادامه داد

- بهم گفت پس فردا داره میره ... جریان مهمونی فردا شیو میدونم ...  
با تعجب گفتم

- به شما زودتر از من گفت ؟!

مامانم بی صدا خندید و گفت



صدای ویره ی موبایم روی میز کوچیک کنار تختم باعث شد سرمو بچرخونم  
و گوشیمو بردارم

"دیدى گفتم اگه بارونو دوس دارى از رعد و برق نترس؟؛)... شیرین ترین  
بارون زندگیم بود بارون امروز..."

با خوندن اس ام اسش لبخند زدم و ناخود آگاه گوشى موبایلمو به سینه ام  
چسبوندم ...

همونطور که لبخند رو لبام بود در جوابش نوشتم

"فقط زد سر تا پا خیسمون کرد :-D"

رعد و برقم لازم نبود ... این زانوى من جبران کرد كاملا :-D"

به سى ثانیه نرسید که مهرداد جواب داد

"فردا خیلی زودتر بیا نیکی ... خواهش ..."

لحن اس ام اسش منو ذوق مرگ کرده بود ... برای اینکه اذیتش کنم نوشتم

"الان این خیلی زودتر یعنی دقیقا کی؟! :-)"

ایندفعه زودتر از دفعه ی قبل جواب داد

"نیکی اذیت نکن منو ... خیلی زودتر یعنی همین الان ... اصن کاش

نمیبردمت خونه تون"

با خوندن اس ام اسش ضربان قلبم نا خود آگاه تند تر شد ... داشتم فکر میکردم

در جوابش چی بنویسم که دیدم گوشیم داره ویره میره

"Mehrad"

الان که نمیتونم صحبت کنم که آخه مهــــــــــــراد!!! جواب ندادم ... قطع

شد ... مهرداد سریع اس داد



"ببخشید ... میدونم نمیتونی صحبت کنی ... ولی ... نمیتونم تحمل کنم ..."  
با خوندن اس ام اسش حس میکردم قلبم داره از جا درمیاد ... واقعا ... به  
خاطر من ؟ ... نمیتونه تحمل کنه ؟! ...

نمیدونستم چی بگم ... بعد از کلی کلنجار فقط تونستم اینو بنویسم  
"مهراد ؟!"

نمیدونم چرا ... فقط تو اون لحظه حس میکردم همین یه کلمه ... همین یه  
اسم فقط توی ذهنمه ... توی قلبمه ...

یه دقیقه بعد ... با خوندن جواب مهراد ... هیچ جوابی براش نداشتم ... فقط  
میخواستم بلند شم ... پنجره رو باز کنم و از ته دلم فریاد بزنم  
خدا!!!

"جان دل مهراد ؟! ... جان دلم نفس مهراد ؟! ..."

دارم میرم ... نفسم دارن کم میارن نیکتا ...

نیکی ...

فقط یه کلمه بگو "نرو"

فقط یه بار ...

بگو نیکتا ... بگو نرو ... بگو "

صبح وقتی بیدار شدم پام خداروشکر اصلا درد نداشتم ... ولی من حتی  
حوصله ی خودمم نداشتم ...

حالا این وسط قاضی زاده هم زنگ زد ... چنان بهش گفتم نه آقا من به خاطر  
پول بسکتبال ممکنه نمیفروشم که بیچاره دیگه نمیدونست چی بگه ...



-بیا بردار... تو خودت خونه نداری هر دفعه میخوای حاضر شی میای خونه

ی ما از وسایل من استفاده میکنی؟!

-برو اونور ببینم.... از پر رو هم اونور تری... من نبودم کی این موهای دراز

تورو به این شکل در میاورد؟! ها؟! لیاقت نداری که!

-باشه باشه... بیا... حال یه بار یه کاری واسه ما کردیا!

-۱ بار!!! این شو نصدمین باره که من از این کارا واسه تو میکنم! حالا اینارو

بیخیال! نیکی اون پیرهن دو رنگه تو میپوشی؟

-کدوم؟

-بابا اون که بالاش سفیده پایینش مشکی دیگه... کمر بندم داره... تولد من

پوشیدی!

-آها! اونو بپوشم؟... یه چیز دیگه میخواستم بپوشما!

-به حرف من گوش کن... همونو بپوش! دختر باید سنگین باشه!

-بعد الان تو داری به من یاد میدی سنگین باشم؟!

هدیه با نیشخند گفت

-گوش کن دخترم به حرف من! ضرر نمیکنی! بالاخره من چند تا پیرهن بیشتر

از تو پاره کردم!

بالاخره با هزار بدبختی حاضر شدیم... ساعت ۷ دم در خونه ی مهرداد اینا

بودیم

هدیه همونطور که غر غر میکرد گفت

-آخه ساعت ۷ کی میره مهمونی؟! اینقدر که هولی دیگه! نکبت ... معلوم

نیس باهم خوبین ... بدین ... چی کار میکنین اصن! اه!

همونطور که زنگ درو فشار میدادم گفتم

-اینقدر غر نزن هدیه ... دیوونه ام کردی!

هدیه خواست چیزی بگه که همزمان در باز شد و صدای مهراودا اومد که گفت

-بفرمایید

حمید و پوریا هم تو خونه بودن ...

مهراودا کمک کرد از پله های ورودی بالا برم ... با اینکه پام درد نداشت ولی

بازم باید تا چند وقت احتیاط میکردم ... کفشم این دفعه اصلا پاشنه نداشت

... کنار مهراودا حس میکردم چقدر کوچولو شدم ...

-سینا نیس مگه؟

پوریا هونطور که دست هدیه رو میگرفت گفت

-چرا میاد ... دیرتر میاد ... بقیه بیان اونم اومده دیگه ...

با تعجب گفتم

-بقیه؟

مهراودا لبخند زد و گفت

-بقیه هم هستن ... سامان و شهرزاد و نیلوفر ... نیما و حسین و شراره ... همه

هستن ...

-جـدی؟! من نمیدونستم ... فکر کردم فقط خودمونیم!

هدیه با نیشخند گفت

-من میدونستم ولی! یه بار بت نگفتم ببینم چقدر کنجکاوی! که دیدم نه  
خیـــــــــــــر! این کاپیتان ما شوت تر از این حرفاس! آخه آدم مهمونی میگیره  
واسه ۵ نفر؟! این که میشه دور همی خونه خاله! ولی خیلی خوب شد... کلی  
خوش میگذره همه باشن!

با نیشخند گفتم

-آره... اصن حواسم نبود به تو خوش میگذره چون شراره جونتم هست...

با این حرف من پوریا زد زیر خنده...

هدیه همونطور که با آرنج به پهلوی پوریا میزد با حرص گفت

-پوریا!

حمید با تعجب گفت

-جریان چیه؟!

خندیدم و گفتم

-هیچی... این هدیه من نمیدونم چرا چشم دیدن شراره رو نداره هیچوقت...

هدیه سریع گفت

-بس که افاده ایه! الان میاد میگه وای کفشمو دیدی؟ نوه ی عمه ی مادر بزرگ

پدریم از دلقوز آباد واسم آورده! بزnm فکشو بیارم پایین! تهشم نفهمیدیم این

حسین چه جوری این شهرزادو پیدا کرد!

همه مون از مدل حرف زدن هدیه خنده مون گرفته بود...

بچه ها رفتن نشستن تو پذیرایی...

من اما رفتم تو آشپزخونه ببینم مهرداد چیکار میکنه...

روی زمین جلوی گاز زانو زده بود و ظرفی رو توی فر میذاشت

-چیکار میکنی؟

مهراد با شنیدن صدای من به طرفم برگشت و همونطور که لبخند میزد گفت

-دستورات شما رو اجرا میکنم خانوم گل!

-وای جون من!!! لازانیا؟!!

-بله دیگه! حالا دیگه نمیدونم چجوری در بیاد... ولی من تلاشمو کردم!

-وای عالیهِ مرسویی!!

مهراد در فرو بست و از جاش بلند شد...

-چایی بریزم؟

مهراد لبخند زد و گفت

-میریزم خودم... حمید کمک میکنه...

-نه خب... اینهمه کار کردین... یه چایی که چیزی نیس...

مهراد سینی و فنجان های توشو آماده گذاشته بود...

وایسادم یکی یکی توی فنجان ها رو تا یه بند انگشت چایی ریختم...

خواستم آب جوش رو بهشون اضافه کنم که یه دفعه دستهای مهراد دورم حلقه

شد...

-مهراد... نکن... میسوزیم!

مهراد سرشو خم کرد آورد کنار گوشمو و آروم گفت

-نمیسوزیم... قول میدم... یه دقیقه... خواهش میکنم...

خواستم چیزی بگم اما حالت مهراد طوری بود که خودمم دلم میخواست

...چند لحظه تو همون حال بودیم...

-خوشگل من ...

با شنیدن تعریف مهرداد از خودم ناخودآگاه لبخند زدم ...

پس رنگ موهام اونقدرها هم بد نشده ...

هم حس خوبی داشتم و هم یکم دستپاچه شده بودم ... از اینکه ممکن بود

یکی بیاد و ما رو تو اون حال ببینه ... البته جایی که بچه ها نشسته بودن به

آشپزخونه دید نداشت ولی بازم ...

از شدت هیجان گرم شده بود ...

مهرداد حالمو فهمید و همونطور که ب\* و \*سه ی کوچیکی به کنار گوشم میزد

حلقه ی دستاش رو از دور کمرم باز کرد و گفت

-چشم ... ببخشید ... من اصن کاری ندارم دیگه! مواظب باش! داغه!

از حرکتی که مهرداد کرده بود دستپاچه شده بودم ... هنوز احساس گرما میکردم

...

سینی رو گرفتم طرفش و گفتم

-خب! اینم چایی! من بیارم یا خودت میاری؟

مهرداد با لبخند سینی رو ازم گرفت و گفت

-خودم میارم ... تو هم بیا بشین استراحت کن ... پات زیاد خسته نشه بهتره

...

با همدیگه پیش بچه ها برگشتیم ...

با اینکه همه ی کارهارو مهرداد و حمید و پوریا کرده بودن اما خیلی با سلیقه

همه چیزو چیده بودن ...

-بابا من اگه نبودم اینا هیچ غلطی نمیتونستن بکنن! این حمیدو ببین! دقیقا مته الانش نشسته بود هی به من و مهرداد دستور میداد اینو بذار اینجا اونو بذار اونجا! این هیچ کاری نکرده! بگم از الان که نگین نگفتین!

هدیه همونطور که آروم میزد تو سر پوریا گفت

-خب حالا! یه روز کمک کردیا! ۱۰۰ هزار بار میخوای بگی!؟

پوریا با نیشخند گفت

-نه حالا! ریا نشه! میخوام قدرمو بیشتر بدونن!

حمید با شنیدن این حرف پوریا همونطور که میخندید گفت

-هرچی من و مهرداد آقا شدیم... تو همونجوری موندی پوریا!

اینبار پوریا سریع با اخم گفت

-چجوری!؟

حمید با نیشخند ادامه داد

-خل مشنگ!

همه مون زدیم زیر خنده... حتی خود پوریا هم خنده اش گرفته بود...

اینبار مهرداد گفت

-خب دیگه... حالا باز دعوا نکنین! همینشم که اینجا دور همیم یه جورایی

شبهه معجزه ست... دیگه حالا پوریا هم همینه دیگه... کاریش نمیشه کرد!

و با خنده رو به هدیه ادامه داد

-هدیه من از طرف همه بهت تسلیمت میگم واقعا! این همینه... کاریشم

نمیشه کرد!

هدیه همونطور که میخندید گفت



-اشکالی نداره! اینم سرنوشت منه دیگه! کاریش نمیشه کرد! باید سوخت و ساخت!

اینبار پوریا رو به هدیه گفت

-اولا که سوخت و ساز یا همون متابولیسم مربوط به بدن انسانه ... شما که ما شالله تربیت بدنی خوندین بیشتر مطلعین! ثانيا من هیچی نمیگم همه تون علیه منین دیگه!؟

و رو به من ادامه داد

-نیکتا شرمنده! امیدم به توئه فقط!

من که از زمان دعوا توی خونه ی مهرداد اینا با پوریا سرسنگین بودم با این حرف پوریا حس کردم بهتره دیگه این قضیه رو ادامه ندم ... واسه همین همونطور که لبخند میزدم گفتم

-خب باشه! امیدتونا امید نمیکنم! من طرف پوریام! دوستان گیر ندین بهش! پوریا از جاش بلند شد و گفت

-الان جا داره من تعظیم کنم بانو!

همون موقع زنگ درو زدن ...

همونطور که میخندیدم گفتم

-نمیخواه! ... به جای تعظیم برو درو باز کن!

پوریا همونطور که سر جاش مینشست گفت

-خب نخواستین دیگه! درو هم صابخونه باز کنه! من چیکاره ام!

مهرداد همونطور که با خنده از جاش بلند میشد گفت

-الحق که حرف حمید درسته ... منم یه چیز دیگه بهش اضافه میکنم!

خیلی پر روئی پوریا!

مهمون ها یکی یکی اومدن ... با اومدن شهرزاد و نیلوفر راحت تر میتونستیم وجود شراره رو تحمل کنیم ...

خوشمزه ترین لازانیای دنیا رو اونشب خوردم ... واقعا میگم ... نه اینکه بگم چون مهاد پخته بود ... نه ... واقعا عالی بود!

-پوریا بده گوشیمو!

با دوباره این پسرارزه بودن تو خط اذیت و آزار نیما ... پوریا گوشیش و گرفته بود و نمیداد بهش ...

با خنده گفتم

-پوریا اذیتش نکن! بده بهش گوشیه دیگه!

پوریا همونطور که گوشیه تو هوا پاس میداد به حسین با خنده گفت

-نه خیر نمیدم بهش! این آقا داره از ما پنهون میکنه ... حسین قربونت ببین آخرین تماسش با کی بوده ... شنیدم یه حرف های بالا ۱۸ سالی داشت پای تلفن میزد ...

نیما ملتمسانه با اون لحن مظلومش گفت

-پوریا اذیت نکن ... من داشتم با مامانم حرف میزدم به خدا! حسین بده گوشیه!

گوشی نیما بین همه پاس کاری میشد که این بار دست نیلوفر افتاد ...

نیلو گوشیه نگه داشت و گفت

-آقا باشه! من گوشى رو نگه میدارم! فقط! يکى به من بگه شما چرا اینقدر

این بیچاره رو اذیت میکنین! یعنی از نیما مظلوم تر بین ماها نیس واقعا!

مهرداد با خنده گفت

-والا آگه من بدونم!

حمیدم گفت

-نیلوفر جواب سوالت دست خودته ... بین به ما هم بگو!

من کنار نیلو نشسته بودم ... آروم کنار گوشش گفتم

-حال همه شونو بگیر ... گوشى رو پرت کن برای نیما!

نیلوفر خندید و تویه حرکن گوشى رو برای نیما پرت کرد ...

پوریا همونطور که فریاد میزد گفت

-اه نیلوفر ————— ر زد ————— ال!!! اصن حالا که اینطور شد خودم لو

میدم جریان چیه! این آقا نیمای گل ما داره دو ماد میشه! هیچکدومتونم

نمیدونستین! آفرین به تیز بازی خودم! با تشکر از حسین و سامان بابت

همکاریشون!

همگی با شنیدن خبر پوریا دست و سوت و جیغ زدیم ...

نیمای بدبخت همیشه خجالتی بود الان که دیگه شده بود ليو ...

هدیه با خنده گفت

-واسه همین اینقدر سر به سر این بیچاره میدارین!؟

پوریا سریع با نیش باز گفت

-به جون نیما آگه من سر به سرش بذارم!

اینبار نیما با خنده گفت

-باشه آقا دیگه خودم میگم بقیه شو... هیچی من یه شب شام با سارا دخترخاله رفتم سوپرستار... یعنی شانس منه دیگه! این پوریای ارادل هم اونجا بود! آقا ما اگه چیزی هم بینمون نبود به خاطر اینا دیگه علنی کردیم قضیه رو!

پوریا با خنده گفت

-تو غلط کردی! دست تو دست دو نفری اومدن بعد میگه اگه چیزی نبود! دیگه از اون تابلو تر خودت بودی!

اینبار هدیه با قیافه ی خصمانه ای دست به کمر روبروی پوریا وایسادو گفت  
-اونوقت تو اونجا چیکار میکردی؟ها؟

پوریا با تته پته گفت

-م... من؟! چیزه... هیچی... با بچه ها رفته بودیم بیرون!

هدیه نزدیک به بود از عصبانیت منفجر بشه که اینبار نیما سریع گفت  
-هدیه عصبانی نشو! داره اذیتت میکنه این پوریا!... با یه چند تا از دوستانمون اومده بودن!

اینبار پوریا سریع اعتراض کرد

-ای بابا نیما کتک میخوایا!!! بابا میخواستم امشب یکم fun ایجاد کنم در محفل گرمون! اگه گذاشتی!

حمید از اونطرف با خنده گفت

-پوریا فعلا باید ممنونش باشی... چون از یه مرگ حتمی نجات پیدا کردی!  
هدیه رو ببین!

هدیه داشت از عصبانیت منفجر میشد ...

بچه ها برای بعد از شام پیشنهاد بازی دادن ... هی من گفتم پانتومیم دوس ندارم ... ولی کسی به حرفم گوش نداد ... اولم نوبت خودم شد ... که مته همیشه گند زدم هیشکی نتونست تشخیص بده ...

نوبت بعدی با شهرزاد بود ... میخوام ستم بشینم سر جام که اینبار مهرداد بهم اشاره کرد که تا بچه ها حواسشون نیس دنبالش برم ...

بچه ها اینقدر سرگرم بازی بودن که کسی متوجه رفتن ما نشد ...

همراهش رفتم به اتاقی که زیر راه پله ها بود ...

مهرداد درو پشت سرم آرام بست ...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-چیزی شده؟

مهرداد با لبخند گفت

-لازانیام خوشمزه بود؟

-آره خیلی!!! هنوز شک دارم نه که از بیرون سفارش دادی آوردن!

-نیکتا! بابا چجوری ثابت کنم ... کاش فیلم میگرفتم ... نه؟!؟

خندیدم و چیزی نگفتم ...

مهرداد به فاصله ی چند سانتی متر رو بروم وایساده بود ...

یکم مکث کرد ... انگار که داشت دنبال کلمات میگشت ...

-اگه دو نفری میرفتیم بیرون بیشتر خوش میگذشت نه؟!؟

-نه با بچه ها خیلی خوش میگذره ... مرسی که مهمونی گرفتی واقعا!

مهرداد بازم چند لحظه مکث کرد و بعد همونطور که یه دفعه ب\*غ\*لم میکرد گفت

-نیکتا دوس ندارم برم ... واسه اولین بار ... دوس ندارم برم از این کشور لعنتی ... میخوام همینجا پشت بمونم ...

من که از اینکه مهرداد یه دفعه ب\*غ\*لم کرده بود شوک زده شده بودم ... یه چند لحظه چیزی نگفتم و بعد همونطور که با دو تا دستم پشتش رو نوازش میکردم با ناراحتی گفتم

-باید بری ... چیزی نمیشه که ... همه اش چند ماهه ... بعدم برای تعطیلات کریسمس میای دیگه ... نه ؟ ...

مهرداد جوابی نداد ...

سریع از بعش او مدم بیرونو با لحن نا امیددی پرسیدم

-یعنی نمیای؟!

-فکر نکنم بشه پیام! دو ماه کمتر مونده تا کریسمس ...

-مهــــــــــــراد!!! وای نه راس میگــــــــــــی ...

-نیکتا اصن نمیرم!

-مهرداد ... مسخره بازی درنیار...نمیشه که ... تا همینجاشم زیادی موندی

...پس اگه اینجوری باشه برای تعطیلات لیگ میتونی بیای دیگه فقط ... نه ؟

مهرداد چن لحظه مکث کرد و بعد با ناراحتی گفت

-آره ... ولی اون خیلی دیــــــــــــره نیکتا!!! تو تابستونه ...

باناراحتی رومو کردم یه طرف دیگه و چیزی نگفتم ... تا تابستون ... این یعنی  
یه چیزی حدود ۹ ماه دیگه ... من ... چه جوری ... اینهمه مدت تحمل  
کنم آخه؟!

سرمو آوردم بالا و م\*س\* تقیم به مهراذ خیره شدم ...  
چقدر از همین الان دلم برای این چشم ها و این نگاه مهربون تنگ شده ...  
اشک داشت دوباره میومد توی چشمام ... حس کردم لبام داره میلرزه ...  
سریع لبمو گاز گرفتم تا بتونم خودمو کنترل کنم ...  
مهراذ با دیدن حالمو قیافه اش رفت تو همو با بیقراری گفت  
- نیکی؟! ...

وقتی صدام کرد دیگه نتونستم تحمل کنم ... با یه قدم به جلو رفتن بهش  
نزدیک شدم .... محکم ب\*غ\*ش کردم و با عجز گفتم  
- مهراذ ... من ... حالا ... من ... چیکار کنم مهراذ؟  
اینبار نتونستم تحمل کنم و اشکام چشمامو پُر کرد ...  
حس اینکه میکردهم آگه مهراذ بره یه پشتوانه ی محکمو از دست میدم ...  
نه اینکه چون دوشش دارم ... نه ...

حس میکردهم یه پشتوانه رو از دست میدم ... یکی که آگه از همه چی بپررم  
میتونم روش حساب کنم ...  
اما اونم الان داره میره ...

مهراذ همونطور که خم شده بود و سرشو توی موهام فرو میکرده با ناراحتی  
گفت

-هيش ... آروم عزيزم ... آروم ... باشه ؟ ... هيش ... آروم نفس من ... الان كه اينجام ... تا هر موقعى هم بخواى اينجا ميمونم ... خب ؟ ... هستم ... باشه ؟

وقتي مهراډ اين كلمات رو ميگفت شدت گريه ام بيشتر ميشد ... اما چند لحظه كه گذشت تونستم بيشتر به خودم مسلط بشم ... تو همون حال با صدای لرزونی گفتم

-زود مياى ديگه ؟ ... هوم ؟...زود زود ... قول بده بهم ... مهراډ بيشتر منو به خودش فشار داد و گفت

-هر موقع بگي ميام ... هر موقع ... اصلا با تابستون كاري نداشته باش ... هر موقع كه بگي من اينجام ... هر كاري هم داشتى به خودم بگو ... اونجا هم باشم هر چي باشه درست ميكنم واست ... هر كاري باشه ... فقط هيچ موقع نميخوام ناراحتيتو ببينم نيكتا ... هر چيزي بود بهم بگو ... درستش ميكنم ... باشه ؟ ...

چند لحظه ديگه تو اون حالت بود ... بعد حلقه ي دستام رو از دور گردن مهراډ باز كردم و همونطور كه آروم از ب\*غ\*لش جدا ميشدم تو يه لحظه سرمو بردم جلو و گونه شو ب\*و\*سيدم ...

مهراډ با اين حركت من اولش تعجب كرد و بعد لبخند زد و گفت  
-اين ب\*و\*سه ي خداحافظي بود ديگه ؟

همونطور كه با دستم زير چشمام رو دست ميكشيدم كه شايد بر اثر گريه سياهي شده باشنو پاك كنم خنديدم و گفتم  
-نه ... تشكر بود ... خداحافظي دوس ندارم ...



مهرداد هم خندید و همونطور که به چشمام اشاره میکرد گفت

-سیاه نشده ... دست نزن بهش ...

خندیدم و چیزی نگفتم ...

مهرداد خواست چیزی بگه که همون موقع در اتاق با شدت باز شد ...

من و مهرداد یهو دستپاچه شدیم ولی با دیدن پوریا خیالم راحت شد و نفسی به

آرومی میکشیدم ...

مهرداد با عصبانیت رو به پوریا گفتم

-بی تربیت ... تو در زدن بلد نیستی!؟

پوریا با دیدن من و مهرداد تو اتاق اول قیافه اش متعجب شد ولی بعد با شنیدن

حرف من نیشش باز شد و گفت

-ا!؟ ... من وسط عملیات وارد شدم یعنی؟

از شنیدن حرف پوریا خنده ام گرفته بود ...

مهرداد هم خنده اش گرفته بود اما در ظاهر اخمی کرد و گفت

-علاوه بر خل مشنگ و پر رو بی تربیت هم هستی ... برو بیرون ...

پوریا با نیش باز گفت

-غلط زیادی کردی ... اودمم گوشی هدیه رو ببرم ... از کجا میدونستم اینجا

مجلس انس و الفته!؟

همونطور که میخندیدم رفتم طرف کیف هدیه

مهرداد با عصبانیت گفت

-پوریا بد میبینا ... برو ببینم ...

-آقا به من چه ... من نه سر پیازم نه ته پیاز ... جام ش\*ر\*ا\*ب و ساقی ام که در کار نیس ... مجلستون ارزونی خودتون ... بده اون گوشو ما بریم آقا ...

همونطور که گوشی رو به طرف پوریا میگرفتم با خنده گفتم

-بیا اینم گوشی ... من که میدونم دو دقیقه دیگه میای گوشی پسر عموی بابابزگه عمه تو میخوای دیگه!

-دست شما درد نکنه نیکتا خانوم ... خیلی لطف کردین واقعا! این بود گفتمی طرف مانی؟ ... خیلی ممنون واقعا! معنی طرفداری رو فهمیدیم الان ...

همونطور که پوریا این حرفو میزد مهرداد رفت سمت در و همونطور که پوریا رو آرام به بیرون هل میداد گفت

-پوریا میری بیرون یا نه؟

-باشه آقا ... من میرم ... شما ولی یادت باشه دیگه!

-برو دیگه پوریا!

پوریا اینبار زیاد بحثو ادامه نداد ... فقط همونطور که درو میبست رو به مهرداد آرام گفت

-بازی بچه ها چند دقیقه دیگه تموم میشه ... بیاین زودتر پس ...

مهردادم آرام گفت

-باشه برو اومدیم ...

پوریا درو بست و رفت ...

-پروازت فردا چه ساعتیه؟ ...

مهرداد با شنیدن حرف من به طرفم برگشت و گفت

-فردا نیس ... بامداده ... ۶:۳۰ پروازمه ... ۳ اون موقع ها میرم فرودگاه ...

با تعجب گفتم

-۶:۳۰ ۴۴۴۴... من فکر کردم فردا شبه ...

-نه ... گفتم آخرین ساعت ها رویه جوری با هم باشیم ... واسه همین گفتم

مهمونی بگیریم که بیشتر این باهم بودن طول بکشه ...

با شنیدن حرف های مهرداد با اینکه میدونستم از اونیه که فکرشو میکردم کمتر

پیش مهرداد ولی ناخودآگاه لبخند زدم ... چون کاری کرده بود که تا جایی که

میشد پیش هم باشیم ...

همونطور که لبخند روی لبم بود گفتم

-میخوام بگم قهرمان شو ... ولی نمیگم!

مهرداد با تعجب گفت

-چرا!؟

-چون آگه بخوای برسی فینال دیرتر میای ... پس همون بهتر که آخر بشین!

مهرداد خنده ی نرمی کرد و گفت

-بابا اینجوری که از تیم پرتم میکنن بیرون که!

-خب پس ... باشه اشکالی نداره ... قهرمان شو!

مهرداد چشمکی زد و همونطور که دست چپش رو دورم حلقه میکرد در اتاقو

باز کرد و همزمان که ب\* و\*سه ای روی موهام میزد گفت

-تو هم قهرمان شو کاپیتان من!

در که باز شد با عجیب ترین صحنه ی تاریخ مواجه شدیم ...

پوریا با نیش باز پشت در وایساده بود ...

-ببخشید ولی من واقعا کنجکاو بودم ببینم با چه حالی از اتاق میاین بیرون!  
... که خداروشکر البته میبینم سنگدل تر از این حرفایین و اشک و آهی در کار  
نبوده ...

مهراد همونطور که با عصبانیت به طرف پوریا میرفت گفت

-مردک تو پشت در چه غلطی میکردی؟

-هیچی به خدا ... با بابا نزن منو ... وایسا ... ایه ... مهراد ول کن میگم ...  
هدیه گفت این ورا باشم کسی نیاد مزاحمتون بشه!

من همونطور که نمیتونستم خنده مو کنترل کنم اما در ظاهر با خشم گفتم

-این ورا یعنی پشت در؟! اون منظورش این بود تو آشپزخونه اون طرفا با شی  
... نه مماس با در اتاق!

پوریا همونطور که از دست مهراد فرار میکرد گفت

-مهراد جون جوش نیار عزیزم .. مسافری ... شگون نداره!

با این حرف پوریا هر دو تامون زدیم زیر خنده ...

پوریا سریع از تیر رسمون دور شد و رفت تو آشپزخونه ... مهراد همونطور که  
به آشپزخونه اشاره میکرد رو به من گفت

-با این وضعیت من چه جوری روم بشه به تو بگم اگه تو این مدت کاری  
داشتی به این بگی؟

با این حرف مهراد پوریا دوباره از آشپزخونه اومد بیرونو گفت

-آقا شما چون بخواه! هر کاری باشه من انجام میدم!

من که دیگه از خنده غش کرده بودم ... مهراد خواست چیزی بگه که همون  
موقع هدیه از پشت زد به شونه شو گفت

-باز من دو دقیقه تو رو تنها گذاشتم دور برداشتی؟! ... چایی هارو ریختی  
بهت گفتم؟! یا باز داری هی مزه میریزی اینور اونور؟!

مهرداد با خنده گفت

-هدیه چایی کجا بود! چسبیده بود به پشت در اتاق!

هدیه آروم زد تو سر پوریا و همونطور که گوشش رو آروم میگرفت و به طرف  
آشپزخونه میرفتن رو به پوریا گفت

-این بود اونهمه سفارش من؟ ... پاشو ... پاشو بیا ببینم! ملت اونجا تشنه ی  
چایی نشستن!

پوریا همونطور که سعی میکرد دست هدیه رو از گوشش جدا کنه گفت

-آخ هدیه ... ول کن بابا! آقا یکی منو نجات بده! ای آقا ما تو مدرسه هم از  
این تنبیه ها ندیده بودیم ... آی هدی ول کن!

من و مهرداد از خنده مرده بودیم ... هدیه عین این ماظم بد اخلاقا شده بود ...  
نگاهی به من و مهرداد کرد و با همون لحن شماتت بار گفت

-شماهام که وایسادی اونجا میخندین! بسه بسه! پاشین بیان ... برای  
جماعتی باید چایی ببریم!

من و مهرداد نگاهی بهم کردیم ... لبخند میزدیم ... نمیدونم چرا ولی ... از  
نگاه مهرداد آرامش بهم تزریق میشد ...

صدای هدیه این آرامشو بهم زد

-بابا زل نزنين بهم ... پاشين بيابن ديگه ! اى بابا !!! پوريا ! اون فنجون ها رو ميشكنى ... آروم تر !!! وايسا اومدم ! ساعت ۱۲ بود كه ديگه همه قصد رفتن كردن ... توى حياط وايساده بوديم و همه با مهراڊ خداحافظى كردن ...

-بابا نكنين اين كارارو من گريه ام ميگيره ... اه ... بيا اينور سامان ...  
پوريا همونطور كه دست سامان رو ميشكيد تا با مهراڊ دست نده با همون حالت خنده دارش ادامه داد

-بابا بس كنين پاشين برين خونه هاتون ديگه ! يعنى چى ؟ ... اين بچه مسافره ... جند ساعت ديگه پروازشه ! آرامش بايد داشته باشه ! با شمام خانوم همايونفر ... سريعتر !

با تعجب گفتم

-من !؟ ...

-بله ديگه ! شما ... خودت ... سريعتر ! اينبار هديه با آرنج زد به بازوى پوريا و گفت

-پوريا !

پوريا اينبار سريع گفت

-اى بابا ! چرا من هركارى ميكنم منو تشبيه بدنى ميكنى ؟! خب گفتم همه خدافظى كردن فقط نيكتا مونده ديگه !

و رو به من ادامه داد

-سريعتر همايونفر ! ملت معطل شمان ! سريعتر عزيز جان !

همه از دست پوريا ميخنديدن فقط ...

جلوى همه ... فقط يه دست دادن ساده بود ...

مهرداد فقط دستمو فشار داد و مهریون تر از قبل نگام کرد ...

-سفر بی خطر!

فقط همین یه جمله و بعد هم تشکر مهرداد ...

میخواستم بشینم همون جا گریه کنم ولی چیزی نگفتم و خودمو کنترل کردم ... موقعی که خواستم سوار ماشین بشم نیلوفر خودشو بهم رسوند و در گوشم

آروم گفت

-فکر نکن منو پیچوندیا! آقا خوشتیپه! رو تور کردی رفت؟! ... بدون اطلاع من؟! ...

لبخند تلخی چیزی و چیزی نگفتم ...

نیلوفر که لبخندمو دید با حرص ادامه داد

-باشه دیگه! آمار نده! از دست دوربین های من که نمیتونی فرار کنی! برو حالا چشمات خشک شد اینقدر نیگات کرد ...

نیلوفر رفت طرف ماشین خودش ... برگشتم دیدم مهرداد داره نگام میکنه ...

حس کردم ۱ ثانیه دیگه بگذره اشکام سرازیر میشن ... سریع سوار شدم ... دیگه بیرونو نگاه نکردم ...

وقتی هدیه سوار شد ... شیشه سمت هدیه رو دادم پایین ... مهرداد نزدیک ماشین وایساده بود ...

یه خداحفظ کوتاه و بعد بدون هیچ مکثی پامو گذاشتم رو گاز و حرکت کردم ...

حتی از توی آینه هم برنگشتم پشتم رو نگاه کنم ...

نیم ساعت بعد خونه بودم ... رو تخت خودم ...

مهرداد چندین و چند بار اس ام داده بود ...

اس ام های که بیشتر دلمو تنگ میکرد ...

تا صبح بیدار بودم ... تا ساعت ۶:۲۰ که مهرداد اس ام داد که دیگه باید

موبایلشو خامو کنه ...

با ناراحتی اس دادم و گفتم که مواظب خودش باشه ...

و در جواب واسم نوشت

"نگران من نباش عزیز دلم ... چشم مواظبم ... تو هم مواظب زندگی من باش

... بخواب گل من ... بخواب که خیلی خسته ای ... هر ثانیه به تو فکر

میکنم... هر ثانیه ..."

جوابی برای این اس ام اس نداشتم ...

۱۰ دقیقه از شدت دلتنگی با نا امید به شماره ش زنگ زدم

دستگاه مشرک مورد نظر خاموش میباشد ...

و این یعنی پرت شدن گوشیم زیر تخت و فرو بردن سرم توی بالش و گریه ی

خفه ام که نمیتونستم متوقفش کنم ...

-نیکتا بیدار نمیشی مامان ؟ ...

به زور چشمامو باز کردم ... به ساعت اتاقم نگاه کردم ...

...۱۲:۳۰

-بیدارم مامان ...

مامانم اینبار او مد توی اتاقمو با خنده گفت

-پاشو دیگه چقدر میخوابی ! پاشو خبر خوش دارم برات !



با شنیدن حرف مامانم همونطور که چشمامو میمالیدم و سرجام توی تخت

میشستم گفتم

-چی شده؟

-برای خونه مشتری پیدا شده!

با هیجان و خوشحالی گفتم

-وای جدی میگی ماما\_\_\_\_\_ان؟

-بعله ... جدی میگم ... همین امروز صبح ... بابات الان رفته صحبت کنه

... معامله کنن به زودی ایشالا!

با اینکه خوشحال بودم اما یه دفعه یاد این افتادم که باید از این خونه بریم با

ناراحتی گفتم

-وای مامان ولی ما که جایی رو پیدا نکردیم هنوز! وسایلمونو جمع نکردیم!

-مگه نمیبینی من چقدر خوشحالم؟! ... چون لازم نیس خونمونو عوض کنیم

... همین جا رو یک ساله رهن میکنیم ... یه مقدار از مبلغ قرار داد کم میشه

... ولی در عوض همین جا میمونیم ...

با خوشحالی از روی تخت بلد شدم و همونطور که مامانموب\*غ\*ل میکردم

با خنده گفتم

-وای مامان راس میگی\_\_\_\_\_ی؟!؟

-بله که راس میگم ... خیلی خوب شد نیکتا ... واقعا خدا رو شکر ...

مشکلاتمون دارن حل میشن ...

از ب\*غ\*ل مامانم اوادم بیرونو با نگرانی گفتم

-هدیه اینا چی؟!

مامانم با لبخند گفت

-اونا هم همینجا میمونن! ... کل خونه رو با هم داریم میفروشیم به یه نفر!

با تعجب گفتم

-یه نفر؟! کی هست که اینقدر مایه داره؟!

-زیادم مایه دار نیس با کلی چک و چونه داره میخره ... همین بنگاهی که بهش

سپردیم صاحبش داره از مون میخره ... به نفعشه دیگه با این قیمت اکازیون

خونه به این خوبی گیرش اومد ... البته بیچاره بازم اونقدر سرمون کلاه نداشته

تا اینجا ولی خب ...

-بنگاهی خونه میخواد چیکار؟ ... اونم خونه به این بزرگی؟

-چه میدونم ... اونم از فرصت استفاده کرده دیگه ... دیده خب الان مشتری

نیس ما ارزون میدیم ... خودش میخره ... بعد تو موقعیت مناسب تر بیشتر

میفروشه سود میکنه خیلی ...

-اوهوم ...

-حالا به این چیزها فکر نکن ... خودشون میدونن واسه چی دارن میخرن

دیگه ...

مامانم اینو گفت و با خنده ادامه داد

-مهم اینه که ما الان تقریباً همه ی قرضمون رو میتونیم بدیم ...

-مگه بازم لازم داریم؟

-یه خورده دیگه لازمه که اونو من از حسابم برمیدارم به بابات میدم ...

با نگرانی به مامانم نگاه کردم و گفتم

-مامان راس میگی؟ ... بیشتر لازم ندارین؟

-نه ... فعلا که بیشتر لازم نداریم ... نگران نباش عزیزم .... من و بابات یه کاریش میکنیم ...

-مامان میدونین که میتونین رو کمک من حساب کنین .... و میخوام که این کارو بکنین ... چون من واقعا میخوام کمک کنم ...

مامانم با آرامش لبخند زد و گفت

-میدونیم ... و حتما روی کمکت حساب میکنیم ... ممکنه یکم سختی بکشیم از این به بعد ... چون بابات تقریبا باید از صفر دوباره شروع کنه ... فقط باید محکم کنار هم باشیم ...

بعد از مدت ها اون روز بابام با آرامش خاصی سر میز ناهار و شام نشست ... میتونستم به وضوح اینو توی صورتش بخونم ...

با اینکه از رفتن مهرداد ناراحت بودم ... خیلی ناراحت بودم ... اما دیدن آرامش بابام و لبخندش ناخودآگاه بهم امید میداد ...

هرچقدرم سخت باشه ... من هستم! تا آخرش باهاتم بابای مهربونم ...

اگه تو تا این سن نذاشتی آب تو دل من تکون بخوره ...

منم تا جایی که بتونم کمک میکنم تا بازم همون بابای شادی بشی که با دیدن اسم من توی تیم ملی برای اولین بار برام مهمونی گرفتی ... ماشین بهم کادو دادی و هر کاری کردی که نشون بدی چقدر موفقیت من واسه مهمه ...

موفقیت دوباره ی تو هم واسه ی من مهمه بابا کیهان مهربونم ...

من هستم بابای خوبم ....

تا آخرش هستم!

دو هفته ی اول نبودن مهرداد وحشتناک بود... دو هفته ی به معنای واقعی کلمه وحشتناک ...

نمیدونم چرا اینقدر بهم فشار اومده بود ... شاید ... شاید به خاطر این بود که دوس داشتم روزهای بیشتری رو در کنار مهرداد باشم اما ...

تقربا هر روز با مهرداد صحبت میکرد ... یا تلفنی ... یا با skype یا viber ... gtalk... yahoo messenger

هیچ راه ارتباطی وجود نداشته که ازش استفاده نکنیم ...

خود کلمه ی دلتنگی بیشتر دلتنگم میکرد ... مامانم هم متوجه شده بود ...

ولی کاری نمیتونستم واسه این دلتنگی بکنم ... از طرفی هم دوس نداشتم

کاری کنم که افکار مهرداد از بازی های لیگ منحرف بشه ....

مشکلات بابام بیشتر و بیشتر میشد ... قرارداد های جدید که بازم به خاطر

نوسانات ارزی در معرض شکست بودن ...

برای اولین بار در زندگیم معنی سختی رو میفهمیدم ...

برای اولین بار ضرورت کار کردنو میفهمیدم ...

از دست خودم شاکی بودم ... چرا من کار نمیکردم ؟ ... تقریبا همه ی خرج و

مخارج خونه رو مامانم تامین میکرد ... وضع هدی اینا از ما هم وخیم تر بود

...

برای اولین بار ... پول شد معضل زندگی ... برای اولین سر قرار داد با باشگاه

به خاطر پول به توافق نرسیدیم ...

-اما نیکتا جان مبلغ قراردادت ۲۰% هم افزایش پیدا کرده!

همونطور که سرمو برای مدیریت باشگاه به علامت نفی تکون میدادم گفتم - نه ... این مبلغ به هیچ عنوان مورد قبول من نیست ... من پیشنهاد های به مراتب بهتری از تیم های دیگه دارم ...

با اینکه خودم میدونستم موقعیتم تو تیمی که الان بودم تضمین شده بود ... مطمئن بودم با نفراتی که این فصل داریم ۱۰۰% قهرمان میشیم .... ولی با این حال برای اولین بار در کنار بسکتبال زندگیمون برام مهم شده بود ... برای اولین بار به بسکتبال به عنوان یه حرفه نگاه کردم ... یه شغل ... میدونستم بهم ضربه میزنه ... چون من بسکتبالو به خاطر علاقه و عشقم دوس داشتم ... وقتی اون توپ رو دستم میگرفتم یکی از بالاترین لذت دنیا رو بهم میداد اما ... اینبار ...

نمیتونستم فقط علاقه ی خودمو در نظر بگیرم ... من شغلم و حرفه ام این بود ... یه بسکتبالیست ... و هیچ کار دیگه ای نمیتونستم پیدا کنم که درآمدی بالاتر از این برای من داشته باشه و با درسی که خوندم مطابقت داشته باشه ... آره ... فقط همینو داشتم ...

مامان و بابام در ظاهر چیزی نمیگفتن ... اما در باطن واقعا تحت فشار بودن ...

جلوی نازلی و هومن باید عادی رفتار میکردیم ولی همه میدونستیم اصلا اوضاع خوبی نداریم ... تیمم رو عوض کردم ...

بدون هیچ مکشی بالاترین پیشنهادی که از یه تیم دیگه بهم شد رو قبول کردم

...

چقدر مهرداد دعوا کرد ... گفت اشتباه نکنم ... پرسید چرا دارم این کارو میکنم ... ولی من ... نمیدونم غرورم بود یا هر چیز دیگه ای ... بهش چیزی نگفتم ...

گفتم برای پیشرفتم میخوام تیممو عوض کنم ... در حالی که خودم میدونستم پیشرفت من موندن تو همون تیم بود چون با عوض کردن تیم فقط جایگاه خودمو تضعیف میکردم ... اما من مجبور بودم ... برای اولین بار توی زندگیم مجبور شدم!

قرار داد جدیدم رو با تیم کاشی سازی امضا کردم ... و همزمان که پام زیر نظر دکتر فرجی هر هفته معاینه میشد تمریناتم رو با تیم جدید شروع کردم ... هدیه اما تیمش رو عوض نکرد ... نه اینکه نخواه ... نه ... چون جای دیگه بیشتر بهش نمیدادن همونجا موند ... و برای اولین بار توی باشگاه و تمرینم از هدیه جدا بودم و برای اولین بار به جای هم تیمی، رقیب هم شدیم!

-مامان قسط اون وامی که گرفتم رو دادین این ماه؟

-میدیم حالا وقت هست هنوز چند روز دیگه ...

-مامان؟! مطمئن؟! وقتی نیستا!

مامانم با ناراحتی نگاه کرد و گفت

-نمیدونم نیکتا ... گیجیم خیلی ... اوضاع اصن خوب نیس ...

چند لحظه فکر کردم و گفتم

-ماشین منو بفروشین مامان!

مامانم با تعجب گفت

-چی؟!-

اینبار محکم تر از قبل گفتم

-بفروشینش مامان! جدی میگم!

-نه نیکتا احتیاجی نیست!

-هست مامان!

-نه عزیزم ... لازم نیست ...

بدون اینکه صحبتیم رو با مامانم ادامه بدم از آشپزخونه اومدم بیرون و سوئیچ

ماشینم رو از توی اتاقم برداشتم و بردم توی اتاق مامانم اینا همونطور که

سوئیچو به طرف بابام میگرفتم گفتم

-بابا!

-جان بابا؟-

-بابا ... شما این ماشینو به من کادو دادین دیگه! درسته؟

بابام با تعجب گفت

-آره ... چی شده؟ خراب شده؟

-نه بابا ... اون از منم سالم تره ... فقط من یه خواهشی ازتون دارم ... میخوام

بفروشینش!

-چی؟!-

-آره بابا ... من فعلا ماشین لازم ندارم ...

-نیکتا تو لازم نی...

پریدم تو حرف بابام و گفتم

- بابا من دوس ندارم تو این قضیه هیچ بحثی باهاتون بکنم ... ازتون این خواهش رو دارم ... بفروشیش ... به خاطر من ... مدارکش هم پیش مامانه ...

بابام خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و همونطور که بابامو ب\*غ\*ل میکردم گفتم

-یه روزی مطمئنم بهترشو واسم میخرین ...

بابام اینبار محکم منو به خودش فشار داد و گفت

-لازم نیس نیکتا ...

-خواهش کردم ازتون بابا ...

-اما ...

با لحن بچه گونه ای گفتم

-خواهش من همیشه تاثیر گذار بودا!

ماشینم فروخته شد ... ماشین هدیه هم همین طور ... برای قسط های بعدی ماشین مامانم هم فروخته شد ...

اوضاعمون کمی بهتر شده بود اما نه هنوز خوب ...

حمید یه ماه بعد از رفتن مهراد برگشت فرانسه ... اما زیاد موندگار نشد و دوباره ماه بعدش برگشت ایران ... برای پیگیری کار های باباش ...

در ارتباط بودیم ... در مورد کار بابام و مشکلاتی که توی قراردادهاش به وجود اومده بود باهاش مشورت کردم ... خیلی کمکم میکرد ...



مهرداد هم همیشه میگفت اگه کمکی خواستم به پوریا بگم ... پوریای بیچاره ... خودش اینقدر درگیر کار مغازه ی باباش و باشگاهش بود ولی با این حال خیلی کمکمون میکرد ...

تقریباً شده بود راننده ی شخصی من و هدیه ... همه جا مارو میبرد ... چون من و هدیه علاوه بر تمرین خودمون تو دو تا باشگاه دیگه مربی تیم های پایه شده بودیم ... سه روز در هفته درگیر اونا هم بودیم ...

-یعنی فکر کن ما بتونیم چیزی به اینا یاد بدیم ... همونطور که سوت رو از توی دهنم درمیاوردم گفتم

-باید بتونیم ... چون اگه نتونیم نه تنها با اُردنگی از اینجا پرتمون میکنن بیرون ... بلکه دیگه تو تیم های خودمونم تحویلمون نمیگیرن چه برسه تیم ملی ...

هدیه اومد چیزی بگه اما با دیدن یکی از دختر های کوچولوی کلاسمون که سعی داشت با دریل زدن توپ رو از وسط پاش رد کنه و موفق نمیشد بحث رو نیمه تموم گذاشت و رفت طرفش و با مهربونی گفت

-خب ... تینا خانوم من ... بین ... اینجوری باید کراس بزنی ... بده من تو پو ... آها .... اینجوری ...

و چند بار جلوی تینا توپو با دریل از بین پاهاش عبور داد ... تینا همونطور که توپ رو از دست هدیه میگرفت با خنده گفت -هدیه جون شما خیلی بلدین ... آخه این کار خیلی سخته !

هدیه هم با لبخند گفت

-با تمرین همه چی آسون میشه ... چند بار همون مدلی که گفتم تمرین کن ... بهت قول میدم از منم بهتر کراس میزنی ...

تینا مشغول تمرین شد و هدیه پیش من برگشت ...

با خنده گفتم

-آفرین هدیه! ببین این بچه هم گفت! خیلی بلدی! بابا شک نکن به خودت!  
!گارد راس تیم ملی گفتن مثلاً!

هدیه خندید وگفت

-گمشو نیکی! راستی چه خبر از مهرداد؟

-خوبه حالش ... بازی داشتن دیشب ... باختن ... ناراحت بود یکم ...

وضعیت تیمشون خوب نیس اصن ... بازیکن های خوبش رفتن این فصل ...

اوضاعشون به هم ریخته شده ...

-اوهوم ... خودش چطوره؟ خوبین باهم؟

چشمکی زدم و با لبخند گفتم

-بدی نیس!

-حمید چطوره؟ من اصن ازش خبر ندارم ... فقط پوریا خبر شو بهم میده ...

همه درگیرن!

-حمیدم خوبه ... دنبال کارای مدرکشه ... میخواد آگه بشه اینجا وزارت علوم

مدرکشو قبول کنه ... دفتر وکالت بزنه ...

-!؟؟؟ جدی؟ ... مگه میخواد بیاد ایران بمونه؟

-آره مثل اینکه ... خودش اینجارو دوس داره ... میگه درس خونده که برگرده

ایران اینجا از درسی که خونده استفاده کنه ...

هدیه با خنده گفت

-عشق به وطن و ...

با لبخند گفتم

-آره ... کلا خیلی تلاش میکنه ... موفقم هست ... من این علاقه ش به ایرانو

تحسین میکنم واقعا ... سر این جریان قرارداد ها هم خیلی به بابا کمک کرده

...

-واقعا؟ من خبر نداشتم!

-چرا هفته ی پیش بابا یه قرارداد جدید داشت امضا میکرد قبلش با وکیل

خودش هماهنگ کرده بود ... به حمید که گفتم به بابام زنگ زد خواهش کرد

بینه قراردادو ... واسه کار خودش میخواست اطلاعات داشته باشه ... بعد

کلی با بابا و عمو خسرو نشستن صحبت کردن ... مثل اینکه صحبتاش مفید

بود چون بابا متن قراردادو باز یه مقدار عوض کرد ... کلا بابام میگه حمید

خیلی آینده داره ... نمیدونم ... فعلا که بیچاره هر کمکی تونسته به ما کرده ...

هدیه خواست چیزی بگه که اینبار دیدم نظم بچه ها تو تمرین به هم خورده ..

واسه همین سوت زدم و گفتم

-خب خانوم های محترم ... اعضای آینده ی تیم ملی بانوان ایران ... همگی

... دو د سته بشین ... زیر دو تا حلقه ... میخوام یکم تمرین سه گام بکنیم ...

سمت راست حلقه ها پشت هم وایسین ... آها ... آفرین ...

و رو به هدیه ادامه دادم

-هدیه اون سمت مال تو ... منم اینور ... یه چند بار سه گام از دو طرف برو  
بینن ... بعد از سمت راست شروع کنن سه گام رفتن ...  
زندگیم همین شده بود ...

هر روز تمرین باشگاه بود ... بعد از ظهر ها و بعضی موقع ها هم صبح ها  
تمرین های دو تا تیم پایه بود ...

واقعا وقتی شب ساعت ۱۰ میشد دیگه وقتی برای facebook چک کردن و  
این چیزا واسم نمیومند ... شام خورده نخورده خوابم میبرد ...

حتی دیگه وقت بیرون رفتن رو هم با بچه ها نداشتیم ... نیلوفر و هدیه رو تو  
بازی های لیگ, تو بازی رودر رو دیدمشون ...

فقط امیدوار بودم به زودی مشکلاتمون حل میشه ...  
اما از امید تا واقعیت راه خیلی طولانیه ...

-چرا اینقدر خسته ای عزیزم ؟

بی بیحالی به صفحه ی مانیتور خیره شدم و گفتم

-خوبم مهرداد ... یکم امروز سرم شلوغ بود ...

ساعت ۱۱:۲۰ دقیقه شب بود ... مته همیشه داشتم از خواب غش میکردم ولی  
چون با مهرداد قرار داشتم که چت کنیم به زور خودمو بیدار نگه داشته بود ...

-چرا اینقدر خودتو خسته میکنی نیکی ؟

-دیگه شد دیگه ... صبح باشگاه بودم ... بعد از ظهرم تمرین بچه ها بود ...  
بازی گذاشتیم واسشون امروز ... داور بودم زیاد دوییدم ...

-لازم نیس اینقدر فشار بیاری به خودت ... به اندازه ی کافی واسه تمرین تیم  
خسته هستی ... بازیتون پنجشنبه ست ؟

-آره ... باید بریم اصفهان این هفته ...

-خیلی مواظب خودت باش عزیزم ...

دیگه واقعا داشتم از شدت خواب غش میکردم ...

روی تخت دراز کشیدم و لیپ تاپمو مایل کنار خودم گذاشتم ...

-دیگه چه خبر خانوم ناز من؟

چون دراز کشیده بودم با یه دست تایپ میکردم

-خبر خاصی نیست ...

-خوابت میاد؟

-اوهوم ... خیلی ...

-پس اگه خوابت میاد چرا اینقدر بیدار موندی؟ میگفتی یه موقع دیگه چت

میکردیم ...

-نه خوبه ... فردا بعد از ظهر تمرین دارم ...

همین جوری که اینارو میتوشتم حس میکردم چشمام دارن میرن روی هم ...

-راستی عکستو به مامانم نشون دادم ...

داشتم تو خواب و بیداری شنا میکردم که با دیدن این جمله ی مهرداد مته فشنگ

از جام پریدم ... عکس منـــو؟!!!

سر جام نشستم و سریع نوشتم

-عکس منـــو؟ چرا نشون دادی؟!!! مگه تو از من عکسی داری؟!

با این حرف من مهرداد علامت خنده فرستاد و نوشت

-حالا چرا اینجوری میکنی؟ یه عکس بود دیگه ... نشونش دادم

- کدوم عکس!!!؟

کلی هم پشت سرش علامت گریه فرستادم ...

مهرداد باز شکلک خنده فرستاد و گفت

-زن منو ... بابا همون آخرین شبی که اومدین خونه مون ... سینا رو مگه

یادت نیس هی چپ و راست عکس میگرفت؟

-نه از من نگرفت!!! از پوریا و هدیه همه ش میگرفت!!

-اوه پس خبر نداری! یه سوژه هایین این عکس ها! از همه گرفته ... دقیقا تو

همه ی عکس ها هیشکی حواسش نیس که سینا داره عکس میگیره ... ازش

بگیر عکس هارو ... چون همون شب خونه ما بود بهم نشون داد منم ریختم تو

لب تاپم ...

شکلک ناراحت فرستادم و گفتم

-خیلی ضایع ست عکسم نه؟!

-نه بابا ضایع چیه؟! نفس من مگه ضایع میشه ... مامانم نظرش مته من

بود ...

یه عالمه شکلک گریه فرستادم و گفتم

-مهرداد میگی نظرشون چی بود یا نه!!!؟

مهرداد شکلک نیشخند فرستاد و گفت

-نظر من مهمه یا مامانم؟! ... بابا میگم نظرش با من یکیه دیگه!

ایندفعه شکلک خشمگین و عصبانی فرستادم که باعث شد مهرداد سریع

بنویسه

-آقه زن منو ... مامانم گفت خیلی خوشگل و ... یه چیز دیگه هم گفت که حق ندارم بگم ... مال خودمه ...

-ا! مهــــراد!

اعتراف میکنم که از تعریف مامان مهرداد در حال ذوق مرگ شدن بودم ...

-تو مگه خوابت نیممود خانوم گل؟

-نمیگی دیگه!؟

-برو بخواب عزیزم ... خیلی خسته ای ...

-مهــــراد! یادت باشه دیگه! حالتو میگیرم!

-شما تاج سر منی! حال بگیر! حال بده! کلا ما همه جوهره در خدمتگزاری

حاضریم!

-بی تربیت!

-بابا مگه من چی گفتم!!؟ حال گرفتن و حال دادن بده!؟

-مهــــراد!؟

-باشه آقا ... چشم! من که میدونم اون طرف نشستی داری به من میخندی!

ولی چشم! شما امر کن! باشه! بنده بی تربیت! مفهومه! ولی بی تربیت خوبیم

!قول میدم!

با خونندن تک تک جملات مهرداد حس میکردم بیشتر توی قلبم گر مای

وجودشو حس میکنم ...

با اینکه یه پت کردن ساده بود ... اما کلمات ... جملات ... احساسات ...

همه شو میتونستم حس کنم ...

به دیر خوابیدن اون شب می ارزید ... حرف های قشنگ مهرا مئه لالایی بود

...

روز های اول بهمن ماه بود ... ماه تولدم ...

روزهای سختی برای همه مون بود ولی با این وجود هر طوری بود ادا مه

میدادیم ...

عرو سی نیما دعوت شدیم ... چه شبی بود ... خیلی خوش گذشت ... همه

بودن به جز مهرا ...

- بانوان گرامی لطف بفرمایید اون سمت تشریف نبرین ! جیزه !

پوریا به معنای واقعی کلمه دلکک شده بود ...

با خنده گفتم

- چی داره که جیزه !؟

- نه چیز جیزم که نیس ولی خب یه مقدار صحنه هاش برای بانوان مجرد

مناسب نیس !

هدیه با عصبانیت گفت

- پاشو بریم پوریا ! نیومدم عرو سی همینجوری بشینم یه جا که ! جیز و ویلیزم

بذار واسه بعدا ! پاشو پاشو !

پوریا همونطور که از جاش بلند میشد با نیشخند گفت

- من که گفتم مجرد دیگه هدیه خانوم ... شما که ...

هدیه امشت به سینته ی پوریا زد که باعث شد پوریا با اخم بگه

- ای بابا ! من نمیدونم از دست شما چیکار کنم ! اول میگم جیزه ! میزنی !

حالا میگم برای شما مشکلی نیس بازم تنبیه بدنی ! من چیکار کنم دیگه !؟



هدیه همونطور که دست پوریا رو میکشید گفت

-فعلا شما زیادی صحبت نکن با من بیا! کار دیگه ای لازم نیس بکنی ...

گم شدن هدیه و پوریا رو وسط جمعیت دنبال کردیم ... شهرزاد هم دست  
سامانو گرفت و گفت

-پاشو دیگه! همه جا باید ما خانوم ها پیش قدم بشیم! دقت کن! پاشو ببینم!

سامان با خنده همونطور که همراهِ شهرزاد میرفت گفت

-بابا من پوریا نیستم که! چرا منو دعوا میکنی حالا؟! ...

من و نیلوفر مونده بودیم با حمید ... هر سه نفرمون به هم نگاه کردیم و یهو  
زدیم زیر خنده ...

حمید همونطور که میخندید گفت

-یعنی واسه منم جیزه؟ منم مجردم!

خندیدم و گفتم

-پوریا یه دلقک به تمام معناس!

نیلوفر هم با خنده گفت

-آقا من الان افسردگی گرفتم دیگه! این چه وضعشه هی اینا جفت جفت رفتن

پی خوشگذرونیشون! ما اینجا موندیم!

حمید همونطور که از جاش بلند میشد گفت

-پاشین پاشین ... اینجوری منم حس ترشیدگی بهم دست میده!

با تعجب گفتم

-حمید!؟!!!

نیلوفر که از شنیدن حرف حمید ریشه رفته بود ...

حمید با نیشخند گفت

-بابا چیه؟! خب مته این دختر ترشیده ها نشستین اینجا! منم شدم اون داداش  
غیرتیه که نمیداره کسی طرف خواهراش بیاد ... در حقیقت میشه گفت من  
عامل ترشیدگی خودم و شماهام در حال حاضر!

من و نیلوفر فقط داشتیم به حرف های حمید میخندیدیم ...

-آقا من یه فکر اساسی کردم ... برای جلوگیری از ترشیدگی بیشتر! خودم  
مسئولیت شماها رو به عهده میگیرم .. پاشین ... پاشین بریم وسط ... عیب  
میدارن رومونا! پاشین میگم دیگه!

همونطور که میخندیدم سه نفری رفتیم وسط جمعیت ...

اینقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمیرسید ... خواننده هم داشت خودشو  
میکشت ... سرمو میبردم جلو و تو گوش حمید و بلند داد زدم و گفتم

-الان با این وضعیت بازم ترشیده میمونی! با دو تا دختر اومدی وسط ... دیگه  
کی میاد طرفت آخه!؟

حمیدم متقابلا داد زد و گفت

-نگران من نباش! الان همه میفهمن من چقدرم پر طرفدارم که با دو تا خانوم  
زیبا اومدم وسط! کشته مرده هام بیشتر میشن!

من و نیلوفر فقط داشتیم به حرف های حمید میخندیدیم

وسط آهنگ بودیم که یه دفعه یکی از پسر های اطرافمون اومد طرف نیلوفر و  
خواست که تور\*ق\*ص همراهیش کنه .. نیلو نگاه گذرایی بهم کرد ... آروم

سرمو تکون دادم که یعنی برو راحت باش ...

با رفتن نیلوفر من و حمید تنها شدیم ...

-میشناختین پسره رو؟

رو به حمید سرمو به علامت نفی تکون دادم و گفتم

-نه! ... تموم میشه دیگه آهنگ الان ... میاد خودش میگه کی بود ...

همونطوری که داشتیم وسط جمعیت فقط سعی میکردیم جوری حرکت کنیم

که به دور بری هامون برخورد نکنیم از دور یه چهره ی آشنا دیدم ...

فاطمه ... دختر دکتر مهربانی ...

-آشنا دیدی؟

رو به حمید گفتم

-آره فکر کنم

-برو سلام کن ...

-نه حالا ... بعدا هم میتونم برم ... فرار نمیکنه که ...

-نه نه ... برو ... ممکنه دیگه پیدااش نکنی ...

با تردید به حمید نگاه کردم ...

اینبار حمید چشمکی زد و گفت

-بابا برو بذار طرفدارای منم جرات کنن خودی نشون بدن دیگه!

همونطوری که میخندیدم گفتم

-باشه ... پس من میرم فعلا ... میام یه چند دقیقه ی دیگه همون جایی که

نشسته بودیم

-باشه ... مینمت ...

از حمید جدا شدم و رفتم طرف فاطمه ...

-تو کجا اینجا کجا نیکتا؟!!!!

-خوبی فاطمه جون؟ ... ما از دوستان نیما هستیم ... بسکتبال و اینا دیگه ...

-آه! آره ... حالا متوجه شدم ... خوبی؟ تنهایی؟

-مرسی عزیزم ... نه دوستانم هستن ... تو چطوری؟ مامان خوبن؟

فاطمه همونطور که به دور و برش نگاه میکرد

-آره مرسی ... مامانم همین طرفا بودا ... نمیدونم کجا رفته الان ...

ا-شکالی نداره گلم ... حالا آگه دیدمشون که چه بهتر اگر نه که حتما سلام

برسون ...

-دوره ی مامان اینارو چند وقته شرکت نکردی ...

-وای نگو فاطمه ... خیلی دلم میخواد پیام ... ولی زمان کارام نه که زیاد تنظیم

شده نیس ... نمیتونم خودمو با زمان دوره ها تنظیم کنم ... مامانم هر دفعه

میگه ولی همیشه ... راستی ببخشید که فضولی میکنم نسبت شما با عروس یا

داماد چیه؟

-من دوست صمیمی سارا هستم ... یا همون دوست صمیمی عروس!

-آها...

به جمعیت نگاه دوباره ای کردم ... خنده ام گرفت ... اینقدرم منو دک کرد

خودش کسی رو پیدا نکرد باهاش بر\*ق\*صه باز رفت سراغ نیلوفر ... همونطور

که داشتم به حمید و نیلوفر میخندیدم حمید برگشت طرف من و وقتی دید دارم

میخندم سرشو تگون داد و اونم خندید ...

با فاطمه خداحافظی کردم و برگشتم سر جامون ... سامان و شهرزاد برگشته بودن ... بقیه بچه ها هم یکی یکی برگشتن ...

با دیدن حمید و نیلوفر با خنده رو به حمید گفتم

-چی شدن پس طرفدارات؟! این بود اینهمه وعده و وعیدی که دادی؟!!

حمید با خنده گفت

-نه آخه دیدم بد آموزی داری واسه شماها! گفتم اینجا جاش نیست ... باشه یه

موقعیت دیگه! پروندم طرفدارهارو!

همونطور که میخندیدیم نیلوفر کنارم نشست ... آروم کنار گوشش گفتم

-کی بود تور کردی؟

نیلوفر با نیشخند چشمکی زد و گفت

-اسمش علیرضا بود ... زیاد طول نکشید ... دیدم حمید نزدیکمونه

... تنهاست ... پیچوندمش ...

-حالا چجوریا بود؟

نیلوفر همونطور که میخندید گفت

-قدش کوتاه بود بابا!

-کجاش کوتاه بود!؟ چند سانتم ازت بلند تر بود با این پاشنه هات ...

توزیادی درازی! ملت چه گ\*ن\*ا\*هی کردن؟! ... بابا یکم این توقعاتتو بیار

پایین وگرنه این ترشیدگی که حمید گفت سرمون میادا! تو که حالا باز یکی

اومد سراغت! من چی بگم!

-تو زرنزن! آقاخوشتیپ ۱ که مال خودته دیگه! مرگت چیه؟!!

-فعلا که ميبینی وَر دلِ شما نشستم نیلو جون ... تو هم هی بشین واسه من  
فلسفه بیاف!

-نیکتا میزنم...

نیلوفر داشت تهدید میکرد که همون موقع شهرزاد از پشت سرمون گفت  
-چی چی میگین شماها به هم؟! ... پوریا حق داشت! میگفت جیزه این جور  
چیزها!

داشتیم میخندیدیم که همون موقع پوریا که حرف شهرزاد شنیده بود اومد  
نزدیک ما و گفت

-ای من قربون دُر و گهری که از دهنتم ریخت برم خواهر! اینا اگه بفمن من  
چی میگم! بابا من خیر و صلاح جوونا رو میخوام! من میخوام این جامعه  
سالم باشه! میخوام وقت...

-چی چی داری میگی تو باز یه دقیقه چشم منو دور دیدی! ها؟! ...  
صدای هدیه بود... از پشت سر همونطور که آرام ضربه ای به سر پوریا میزد  
ادامه داد

-بیا اینجا ببینم! تا میبینی من حواسم پرته دَر میری! بیا ببینم! میخوام برم پیش  
شراره و حسین ... شراره یه سوالی پرسیده کارم داره!

پوریا همونطور که نشون میداد مثلا گریه ش گرفته آرام رو به همه مون  
گفتگفت

-ای خ-----دا!!! من نمیدونم چیکار کنم دیگه! این یه بار میگه چشم دیدن  
اینارو نداره! یه بار میگه میخوام برم پیشش کارم داره! نه واقعا میخوام بدونم  
این به نظرتون طبیعیه؟! نه! بگین دیگه!

هدیه با لحن تند و خنده داری گفت

-تو خودت از همه غیر طبیعی تری پوریا! بیا بریم ببینیم!

پوریا همونطور که دنبال هدیه میرفت با همون حالت گریه ای که به خودش گرفته بود گفت

-اطاعت امر میشود بانـــــــو!!

رو به شهرزاد گفتم

-حالا شراره چی کار داره با هدیه؟

-هیچی بابا این پالتوی هدیه رو دید امشب... گیر سه پیچ داد هدیه بره بهش

بگه از کجا خریده و اینا... هدیه رو هم که میشناسی! به قول خودش داره میره

حال شراره رو بگیره!

حمید با لبخند گفت

-روابط پیچیده ی خانوم ها! در ظاهر قربون صدقه ی هم میرین ولی پشت

سر هم میخواین سر به تنش نباشه!

با نیشخند گفتم

-شما فکر طرفدارتون باشین آقای سوزنده!

-نداشتین دیگه!!! شما و این نیلوفر خانوم همه ی فکرای منو نقش بر آب

کردین! دیگه الان کسی سراغ من نمیداد!

نیلوفر با لحن اعتراض آمیزی گفت

-شما هم اومدی طرفدارای منو پروندی! محض اطلاع! طرفدارای نیکتا هم

که جای خود دارن!

حمید چشمکی به نیلوفر زد و گفت

-مشکل ارتفاع غوغا میکنه نیلو جون!

حمید اینو گفت و رفت ... من و نیلوفر با حیرت به هم خیره شدیم ...

شهرزاد و سامان با خودشون صحبت میکردن و حواسشون به ما نبود ...

نیلوفر رو به من با تعجب گفت

-حرفامونو شنیدی؟!!!

منم همونجوری با تعجب گفتم

-قربون منگوله گوش برم! عجب گوش هایی داره ایــــن!!!

شب خیلی خوبی بود ... البته پوریا بازم مسخره بازی هاش ادامه داشت ...

ولی خب پوریاست دیگه... همه میشناسنش ... شب عروسی هم به نیما رحم

نمیکرد و سر به سرش میداشت همش ...

یه بار آخرای مهمونی به گوشیم نگاه کردم ... مهراذ بهم زنگ زده بود ولی

نشیده بودم صدای زنگ گوشیمو ...

آخر شب که با بچه ها خداحافظی کردیم و خواستیم برگردیم خونه ... حمید

رو به من گفت

-حالا فردا ایشالا میبینمت ...

-میبینیم همو؟ چرا؟ چطور؟

-واسه ی هماهنگی قرارداد با آقای همایونفر قرار کاری دارم ... شب احتمالا

میام خونتون ...

-آها ... باشه ... پس میبینمت ایشالا ...



موقع برگشت وقتی پوریا مارو دم در خونه پیاده کرد... هدیه طاقت نیاورد و

پرسید

-چی میگفت حمید؟

-هیچی گفت قرار با بابام صحبت کنن در مورد کار... گفت فردا میاد خونمون

...

هدیه چند لحظه مکث کرد و گفت

-خیلی صمیمی شدین...

بی توجه به لحن کنایه آمیز هدیه گفتم

-آره خیلی... خیلی حمیدو دوس دارم... واقعا با محبته...

-اندازه ی محبت مهراذ؟

اینبار عصبانی گفتم

-هدیه...؟! متوجهی چی داری میگی اصن؟!... چه ربطی به مهراذ داره

؟!... میگم حمید با محبته کمک میکنه منم دوستش دارم و ازش ممنونم!

همین!

-باشه بابا جوش نزن! ما یه بار اومدیم یه تیکه ای بندازیم سر شوخی باز شه!

-لطفا دیگه از این شوخی های بی مزه با من نکن!

-باشه بابا! چه خوششتم اومده! اصن از خداتم باشه این قدر پرترفداری!

-هدی خفه میشی یا نه؟!!

-اصن اینارو ولش! بیــــن! چشم شراره درومد! این پالتوی منو که یادته پار سال بابام از ایتالیا واسم آورده بود! منم تا حالا جلو شراره نیوشیده بودم! داشت میترکید از حسودی! به جون تو!

-به جون خودت!

-باشه بابا به جون خودم! نکته رو بگیر!

-حالا مثلا اون بترکه از حسودی، چی به تو میرسه!

-همین دیگه! همین میرسه! یعنی تا هفته ی دیگه عین اینو نخره دست بردار نیس! بشین تماشا کن!

-هدیه یعنی اینکه تو این موقعیت و وضعیت اسفناک زندگیمن تو به شراره و کاراش فکر میکنی برای من از همه چی جالب تره! بابا بچسب به تمرین ها! امروز خالی بودیم! از فردا باز همون آش و همون کاسه! ... تازه من تو کار های بابامم میخوام کمک کنم ...

-تو مثلا چه کمکی میتونی بکنی؟

-حالا اولش شاید نه ولی فکر کنم بابام خیلی به همفکری احتیاج داشته باشه ... در ضمن خودمم دوس دارم یاد بگیرم ... چه بهتر که زیر دست بابام و همین الان که تو این همه سختیه چیز یاد بگیرم ... حمیدم کمک میکنه از لحاظ حقوقی هم سر از این کار بازرگانی در بیارم ...

-حوصله داری نیکتا!

-مجبوریم هدیه ... خیلی او ضاع داغونیه ... چند روز پیش نازلی اومد پیشم ... کلی گریه کرد ... من واقعا خودم حالم خراب بود ... این بچه اینجوری گریه میکرد میخواستم سرمو بکوبم تو دیوار ...

-هومنم از من پرسید ... یعنی نپرسید گفت چرا از من پنهون میکنین ... منم  
واسش توضیح دادم ... خیلی بهشون فشار میداد ... به مامانم گفتم یکم با  
هومن صحبت کنه ...

-آره منم اینقدر واسه نازلی نگرانم که خدا میدونه ... گریه میکرد میگفت بابا  
چی میشه ... هی میگم بابا خوبه مشکلاتمون بالاخره حل میشه ... باز گریه  
میکرد ... منم به مامانم گفتم .... گ\*ن\*ا\*ه دارن ... تحمل این شرایط واسه ی  
ما سخته چه برسه به نازلی و هومن ... سنی ندارن که ...

مشکلاتمون روی هم تلنبار میشد ... از همه بدتر طلبکارهای داخلی بودن که  
باید طلبشون رو میدادیم ... اوضاع خوبی نبود ... او نا هم پولشون رو  
میخواستن ...

با کمک بابام تونستم زیر دستش خیلی چیزها یاد بگیرم ... تقریباً هر نکته ای  
بود که بابام توی کارش میدونست رو به منم یاد میداد ...

با حمید خیلی مشورت میکردم ... از لحاظ محدودیت های حقوقی کارها  
خیلی چیزها بهم یاد میداد ...

حالا دیگه طرف های قرار داد بابامو تقریباً میشناختم ... چه خارجی ها و چه  
داخلی ها ... تو یکی دو جلسه هم که بابام با طرف های قراردادش داشت  
شرکت کردم ...

توی یه طوفان گیر کرده بودیم که هر دفعه با توجه به نوسانات بازار بیشتر و  
بیشتر کشتی تجارتمون رو درب و داغون میکرد ...

این و سطر یکی دو تا از دو ستای بابام که تو کار صادرات فرش بودن به خاطر رکود توی بازار فرش تقریباً ورشکسته‌ی کامل شدن... با دیدن اونها بابام نا امید تر از قبل میشد... چون از دوستان بابام بودن و در مواقع سختی توی بازار کمکمون بودن... اما الان با این وضعیتی که براشون پیش اومده بود فشار لحظه به لحظه روی تجار دیگه از جمله بابام و عمو خسرو بیشتر میشد... فقط خدا خدا میکردیم این طوفان سهمگین که کشتی زندگیمون توش گیر کرده بود هر چه زودتر تموم شه... چون دیگه ممکن به جایی برسیم که چیزی از این کشتی واسمون نمونه...

۲۷ بهمن... روز تولدم...

با اینکه از صبحش با بابام درگیر کارهاش بودیم و خودمم خیلی خسته بودم... اما وقتی بعد از ظهر از تمرین برگشتم و دیدم نازلی با چه ذوقی همه جارو شیشه بارون کرده بود و بادکنک آویزون کرده بود اینقدر شارژ شدم و نیرو گرفتم که تا چند روز اثرش روم بود...

درسته مشکلاتمون زیاد بود اما خاطره‌ی اون شب به نیروی فوق طبیعی بهم میداد...

واقعا به این موضوع رسیدم که توی سخت‌ترین مشکلات تنها چیزی که میتونه آدم رو سر پا نگه داره عشقه...

عشقی که بین اعضای یه خانواده وجود داره...

داشتن یه خانواده که تو هر شرایطی پشت همدیگه ان و همدیگه رو حمایت میکنن...

و خوشحال تر شدم وقتی مهرداد بهم زنگ زد و تولدمو تبریک گفت ... و بعدش خوشحالیم بیشتر و بیشتر شد وقتی یکی یکی دوستانم بهم زنگ زدن ... همین مهمه ... دوستی ... به یاد هم بودن ...

و این قشنگ ترین تولد ۲۳ سالگی بود که میتونستم داشته باشم ...

-تعطیلات لیگ کی شروع میشه؟

روی تختم دراز کشیدم و با لحن خسته ای رو به حمید گفتم

-دیگه بازی نداریم این طرف سال ... یکی دو تا بازی میمونه برای بعد از عید

... امسال تعداد تیم ها کم بود ... زودتر لیگ تموم میشه ...

-وضعیتتون چطوره؟

-اصن خوب نیس ... اول که عمرا بشیم ... در حد همین سوومی که الان

هستیم بمونیم شاهکار کردیم ...

-جدی؟ ... من فکر میکردم اول میشین

-نه بابا ... اصن خوب نیس ... مربی و تمرین درست حسابی نداریم ...

بازیکن هامون هم فکر هرچیزی هستن جز بسکتبال!

-ای بابا!

-آره ... هدیه اینا اول میشن ۱۰۰% ... اصفهان هم دوم میشه ... ما همین سوم

بتونیم بمونیم خیلی هنر کردیم ... گرگانم تیمش بد نیست ... سوم بشیم بسه

...

-بابا کاپیتان تیم ملی تیمش مگه نباید قهرمان شه؟! واست بد نشه؟!!

-دیگه بدم شد که شد ... این فصل اصن حوصله ی فکر کردن به قهرمان شدن یا نشدنو ندارم ... هر چی شد شد ... تیم ملی هم در حد انتخابی انتخابم کنن بسه ... اونجایه کاریش میکنم ... فعلا هم که اصن بازی ملی نداریم ... زیاد فکرش نیستم ... الان فقط فکر این جلسه با سرمدی ام ... فردا ...

-تو هم میری مگه با بابات؟

سرمدی طرف جدید قرار داد بابام بود ...

-آره ... به بابام گفتم میخوام باهاش برم ...

-آها ... باشه ...

-حالا فردا رفتم جلسه بهت میگم چی شد ...

-قرارداد چی هست؟

-یه مقدار پسته صادراتیه ... از رفسنجان ... صحبت های اولیه ست ... اصن نمیدونم جریانش چیه ...

-باشه ... پس جزئیاتشو آگه یادت بود بعدا بهم بگو

-از مهراد خبر نداری؟

-مهراد؟ چرا صبح باهاش حرف زدم ... فرداشب پرواز دارن با ید برن واشنگتون بازی دارن

-آره میدونم ... همینطوری پرسیدم بینم خبر جدید داری ازش یا نه ...

-نه فعلا که همینه ... پس من فردا باز بهت زنگ میزنم واسه این قرارداد ...

-باشه ... حتما ... راستی چه حسی داری سه روز دیگه عیده؟

-هم حس خوبییه ... هم بد...

-بد چرا؟

-آخه ميگن سالي كه نكوست از بهارش پيدا است ... ما كه از همين بهارش با اين قرارداد ها اينقدر مشكل داريم ... خدا عاقبتمونو به خير كنه ...

-نگران نباش ... بد و خوبشو خودمون مي‌سازيم ... شما تلاشتونو ميكنين ... درست ميشه بالاخره ... نگران نباش ...

-ايشالا ... ممنون ...

جلسه با سرمدى تا حد خوبى پيش رفت ...

قرارداد خوبى به نظر ميرسيد ... اگه درست شه خوبه ... البته براى اواخر ارديبهشته ... ولى خب قرارداد خوبيه ...

با حميد هم مشورت كردم ... گفتم به نظر خوب مياد ...

۲۹ اسفند بود ... ساعت ۵ صبح عيد بود ... من و هديه مثل هميشه كه دوس داشتيم لحظه‌ى ساعت تحويل بيدار باشيم ... بيدار مونديم ...

-هديه ساكت ميشى يا نه ؟ مامانت اينجا خوابين ! روانى شدى امشب ؟!

هديه همونطور كه با نيشخند نگام ميكرد گفتم

-نخـــــير ! خيلى هم خوبم !

-چيشده ؟ كبكت خروس ميخونه ؟!

هديه با نيشخند همونطور كه سرشو تكون ميداد گفتم

-ديگه ديگه !

-هديه ! چه مرگته ؟! ميگى يا نه ؟! امروز دارى ميرى رو اعصاب منا!

-اى بابا ! تو كلا فقط ميخواى دعوا كنى آدمو ! بابا ديگه آدم واسه امر خيرم ميترسه به تو چيزى بگه !

با تعجب چند ثانیه به هدیه خیره شدم و بعد همونطور که پریدم طرف هدیه و

ب\*غ\*لش کردم با جیغ گفتم

- دروغ میگویی!!! هدیه! پیشی جون داره عروس میشه

!!!هدیه؟؟

هدیه همونطور که با خنده منو از خودش جدا میکرد گفت

-حالا من به تنهایی که نمیتونم این فرآیند رو صورت بدم ... احتیاج به زوج

مناسب هست ... پیدا بشه! چرا که نه! ما قصد ازدواج داریم به هر صورت!

با قافه ی عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم

-یعنی چی؟! مسخره کردی مارو!؟

اینبار هدیه نیشش باز تر شد و گفت

-نه حالا به اون شکل! مسخره که نمیشه گفت...تو پاچه نگیری میگم!

خشمگین گفتم

-بنال بینم!

هدیه همونطور که لبخند خبیثانه ای رو لبش بود با آرامش گفت

-با توجه به کساد بازار و اینکه شوهر کجا بود و البته با سیریش بازی های

این آقای ستایش ... دیگه چه کنیم دیگه!مجبوریم!

دوباره با جیغ خفیفی گفتم

-وای هـــــدیه!!! عزیزم!!!

-خب خب!حالا البته اینقدر ذوق نکن ... مامان پوریا تازه فردا میخواد به

مامانم زنگ بزنه ... بذار بینیم چی میشه!



-خفه شو دیگه! تو یکی رو من میشناسم! حالا مثلا مامانت اینا مخالفت کنن  
تو میگی باشه بیخیال پوریا میشی؟! من بزرگت کردم هدی جون!  
-دست ب\*و\*سیم کاپیتان!

-وای هدیه دارم از ذوق مرگی خفه میشم الان!!! وای حالا چی بپوشم  
!!!! آخه تو این اوضاع و احوالی که ما داریم باید حتما ازدواج میکردی؟!  
-نیکتا!!! بابا! میگم تازه میخوان زنگ بزنین! نه به باره! نه به داره! تو چی میگی  
الان؟! میفرمایید بنده باید الان فکر لباس تو هم باشم!؟

-هدیه جون! شما ه اینقدر عقل کل تشریف دارین باید بدونین که علاوه بر  
لباس بنده! جهیزیه ی توی گور به گوری هم هست! فکر اینا شو کردی اصن  
!؟

هدیه با این حرف من ساکت شد و همونطور که قیافش با نگرانی درهم میرفت  
گفت

-راس میگی!؟

-نه پس! چرت میگم!

-من ... من نمیدونم ... آخه پوریا خیلی گیر داده ... بعد ... الان من نمیدونم  
.. یعنی میگی چیکار کنم؟ یه کاری کنم که زنگ نزنه پس! هوم!؟

-بابا آروم باش الان! نصفه شی دور برندار! پوریا هم مته ما از اوضاعمون با  
خبره! خیر سرت میگی با من فرق داری میری همه چیو میداری کف دستش  
دیگه! عقل اون بهتر از تو کار میکنه! شاید یه فکری داره! بذار خود شون ببین

چیکار میکنن! بابا نمیخواهی زن بگیری که! از خدا شونم باشه عروسی به این گلی گیرشون میاد!

-ولی خرج و مخارجشو چیکار کنیم؟

-یه طوری میشه! هدیه! روانی نشو نصفه شب... بذار زنگ بزنی! بابا خواستگارن دیگه! لولو خرخره که نیستن! من به چرتی گفتم... خاله پروانه و عمو خسرو بهتر میدونن چیکار باید بکنن! تو فقط الان باید خوشحال باشی! باشنیدن حرف های من هدیه اخم هاش باز شد و لبخند نمکینی زد و آرام گفت

-استرس دارم نیکتا... میترسم...

-از چی میترسی؟! بابا شما که دوس دارین همدیگه رو که!

-از همین دوست داشتنه میترسم نیکی... الان که باهم دوستیم... خوب خیلی خوبه... هر حرفی هم که باشه... تهش من شب میام خونه خودمون... اون میره خونه خودشون... ولی پس فردا... آگه زیر یه سقف باشیم...

با خنده پریدم تو حرفش و گفتم

-اونجوری تو میری تو یه اتاق اونم میره تو یه اتاق دیگه! دیوونه نشو هدیه! توی ازدواج طرف مقابل مهمه... اما مهم تر از اون خودتی! باید به خودت اطمینان داشته باشی!

-بیخشد الان شما ازدواج چندمتون بوده هفته ی پیش که اینقدر تجربه دارین!؟

باشنیدن این حرف با لحن جدی هدیه چنان خندیدم که هدیه با مشت زد به بازو مو گفت



-ای به چشمم! دیگه چه خبر؟

-دیگه! هیچی دیگه! خبر خاصی نیس!

-نازلی خوبه؟

-اونم خوبه!

-مامان اینا خوبین؟

-اونا هم خوبین! ممنون!

-سرت خلوت شده دیگه این روزا؟

-آره تا حدودی... این هفته تمرین ها تعطیل بود... فقط یکی دو جلسه بود

که بابام رفتم

من هیچوقت در مورد کار بابام و اتفاقاتی که پیش میومد واسمون برای مهرداد

تعریف نمیکردم... البته خب ممکن بود مهرداد از حمید بشنوه اما من

م\*س\*تقیما چیزی بهش نمیگفتم و خب حمید هم چیزی به مهرداد نمیگفت

... به قول خودش وکیل بود... و وکیل ها مثل دکتر ها که پرونده ی مریض

هاشون رو سری نگه میداشتن... اونم میگفت باید پرونده ی موکلینش رو

پیش خودش محرمانه نگه داره...

همونطور که آروم صحبت میکردم ادامه دادم

-دیروزم به جلسه بود... دیگه آخریش بود برای امسال... فعلا یه چند روزی

تعطیلیم...

مهرداد سریع و انگار از روی حواس پرتی گفت

-آها آره... جلسه با سرمدی؟

از شنیدن اسم سرمدی چشمام ۴ تا شد! با تعجب گفتم

-تو از کجا میدونی؟!

-ا... چیزه... نه.. دیروز با حمید حرف زدم ...

-حمید بهت گفت ؟!!!

-نه... نه که بخواد بگه... من حال تورو پرسیدم ...

عصبانی از کار حمید با لحن خشمگینی پریدم توی حرف مهردادو گفتم

-اونم گفت من با کی و کی و کجا جلسه دارم؟! خوبه! آمار منو کامل داری

پس!

هدیه از اینطرف با نگرانی بهم خیره شد که چی شده... بی توجه بهش رومو

کردم یه طرف دیگه ...

مهرداد با لحن غمگینی گفت

-این چه حرفیه نیکتا... نگو اینطوری... من فقط حالتو از حمید پرسیدم ...

با همون لحن عصبانی گفتم

-میتونی حالمو از خودم بررسی!

-باشه... باشه... چشم... از خودت میپرسم... نیکی؟! ناراحت نشو نفس

من... به خدا من منظوری نداشتم... فقط یه اسم بود... اونم حمید چون من

ازش پرسیدم گفت ...

میدونستم دارم زیاده روی میکنم... ولی بهو... تو اون وضعیت... شنیدن

اسم سرمدی از دهن مهرداد باعث شد اعصابم به هم بریزه... فکر میکردم

حتما حمید که اینطوری همه چیز رو اینقدر سریع به مهرداد میگه پس حتما

همه ی حرکات و رفتار منو زیر نظر داره و به مهرداد مخابره میکنه... خودمم

میدونم فکر مسخره ای بود ... ولی ناخودآگاه همه چیز بد به ذهنم هجوم میاورد ...

با لحن عصبانی گفتم

-دیگه چیا گفته؟! احتمالاً نفرمودن بنده هفته ی پیش دو شنبه شال چه رنگی سرم بوده؟! ...

اینبار مهاد چند ثانیه مکث کرد و بعد با لحن ناراحتی گفت

-نیکتا ... نیکتا خانوم من ... بین ... الان عصبانی ای ... میفهمم ... تقصیر من بود ... نمیخوام چیزی بگیرم که دو تا مون ناراحت بشیم ... باشه؟ ... من معذرت میخوام ازت ... باشه خانوم گل من؟ شب عیده ... بخند عزیزم ... با حرف های مهاد حس کردم شاید زیادی تند صحبت کردم ... از دست حمید فوق العاده عصبانی بودم ... اما مهاد ... از دست خودم ناراحت شدم .. زنگ زده بود عید رو تبریک بگه ...

با لحن ناراحتی گفتم

-ولش کن مهاد ... ببخشید من یهو قاطی کردم ...

-نه نیکتا ... تو ببخش ... الان خوبی؟

-آره خوبم ...

مهاد با لحن مهربونی گفت

-مهم همینه ... بقیه شو ولش کن ...

با شنیدن این جمله ناخود آگاه لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-عیدت مبارک ...

-عید تو هم مبارک نیکتای من ...

تلفنو که قطع کردم هدیه رو سرم خراب شد

-چرا الکی شَر به پا میکنی نیکو...؟! دعوا چرا میکنی؟!

-ولم کن هدیه حوصله ندارم!

-ای بابا خب تقصیر خودته... زیادی با حمید صمیمی شدی... اصن این

چه حرفیه! اینجا من طرف حمیدم... کار خوبی میکنه اگه به مهرداد میگه!

یعنی چی این پنهون کاری های تو؟! به مهرداد نگی به کی میخوای بگی؟!

-مربوط به کار بابامه!

-خب باشه... مربوط به زندگی تو هم هست... دیوونه نشو الکی نیکتا...

حمید اصلا کار بدی نکرده! اصن حمیدم نمیگفت... از پوریا هم میتونست

بشنوه... خل بازی در نیار... بیچاره رو اون سر دنیا اذیت کردی!

-هدیه! بیخیال شو دیگه! باشه اصن تقصیر منه همه چی! ول نمیکنی! نماینده

حقوق بشری تو؟!

-من الان طرف مهردادم!

-باش!

-بی تربیت!

-ای بابا میگم باش دیگه! بی تربیتیش کجا بود؟!

-حالتو میگیرم!

-تو برو فعلا فکر فردا باش... حال گیری از من پیش کِشت!

صحبت رو از حول مهرداد و حمید دور کردم ولی توی دلم با اینکه حق رو به

هدیه میدادم ولی اینقدر از دست حمید عصبانی بودم که خدا میدونست

ادعا شم همیشه که من پرونده ی موکلینم رو مته راز پیش خودم نگه میدارم! آگه الان نصفه شب نبود زنگ میزدم هرچی از دهنم درمیومد میگفتم بهش!  
روز اول عید هیجان زیادی داشت ...

به خاطر هدیه منم نگران بودم ... وقتی بعد از ظهر هدیه زنگ زد من فقط پای تلفن داشتم جیغ میزدم ... به قول مامانم انگار من میخوام ازدواج کنم ...  
هدیه گفت مامان پوریا برای تبریک سال نو زنگ زد ... همون موقع به خاله پروانه قصدش رو گفت ... و بر خلاف نگرانی من و هدیه ... خاله پروانه خیلی با آرامش به مامان پوریا گفته بود که قدمشون روی چشم و تشریف بیان ...  
روز اول عید چند سالی میشد که بعد از فوت مامان بزرگم دیگه همه ی اعضای فامیل دور هم جمع نمیشدیم ... و ما و هدیه اینا سال تحویل با هم جشن می گرفتیم ... امسال که عید نصفه شب بود ... بنابراین ۱ فروردین فقط عشق و حال توی خونه بود ... خیلی خوش گذشت ...

همه چی خوب بود حتی موقعی که بعد از ظهر حمید زنگ زد  
-نیکتا باور کن خیلی ناخواسته بود ... دقیقا همون موقع که تو اون حرفارو زدی من فردا صبحش با مهرداد صحبت کردم و وقتی پرسید از تو چه خبر منم نا خود آگاه گفتم نگرانم بینم نتیجه ی سرمدی چی میشه! اصن نمیخواستم بگم ولی ناخود آگاه چون ذهنم درگیر حرفی بود که بهم زده بودی و جلسه ای که قرار بود برگزار بشه بود این حرف از دهنم درومد ... باور کن من چیز دیگه ای نگفتم! تو که میدونی من نمیگم ...

-دیگه بالاخره گفتی دیگه!





صدای خندون هدیه از اون طرف خط این امیدو میداد که ۹۰٪ قضیه حله !!!  
-اومدم نیکولی! وایسا... این ظرفارو جمع کنم... لباسمو عوض کنم میام...  
-دِ بدو لعنتی من دلم داره میترکه اینجا... فقط یه سوالی! الان چند چنده همه  
چی؟!

هدیه با خنده گفت

-فعلا وسط نیمه ست... ولی نیمه اول با اختلاف جلوئیم!  
-ا\*و\*ف!! جونمی ج-----ون... بدو بیا من اینقدر اینجا جیغ جیغ کردم سر  
همه رو بردم!

-اِه-----ه! آبرو واسه من نداشتی که! حالا اومدیمو نشد! آبروی منو جلو  
خاله ژیلاینا بردی!

-گمشو! غلط کردی نشه! دیگه بدبخت امروز خوشتیپ تر از این نمیتونست  
بیاد خواستگاری! تو هم قبول نکنی من نمیدارم! باید! باید! میفهمی؟!

-نیکوی جو نده اینقدر!!!! ولی حالا... جدی خوب بود؟ تو دیدیش؟!  
-آره دیدم! از سرتم زیاده!

-تپیش عالی بود!!!

-خب حالا! بسه بسه! من یه چیزی گفتم حالا! همچین تیکه ای هم نبود!  
ولی حالا ای! بدی هم نبود!

-ساکت بینم! خودم میدونم پوریا چقدر خوشتیپه! تو دیگه نمیخواه اینقدر  
پیچچونی قضیه رو!

-پر رو نشو هدیه! بدو بیا تعریف کن!

-اومدم اومدم!



-الان فکر کنم ولت کنم میگی "هرچی بابام بگه" ... بابا اینارو به یکی بگو  
شناستت! من که دیگه بزرگت کردم!

-نیکی اذیت نکن!!!

قرار عروسی هدیه زودتر از اونیه که فکرشو بکنیم گذاشته شد! خودمون  
باورمون نمیشد ... هفته سوم فروردین جشن نامزدیشون بود ...

مهردام که وقتی خبرو بهش دادم از قبل میدونست ... پوریا بهش گفته بود ...  
اونم خیلی هیجان داشت و همه ش مدام میگفت کاش بودم ... کاش اونجا  
بودم ...

باورم نمیشد به همین راحتی هدیه داره عروس میشه!!! دوست همه ی دوران  
زندگی من! نه ... دوست نمیشه گفت ... خواهرم ... خواهرم داره عروس میشه  
!

جشن نامزدی که خیلی البته خصوصی بود خونه ی هدیه اینا برگزار شد ...

البته دوستانمون بودن ... حمید و نیلوفر و شهرزاد و سامان ...

دیگه بعدش همه اش دنبال خرید های عروسی بودن ...

خاله پروانه زمین کوچیکی که ارثیه ی پدریش بود رو فروخت ... خب ... چه  
میشد کرد ... اینم شاید همون روز مبادا بود دیگه ...

وقتی به حلقه ی نامزدی توی دست هدیه نگاه میکردم ... به خودش نگاه

میکردم ... حس میکردم تو همین یکی دو ماه هدیه چقدر عوض شده

... یعنی ... عوض که نه ... چقدر بزرگ شده! نه تنها هدیه ... پوریا هم

همینطور ...

نمیشه دقیقا گفت چطوری عوض شدن اما ... دیگه اون هدیه و پوربای قبلی نبودن ... دیگه فقط یه دوست دختر و دوست پسر نبودن ... فقط شوخی و مزه پَرونی نبود ...

جاشو عقل گرفته بود ... مسئولیت ... نگرانی ... با هم بودن ... یکی شدن ... از وقتی بحث نگرانی مالی در مورد ازدواج برای هدیه هم شدت گرفت مته من علاقه ش به کار بیشتر شد ... حتی میخواست یه با شگاه دیگه هم مربی پایه بشه که البته براش کار پیدا نشد ... ولی در عوض یه جاهایی اونم تو کار باباش وارد شده بود ...

به منم کمک میکرد ... یه جورایی به قول بابام من و هدیه شده بودیم مسئول بررسی گردش مالی شرکتمون ...

اوایل اردیبهشت بود ... تقریبا یه ماه به عروسی هدیه مونده بود ... پوریا یه خونه نزدیک خودمون خریده بود ... من و هدیه هم که بازی های لیگمون تموم شده بود ... بیشتر میتونستیم به این کارا برسیم ... اونم چه لیگی ... تیمم چهارم شد ... به معنای واقعی کلمه گل کاشتم! ... هدیه اینا هم که اول شدن ...

همه ی خرید های هدیه رو آروم آروم و با حوصله انجام دادیم ... به قول پوریا که هر دفعه میرفتیم تو اون خونه یه چیز جدید توش دیده میشد ... همه چیزو دیگه به جای اینکه بیاریم خونه ... یه راست میبردیم خونه ی خود هدیه اینا میداشتیم ...

لباس عروسش هم که مامان پوریا خودش سفارش داد برای هدیه از ایتالیا  
خریده شد ... همه ش به شوخی به هدیه میگفتم

-خوبه دیگه شوهر پولدار داری ... دردت چیه؟ کار واسه چی میخوای بکنی  
دیگه؟

هدیه هم همه ش میگفت

- شوهرم پولداره! بابام چی پس؟ من الان بابامو ور شکست کنم که مثلا پس  
فردا قراره شوهرم پولدار باشه؟! همیشه که!

پوریا که از وضعیت مالی ما با خبر بود ... همه ش غیر م\*س\*تقیم میخواست  
به هدیه توی خریداش کمک کنه ... ولی هدیه اصلا قبول نکرد ... هدیه واقعا  
عوض شده بود!

-نیکی ... این قرار داد با سرمدی ... این ماه چک داریم ...

-آره .... هنوز ولی پول تو حساب نداریم...

-به بابات گفتی؟

-گفتم ... گفت منتظره که پول اون قرارداد قبلی با اون صدیقی و دار و دسته  
اش بره تو حساب ... اونا بد قولی کردن ...

-چیکارش کنیم حالا؟

-حالا فعلا یه چند روزی وقت هست ... آگه نشد باید یه فکر اساسی بکنیم

...

-نگرانم ... سرمدی از این بی اعصابا ست ... دو روز جابه جابه فکر کنم  
بدجوری تو دردسر بیفتیم!

همونطور که ناراحت به پشتی صندلی تکیه میدادم گفتم

-آخه یکی نیس بگه ما رو با لیسانس تربیت بدنی چه به این قرارداد ها! باور کن مخم داره سوت میکشه اینقدر رقم بالا پایین کردم! این حسابداره ... فامیلیش چی بود؟

-مومنی؟

-آره ... همین ... عجب مغزی داره! تو فکر کن ۱% رقم هارو بالا پایین کنه چی میشه!

-آره خدایی حسابداری کار سختیه ... ما اینهمه چکش میکنیم ... خداییش شانس آوردیم آدم خوبیه!

-آره ... واقعا این یکيو شانس آوردیم ...

-از مهاد چه خبر؟

با ناراحتی گفتم

-خبری ندارم ازش ...

-یعنی چی؟!؟

-یعنی که ندارم دیگه! الان سه روزه باهم یه کلمه حرف نزدیم ...

-فقط یه ایمیل زد بهم ...

-سرش شلوغه ... play off هاشون شروع شده؟

-آره دیگه ... الان تو play off ان ...

-حالا ول کن ... زنگ میزنه ...

-اوهوم ...

-حمید میاد امروز اینجا؟

- نه امروز نمیاد .. گفتم پس فردا بیاد ... یکم این دو تا مورد دیگه هم که با ترخیص کالا تو گمرک مشکل داشتیمو گذاشتم فردا تکلیفش معلوم شه ... که حمید میاد اینارو هم یه بررسی بکنیم ...

-خب خوبه پس ... این سرمدی هم چکش پاس شه دیگه خیالمون راحت میشه ...

-آره ... حالا ... تا ببینیم چی میشه ...

فردا شبش ساعت ۱۱ بود ... مامانم اینا داشتن تلویزیون نگاه میکردن ... توی اتاق پای لپ تاپم بودم که مهرداد بعد از چهار روز بهم زنگ زد ... دلگیر بودم ازش ... میدونستم اونم خیلی درگیره ... ولی دلگیر بودم که چهار روز جزیه ایمیل خبری از من نگرفته ...

-خرید های هدیه تموم شده دیگه ؟

-تو که بهتر از من خبر داری ... همه ی خبر هارو پوریا بهت میده !

مهرداد هم خندید و گفت

-نه بابا اینجوریام نیست ... الان چند روزی هست که خبر پوریا رو ندارم ... خیلی درگیره اونم ... واسه عروسی کار زیاد داره ... پس تموم شده کارا دیگه ؟  
-آره تقریبا ... فقط سرویس اتاق خوابشون مونده که اونم قرار بود امروز برسه ... ولی زنگ زدن گفتن انبار مشکل داشته نتونستن بار بزَن ... احتمالا فردا بیاد ...

-خب خوبه ... کار نکنین زیادا ! نیام اونجا ببینم لاغر شدی ! این چند وقت هر دفعه با web cam دیدمت یا عکسات ... به نظرم لاغر شدی ... خسته نکن اینقدر خودتو عزیزم ...



-دیگه کاره دیگه ... حالا احتمالا بهتر بشه ... لیگ تموم شده فعلا سرم خلوت شده یکم ...

-سرت خلوت شده باز کارهای دیگه اضافه شده ... کارهای خونه ی هدیه اینارو تنهایی انجام ندین ...

-نه ... حالا فردارو که قراره حمید و سینا کمکمون کنن ... پوریا خودش درگیره باشگاه ... بازی آخرشونه این هفته ...

-آها ... خب خوبه پس ...

حس کردم یکم از هیجان مهرداد توی حرف زدن کاسته شد

-آره ... بدی نیس ...

-دیگه چیکار میکنی؟ فردا فقط خونه ی هدیه این؟

-نه بابا! کارهای شرکت هست ... میخوایم با حمید بشینیم یکم این قرارداد جدید رو بررسی کنیم ...

مهرداد چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

-حمید ... کمک خوبیه؟

همونطور که روی تخت دراز میکشیدم گفتم

-آره بیچاره .. اینقدر کنم میکنه که نمیدونم چجوری ازش تشکر کنم ... همیشه در خدمته ...

-اوهوم ...

مهرداد انگار میخواست چیزی بگه ... اما وسط راه منصرف شد و سکوت کرد...

با تردید گفتم

- چیزی میخواستی بگی؟

-ها؟ ... نه ... نه ... چیزی نبود ...

-آره خلاصه خیلی درگیر شرکتم ...

-حمید زیاد میاد شرکت؟

لحن مهرداد یه طوری بود ... همونطور که داشتم سبک سنگین میکردم که

منظورش از این سوال چی بوده با تردید گفتم

-خب ... آره خب ... زیاد میاد ... کار شم درست شده دیگه ... تا چند وقت

دیگه دفتر خودشم میزنه ...

مهرداد با لحن بی تفاوتی گفت

-به من نگفته بود ...

-نمیدونم ... به منم نگفته بود ... خودم ازش پرسیدم ...

مهرداد یه چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

-کمکی از دست من بریاد میدونی که میتونی روم حساب کنی ...

لبخند زدم ...

-مرسد-----ی ... حتما میگم ... ولی مشکلی نیس .. حالا این کارای

باباست .. که حمید کمک میکنه دیگه ... ایشالا زودتر حل بشه این فشار تموم

شه ...

-حمید بهتر از من کمک میکنه؟

با این سوال مهرداد یهو بی حرکت شدم ... منظورش چی بود؟!!!

ته دلم یه جوری شد ...

با تردید پرسیدم

-یعنی چی؟

-هیچی ... فقط سواله ...

-آخه سوال بی ربطیه!

-من و حمید بی ربطیم؟

از حالت دراز کشیدم بلند شدم و روی تخت نشستم و سریع با لحن تند

گفتم

-من اینو نگفتم مهرداد!!! میگم سوالش بی ربطه! یعنی چی که حمید بهتر از

تو کمک میکنه؟! خودت میتونی جواب این سوالو بدی؟!!

-من آگه جوابشو میدونستم که نمیپرسیدم ...

-مهمه——راد! داری در مورد من حرف میزنی! متوجهی؟!!

-آره ... متوجه ام ... فقط واسم سوال بود ...

با لحن تندی همونطور که بهم خیلی برخورد کرده بود گفتم

-سوال خیلی مسخره ای بود! منظورت چی میتونست باشه غیر از یه گیر دادن

الکی؟!!!!

-من گیر ندادم نیکتا!

-پس میشه بفرمایین چی کار کردین؟!!

-من فقط یه سوال ازت پرسیدم ...

-آه! یادم باشه از این به بعد من هم همینجوری سوال بپرسم!

-ولش کن نیکتا ... اصن من چرت گفتم ...

-نه نگفتی!

-چرا چرت گفتم ... خودم میدونم ... ولش کن ... باشه؟ فردا فکر میکنی

کی بتونی آنلاین شی ببینمت؟!

فهمیدم میخواد بحثو از حمید منحرف کنه واسه همین گفتم

-تو اگه با حمید مشکلی داری فقط کافیه به خودم بگی ... نه اینکه تیکه

بندازی!

مهراد یه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

-نیکتا! بحثو بیخیال شیم .. خب؟ ... من اصن منظوری نداشتم ... فقط یه

سوال پرسیدم ..

-سوال تو فقط یه سوال نبود مهرداد!!! تیکه بود!

-من تیکه ننذاختم ...

-مشکل داری با حمید؟ اگه داری بگو ...

مهراد اینبار شمرده شمرده گفت

-نه نیکتا ... من ... مشکلی ... با ... حمید ... ن ... دا ... رم! خوب شد؟ من

فقط ازت این سوالو پرسیدم ... چون دیدم همه جا حمید کمکت میکنه ...

-خب کمکم میکنه چون دوستمه ...

-همه ی دوستات اینقدر کمکت میکنن؟

-همه شون نه ... ولی صمیمیاشون آره!

-پس حمید دوست صمیمیته!

-آره هست ... خیلی هم صمیمیه!

اینبار مهرداد نفسش با شدت فوت کرد و سکوت کرد

میدونستم دارم تند میرم ... باید همونجا بحثو منحرف میکردم ... اما .. درگیر بود ... با خودم درگیر بودم ... با احساساتم درگیر بودم ... با دلتنگیم درگیر بودم ... نمیدونستم چجوری ... چجوری به مهرداد بگم که دوست داشتم الان پیشم باشه ... چجوری بگم وقتی هدیه رو میبینم که پوریا اینقدر حمایتش میکنه منم دلم میخواد ... منم میخوام ... منم مهردادو میخوام ... همه ی این افکار به ذهنم هجوم میاوردن .. اون لحظه همه شون باهم اومدن سراغم و باعث شدن یه دفعه با لحن عصبانی و لرزونی بگم -آره خیلی صمیمیه ... چون تو نیستی ... تو اینجا نیستی .. نیستی ... نیستی!

مهرداد با شنیدن لحن صدای من سریع گفت -نیکتا ... باشه ... میفهمم ... باشه قریونت برم ... من نیستم اونجا .. میفهمم ... به خدا خودم داغون ترم ... این فصل تموم شه راحت میشیم هر دومون ... -از چی راحت میشیم ؟ از دست حمید !؟

نمیدونم چرا یه دفعه اسم حمید به زبونم اومد ... ولی ... حتی خودمم نمیدونستم دنبال چی میگردم!

-نیکتا ... حمیدو ولش کن ... من اصن کاری با حمید ندارم...

-ولی من کار دارم!

با خودم لج کرده بودم ...

مهرداد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

-میخوای من چی بگم الان نیکتا؟ هوم؟ بگو بهم! هر چی بگی من همونو میگم! میخوای گیر بدم به حمید؟! که چرا باهاشی؟! که چرا اینقدر باهاش خوبی؟ آره؟! میخوای بگم دوس ندارم اینقدر با حمید صمیمی باشی؟! آره؟ اینو دوس داری بگم؟! میخوای بگم اعصابم به هم میریزه وقتی هر دفعه بهت زنگ میزنم تو نصف کارهایی که از خودت تعریف میکنی اسم حمیدم وجود داره؟! نیکتا! خودت میدونی اینارو! خودت اینارو میدونی... ولی من چیزی نمیتونم بگم... الان کاری نمیتونم بکنم... نمیتونم هیچ غلطی بکنم... یه بار با حمید اون کارو کردم... اینبار دیگه حق ندارم حرف بزنم... نیکتا... من تو رو دارم... فقط تو رو دارم... حمید به من ربطی نداره... حضورش... بودنش با تو دیوونم میکنه... ولی من حق ندارم حرفی بزنم و چیزی بهش

بگم

پریدم توی حرفش و گفتم

-یه بار چی کار کردی؟!

-نیکتا... خودت میدونی... ولش کن! اینارو میخواستی از من بشنوی؟! خب

بیا! اینم همه اش... همه ی حرفارو گفتم...

لحن مهرداد عصبی بود...

با لحن عصبی و خشمگین گفتم

-مهرداد یه بار چی کار کردی؟ جواب منو ندادی!

-نیکتا... بحث قدیمیه... تکرارش نکنیم دیگه...

-قدیمیه؟! این چه قدیمیه که من یادم نمیاد؟!

-نیکتا!

-نه جدا! منظورت چیه؟ باید بگی!

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت

-نیکتا... عزیزم... خواهش کردم... بعد اون جریان و اتفاقات بعدش...

حالا که بعد اینهمه سال دوباره دوستی ها برگشته نمیخوام خرابش کنم...

با شنیدن حرفش چند لحظه فکر کردم و بعد...

یه دفعه...

حس کردم قلبم سر جاش وایساد...

با لحن آروم و زمزمه وار و دلشکسته ای گفتم

-منو با سپیده یکی میکنی!!!؟

مهرداد با لحن آروم و ناراحتی گفت

-نیکتا!

اینبار... طاقت نیاوردم... شکستم...

من...

مگه من سپیده ام!!!؟... یعنی من اونقدر برافش فرق ندارم که به خاطر من

احساساتش رو نشون بده!!!؟ یعنی... یعنی دوستیش با حمید اینقدر می ارزه

!؟... یا نه... دوستی چرا!؟... غرور خودش... غرورش... اینقدر می ارزه

!!!؟

وقتی مهرداد توی گوشی دوباره گفت

-نیکتا...

-نیکتا مُرد مهرداد...

-خدا نکنه این چه حرفیه...؟؟!!

بی توجه به حرف مهرداد... فقط گفتم

-از وقتی منو به غرورت فروختی مُردم...

حتی صبر نکردم مهرداد حرفی بزنه... عصبانی همونطور که دستم میلرزید  
گوشی رو قطع کردم...

همون موقع در اتاقمو زدن... سرمو بلند کردم... در باز شد... نازلی بود...

-نیکو... بیا مامان میگه میوه بخور...

با عصبانیت از جام بلند شدم و همونطور که نازلی رو آروم به بیرون اتاق هول  
میدادم و درو ببندم به تندی رو به نازلی گفتم

-من چیزی نمیخورم نازلی... برو میخوام بخوابم... خسته ام

و در اتاقمو محکم بستم...

برگشتم به گوشیم نگاه کردم... چراغ صفحه ش روشن خاموش میشد... بی

توجه به این قضیه گوشیمو برداشتم و در کمد اتاقمو باز کردم و گوشیمو پرت

کردم روی لباس های نامرتبم که توی کمد روی هم تلنبار کرده بودم... در

کمدو محکم بستم... فقط یه تلنگر میخواستم... یه تلنگر که بزنم زیر گریه

...

از زمین و زمان شاکی بودم... حتی وقتی مامانم در اتاقو باز کرد و با تعجب

پرسید چی شده فقط با عصبانیت گفتم

-مامان جان میخوام بخوابم خیلی خسته ام...

مامانم همونطور که از لحن حرف زدن من ناراحت شده بود... فقط با گفتن

این جمله که نازلی رو ناراحت کردی در اتاقو بست و رفت...



بدون هیچ حرفی فقط چراغ اتاقو خاموش کردم ... لب تاپمو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم ...

منو با سپیده یکی کرد؟! ... من؟! ... یعنی اینقدر واسش ارزش نداشتم که بهم احساسشو بگه؟! یعنی بین من و حمید , حمیدو انتخاب کرد؟! یعنی دوستیش با حمید بیشتر از من براش ارزش داشت؟!!

نمیدونم از چی بود که اینقدر میسوختم ... فقط هر ثانیه که بیشتر میخوام ستم بهش فکر نکن بیشتر توی ذهنم میومد ... یاد اون روز تو خونه ... یاد لب های داغ مهرداد ... یاد یکی شدن نفس هامون ... یاد صداش ... یاد حرف زدنش وقتی که اسممو صدا میکرد ... نه ... خدا ...

دو بار از جام بلند شدم که برم گوشیمو از توی کمد بردارم اما هر بار منصرف شدم ...

نه ... نمیخوام ... من دوست داشتنو گدایی نمیکنم ... نمیخوام اینجوری دو سم داشته باشه ... نمیخوام حالا که ناراحتم از حرفش برگرده ... دلش برام بسوزه و حرفی که زده رو توجیه کنه ... نه من اینو نمیخوام ...

یک ساعت بعدش در حالی که با احساسات ضد و نقیض توی تخت از این پهلو به اون پهلو میشدم مامانم در اتاقم باز کرد ... صدام کرد اما .... من خودمو به خواب زدم ... چون واقعا نمیتونستم دلیل این حالمو برای مامانم توضیح بدم ... با مامانم دوست بودم اما ... حتی واسه صمیمی ترین دوستم نمیتونستم بگم دردم چیه ... نمیتونستم بگم دلم تنگه ... نمیتونستم بگم دارم خفه میشم ... احساساتم دارن خفم میکنن ... نه نمیتونستم ...

وقتی صبح ساعت ۸ مامانم بیدارم کرد یه لحظه لبخند روی لبم اومد اما درست همون لحظه که داشتم فکر میکردم امروز چه روز خوبیه همه ی اتفاق های شب قبل یادم اومد ...

-نیکتا ...

-بله مامان؟

-دیشب چیزی شده بود؟

میخواستم از جواب دادن به مامانم طفره برم ... واسه همین گفتم

-نه ... یکم خسته بودم ...

-واسه همین اونطوری رفتار کردی؟

-یاد قیافه ی مظلوم نازلی افتادم ... با ناراحتی گفتم

-میدونم مامان ... افکارم درگیر بود ... کار بابا هم پیچیده شده یکم ... خودم

با نازلی صحبت میکنم و معذرت خواهی میکنم ... ببخشید ...

مامانم لبخند زد و گفت

-هر موقع هر چیزی بود به خودم بگو ... هرچی ... خودت میدونی منظورم

چییه ... باشه؟

مامانم تیزترین مامان جهانها!

لبخند زد و گفتم

-چشم مامان ... بله میدونم ... یه راست میام پیش خودتون ...

ساعت ۹ بود که سینا و حمید اومدن دنبال من و هدیه که با هم بریم خونه ی

هدیه اینا ...

با دیدن حمید حرف های دیشب خودم و مهرداد دوباره توی ذهنم تداعی شد ... و اون ۵۵ تا missed calls ی که از دیشب روی موبایلم بود رو بیشتر یادم میاورد ...

تخت هدیه اینارو با میزتوالت اتاقش آوردن ... ست خیلی قشنگی بود ... اتاق خوابشون حالا دیگه آماده ی آماده بود ... فقط باید میرفتیم سراغ تکمیل وسایل آشپزخونه ...

-وای نیکتا چرا اینقدر امروز هاپو شدی ؟ ... خب میگم خودم فردا میام با پوریا چک میکنم دیگه ... الان شرکت کار داریم دیره !

-نمیشه که هدیه ... تو حواست به هیچی نیس ... الان این مهم تره تا کار شرکت ...

-نیککی ! بابا خیلی هنوز وقت داریم ... چشم! اصن یه روز دیگه باهم میایم چک میکنیم ... باشه ؟

اخم کرده بودم ... تسلط چندانی روی اعصابم ... خواستم چیزی بگم که اینبار حمید گفت

-بابا نیکتا ، هدیه راست میگه دیگه !

با عصبانیت برگشتم سمت حمید و با لحن گفتم

-خودم بهتر میتونم تشخیص بدم کی چی میگه !

همه با دیدن این واکنش من ساکت شدن ... حمید اولش با تعجب نگام کرد .. بعد همونطور که ابروهاشو میداد بالا با لحن مرددی گفت

-خب باشه حالا! من که چیز خاصی نگفتم ... ۱۰۰% اصن شما خانوم ها حرف همدیگه رو بهتر میفهمین ...

و رو به سینا ادامه داد

-سینا پاشو بریم این جعبه هارو ببریم تو انباری .. بدو!

از رفتار خودم عصبانی بودم ... حمید و سینا جعبه ها رو برداشتن و رفتن تو از در حال بیرون ...

-نیکو؟ چیزی شده؟

هدیه با نگرانی نگام میکرد

-نه هیچی نیس ...

-آخه چرا یهو اینطوری شدی ... این که چیزی نگفت تو یه دفعه پاچه شو گرفتی!

با ناراحتی رومو از هدیه برگردوندم و گفتم

-نمیدونم هدیه ... فکر مشغول ...

-مشغول چی؟

خواستم ماجرای خودم و مهرادو بگم ... اما نتونستم ... شایدم فکر کردم هدیه ممکنه به پوریا چیزی بگه ... میدونستم اگه بهش بگم نمیگه به کسی اما ... نگفتم ... یه چیزی بین من و مهراد بود ... نمیخواستم کسی رو وارد این رابطه بکنم ...

-نه چیزی نیس ... جنس هامون تو گمرک گیر کردن ... درگیر اونم ...

-وای راس میگی؟!

-آره ... فکر میکردم تا امروز آزاد میشن ... ولی الان بابام اس ام اس زد گفت گیره هنوز!

-ای بابا! صدیقی پول ریخت به حساب؟

-نمیدونم ... الان بریم شرکت از بابام میپرسم!

-باشه پس بدو بریم ... نگران شدم ...

با هدیه اومدیم تو پارکینگ ... سینا و حمید اومدن طرفمون ... همون موقع موبایل هدیه زنگ خورد

-چی؟! نه پوریا الان میخوام برم شرکت با نیکتا ... حالا نمیشه بعدا بریم

؟!... حالا من حتما باید با آشنیز صحبت کنم؟ ... پوریا! ... باشه ...

خب باشه دیگه ... سینا کار داره! ...

سینا که مثل من و حمید به حرف های هدیه گوش میداد سریع گفت

-من کاری ندارم ...

هدیه همونطور که قیافه ش متفکر بود رو به پوریا پای تلفن گفت

-خب پس ما میایم الان ... باشه ... تا نیم ساعت دیگه اونجاییم ... فعلا ...

هدیه تماسو قطع کرد و با ناراحتی رو به من گفت

-نیکو من نمیتونم پیام شرکت الان! پوریا میگه باید بریم با این آشنیزه حرف

بزنیم ... واسه شام عروسی ...

-باشه ... نگران نباش ... هر چی بشه بهت میگم ... تو برو به کارت برس ...

هدیه همونطور که به من و حمید با تردید نگاه میکرد گفت

- شما خودتون میرین پس؟! ... من و سینا باید بریم الان ... نیم ساعت دیگه  
قرار گذاشته با این آشپزه!

حمید همونطور که لبخند میزد گفت

- برین شما به کارتون برسین ... من ونیکتا میریم ... الان شام عروسی در  
اولویته! فقط مارو دم در خونه پیاده کنین من ماشین بردارم ...

سریع گفتم

- نه اونجوری دیر میشه ... همین کوچه ی بالایی آژانسه ... زودتر بریم ...  
نگران بابامم ... میخوام زودتر ببینم چی شده ...

حمید با نگرانی گفت

- چیزی شده؟

- نه چیز خاصی نیس ... ولی زودتر بریم خیالم راحت تره ...

هدیه و سینا مارو جلوی آژانس پیاده کردن و رفتن ...

در تمام طول مسیر کل صحبتیم با حمید در مورد مشکلات گمرک بود ... و  
هیچ صحبت دیگه ای نکردیم ... حمید خواست صحبت رو به جایی دیگه ای  
برسونه ... اما هر جوری بود بحث رو منحرف کردم ...

- بابا چی شد؟

بابام همونطور که با حمید دست میداد با قیافه ی درهمی گفت

- نمیدونم ... از صبح هر چی به صدیقی زنگ میزنم جواب نمیده ...

- ای وای ... گمرک چی شده؟

- درگیر این مقررات جدید گمرک شدیم ...

حمید رو به بابام گفت

-مگه دیروز نباید بار میزدین از گمرک؟

بابام متفکر گفت

-چرا ولی اجازه ی ترخیص ندادن ... نمیدونم ... خیلی درگیر این مقررات

جدید شدیم ... هر چی از رابط هامون خواستم به جوری سریع تر این قضیه

رو پیش بیرن ... میگن فعلا کلا سیستم قفل شده ...

بابام اینو گفت و بعدش بلند رو به آقا رضا آبدارچی شرکت گفت

-آقا رضا سه تا چایی بیار لطفا ... ممنون!

و رو به من و حمید ادامه داد

-بیاین تو دفتر بشینیم ... حمید جان به قرارداد قدیمی بود واسه ی صادرات

گلاب ... اینو با نیکتا به بررسی میکنین؟ محمدرضا نگاه کرد ... ولی من

میخوام شما هم به چک بکنین ...

محمد رضا دوست بابام و وکیل شرکت بود ...

حمید با لبخند رو به بابام گفت

-حتما آقای مهندس ... شما نگران نباشین ... مشکلی نیس ایشالا ... حل

میشه ...

رو به بابام گفتم

-عمو خسرو نیس بابا؟

-خسرو رفته دنبال صدیقی ... اعصابمونو به هم ریختن ... نمیدونم چرا

جواب موبایلشو نمیده ... نه خودش نه اون شریکش ...

من و حمید و بابام دور میز توی دفتر بابام نشستیم... آقا رضا برامون چایی آورد ...

حمید با دقت داشت یه سری کاغذ مربوط به اطلاعات ثبت شده توی بایگانی رو نگاه میکرد ... بابام هم لپ تاپش رو آورد و گفت  
-اینا رو هم ببینین ...

حمید همزمان که نگاه میکرد یه سری توضیحاتی رو هم که بابام در مورد قوانین جدید گمرک میداد رو گوش میکرد ...

-همین دیگه ... این سیستم قدیمی گمرک یه روزی کار دست همه مون میداد ... الانم که با این قانون ها ... واقعا بیشتر و بیشتر جنس میمونه تو گمرک ...

حمید همونطور که با تکون دادن سر حرف بابامو تایید میکرد گفت

-درسته ... ولی بد هم نیس ... لا اقل میدونین جاش امنه ...

-آره ... ولی تنها مزیتش همینه ... برای الان که من باید جنس رو هر چه سریعتر تحویل بدم اما این امنیت اصلا به دردم نمیخوره ...

-حالا ایشالا درست میشه ...

همزمان که حمید این جمله رو میگفت موبایل بابام زنگ خورد ...

بابام بیخشیدی گفت و از جاش بلند شد و پشت به ما وایساد ...

-الو؟ ... سلام خسرو ... چی شد؟! ...

همزمان که با قیافه ی پگر به مانیتور خیره شده بودم ... حمید دستش رو جلوم

تکون داد ... با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم که با لبخند چشمکی بهم زد

... خواستم چیزی بهش بگم که صدای بابام متوقفم کرد ...



-چـــــی؟! امکان نداره!!! خسرو مطمئنی؟! از کی پرسیدی؟! وای نه  
یکی؟! دیشب؟! یا خدا... باشه... باشه...

بابام بدون خدا حافظی گوشه‌ی روقطع کرد... از جام بلند شدم و با نگرانی  
گفتم

-بابا؟!...

بابام همونطور که به طرف من و حمید برمینگشت دستش رو به لبه‌ی میز  
گرفت و گفت

-صدیقی...

رنگ صورت بابام زرد شده بود... حمید نگران از جاش بلند شد...

-آقای مهندس؟! ... چی شده!؟

منم با نگرانی رفتم طرفم بابام و گفتم

-بابا چی شده؟! خوبین؟

بابام با بی حالی گفت

-صدیقی از ایران فرار کرده...

وهمزمان که اینو میگفت دست دیگرش رو هم روی لبه‌ی میز گذاشت...

-بابا... بابا خوبین؟! ... آقا رضا... آقا رضا یه لیوان آب بیارین لطفا...

حمید هم اومد نزدیک بابام و گفت

-آقای همایونفر...

اما بابام تویه لحظه تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد...

صدای جیغ من با صدای شکستن فنجان چایی در فضا به هم گره خورد...

-بابا...-

حمید دوید سمت بابام ...

مته مجسمه وایساده بودم ...

از شدت شوک و بهت زدگی حتی نمیتونستم حرکت کنم ... فقط با چشم های

گشاد شده به حمید خیره شده بودم که کنار بابام روی زمین نشسته بود ... سر

بابام رو روی پاش گذاشته بود و آروم به صورتش ضربه میزد

-آقای همایونفر ... آقای مهندس ...

حمید سرشو بالا آورد و سریع با لحن نگرانی گفت

-نیکتا بدو زنگ بزن اورژانس ...

همون موقع در اتاق باز شد ... برنگشتم نگاه کنم

نگاه بهت زده ام بین حمید و بابام میچرخید ...

حتی نمیتونستم پلک بزنم ... دیدن بابام تو اون وضعیت ...

حمید دوباره گفت

-نیکتا میگم زن ...

حرف حمید با باز شدن در نیمه کاره موند

-یا قمر بنی هاشم ... آقا چی شدین ؟

آقا رضا بود ...

حمید اینبار نا امید از واکنش نشون دادن من سریع رو به آقا رضا گفت

-زنگ بزنین اورژانس ... سریع تر ...

صدای دویدن آقا رضا و برداشتن گوشی تلفن از روی میز منشی به گوش

میرسید ...

من فقط مات و مبهوت نگاه میکردم ...

دهانم بازو بسته میشد ... انگار که میخواستم چیزی بگم ... اما هیچ صدایی  
از دهنم خارج نمیشد ...

-ب... با... با... با...

حتی نتوانستم اسم بابامو کامل به زبون بیارم ... صدای گریه ی من توی فضای  
شرکت پیچیده بود ...

-بابا...-

-هیچی نیس نیکتا ... آروم باش ... بین ... هیچی نیس ... الان اورژانس  
میرسه ...

حمید با لحن نگرانی این کلمه ها رو برای آروم کردن من میگفت اما برای من  
زمان انگار متوقف شده بود ...

منشی و حسابدار شرکت هم همون موقع اومدن توی اتاق ...

آقای مومنی به محض ورود فقط گفت

-چی شده؟ ... یا خدا ...

صدای جیغ کوتاه و بعد گریه ی ریز منشی شرکت خانوم مهدوی روعصابم  
دراز نشست میرفت ...

حمید به تندگی گفت

-کجایی شما خانوم مهدوی؟ آقا رضا زنگ زد اورژانس؟

خانوم مهدوی با گریه و تپه پته گفت

-من ... من دو دقیقه رفتم اتاق آقای مومنی برگه هارو ببرم براشون ...

حمید با نگرانی بی توجه به جواب خانوم مهدوی دوباره نبض بابام رو گرفت و بعد بلند داد زد

-زنگ زدین اورژانس یا نه...؟!

آقای مومنی نزدیک تر اومد و با نگرانی گفت

-داره زنگ میزنه آقا رضا... به هوش نیس مگه؟... بیهوش شده؟ ... کیهان؟  
... کیهان؟ ...

حمید چند ضربه ی آرام دیگه به صورت بابام زدو رو به آقای مومنی گفت  
-بیهوشه ... هر کاری میکنم اصن واکنشی نشون نمیده ...

خانوم مهدوی منشی شرکت منوب\*غ\*ال کرده بود و همه ش میگفت

-آروم باش ... آروم باش الان اورژانس میرسه ...

و من با شنیدن حرفاش فقط بغضم ترکید ... با گریه و جیغ زدم

-بابا... بابا... بابا...

حتی جرات نداشتم به بابام نزدیک بشم ... نمیتونستم ... ترسیده بودم ...  
ترسیده بودم نکنه ... نه ... نه ...

با زجه گفتم

-بابا تو رو قرآن پاشو ... حمید ... چرا چشماشو باز نمیکش ...  
!!!؟ تو رو خدا ...

خانوم مهدوی منو بیشتر به خودش فشار داد و همه ش میگفت

-هیس ... آروم الان میرسن ... الان اورژانس میرسه ...

حمید با لحن کلافه ای رو به خانوم مهدوی گفت

-ببرینش بیرون ... حالش بد میشه الان ...

به تندى همونطور كه سعى ميكردم خودمو از خانوم مهدوى كه مته چنگك  
منو چسبيده بود رها كنم با گريه گفتم

-من هيچ جا نميرم ... همينجا ميمونم ... همينجا ... كنار بابام ... بابا ...  
بابا... بابا... پاشو بابا تورو خدا ... جون مامان ... تورو  
قرآن ... بابا ...

حتى نميخوام يه بار ديگه باقى اون صحنه ها رو به ياد بيارم ...  
نميدونم اون ۱۵ دقيقه چجورى گذشت ... با گريه هاى من ... التماس هام ...  
خانوم مهدوى كه منو كشون كشون از اتاق بيرون ميبرد ... صدای آژير  
آمبولانس ...

بابا تورو خدا ... تورو جون مامان ... بابا... باباى من ... باباى  
عزيزم ... بابا جون من ... بابا تورو خدا ... به خاطر نازلى ... بابا تورو  
خدا ... بابا ...  
-بيا اينو بخور نيكتا ...

تورا هروى بيمارستان روى صندلى نشسته بودم و به ديوار روبروم خيره شده  
بودم ...

-نيكتا ... خانوم خشگله ... بيا اينو بخور ...  
اشك ديدمو تار كرده بود يهو از جام بلند شدم و با نگرانى رو به حميد گفتم  
-به مامانم ... به مامانم بايد زنگ بزنم ...

حميد با ديدن اشك هام كه روى صورتم پايين ميومد چهره ش درهم رفت ...  
از جاش بلند شد و گفت

-نگران نباش من زنگ زدم ... گوشی بابات رو برداشته بودم از شرکت داشتیم میومدیم ... زنگ زدم ۱۰ دقیقه ی پیش ... مامانت تو راهه ... داره میاد نگران نباش ...

و بعد همونطور که آرمیوه و کیک توی دستش رو به طرفم میگرفت ادامه داد -تو اینارو بخور ... الان مامانت میاد ... تو رو تو این حال ببینه که همیشه ... همونطور که اشکام رو پاک میکردم و روی نیمکت میشستم با بی تفاوتی گفتم -چیزی نمیخورم ...

حمید همونطور که آرمیوه و کیک توی دستش بود و روبروم وایساده بود با ناراحتی گفت

-نیکتا!

-من خوبم حمید ...

-معلومه خوبی ... رنگ صورتت شبیه شیربرنج شده ... باور کن در عجبم چطور تو حالت بد نشده ...

بیحال رومو برگردوندم و گفتم

-اذیت نکن حمید ...

سرمو چرخوندم سمت چپ و به انتهای راهرو نگاه کردم ... هر از گاهی یه پرستار یا یه آدم عادی از ته راهرو دیده میشد ...

به آدم ها خیره شده بودم ...

تو افکار خودم بودم که حمید روی صندلی کناری من و درست توی زاویه دید من نشست و گفت

-یعنی دیدن آدم ها از حرف زدن با من واست آرامش بخش تره ؟

همونطور که رومو بر میگردوندم و به دیوار رو بروم خیره شده میشدم گفتم

-بس کن حمید حوصله ندارم ...

-باشه من بس میکنم ...

چند ثانیه گذشت ...

صدای خش خش پلاستیک توی دست حمید میومد ...

-اینو میخوری ... وگرنه به زور متوسل میشم!

مجبور شدم برای اینکه آبمیوه ای که حمید روی پام گذاشته بود رو بچسبم که

نیفته ... حتی نی رو هم توی پاکت آبمیوه فرو کرده بود ...

-بخورش نیکتا ... همین الان ...

با خشم و عصبانیت آبمیوه رو برداشتم و نی رو گذاشتم تو دهنم و دو قطره

ازش خوردم ... بعد همونطور که با خشم پاکت آبمیوه رو به طرف حمید

میگرفتم گفتم

-بیا خوردم! فقط تورو خدا دیگه گیر نده!

-همه شو بخور!

-حمید نمیتونم یه بار بهت گفتم

-به خاطر بابات یه کوچولو دیگه بخور ... خواهش میکنم ...

اسم بابام دوباره اشک رو توی چشمام جمع کرد ...

حمید با دیدن اشکام دوباره قیافش ناراحت شد و گفت

-نکن اینطوری با خودت نیکتا ... من قول میدم خوب میشه ... ایشالا که

مشکل جدی نبوده ...

با ناراحتی همونطور که سعی میکردم گریه نکنم

-چرا همه چی با هم میشه حمید؟! چـــــرا؟! به خدا تازه داشتیم از اون وضعیت میومدیم بیرون ... دوباره داشت شادی بر میگشت ... روزهای خوب میومدن ... ولی باز یکی دیگه اینجا سرمون کلاه گذاشته ... گمرک اونجوری ... سرمدی از اون طرف ... الانم که بابام تو این وضعیت ... به خدا دیگه تحملم داره تموم میشه ... چرا همه چی با همه؟! چرا؟

حمید فقط متفکر و ناراحت نگام میکرد ... من که دیگه اختیار اشکامو نداشتم  
ادامه دادم

-خسته شدم حمید ... خسته شدم ... دیگه خودم نیستم ... دیگه اون نیکتا نیستم ... اونی نیستم که همه ی فکر و ذکرش ورزش بود ... دیگه الان کارم به جایی رسیده که شاید در یه روز ۱ ثانیه هم فکرم دور و بر بسکتبال نمیچرخه ...

-چون زندگی همینه نیکتا!

-زندگی چیه حمید؟ ها؟! به من بگو زندگی چیه؟! زندگی اینه که بابای بیچاره ی من از صبح تا شب دنبال کار باشه ... بعد یکی دیگه بیاد همه چیو به هم بریزه؟! این چه زندگیه حمید؟ این چه زندگیه که ما هرچقدر بیشتر واسش تلاش میکنیم سخت تر میشه! این چیه حمید؟ این چیه؟

-زندگی همیشه یه شکل نیس عزیز من! زندگی فقط یه کلمه نیس! یه جریانه ... ۲۲ سال یه جریان ملایم رو تجربه کردی ... حالا هوا طوفانی شده!

پریدم تو حرفش و گفتم

-طوفانش داره همه چیو داغون میکنه حمید ... داره بابامو از من میگ...



به اینجای حرفم که رسیدم حمید پرید توی حرفم و گفت  
-هی...ش...هیچم این اتفاق نمیده... تو گرداب که نیفتادین... بلاخره  
تموم میشه این طوفان... فقط سخت این بادبان هارو بچسب... زندگی  
سختی داره نیکتا.. سختی داره... سعی نکن جلوش وایسی... اگه جلوی  
زندگی وایسی اونم جلوت وایمیسته... باهاش مدارا کن... بذار زندگی  
هرچقدر میخواد واست شاخ و شونه بکشه... تو فقط یه گوشه وایسا و بادبان  
هارو بچسب... کشتی رو سالم نگه دار... هوا که آفتابی بشه دوباره ساحلو  
میبینی!

-نمیتونم... دیگه نمیتونم...

-تو میتونی نیکتا! من مطمئنم که میتونی... من تو شرایط مشابه تو بودم...  
میفهمم این سختی که میگی چیه!

-خسته شدم مهرداد...

یه دفعه فهمیدم که اشتباها اسم مهردادو به جای حمید گفتم

سریع حرفمو تصحیح کردم وگفتم

-خسته شدم حمید...

حمید اما لبخند زد و گفت

-خوشحالم که تونستم جای خالیشو یه کوچولو هم که شده پر کنم...

با این حرفش ناخودآگاه دوباره اشک تو چشمام جمع شد... مهرداد... حرف

های دیشبمون...

حمید با دیدن اشکام لبخند روی لباس خشک شد و گفت

-چیزی شده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و همونطور که اشکی که روی گونه م ریخته بود رو پاک میکردم با بغض گفتم

-نه ... چیزی نشده ...

-نیکی ... به من نگاه کن ... چیزی شده؟ ...

-نه حمید هیچی نیس ...

-مطمئنی؟ صبحم حالت چندان خوب نبود ... با مهرداد که مشکلی پیش

نیومده واست؟ ها؟

بی قرار از جام بلند شدم ...

-نیکتا بگو به من ...

حس کردم حمید هم از جاش بلند شد ... دستمو از پشت گرفت ... منو

برگردوند سمت خودش ... وقتی بهش نگاه کردم نا خودآگاه گریه م گرفت ...

مشکل بابام ... دلتنگی مهرداد ... حرفای دیشبمون ... حالا حمید اینجا ...

یادآوری همه ی اون صحبت ها ...

سرمو انداختم پایین و سعی کردم جلوی هق هق گریه مو بگیرم ...

حمید دستشو گذاشت زیر چونه م و سرمو بلند کرد ... توی چشماش خیره

شدم ...

با درموندگی فقط گفتم

-درد دارم حمید ... همه ی زندگیم درد میکنه ... همه ش ...

حمید چهره ش در هم شد ... گرفته شد ... بازو هامو محکم توی دستاش

گرفت و با ناراحتی گفت

-چی شده نیکتا؟! بینتون چیزی شده؟

هق هق گریه ام توی راهروی بیمارستان باعث شد پرستاری که همون موقع داشت از اونجا عبور میکرد با صدای آروم و مهربونی بگو  
-یکم آروم تر عزیزم ...

با دو تا دستم جلوی صورتمو گرفتم تا صدامو خفه کنم ...  
حمید هم همونطور که بازو هامو رها میکرد ... سعی کرد دستامو از روی صورتم جدا کنه و در همون حال با صدای محزون و ناراحتی گفت  
-داری با خودت چیکار میکنی نیکتا؟ منو نگاه کن ... نیکتا؟! ... بگو به من  
... بگو عزیز من ... چی شده؟ ...

سرمو به چپ و راست تکون دادم ... نمیتونستم چیزی بگم ...  
-نیکتا منو نگاه کن ... خواهش میکنم ... یه ثانیه ... نگاه کن ...  
چند لحظه تو همون حال بودم ... بعد آروم همونطور که سعی میکردم نفس کشیدنمو منظم کنم ... دستمو از روی صورتم برداشتم ...  
چشممامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... بعد به چهره ی نگران حمید خیره شدم ...

-دعوا کردین؟

جواب ندادم ... فقط نگاه ناراحتمو از حمید دزدیدم ...  
-نیکتا جواب ندی همین الان میرم زنگ میزنم به خود مهرداد! چی کار کرده که تو اینقدر داغونی؟ ها؟ بگو بینم به من ...  
با شنیدن این حرف که میخواد به مهرداد زنگ بزنه سریع بهش نگاه کردم و گفتم

- نه ... زنگ نمیزنی بهش! فهمیدی چی گفتم حمید؟ هیچی به مهرداد حق

نداری بگی! ... ما هم خوبیم ... من فقط حالم به خاطر بابام بده!

-آره تو گفتی و منم باور کردم!

دوس نداشتم حمید حرفی به مهرداد بزنه ... این قضیه بین من و مهرداد بود ...

نباید حمید وارد این ماجرا میشد ... هرچند که غیرم\*س\*تقیم به حمید هم

مربوط بود ...

واسه همین سعی کردم با لحن به ظاهر آرومی بگم

-باور کن ... خوبم ... چیزی نشده ...

-بعد تو به خاطر همین هیچی داری اینجوری اشک میریزی؟

از دست سوال و جواب های حمید کلافه شده بودم ... واسه همین با لحن

بیقراری گفتم

-حمید ... میگم چیزی نیست دیگه ... ول کن!

-باشه پس خودم با مهرداد صحبت میکنم ...

-تو هیچی بهش نمیگی!

-چرا؟! ... من دوستشم ... میخوام مشکل دوستمو حل کنم ...

با عصبانیت گفتم

-دوستشی؟! اتفاقا چون دوستشی نباید که تو این ماجرا وارد بشی!

حمید با قیافه ی مشکوکی به من نگاه کرد و گفت

-نباید؟ چرا من نباید وارد بشم؟

-وای حمید وکیل بازی در نیار! من یه چرتی گفتم!

-نیکتا تو هیچوقت همینطوری چیزی نمیگی!

-ببین حمید! من به صحبتی با مهرداد کردم ... به چیزهایی گفتم ... به چیزهایی هم شنیدم! فکر کنم تا همین حد کافی باشه که بدونی! درسته؟  
-راجع به چی بود؟  
با تعجب گفتم

-حمید من باید راجع به صحبت هام با مهرداد هم به تو جواب پس بدم؟!؟!  
حمید اما با آرامش گفت

-جواب پس نمیدی ... فقط منو در یه موقعیتی قرار میدی که شاید بتونم راه  
حلی برای مشکلتون پیدا کنم!

نمیدونستم چی باید به حمید بگم ... چی باید بهش میگفتم وقتی که خودش  
مشکل ما بود ...  
سکوت کردم ...

-کاری کرده؟! با کسی جایی بوده؟  
کلافه گفتم

-نه حمید! نه! اصن بحث این چیزا نیس!

-پس چی؟! به تو حرفی زده؟ تو کار تو دخالتی کرده؟!!

-حمید؟! این بحث ها یعنی چی الان؟! من نگران بابامم ... اصن الان مهم  
نیس که من و مهرداد به هم چی گفتیم ...

-چرا اتفاقا خیلی مهمه! به بار هم قبلا بهت گفتم ... نذار گره های زندگیت  
روی هم جمع بشن ... چون تبدیل به گره کوری میشن که دیگه نمیتونی  
بازشون کنی ... چرا نمیخوای به جای فرار کردن از مشکلات سعی کنی در

موردشون صحبت کنی ... مهم این نیس که من میتونم کمکی بکنم یا نه! مهم  
اینه که تو با گفتن مشکلات میتونی موقعیتی که توش بودی رو یه بار دیگه  
درست جلوی چشمت بیاری و اینبار سعی کنی بینی کجارو اشتباه رفتی ...  
چه حرفیو زدی که نباید میزدی ... چه چیزی رو نگفتی که باید گفته میشده ...  
بابا! تو که دیگه دیدی حرف نزدن ما راجع به مشکلاتمون چی به سر  
روابطمون آورد! چرا دوباره میخوای همون اشتباهو تکرار کنی!؟

با شنیدن صحبت های حمید لحظه به لحظه فشار عصبی روم بیشتر میشد ...  
دیگه طاقت نیاوردم و با لحن عصبانی و خارج از کنترلی گفتم

-همین اشتباه شماست که داره این بلا رو به سر ما میاره!

حمید خونسرد و متفکر به من نگاه کرد ... اخم کوچیکی روی پیشونیش اومد  
و گفت

-اشتباه ما چه ربطی به الان داره!؟

بی قرار گفتم

-نمیدونم حمید ... ول کن ...

و به سرعت خواستم از کنار حمید عبور کنم که اینبار حمید دستمو گرفت و  
مانع شد و گفت

-نیکتا! با شما ... میگم چه ربطی به اون قضیه داره!؟

-حمید بیخیال شو!

-نه ... نه بیخیال نمیشم! آگه قبل این میتونستم بیخیال شم ... الان دیگه  
نمیتونم .... چون الان این قضیه به منم مربوطه!

فقط میخواستم از حمید و سوالاش فرار کنم... واسه همین دستمو از دست

حمید درآوردم و گفتم

-حمید! حمید! من چرت گفتم... خب؟! چرت گفتم! اولش کن... من

میخوام برم بینم بابام تو چه وضعیه!

-بابات الان تحت مراقبت! تو رو هم راه نمیدن! پس اینقدر سعی نکن فرار

کنی!...مشکلتون سر سپیده ست هنوزم!؟

با شنیدن اسم سپیده فهمیدم حمید حالا حالا ها تا نفهمه قضیه چیه بیخیال

نمیشه... کلافه رومو برگردوندم...

-اما نیکتا اون قضیه که دیگه تموم شده! اینهمه با هم صحبت کردیم... اصن

چیزی نبوده که بخواین به خاطرش با خودتون و رابطه تون اینطوری کنین

!هرچی بوده یه مشکل بین ما بوده... نذار به خاطر چیزی که وحود نداره رابطه

تون الکی تحت تاثیر قرار بگیره!

-مشکل سپیده نیس حمید... به قول خودت چیزی نبوده که بخواد حالا چیز

دیگه ای رو تحت تاثیر قرار بده...

-پس چیه...؟ دیگه تو اون قضیه کسی درگیر نبوده... یا خود مهرداد مشکله...

یا پوریا یا من دیگه!

با درموندگی به حمید نگاه کردم

حمید سرشو به علامت پرسش تکون داد و گفت

-هوم؟ مگه دروغ میگم؟ آدم دیگه ای نمیمونه که! مهردم که اگه مشکل بود  
خب از اول این مشکل بود رابطه تون الان یهو بهم نمیریخت ... خب از اول  
این مشکله بود دیگه! ...

حمید داشت با خودش همه ی احتمالاتو تجزیه تحلیل میکرد ...

برای فرار از حرف های حمید گفتم

-ساعت چنده حمید؟ مامانم چرا نمیاد پس؟

حمید اما بی توجه به حرف من گفت

-پوریا هم که ... ربط چندان خاصی بهش نداره قضیه ... نشونم نمیده که تو  
باهاش مشکلب داشته باشی ...

-حمید میشنوی صدامو؟ میگم ساعت چنده؟

حمید متفکر به من خیره شد ... حس کردم اصلا به صحبت های من توجهی  
نداره ...

-مشکل منم؟؟؟!

واقعا وکیله ... واقعا! اینقدر به قضیه گیر میده تا جوابشو پیدا کنه ...

کلافه یه سمت دیگه رو نگاه کردم ...

-نیکتا مشکلتون منم؟! آره؟

عصبانی رومو برگردوندم طرفش و گفتم

-تو اول بگو ساعت چنده؟! من اینجا مته طوطی ۱۰۰ بار یه سوالیو تکرار

کردم! اصن حواست به من هست؟!!

نگاه حمید نگران تر از قبل شد ... نزدیک تر اومد و گفت

-حواسم بهت هست که دارم دنبال راه حل میگردم دیگه!



-مشکل من الان دونستن ساعته! موبایلمو تو شرکت جا گذاشتم!

-نیکتا! اذیت نکن ... جواب منو بده!

-جواب چیو؟

-مشکلتون منم؟

کلافه گفتم

-حمید دنبال چی میگردی؟!

-دنبال جواب!

با بیقراری گفتم

-نمیفهمم چی میگی!

-ولی من میفهمم ... و این حرف های تو دقیقا تایید فرضیه های منه!

-چرا فکر میکنی همه چی با وکیل بازی جواب میده؟!

-چون تا الان که همه جا جواب داده! سر من دعوا کردین؟ ولی آخه چرا؟

من با مهرداد صحبت کردم دو روز قبلش! هیچ اشاره ای به هیچی نکرد ... چی

شده یه دفعه؟! من کاری کردم؟ حرفی زدم؟!

-حمید دقت کن من هیچی نگفتم! همینجوری واسه خودت میبری و میدوزی

!

-آخه چی میتونه یه دفعه واستون مشکل درست کنه؟!

سکوت کردم و زمینو نگاه کردم ...

-نیکتا جواب منو بده خواهش میکنم! الان این قضیه م\*س\*تقیما به من مربوط میشه! واقعا میخوام بدونم اگر من اشتباهی کردم اشتباهم کجا بوده! خواهش میکنم!

بیقرار سرمو بلند کردم و با لحن عصبانی که سعی میکردم همزمان صدام رو هم زیاد بالا نبرم گفتم

-حمید! ببین! مسئول غرور من و مهرداد تو نیستی! خب؟! هر چیزی که هست! حتی اگه به تو هم مربوط باشه! مسئولش تو نیستی! تو مسئول احساسات ما نیستی! تو مسئول تفکرات ما نیستی! تو مسئول این دل لعنتی و تنگ و گشاد شدنش نیستی! خب؟! تو مسئولش نیستی!... پس ولش کن! ولش کن بذار اونی که مسئله درستش کنه! بذار اگه درست شدنی نیس اصن همینجوری بمونه!... حمید من خسته ام! از همه چی خسته ام! دارم کم میارم! چرا همه جا باید داد بزnm و بگم وای منو ببینین! منو ببینین! منم "هستم"! حمید میخوام یه بار نباشم! خودم نباشم بینم چی میشه!... چرا تو هر چیزی باید وجودمو ثابت کنم؟! حتی تو یه رابطه ی دو نفره! حتی تو یه رابطه ی دو نفره... داد نزنم و نگم منو ببین! منو ببین!... دلم میخواد یه بار نباشم بینم کسی اصن "منو" میبینه؟! "خود" منو میبینه!؟

-مگه مهرداد تو رو نمیبینه؟! اون همه کار به خاطرت میکنه نیکتا!  
-!؟ جدی؟! همه کار میکنه؟! خیلی جالبه! دستش درد نکنه! همه کار میکنه! آره! ولی برای من نمیکنه! حتی تو یه رابطه ی دو نفره هم فقط و فقط به خودم و خودش فکر نمیکنه! بازم یه نفر دیگه رو وارد میکنه!

-چرا پیچیده ش میکنی نیکتا؟! ... تو برای مهرداد فقط تویی ... هیچ آدم دیگه

ای هم تو این رابطه دو نفره نیس!

با پوز خند گفتم

-منم همینطور فکر میکردم ...

-وجود من چیو به هم ریخته؟! ...

میدونستم حمید به خاطر اینکه هیچوقت واکنش بدی از طرف مهرداد در رابطه

با صمیمیتش با من ندیده نمیتونه درست تجزیه و تحلیل کنه ...

من مشکلی با حمید ندارم که بخوام به خاطرش چیزی به حمید بگم ... اونی

که باید حرفی بزنه مهراده ... اونه که باید از احساساتش حرف بزنه ... اونه که

باید "بگه" ...

با لحن تندی گفتم

-حمید! تموم کن این بحث مسخره رو! باشه؟! الان تحمل این یکیو دیگه

ندارم! ... برام مهم نیس اگه به مهرداد میگی یا نه! اصلا مهم نیس! دیگه خسته

شدم از اینهمه اعلام وجود ... بذار هر چی میخواد بشه! ... هر چی ... الان

فقط بابامو میخوام ... همین!

حمید خواست چیزی بگه که همون لحظه با دیدن چیزی حرفشو نیمه کاره

گذاشت

-نیکتا؟

برگشتم طرف صدا ... با دیدن مامانم اشک تو چشمم جمع شد ... همونطور

که میدویدم طرفش با گریه گفتم

-مامان ...

\*غ\* و \*ش\* مامانم برای چند ثانیه آرامشی بهم تزریق کرد که حتی نمیتونستم تصورشو بکنم ...

با گریه گفتم

-مامان بابا حاش خوب میشه دیگه ؟ نه !؟

مامانم همونطور که بیشتر منو توی ب\*غ\* ل\*ش فشار میداد گفت

-معلومه که خوب میشه ... حالش خوبه فقط بهش فشار اومده ... الان صحبت کردم با مسئول بخش ...

-ولی گفتن سخته کرده ...

-سخته ی خفیف بوده ... چیزی نیس ...

-مامان من داشتم میمردم ... اگه حمید نبود ...

با شنیدن اسم حمید از زبون من مامانم به حمید سلام کرد و کلی ازش تشکر کرد ...

-آروم باش عزیزم ... خوب میشه بابات ... نگران نباش

-وای مامان ... فقط بابا خوب شه ... به خدا هیچ چی دیگه نمیخوام ...

خاله پروانه اینا وقتی از ماجرا خبردار شدن اومدن بیمارستان ...

من به اصرار مامانم که میگفت باید برم خونه استراحت کنم مجبور شدم برم خونه ... البته موندن هیچکس فایده ای نداشت ولی زودتر از همه مامانم منو

فرستاد خونه ...

-نیکتا من گوشیتو میارم برات ...

دم در خونه وایساده بودیم ... حمید تا خونه ی ما باهام اومده بود ...

-نه حمید مهمه نیس ... فردا صبح باید برم شرکت ... امشب لازمش ندارم ...  
باتریشم داره تموم میشه خاموش میشه احتمالا ... باشه فردا میرم سراغش ...  
-ولی ممکنه کسی کار مهمی داشته باشه ...

میدونستم منظورش از این آدم مهراده واسه همین گفتم  
-اگه کسی کار مهم داشته باشه زنگ میزنه خونه ... ایمیل و امکانات دیگه ای  
هم هست ... فقط حمید .. گوشی بابام رو بهم میدی؟ ... میخوام اگه سرمدی  
زنگ زد جواب بدم ... مجبوریم بهش بگیم چی شده ... باید مهلت بگیریم  
برای واریز به حسابش ...

حمید همونطور که گوشی بابام رو از جیبش درمیاورد گفت  
-آره ... بیا ...

و همونطور که گوشی رو به طرفم میگرفت گفت  
-ولی نیکتا ... میخوام ازت یه اجازه ای بگیرم؟  
همونطور که گوشی رو ازش میگرفتم با تردید گفتم  
-از من؟ چه اجازه ای؟

-میشه من با سرمدی حرف بزنم؟ خواهش میکنم ... با چیزهایی که بابات  
ازش تعریف کرده فکر کنم تو باهاش حرف بزنی بهتره ... ممکنه چیزی بگه  
که زیاد خوشایند نباشه ... من از خسرو خان بابای هدیه هم اجازه شو گرفتم  
... فکر کنم بتونم یه جوری با سرمدی صحبت کنم که تا یه چند وقتی ازش  
مهلت بگیرم ...

متفکر گفتم

-آره خب... اگه به عمو خسرو گفتمی که پس خودت باهاش حرف بزنی ... تو بهتر از جزئیات قرارداد هم باخبری ...

حمید بعد از کمی دلداری دادن خداحافظی کرد و رفت ...  
خوشحال بودم که دیگه حمید دوباره بحث مربوط به مهرداد رو پیش نکشید ...  
غروب حمید به خونمون زنگ زد که ایمیل رو حتما چک کنم ...  
اولش تعجب کردم ولی بعد با دیدن ایمیل مهرداد متوجه شدم که منظور حمید چی بوده ...

"نیکتای من ... خبرو شنیدم ... باور کن منم مثل تو ناراحتم ... هرکاری از دستم برمیاد بهم بگو تا برای بهتر شدن حال بابات انجام بدم ... هرکاری ... همه ی صحبت هامونو فراموش کن ... خواهش میکنم ... دوس دارم باهات صحبت کنم ... دلم برای صدای قشنگت تنگ شده عزیزم ... ولی خونه تون زنگ نمیزنم که یه موقع مشکلی پیش نیاد ... موبایلت هم خاموش شده ... خواهش میکنم اگه این ایمیل رو خوندی جوابمو بده ... میدونم از دستم شاکی ای ... میدونم نمیخواهی صدامو بشنوی ... فقط جواب بده ... چون همون قدر که نگران باباتم نگران حال تو هم هستم ... خیلی چیزها رو باید بهت بگم ... خیلی چیزها ... فقط الان نمیشه ... همیشه ... یه حرف هایی فقط حرف نیس ... فقط گفتن نیس ... میگم ... نیکتا ... میگم ... فقط ... فقط "باورم کن" ..."

با خوندن ایمیل مهرداد ... نمیدونم چرا ... نمیدونم ولی حس کردم آروم شدم ... آروم شدم ... مطمئن بودم حمید با مهرداد صحبت کرده ... اما ... اما واسم

مهم نبود ... مهم این بود که حرف های مهرداد ... مته آب سرد روی آتیش بود ...  
درسته که هیچ چیز خاصی نگفت ولی من ... من "باورش میکنم"  
در جواب ایمیلش فقط یه جمله نوشتم ...  
جمله ای که شاید تا اون موقع هیچوقت معنیش رو نمیفهمیدم ... هیچوقت  
ادبیاتم خوب نبود ... اما حالا ...  
حالا میفهمم یعنی چی ... حالا میفهمم ...  
"با تو، من بودن" را باور دارم ...  
فرداش من و هدیه و عمو خسرو با هم رفتیم شرکت ...  
اولین کاری که کردم موبایلمو زدم به شارژ ...  
خداروشکر حال بابام کمی بهتر شده بود و خطر از سرش گذشته بود ...  
وقتی مامانم این خبرو بهم میداد میخواستم از خوشحالی جیغ بزنم ...  
-پس دیگه نگران نباش نیکی ... حال عمو کیهان هم که بهتر شده خداروشکر  
... فقط باید دنبال یه راه حل بگردیم پول سرمدی رو جور کنیم ...  
رو به هدیه با لبخند گفتم  
-آره ... وای اصن الان که میدونم بابام بهتره حس میکنم هر کاری میتونم  
بکنم ... خیلی خوشحالم هدیه ... واقعا دارم بال درمیارم ...  
هدیه هم که میدید من لبخند میزنم خندید و گفت  
-خب حالا! پپا پرواز نکنی یه وقت! اینجا لازمت داریم!  
-چرت نگو ... بذار از حمید بپرسم سرمدی چی شد ... قرار بود باهاش  
صحبت کنه ...

وقتی حمید پای تلفن بهم گفت سرمدی فعلا بهمون مهلت داده واقعا دیگه حس میکردم بعد مدت ها یه روز خوب توی زندگیم اومده ... یه روزی که نمیخواستم تموم شه ... چون حس میکردم همه ی اتفاق های خوب میخوان تو همین روز اتفاق بیفتن ...

خدایا کاری کن همینجوری بمونه ... هرچی هست ... فقط همینجوری پیش بره ...

- نیکی؟!

- هوم؟

- ببین ... حالا باز نرنی منو بکشی ... یه ایده ی بینهایت مسخره دارم ... ایقدر مسخره ست که حتی روم همیشه به بابام بگم ...

یا خنده گفتم

- یا خدا! فکر کن تو که میگی مسخره یعنی بدون چی هست دیگه!

هدیه هم خندید و گفت

- اِهه! حالا من دارم شکسته نفسی میکنم تو دیگه نمیخواد بزنی تو ذوق من!

- خب بنال ببینم اون ایده ی هوشمندانه ت چیه!

- نمیخوام ... نمیگم اصن!

- ببین هدیه من پوریا نیستما! الان مثلا فکر کردی من میام نازتو میکشم تو

ایده تو بگی؟! خیلی خوش خیالی واقعا!

- خپله خب! سوخت حرف زدنت چیه دقیقا؟! همینجوری یه سره میگی واسه

خودت؟!

- هدیه ببین من کار دارم ... میخوام برم پیش مومنی!



-خب وایسا ... بذار بگم بعد برو ... ببین من داشتم چند روز پیش به اون

خانومه فکر میکردم ... کارینا!

-کارینا؟ کارینا کیه؟!

-ا! نیکتا! بعد به من میگی گیج؟! بابا زن اون یارو هندیه! کاپور!

-آها! خب خب! آره ... چی شده حالا؟!

-ببین همیشه من و تو مثلا دست به کار بشیم یه کاری رو جور کنیم ...

با خنده کفتم

-من و تو؟! من و تو الان خودمونو میتونیم جمع کنیم؟! همینجوریش داریم

اینجا تو این شرکت جون میدیم! کارم میخوای جور کنی؟!

-ببین نیکی! من حالا میدونم شاید چرت بگم ... ولی این قرار داد آخریه بود

... با این یارو هندیه که نشد ...

-کدوم؟! همون صادرات گلاب؟

-آره ... همون که عمو کیهان گیر داده بود بهش! ولی نشد ... یارو قبول نکرد!

-آها ... خب آره .. اتفاقا بابام به حمید داشت میگفت نگاه کنه ببینه شاید

بتونیم یه کاری بکنیم!

-خب ببین من همینو میگم ... همیشه ما کاری بکنیم؟!!

-خب آخه ما چه کاری میتونیم بکنیم؟!!

-چه میدونم یه جوری این معامله رو جوش بدیم!

-بفر ما جوش بده خانوم جوش کار! آخه هدیه کی به حرف من و تو گوش میده؟! اینهمه بابام و بابات خود شونو کشتن نشد... ما یه لنگه پا بریم به کی چی بگیم!؟

هدیه یکم این پا و اون پا کرد و بعد با تته پته گفت  
-ببین... من... من... من فکر کردم شاید بتونیم با این خانومه... کارینا... حرف بزنیم... بلکه شوهر شوراضی کنه این ریسکو قبول کنه... حالا قرارداد قبلیمون اینجوری بود.. ولی این یکی رو میتونیم درستش کنیم!  
با شنیدن حرف هدیه یه دفعه از خنده ترکیدم  
-چی؟!...!

-! نیکی نخند یه دقیقه! من گفتم مسخره ست! ولی نه اینکه تو بخندی بهش که!

من همینجوری داشتم میخندیدم که دیدم قیافه ی هدیه ناراحت شد و آروم گفت

-من فقط ایده مو گفتم  
با شنیدن حرف هدیه خنده مو متوقف کردم..  
خواستم جواب هدیه رو بدم که یه دفعه...  
شاید...

شاید بد فکری هم نباشه...

شاید...

شاید این بار روابط زنونه تو تجارت جواب بده!

-هدیه!

هدیه با ناراحتی نگام کرد و گفت

-باشه آقا! خودم فهمیدم شمه اقتصادی ندارم دیگه! ولش کن!

خندیدم و گفتم

-نه دیوونه! من الان میخوام زنگ بزنم به پوریا مژده بدم که توی زندگیش

احتمال شکست مالیش تقریباً صفره!

هدیه همونطور که میخندید گفت

-نیکتا حالت بده ها! عمو کیهان بهتر شده! تو رو باید ببریم بستری کنیم!

-ساکت بینم! دیگه ایده تو ضایع نکن! آقا این فکر از کجا به مخ ناقص تو

رسید آخه؟! جدا من در عجبم!

هدیه با تردید گفت

-جدی خوبه؟ من فکر کردم داری مسخره ام میکنی!

-خب حالا! مسخره ت که میکنم ولی اینجا باید این ایده رو اول اجرا کنیم!

-زنگ بزنیم بهشون!؟

یکم فکر کردم و گفتم

-به عمو خسرو چیزی نمیگیم! بذار بینیم اصن کارمون عقلانی هست یا نه!

اصن شاید این کارینا مارو یادشم نیاد!

-باشه... من حرفی ندارم

-به پوریا هم نگو چون من فعلاً! باز میره میذاره کف دست حمید و مهرداد

حوصله ندارم! بذار خودمون آگه شد به یه جایی برسونیمش بعدا! بابامم که به

هیچ عنوان نباید خبردار شه! چون همین الانم فکرش درگیره! اینو بهش بگیم  
ممکنه بهش فشار بیاد!

-بابا نیکتا! چرا اینقدر گنده میکنی قضیه رو؟! من میگم اول یه تماس با این  
خانومه بگیریم بعد تکلیف این چیزهارو معلوم میکنیم! چشم اصن به کسی  
چیزی نمیگیم!

-باشه... بیا... شماره ی شرکت کاپور توی این دفتر بابام هست...  
شرکت که نمیتونیم بزنیم!

-خب... وایسا شاید تونستیم شماره ی خونس رو هم گیر بیاریم...  
کلی توی دفترها و سر رسید های بابام اینا رو گشتیم  
-نیککی! نیککی!

-ها چیه؟!

-اینو ببین! این این... هم آدرس خونه شونه هم شماره تلفن!

پاکتی که دست هدیه بود رو ازش گرفتم و گفتم

-خیله خب... سریع اینارو جمع کن الان عمو خسرو میاد... بینه سوال  
پیچمون میکنه!

با کمک هدیه همه جارو مرتب کردیم...

بعد از ظهر که عمو خسرو برای یه کاری از شرکت رفت بیرون دست به کار  
شدیم

-من زنگ نمیزنم

همونطور که گوشی رو از دست هدیه میگرفتم گفتم

-برو کنار! کی خواست تو زنگ بزنی؟ من خودم میزنم... مهدوی هست  
هنوز؟

-نه رفته... بزنی زنگو!

با کلی استرس شماره رو گرفتم...

در تمام مدت صحبتیم با کارینا فقط به این فکر میکردم که این میتونه تنها  
کاری باشه که از دست من و هدیه برمیداد، پس باید هر طور که میشه یه کاری  
بکنم...

کارینا مثل اولین ملاقاتمون خیلی گرم باهام برخورد کرد... وقتی خبر ازدواج  
هدیه و پوریا رو دادم خیلی خوشحال شد... منم گفتم خوشحال میشیم که  
برای عروسیتون ایران بیاین...

کارینا قولی به من نداد... فقط به حرفام گوش کرد... همه چیزو گفتم...  
گفتم ما روی قراردادی که الان داریم پیشنهاد میدیم خیلی فکر کردیم و همه  
جوره هر کاری میکنیم که درست پیش بره... فقط احتیاج داریم یه بار دیگه  
بهمون اعتماد کنن و معامله رو قبول کنن... گفتم هم برای اونا سود داره و هم  
برای ما...

کارینا از اینکه شنید حال بابام خوب نیست خیلی ناراحت شد و گفت حتما با  
شوهرش صحبت میکنه و آدرس ایمیل رو گرفت و گفت که بهم خبر میده...  
وقتی گوشی تلفن رو سرجاش میذاشتم هدیه با نگرانی گفت

-چی شد؟!

-تو که همه شو شنیدی هدیه! چرا میپرسی؟!

-آقا تو به جای قرارداد عروسی دعوتشون کردی! چی میگفتی سه ساعت؟!

-هیچی قراره با کاپور صحبت کنه خبرشو تا چند روز دیگه بهمون بده ...

-نگیم به کسی فعلا؟!

-نه ... بذار خبر بده ... اگر مثبت بود میگم ... الان همه چی رو هواست ...

این که کاره ای نیس ... پول دست شوهرشه!

-زن هارو دست کم نگیر نیکی جون!

-دست کم میگرفتم که زنگ نمیزنم! فقط میگم الان که هیچی معلوم نیس و

احتمالشم زیاد نیس که قبول کنن پس فعلا چیزی به کسی نگیم!

هر دو مون تو فکر بودیم ...

هدیه سکوت رو شکست و گفت

-خوبین با مهرداد؟

مکث کردم ... خوب بودم؟! ... نبودم؟! ... نمیدونم ... هیچی نمیدونستم ...

هیچی جز دلتنگی ...

لبخند تلخی زدم و گفتم

-خوبیم ...

هدیه حالمو فهمید و گفت

-درست میشه! نگران نباش ... یکم تحمل کن .. فقط یه کم ... پوریا میگفت

مهرداد خیلی تحت فشاره ...

هدیه اینجای حرفش که رسید با نیشخند اضافه کرد

-ک\*ث\*ا\*ف\*ت! فکر کردی من خبر ندارم؟! اداری میکشی بچه رو! خیلی  
حالش خرابه! هی به پوریا میگه میخوام ول کنم بیام ایران! تو آخه وجدان  
داری بچه؟! چرا باهاش اینجوری میکنی؟!

با تعجب و در حالی که از شنیدن حرف های هدیه هیجان زده شده بودم گفتم  
-من؟! من کاریش ندارم که!

-تو غلط زیادی کردی! فکر کردی دیشب اگه حالتواز ما نمپرسید آروم  
میگرفت؟!

-چی؟! تو با مهراد حرف زدی!!!

هدیه لبخند زد و گفت

-الهی قربون ذوق مرگ شدنت برم! آخه شماها که جنبه شو ندارین چرا  
میزنین به تیپ و تار هم؟!

-مهراد چی گفت؟

-نترس! اون هیچی نگفت! ولی با اون حالی که با من حرف میزد خودم همه  
شو فهمیدم! دیوونه ش نکن نیکتا! به خدا دوستت داره! فکر میکنی دیشب  
اینقدر آروم بود که فقط یه ایمیل بزنه و خیالش راحت باشه؟!

-تو هم میدونی ایمیل به من زده؟! بعله! همه خبر دارن از زندگی من! جالبه!  
-تند نرو! من همه ام؟! مهراد بهتر از من تورو میشناسه! گفت من نگم که بهم

زنگ زده! اصن واسه همین حمید زنگ زد خونه تون!

با عصبانیت گفتم

-شما یکی پشت مهرادین دیگه؟!

هدیه لبخند زد و گفت

- باز شلوغ کردی؟! نخیر! نیکتا تو اصن موقعیت دیشب خودتو یادته؟! روانی داشتی میشدی! مهرداد گفت نمیخواد تو این وضعیت اصلا چیزی بگه که اعصابت رو تحریک کنه! احمق اینقدر به فکرته من دهنم وا مونده بود به خدا دیشب! گفت فقط یه ایمیل میزنه ولی تا صبح مارو کشت از بس هی گفت هوای تورو داشته باشیم! پوریا که داشت فقط خودشو میکشت که مهرداد آروم کنه! باور کن به خودش بود ۲۰ بار تا حالا برگشته بود ایران!

از شنیدن حرف های هدیه ... حالم بهتر شد ... لبخند زدم ... اما چیزی نمیتونستم بگم ... چیزی نداشتم که بگم!

هدیه که لبخند کم رنگمو دید با لحن مثلاً تندی ادامه داد

- خب حالا! ببند اون نیشتو! فکر کردی من میبخشمت این بچه رو اینقدر اذیت میکنی؟! باور کن این دار و دسته ی غزال بخشی وسارا و فائزه اگه بفهمن تو چی به روزگار این مهرداد بیچاره آوردی قیمة قیمة ت میکنن!

- اه هدیه! باز اسم اینارو آوردی!؟

- دِ خب احمق جان باید بهت بگم دیگه! پسره با اینهمه طرفدار یه لنگه پا در کف جنابعالی غوطه وره! ای بابا آدم باش دیگه!

- بسه بسه! تو نمیخواد حالا منو نصیحت کنی!

- دِ آخه تو حرف منی که صد ساله باهات دو ستمو نمی شنوی! دیگه کی بیاد بهت بگه که چشمتو باز کنی!؟ در ضمن! الکی هم قیافه نگیر که ناراحت شدی مهرداد اومده به من گفته! اون کشت خودشو که من چیزی بهت نگم!



ولی از اونجایی که بنده دلم برای رفیق عزیزم میسوزه اینارو بهت گفتم! نیکتا!  
دارم بهت میگم! اذیت نمیکنی دیگه مهرا دو!  
-خب حالا توام! وکیل مهرادی نکنه!؟  
-آره هستم! نیکتا دورین الان! حساسیت به خرج نده! حساسش نکن!  
میدونم سخته ولی یکم دیگه تحمل کن!  
هدیه سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت... به حرف های هدیه فکر میکردم...  
به همه چیز مربوط به مهرا دو فکر میکردم انکار نمیکنم که خوشحال بودم  
...ولی... ولی حالا...  
دلتنگ تر از قبل بودم... دلتنگ تر... خیلی دلتنگ تر... بی طاقت تر...  
بابام بعد از سه روز از بیمارستان مرخص شد...  
حال عمو میش خوب بود... ولی دکتر گفته بود فعلا تا چند روز باید توی خونه  
استراحت کنه...  
مهرا دو توی این سه روز بهم زنگ نزد...  
ازش دلگیر نبودم... و یه جورایی حتی ازش ممنون هم بودم... چون همه ش  
استرس اینو داشتم که نکنه آگه مهرا دو زنگ بزنه... یا باهاش حرف بزنم... باز  
چیزی بگیم که دوباره بحث پیش بیاد...  
خصوصا اینکه نمیدونستم بعد از حرف هایی که راجع به حمید به همدیگه  
زدیم چه واکنشی باید توی اولین صحبتمون بعد اون موضوع نشون بدم...  
ولی میدونستم که هرثانیه خبر منو از هدیه میگیره...



-نه واقعا گل کاشتین! شما کاری رو کردین که ما اینهمه مدت دنبالش بودیم!  
چطوری تونستین واقعا؟! اونم حتی بدون اینکه با خود کاپور حرف زده باشین  
!

هدیه با نیشخند گفت

-بابا جون شما ما رو دست کم گرفتیا!

منم لبخند زدم و گفتم

-عمو جون ما از یه ترفند غیر اخلاقی استفاده کردیم!

عمو هم خندید و گفت

-نه نیکتا... عشق که دیگه غیر اخلاقی نیس! فقط یکم از عشق این زن و

شوهر سوء استفاده کردین دیگه!

خندیدم و گفتم

-عمو جون ظاهرش عشقه! شما بدون چه خط و نشون هایی که کارینا واسه

شوهرش نکشیده!

عمو خندید و از جاش بلند شد و همزمان گفت

-برم زنگ بزنگ به کاپور... نباید فرصت رو از دست بدیم...

باورمون نمیشد که من و هدیه تونسته باشیم کاری بکنیم...

خود هدیه که اصن داشت پس می افتاد که همچین فکری به ذهنش رسیده!

شب خونه ی هدیه اینا بودم...

فعلا قرار شد بابامو از موضوع بی اطلاع بذاریم و عمو خسرو دنبال همه ی

کارها باشه...

-هدیه جای این بالا و پایین پریدن ها! به من بگو خونه دیگه خرید ها تکمیله  
؟!سه هفته دیگه عروسیته احمق جان! وای هدیه من بیشتر از تو استرس دارم!  
چرا تو هیچ کار نمیکنی پس!؟

-نیکتا! بابا من چیکار کنم؟! تو شرکت کمک میکنم میگی چرا هیچ کار  
نمیکنی؟! دنبال کارهای عروسی میرم میگی چرا هیچ کار نمیکنی! ای بابا  
باور کن من بیشتر از پوریا دارم واسه این عروسی تلاش میکنم!

-الان تو به من بگو یعنی همه چی رو برنامه ریزی کردین آماده ست دیگه؟!  
-بعله! آماده ست! تو اگه مخ منو نخوری همه چی آماده ست!  
-رفتی لباستو پُر و کنی؟!گفتی اندازه نیس دور کمرش واست!  
هدیه کلافه گفت

-وای نیکتا! آره دیگه! هفته ی پیش با مامان پوریا رفتم ... فقط یه بار دیگه  
هفته ی دیگه میرم که میخواد تورمو آماده کنه خیاطه!  
باز خواستم چیزی بگم که اینبار زنگ گوشی موبایلم منو متوقف کرد ...  
مهراد بود ...

-الو؟

-الو سلام ...

صدای مهراد توی گوشم پیچید ... گرم ... مثل همیشه ...

با وجود هدیه در کنارم معذب بودم که چطوری بعد سه روز و اونهمه اتفاق با  
مهراد صحبت کنم ...

-خوبی؟

با شنیدن دوباره ی صدای مهراد به خودم اومدم ...

-مرسی ... تو خوبی؟

-مرسی ممنم خوبم ...

اینبار هدیه با ایما و اشاره ازم پرسید مهراده؟! ... وقتی با سر حرفشو تایید کردم سریع از جاش بلند شد و گفت میره میوه بیاره ... میدونستم به خاطر اینکه بتونم راحت حرف بزنم داره میره دنبال نخود سیاه ...

-الو نیکتا اونجایی؟

با بسته شدن در اینبار راحت تر میتونستم صحبت کنم

-آره ... آره ... اینجام ...

-چرا اینقدر ساکتی؟ وایسادم بینم چیزی میگی با نه ولی صدایی نیومد ... فکر کردم قطع شده ...

-نه ... یه چند لحظه ... هدیه پیشم بود ... داشت میرفت بیرون ... بیخشید ...

-آها ... اگه کار داری میخوای بعدا صحبت کنیم؟

-نه نه ... رفت بیرون دیگه ...

-اوهوم ... خب ... خوبی دیگه؟ بابا بهتر شدن؟

-مرسی ... آره خداروشکر ... خیلی بهتره ... ولی خب فعلا خونه باید استراحت کنه ...

میدونستم مهراده همه ی اینارو میدونه ... چون پوریا و حمید و هدیه همه ی اخبارو بهش میدادن ...

-حوصله داری؟

از شنیدن سوالمش تعجب کردم ...

- حوصله ی چیو؟

- بگو حوصله ی کیو ... حوصله ی منو ... داری؟

از شنیدن حرفش با اون لحن آزرده ناراحت شدم ... با ناراحتی گفتم

- این چه حرفیه ... معلومه که دارم ...

- واقعا؟ باور کنم؟

- آره ... مهـرادی؟! ...

- جانم؟! ...

بازم از اون جانم های معروفش گفتم ... عاشق اینم که تو بدترین شرایط

هم اینو میگه!

با شنیدن "جانم" لبخند کم رنگی زدم و گفتم

- سه روزه خبر منو نگرفتی بعد انتظار داری تحویلت هم بگیرم؟!!

سعی کردم توی صدام لحن شوخی رو هم وارد کنم ... نمیدونم چرا ... ولی تو

اون شرایط فقط میخواستم با لحنم بهش بفهمونم که همه ی این اتفاقات به

خاطر دلتنگیه ... در عین حال هم بگم که ازش دلخورم ... نمیدونم شاید هم

موفق نبودم ... چون با احساسات خودمم درگیر بودم ... درگیر بودم ... با خودم

... احساسم ... با همه چی ...

- سه روز همه ی ثانیه های من بودی ... انتظار داری به کسی که همه ی

زندگیمه و الان پیشم نیس چجوری بگم دلتنگشم؟!!

همه ی سلول های بدنم با شنیدن این جمله گز گز کردن ... داغ شدم ...

مهـرادی با همون لحن مهـربون ادامه داد

- سه روز همه ی دنیا رو نیکتا صدا زدم ... ولی هیچ جوابی نشنیدم ... نیکتا ... الان زنگ زد ... فقط یه جمله بگم ... فقط یکی ... به جون مامانم که همه میدونن عزیز زندگیمه ... به جون مامانم دارم له میشم نیکتا ... "دارم له میشم" ...

با ناراحتی فقط تونستم اسمش رو صدا بزدم

-مهراد!

-جانم عزیزم؟

"جانم" ...

-بابت حرف های اون شب ...

مهراد با شنیدن حرفم سریع گفت

-اشتباه از من بود نیکتا ... فقط فراموشش کن ... باشه؟

-نه ... یعنی ... خب منم خراب نبود ...

-میدونم ... به خدا میفهمم نیکتا ... سرمو کوبیدم تو دیوار اونشب بعد اون

حرفا ...

-منظورم اونی که گفتم نبود ...

-میدونم عزیز دلم ... من میدونم منظورتو ... ولی میگی چیکار کنم نیکتا؟

... چی کار کنم؟ ... اینقدر میخوامت ... اینقدر میخوامت که وقتی اسم یکی

دیگه رو از زبونت میشنوم روانی میشم ... اصن مهم نیس کی ... حمید که

دیگه مته برادرمه ... حمید ... اصن بحث من حمید نبود نیکتا ... من فقط ...

نیکتا نمیدونم ... به خدا خیلی فکر کردم ... ولی هر بار کمتر به نتیجه میرسم  
... روانی دارم میشم نیکتا ... روانی دارم میشم ...

با شنیدن حرفاش ... همه ی وجودم غرق لذت بود ... ولی از شنیدن صحبت  
هاش با این لحن ...

شنیدن این صحبت ها با این لحن از مهرداد ...  
دوس نداشتم اینقدر ناراحت ببینمش ...

دوس نداشتم ...

-مهرداد نکن اینطوری ...

-چشم ... چشم ... من خوبم ... تو خوب باشی ... تو بخندی ... تو از من

ناراحت نباشی من بهترینم ... فقط نیکی باشه ... هیچی دیگه نباشه ... هیچی  
نمیخوام دیگه نیکتا ... هیچی ...

لبخند زدم ... لبخند شادی ...

"باورش دارم" ...

-تا کیه play off هاتون؟

خواستم بحث رو عوض کنم که مهرداد هم بیشتر از این خودش رو عذاب نده  
... مهرداد هم انگار فهمید ... چون چند لحظه مکث کرد و بعد با لحن تقریبا

شادی گفت

-یه ماه دیگه تمومه ...

-کی میای ایران؟

-بستگی داره دیگه ... همون یه ماه دیگه احتمالا ... آگه همه بازی ها رو ببریم

آره ...



با خنده گفتم

-بابا اعتماد به نفس! با این اوضاع داغون تیمتون مثلا میخوای بگی یه

پای فینالی؟!

اینبار مهرداد خندید ... صدای خنده ش عالی بود ...

-نه بابا ... بدون در نظر گرفتن فینال گفتم ... تیممون که داغونه نمیرسیم فینال

عمر!

-حالا هرجوری هست واسه عروسی که اینجایی دیگه ...

با شنیدن این حرف مهرداد کمی مکث کرد و بعد گفت

-نمیدونم ...

-چی؟!؟!؟! نمیدونی؟!؟!؟! مهرداد؟! یعنی چی؟! عروسیه

پوریا و هدیه ستا!!!

مهرداد با ناراحتی گفت

-خودمم خیلی ناراحتم ... دقیقا فکر کنم یه هفته بعد از عروسی میام ایران

ایشالا...

با ناراحتی گفتم

-مهرداد یعنی چی؟!؟!؟! همیشه! اینو دیگه نمیتونم تحمل کنم!

-بقیه شو چی؟ بقیه شو میتونی تحمل کنی؟!

با دلخوری گفتم

-مهرداد مسخره بازی در نیار!

-نه بابا مسخره چیه؟! ... آخه باعث شدی به خودم امیدوار بشم ... وقتی  
تحمل اینو نداری ... یعنی پس تحمل منو داری دیگه؟! آره؟! الان برم خودمو  
حلق آویز کنم یعنی دیگه!؟

اینقدر مهرا د با حالت خنده داری این جمله ها رو میگفت که ناخودآگاه  
خندیدم و گفتم

-لوس!

-ای به روی چشم!

خنده م بیشتر شد و گفتم

-چشم دیگه واسه چیه!؟

اینبار مهرا د مهربون تر از همیشه گفت

-یعنی هر چی نیکتا خانومم بگه دیگه! ما فقط اطاعت امر میکنیم!

خندیدم ... به وسعت همه ی دلخوشی های دنیا ...

شاد بودم ... به اندازه ی شادی پروانه ای در باغ گل ...

و همه چیز داشتم ... همه چیز ...

لذتی به اندازه ی لیس زدن یه بستنی قیفی توی گرم ترین روز مرداد ...

-باورم نمیشه که مهرا د نمیتونه بیاد!

هدیه ناراحت نگام کرد و چیزی نگفت ...

کلافه به گاز به سیب زدمو همزمان که دهنم پر بود با ناراحتی گفتم

-باز بگو عصبانی نشو! تو الان خودت بودی سر پوریا رو بریده بودی!

-خب زمان مسابقاتش که دست خودش نیس!

-الان داری باز توجیح میکنی دیگه؟! با شه ... نیازی به توجیح نیس! من خفه میشم!

-ای بابا نیکتا! اونی که عروسیشه منما! خب منم الان ناراحتم که مهرداد نمیتونه بیاد ولی دیگه دلم نمیخواد الان هم ناراحت نبودن اون باشم هم ناراحتی تو! خب میاد دیگه ... عروسی نه ... هفته ی بعدش ... مهم اینه که شماها دعوا نکنین و خوب باشین ... بعد عروسی کلی میریم خوش گذرونی جبران نبودن شو میکنیم ... خب؟! ... بخند دیگه! الان تو نمیدونی مارو از چه وظایفی معاف کردی که! تو اگه الان با مهرداد حرف نمیزدی این باز مارو کچل میکرد بس که بهمون زنگ میزد! خب خداروشکر امشب میتونم با خیال راحت بخوابم! فردا صبحم اصن صبح چیه تا لنگ ظهر میخوابم!

-نخیر! اصلا هم نمیتونی با خیال راحت بخوابی!

هدیه با تعجب گفت

-چرا؟!!

-به خاطر اینکه فردا باید با بنده تشریف بیارید شرکت کله ی سحر!

هدیه با حالت گریه گفت

-وای نه نیکی! میخوام بخوابم دیگه فردا صبح!

کارهای قرارداد با طرف هندی رو خیلی سریعتر از کارهای دیگه پیش بردیم

...

اگه درست و همونطوری که ما انتظار داشتیم پیش میرفت .... نه تنها ضرر های قبلیمون جبران میشد ... بلکه میتونستیم خیلی خیلی امیدوارتر به فعالیت شرکت ادامه بدیم ...

بابام حالش تقریبا خوب شده بود ... عمو خسرو بعد از مدتی جریان قرارداد دوباره با کاپور رو برای بابام تعریف کرد ... بابامم باورش نمیشد که ما تونسته باشیم این کارو کرده باشیم ...

یکی از بهترین خبر هایی که توی اون موقعیت بهمون رسید این بود که جنس هامون از گمرک ترخیص شدن ... البته با کمک های زیادی که حمید بهمون میکرد ...

فقط مشکل سرمدی بود که اونم خدارو شکر نمیدونم چه جادویی حمید کرده بود که فعلا تا یه مدت بهمون مهلت داده بود ...

مهرداد هم درگیر بازی ها بود ... قرار بود هفته ی بعد از عروسی ایران بیاد ... هر دومون سعی میکردیم فقط این مدت باقی مونده رو هر جوری هست بگذرونیم و تا جایی که میتونستیم جلوی حساسیت های بی دلیمون رو میگرفتیم ...

-وای هدیه-----ه!!! باورم نمیشه هدیه! وای هدی! وای چقدر ج\*ی\*گ\*ر شدی!!!

هدیه همونطور که بلخند میزد و محکم بودن تور روی سرش رو هم امتحان میکرد گفت

-ساکت! پر رو! قبول نیس نیکی! من حسوادم! الان امشب همه به تو نگاه میکنند با این لباس!

لباسم ... لباسم ...

وقتی کارینا دو روز قبل از عروسی با شوهرش او مدن خونه ی ما ... با دیدن هدایایی که واسمون از هند آورده بودن چنان ذوق زده شده بودم که کارینا میگفت اگه میدونست اینقدر ذوق میکنم بیشتر برام کادو میاورد ...

کارینا و شوهرش به بهانه ی شرکت در عروسی هدیه برای امضای قرارداد از بابا اینا خواستن که خودشون به ایران بیان ...

لباس زردی که امشب تنمه ...

باورم نمیشه شب عروسی هدیه با اینکه یه لباس دیگه هم خریده بودم ... ولی اینو پوشیدم ...

یه لباس هندی زرد رنگ ...

اونقدر رنگ زردش قشنگ بود که خودم دوس داشتم ساعت ها بهش خیره بشم ... چون پوستم روشن بود با رنگ زرد هارمونی خاصی رو ایجاد کرده بود ...

یه پیرهن بلند بود که البته یه شونه ش برهنه بود و با یه مقدار پارچه ی نازک که به صورت شال مخصوص لباس های هندی بود روش رو میشد پوشوند ... اونقدر چسبون بود که نفسم رو بند میاورد ...

و بلاخره تقریبا از زیر زانو به پایین کمی گشاد میشد ...

هیچوقت عادت به پوشیدن پیرهن های بلند که تا روی زمین کشیده میشدن نداشتم ... ولی این یکی ...

به اصرار مامانم و البته علاقه ای که خودم بهش پیدا کرده بودم تصمیم گرفتم  
پوشمش ...

حتی رفتم کفش مناسب رو هم برای یه لباس هندی خریدم ...

آرایش هم واقعا متناسب با رنگ لباسم بود ...

گونه های برجسته ام بیشتر از همیشه نشون داده میشد ... و چشم های قهوه  
ای روشنم با ابروهایی که چند درجه از موهام تیره تر بود ...

آرایش چشمم با سایه های متناسب با رنگ لباسم ...

از کارینا ممنون بودم ...

وقتی توی آرایشگاه تو اتاق پرو لباسو کفشم رو پوشیدم حتی دیگه دلم

نمیخواست لباس دکلته ای که کلی هم بابت دوختش پولام رو داده بودم رو با

این لباسی که الان تنم بود مقایسه کنم ...

-!| هدیــــــــــــه! چرا خر بازی در میاری؟! دیگه از این لباس عروس شما

باشکوه تر از کجا میخواست پیدا بشه؟! فقط شانس آوردیم الان مامانامون

اینجا نیستن وگرنه همینجوری فقط میخواستن جیغ بزنن احتمالا! هدی خیلی

ناز شدی! خیلی!

هدیه از تعریف های من ذوق کرده بود ... واسه همین برای اینکه حالشو بگیرم

با نیشخند گفتم

-اصن تصورش رو هم نمیکردم یه روزی این شکلی بشی!

هدیه همونطور که جیغ میزد و میزد تو سرم گفتم

-نیکتا همه ی این موهاتو میکنم! بی شعــــــــــــور!

همونطور که میخندیدم خواستم چیزی بگم که صدای خانوم آرایشگر از پشت در اتاقی که داشتیم لباسامونو میپوشیدیم شنیده شد

-عروس خانوم! نمیای ببینیمت؟! با با دلمون آب شد! بیاین دیگه! آقا دامادتونم داره پاشنه ی درو از جا میگنه!

همونطور که ریز ریز میخندیدم گفتم

-این شوهر تو آدم کن! بابا! ۱۰۰ بار به موبایلم زنگ زد گفتم زوده الان نیاد! باز سر خود پا شده اومده اینجا!

-هوی! با شوهر بنده درست صحبت کن! درسته که میخوام بزخم نصفش کنم! ولی تو حق نداری چیزی بهش بگی!

همه چی عالی بود... لباس هدیه کاملاً غالب تنش بود... فقط تنها نگرانیم این بود که با اون کفش های پاشنه ۱۰ سانتیش کله معلق نشه!!!

پوریا دم در منتظر مون بود...

البته با فیلمبردار و بند و بساطشون... انگار میخوان فیلم اکشن بسازن اینا!

پوریای دلک هم که از همیشه دلک تر!

-نیکتا میای کمک کنی؟... این دنباله ی لباسم رو جمع میکنی... خودم نمیتونم...

دیگه داشتن سوار ماشین میشدن... پوریا پشت فرمون نشسته بود... منم داشتیم به هدیه کمک میکردم لباسش رو جمع کنه... و بتونه راحت بشینه!

-نیکتا بیا با ما بریم دیگه چرا لج میکنی!؟

-نه پوریا! با شما بیام اونوقت تو همه ی فیلم عرو سیتون منم پشت سرتون تو ماشین نشستم ...

پوریا با نیشخند گفت

-مگه بده؟! خب میگیم ما خیلی روشن فکر بودیم ... خیلی زود بچه دار شدیم که با بچه مون اختلاف سن زیادی نداشته باشیم ...

همونطور که میخندیدم گفتم

-خجالت بکش پوریا! جای مادرتم!

-نیکتا اگه تو جای مامانم باشی پس حتما هدیه هم خالمه دیگه!

من و هدیه فقط داشتیم میخندیدیم ... هدیه اینبار به بازوی پوریا که با اون کت و شلوار کرم و پایپون قهوه ای و موهای درست کرده فوق العاده خوشتیپ شده بود مشت زد و گفت

-پوریا میزنمتا!!! من خالتم دیگه؟! آره؟! ...

--البته جسارت نباشه خانوم صفایی ... ولی دیگه چیزیه که شده ...

اینبار هدیه با جیغ گفت

-چی؟! پوریا؟! ...

-بابا چرا میزنی؟! خب سوابقت هم همینو نشون میده!

هدیه همچنان داشت جیغ جیغ میکرد ... اینبار من همونطور که خم شده بودم و دستم به بالای در ماشین بود با تعجب گفتم

-چی میگی پوریا؟! اذیتش نکن این بچه رو! عروسیتونه مثلا!

پوریا همونطور که سعی میکرد جلوی مشت های هدیه رو بگیره با خنده گفت

-بابا من چیکار کنم آخه! آثارش موجوده! شما خودت بیا ببین!



و همزمان از توی کیف پولش به عکس سه در چهار پرسنلی درآورد ...

-خب خودتون ببینین دیگه!

من و هدیه با دیدن عکس از خنده منفجر شدیم ...

این همون عکسی یود که دفعه ی آخر باید برای مدارکمون به فدراسیون

میدادیم ... خیلی عجله داشتیم اون روزی که رفتیم عکس بگیریم ... قیافه

هامون همه درب و داغون شده بود تو عکس ... خصوصاً هدیه که مقنعه ش

هم کج و کوله بود ... با اون قیافه فکر میکردی ۴۰-۵۰ سالمونه ...

هدیه همونطور که میخندید گفت

-تو اینو از کجا آوردی ???

پوریا با نیشخند گفت

-دیگه دیگه!

اینبار من با تعجب گفتم

-نه جدی از کجا آوردی اینو؟ اصن ما که همه ی عکس ها رو دادیم فدراسیون

که!

هدیه هم با تعجب به من نگاه کرد و گفت

-آره! همه شو دادیم! پس این از کجا اینو پیدا کرده!؟

اینبار پوریا با ژست خاصی گفت

-خانوم های محترم زیاد به مَحَبِلَه ی گرامی فشار وارد نکنین! این عکس

همدم تنهایی من بوده ... شما نمیدونین ... کاری که این عکس با من کرد

شیرین با فرهاد نکرد!

من و هدیه فقط داشتیم میخندیدیم ...

پوریا اما یکم از حالت شوخیش کم کرد و گفت

-اولین بار یادتونه که کجا همدیگر دیدیم؟

من و هدیه به هم نگاه کردیم و بعد من با تردید گفتم

-آره ... همون موقع که از آزادی باهامون اومدی دیگه! ماشین نداشتی ...

پوریا خندید و گفت

-آره ... همون روز ... همه قالم گذاشتن ...

هدیه با تعجب گفت

-قالت گذاشتن!؟

پوریا خندید و گفت

-آره بابا! من اون روز روم نمیشد واستون تعریف کنم! همین آقا سامان گل به

همراه باقی دوستان این نقشه رو کشیدن منو قال گذاشتن ... فکر میکردن من

بدبخت میشم ... ولی خبر نداشتن فرشته های نجات هوای منو دارن!

من ما اینبار همونطور که میخندیدم گفتم

-خب آقا ولی با این حال این عکسو از کجا آوردی!؟

پوریا این بار همونطور که لبش رو گاز میگرفت با زست خنده داری گفت

-از شما بعیده کاپیتان!! بابا شما مگه یادوتون نیس فاطمی رفتین عکس

هارو از عکاسی بگیرین!؟

من و هدیه ناخودآگاه با هم گفتیم

-آه!!!

پوریا با نیشخند گفت

- آقربون شما! این هدیه خانوم که داشت عکس هاشو از توی اون پاکت کوچیکی که عکس ها توش بود درمیاورد حواسش نبود ... یکی از عکس ها افتاد پایین و سر خورد اومد جلو پای من!  
هدیه اینجا با لحن اعتراض آمیزی گفت

- تو هم به جای اینکه عکسو بدی به من پیش خودت نگه داشتی؟!  
اینبار پوریا همونطور که لب هدیه رو به آرومی میکشید با لبخندی که روی صورتش بود گفت

- بعله! پیش خودم نگاه داشتم! صاحبشم پیش خودم نگه میدارم!  
از دیدن لبخند رضایت روی لب های هردوشون ... هیچ صحبتی نداشتم که بگم ...

چند لحظه گذشت ... هدیه و پوریا داشتن به هم نگاه میکردن و لبخند میزدن که هدیه یه دفعه دست پوریا رو کنار زد و با عصبانیت گفت  
- آخه من چی بگم به تو؟! همینه دیگه هی این نکبت منشی رفیعی به من زنگ میزنه میگه مدارکتون ناقصه ... عکس باید بیارین! خب آخه نمیگی شاید ملت کار واجب با این عکس داشته باشن؟! ها؟!  
اینبار من و پوریا بودیم که میخندیدیم ...

- نخندین ببینم! اهه!!!  
اینبار خواستم چیزی بگم که با صدای فیلمبردار همه مون ساکت شدیم ...  
- آقای ستایش! پوریا جان! داماد گرامی! دیر شد به خدا! سه ساعت دیگه باید باغ باشیم! شما هنوز عکس هم نگرفتین! ای بابا!

اینبار من دیگه سریع از صحنه ی جرم فرار کردم ... فقط به پوریا اینا گفتم که بعد از ظهر میبینمشون ... چون ساعت ۵ قرار عقدشون بود ...

عقد و عروسی رو هم توی یه باغ خیلی قشنگ نزدیک کرج قرار بود برگزار کنن ... باغ خود پوریا اینا بود ...

همه ی تشریفات و تزئیناتش رو هم روز قبلش من و هدیه و پوریا و سینا و حمید چک کرده بودیم ... البته بماند که بابای پوریا و عمو خسرو دیگه به جایی رسیده بودن که خودشون دست به کار شده بودن و کمک میکردن !!!

وقتی آرای مشکی پوریا که حالا غرق در گل بود از نظر ناپدید شد همزمان زنگ موبایلم به صدا درومد

-الو مامان

-سلام نیکتا ... خوبی مامان ... کارتون تموم شده؟! پروانه دستش بنده گفت زنگ بزنم ...

-همه چی خوبه خداروشکر مامان ... همین الان پوریا و هدیه از دم در آرایشگاه با فیلمبردارا رفتن ...

-! پس حالا تو با چی میای!؟

-من؟! آژانس میگیرم میرم خونه مامان ... نگران نباشین ...

مامانم و خاله پروانه آرایشگاه پیش مرضیه جون رفته بودن و قرار بود یکی دو ساعت زودتر توی باغ باشن ...

-باشه پس مواظب باش خیلی مامان ... اگرم فکر میکنی با اون آرایش و اینها با آژانس سختته بگو بابا بیاد دنبالت ...

-چشم مامان ... مواظبم ...

-نیکتا ببین راستی به حمید زنگ بزن ... کارت داشت! موبایلت آنتن نداشت  
به من زنگ زد ...

-باشه مامان زنگ میزنم بهش ...

همونطور که برمیگشتم توی آرایشگاه تا وسایلمونو بردارم به حمید زنگ زدم

-سلام حمید ... چطوری؟

-سلام نیکتا ... مرسی ... تو خوبی؟

-آره مرسی ... کاری داشتی حمید؟ ببخشید من آرایشگاه بودم با هدیه آنتن  
نداره اینجا ... الان تو حیاطم ... جانم چیزی شده؟

-آها .. نگران شدم آخه هیچ کدوم آنتن نداشتین ... ببین الان با پوریا حرف  
زدم گفت همین الان از آرایشگاه رفتن ... تو کجایی؟ کی میای؟ چطوری ای  
؟

-م-----ن! من الان دیگه کاری ندارم اینجا آژانس بگیرم برم خونه ... که با  
مامان اینا بریم باغ یه ساعت دیگه ...

-! آژانس میخوای بگیرم؟ ...

-آره آخه ماشین ندارم ...

-ببین ... نکن این کارو ... من که ماشین دارم ... میام دنبالت ...

-نه بابا حمید خودم میام ...

-نه اصن سخت نیس ... میام ... آخه اصن میخواستم خواهش کنم بیای با من  
زودتر بیای بریم باغ ... نگران این میزهای چیده شده ی کنار اون باغچه بزرگه

ام ...

-!؟ چرا!؟

-نمیدونم ... میخوام زودتر بریم یه نگاهی بهشون بکنیم ... دیروز هر چی من گفتم اون کسی که میز و صندلی ها رو میذاشت توجه نمیکرد ... میای؟  
-آره آره حتما ... من دیگه کاری ندارم ... خودت چی؟ حاضری؟  
-آره ... حاضریم ... آنا هم الان از آرایشگاه برگشته ... من و آنا میایم پیشت  
پس تا نیم ساعت دیگه ...

آنا خواهر حمید به بهونه ی عروسی پوریا و هدیه اومده بود ایران ... البته چون دو روز بود اومده بود من هنوز نتونسه بودم بینمش ولی هدیه میگفت خیلی دختر ناز و مهربونیه ...

-باشه ... پس من منتظر تماسم که آدرس دقیق ترو بهت بدم...  
-آره آره ... میدونم کجاست جاش تقریبا ... پوریا بهم گفته بود ... فقط موبایلتو یه جای آنتن دار بذار ... آدرس دقیق ترو ازت بگیرم ...  
ساعت ۱:۳۰ بود که حمید و آنا اومدن دنبالم ...

آنا دقیقا همون دختری بود که من توی ذهنم داشتم ... فقط اون چالی که موقع خندیدن روی لپش می افتاد باعث میشد معصومیت چهره ش خیلی بیشتر به چشم بیاد ...

جاش رو صندلی جلو کنار حمید به من داد و خودش عقب نشست ... با اون سرعتی که حمید با ماشینت مهرداد میرفت زنده میرسیدیم شانس آورده بودیم !!!  
-وای نیکتا جون موهای تو از منم بلند تره!

با لبخند برگشتم سمت عقب ماشین و همونطور که سعی میکردم اندازه ی موهای آنارو تخمین بزنم گفتم

-نه بابا... فکر کنم هم اندازه باشه... تو موهاتو جمع کردی الان... مال منم جمع بشه همین قدری میشه فکر کنم...

به درخواست خودم و بر خلاف نظر خانوم آرایشگر موهامول\*خ\*ت اتوو صاف کردم... اونقدر که مته پر شده بود... به نظرم با لباسی که تنم کرده بودم این مدل مو خیلی متناسب تر بود...

-حمید اکه میدونستم اینقدر میخوای تند بری نمیومدم باهاتون... ای بابا یواش برو دیگه!!!

آنا هم در تایید حرف من گفت

-راس میگه دیگه نیکتا جون... حمید یواش برو سگته دادی منو! ای بابا! اومدی ایران چرا رانندگیت اینجوری شده!؟

حمید همونطور که میخندید گفت

-باشه آقا تسلیم ۲-۱ به نفع شما... یواش تر میرم...

و با نیشخند ادامه داد

-بابا آخه آنا... این ماشینه میره... منم جلوشو نمیگیرم...

وقتی رسیدیم سینا اونجا بود...

-خب حمید بذار من و آنا هم نظر بدیم دیگه... اینهمه راه که الکی نیومدیم که...

-خب باشه... واسه این گفتم که شاید با این لباس ها سختتون باشه... پس بیاین این طرف ببینین جای این میزها چطوره...

با نظرات من و آنا و کمک سینا و حمید یه مقدار جای یه سری میزها رو عوض کردیم ... خیلی بهتر شد ...

-نیکتا دیگه شما برید ... خسته شدین ... من و سینا بقیه کارها رو میکنیم ...

-مطمئن؟ ... ما کاری نداریم ...

-نه نه دیگه برین ...

-باشه پس ما میریم دیگه آماده بشیم ... آنا جون میای؟

آنا به حمید نگاه کرد و بعد با لحن شرمنده ای گفت

-نیکتا جون ... راستش ... من و سینا باید بریم اون طرف ... سینا گفت بریم

بینیم نورپردازی اون سمت که دارن چکش میکنن مشکلی نداشته باشه ...

شما برو ... منم میام یه چند دقیقه دیگه ...

بهبش لبخند زد و گفتم

-باشه گلم ... من میرم ... تو هم کارت تموم شد بیا ...

اینو گفتم و حرکت کردم سمت ساختمان دوطبقه ای درست که وسط باغ قرار

داشت و همه ی این تزئینات عروسی جلوی این ساختمان بود ...

حمید از پشت صدام زد ... برگشتم ببینم چی میگه ...

-نیکتا ... ببین ... پایین آدم زیاده ... تو آشپزخونه ی اونطرف هم که

مشغولن ... ولی طبقه ی بالا خالیه ... همون اتاق آخریه ... اونجا برو و سایلنتو

بذار ...

-آها ... باشه مرسی ...

همونطور که حمید گفت طبقه ی اول پر آدم بود ...

هرکی داشت یه کاری میکرد ...



عجب سفره عقد نازی چیده بودیم ... این دیگه سلیقه ی خاله پروانه بود ... هرچقدر پوریا گفت زحمت نکشید خب آماده سفارش میدیم بیارن ... ولی خود خاله پروانه قبول نکرد و گفت میخواد خودش همه چیو آماده کنه ... دیشب تا نصفه شب با خاله ی هدیه و مامانم مشغول درست کردن سفره ی عقد بودن ...

واقعا عجب خرجی کرده بود بابای پوریا واسه ی این عروسی ... نمیتونم حتی تخمین بزنم ... ولی واقعا خرج کرده بود ...

بابام میگفت بابای پوریا خیلی روی پوریا حساسه ... خصوصا چون پسر اولشه که داره ازدواج میکنه دیگه میخواد سنگ تموم بذاره ... و واقعا هم تا اینجا دیگه کاری نبود که نکرده باشه ...

از پله ها بالا رفتم ... طبقه ی بالا کسی نبود ... رفتم توی همون اتاق آخری که حمید میگفت ... مانتوم رو درآوردم ... خودمو توی آینه بررسی کردم ...

باید رژ لبمو ترمیم کنم ... اه .. چرا همون اول پاک شده ... ای بابا ... هی به این آرایشگره گفتم یه چیزی بزن به این زودی پاک نشه ها! کو گوش شنوا! فقط خدا کنه واسه هدیه اینجوری نشه ... البته اون آرایش عروسه فرق میکنه ...

داشتم خودم و موهامو لباسمو بازرسی میکردم ... پارچه ای که برای لباسم بود و به عنوان شال باید روی دوشم مینداختم رو از کیفم درآوردم و روی دوشم مرتبش کردم ...

دستی توی موهام بردم تا یکم بهشون حال بدم ...  
مشغول رژ لب زدن بود که صدای در زدن او آمد ...  
آناست حتما ...

بلند گفتم

-بیا تو آنا جون ...

طوری جلوی آینه و تقریبا چسبیده به آینه وایساده بودم که پشت سرم رو  
نمیدیدم ...

در اتاق باز شد و بعدش دوباره بسته شد ... برنگشتم نگاه کنم ...

روی لبم متمرکز شده بودم که رژم رو درست بزنم ... فقط در همون حال گفتم

-درست شد آنا؟ سینا و حمید کاری نداشتن دیگه ما انجام بدیم؟

جوابی نیومد ...

به خیال اینکه آناست برگشتم ...

یه پلک زدم ... دو تا ...

و بعد ...

فقط صدای جیغم بود که توی اتاق پیچید و به دنبال اون قیافه ی وحشت زده

ی طرف مقابلم که دستاشو برده بود بالا و میگفت

-نیکتا ... نیکتا ... آرام ... منم ... منم عزیزم ... منم ... آرام باش ...

دستمو گذاشته بودم روی قلبم ... داشتم از ترس زهر ترک میشدم ...

-م... م... مهراذ؟! ت... تویی!؟

باورم نمیشد ...

نه باورم نمیشد که مهراذو جلوم میبینم ...

همونطور شوکه بهش خیره شده بودم ...

مهرداد چند قدم بهم نزدیک شد ...

نا خودآگاه یه قدم به عقب برداشتم که به میز توالت پشتم برخورد کردم ...

یه حس ترس آمیخته با هیجان تو وجودم بود ...

-منم قربونت برم ... خود خودمم ...

قبل اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده ... خودمو بین بازوهای قوی مهرداد پیدا کردم

...

یه حس سوزش توی قلبم بود ...

حس اینکه انگار خودم و وجودم توی پوستم جا نمیشدیم ... واقعا حس

میکردم دارم پرواز میکنم ...

-مهرداد؟! ...

اینبار مهرداد بیشتر منو به خودش فشار داد و سر شو توی موهام فرو کرد و کنار

گوشم با لحن پر تمنایی گفت

-جان دل مهرداد؟! ... جانم عزیزم دلم؟! ...

با شنیدن حرفاش ...

نزدیکیش ...

حسی که داشتم ...

لبخندی که روی لبم بود ...

ناباوری از حضورش ...

"باورش دارم"

دستامو دور کمرش حلقه کردم و نمیدونستم چجوری ... فقط میخواستم  
"بیشتر" ب\*غ\*لش کنم ... بیشتر ... بیشتر ...

-عاشقتم ...

اولین بار ...

وقتی اینو شنیدم ناخودآگاه از ب\*غ\*لش او مدم بیرونو با یه حس عجیب که  
هم نمیدونم تعجب بود یا لذت یا پرواز کردن ... فقط م\*س\*تقیم بهش خیره  
شدم ... به چشم های مهربونش که مته دریا منو تو خودش غرق میکرد ...

-عاشقتم ...

دومین بار ...

حتی نداشت من چیزی بگم ... تو کسری از ثانیه ... حتی فرصت تجزیه و  
تحلیل این جمله رو هم نداشتم ... عاشقتم ...

داغی لباس رو روی لبام حس کردم ...

چشمامو بستم ...

دستاش دور طرف کمرم بود ... داغ شدم ... داغ ...

هنوزم باورم نمیشد ... که چطور ... توی همین لحظه ... همین جا ...

همه ی دلتنگی رفت ... همه ی دلخوری رفت ... همه ی نا امیدی رفت ...

همه ی دوری رفت ...

همه ی زندگیم فقط شد یه نفر ...

دستامو دور گردنش حلقه کردم ...

نرم میب\*و\*سید ... زمان همون جا ... تو همون ثانیه متوقف شده بود ... آره

... مطمئنم ... مطمئنم زمان وایساده بود ... برای ما ... برای ما وایساده بود ...

شال نازک و حریر مانندم از روی دوشم سُر خورد و به زمین افتاد ...  
لبهامون برای ثانیه ای ... فقط برای نفس کشیدن از هم جدا شد ... در گیر و  
دار نفس نفس زدن هامون ... اینبار محکم تر ب\*غ\*لم کرد ...  
-عاشقتم ...

سومین بار ...

وب\*و\*سه ای که روی شونه ی برهنه م زد ...

خدایا من کجام؟ ... روی ابرها؟ ...

بوی عطرش دیونم میکرد ...

-دلم داشت میترکید نیکتا ... داشتم روانی میشدم ...

با شنیدن صداش آروم از ب\*غ\*لمش او مدم بیرون ... با لبخند نگاهش کردم ...

مهردم نگاه کرد ... گرم ... لبخند زد ... لبخند عمیق تر شد ...

-میبخشی منو؟ ... به خاطر همه چی ... هرچی که گفتم ... هر چی که

نگفتم ... هر کاری که کردم ... هر کاری که نکردم ... میبخشی منو نیکتی؟

...

دستام توی دستاش بود ...

فقط نگاهش میکردم ... از دیدنش سیر نمیشدم ...

مهرداد که دید حرفی نمیزنم با لبخند گفت

-باهام حرف نمیزنی نیکتا؟ ... تو رو خدا .. یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه

اسممو اونجوری صدا کن ... خواهش ...

خندیدم و گفتم

-چه جوری؟! ...

مهراد با شنیدن صدام خندید و گفت

-هر جوری ... فقط صدام کن ...

خندیدیم ... دستامو از دستاش جدا کردم و همونطور که با مشت به سینه ش

میکوییدم و با خنده گفتم

-دیوونه ی روانی ...

مهراد با دو تا دستش مشت رو تو هوا گرفت و روی سینه ش نگه داشت و با

نیشخند گفت

-آها ... حالا شد ... دقیقا همینجوری که نه ... ولی شبیه همین میخواستم

صدام کنی ...

خندیدم ... اونم خندید ...

با ناباوری گفتم

-مهراد ... من ... واقعا هنوزم باورم نمیشه ... الان تو واقعی ای؟!

اینبار مهراد نرم خندید و همونطور که دستم رو روی صورت شیش تیغش

میکشید گفت

-به نظرت واقعی نیستم؟! ... واقعیم چه جوریه مگه؟! ...

از تماس دستم با پوست صورتش چیزی در درونم جوشید ...

مهراد چشمک کوچیکی زد و با لبخند گفت

-واقعیم بهتره یا غیر واقعیم؟

حس کردم سرخ شدم ... مهراد ... لمس صورتش ... نگاه م\*س\*تقیمون ...

پرده ها کنار رفتن ...

دستم داغ شده بود... همونطور که دستم رو از دستش درمیاوردم و از صورتش جدا میکردم و با همون لحن ناباورانه ادامه گفتم  
-مهرداد آخه... آخه چطوری؟ ... چطوری تو الان ایرانی؟ مگه هفته ی دیگه نباید میومدی؟ ... خودت گفتی ...

مهرداد با مهربونی گفت

-من حق ندارم کسی رو سورپرایز کنم یعنی؟!

-آخه هنوز بازی دارین که ...

-همه ی دنیا رو می پیچونیم به خاطر نیکتا خانومم ... کجاشو دیدی عشق من؟ ...

دلم خالی شد ...

کلمات ... بعضی موقع ها کلمات فقط کلمه نیستن ... یه جریانن ... یه زندگی ... یه چیز ادامه دار ... که گفته میشن ... شنیده میشن ... و در درونت چیزی رو به جریان در میان ... یه تحول ... یه انقلاب ...

این کلمات از همون کلمات بودن ...

چرا پس من لال شدم ... چرا پس من نمیتونم چیزی بگم ... چرا پس من نمیتونم فریاد بزنم که عاشقتم ...

-مهرداد ... من ...

مهرداد پرید تو حرفم و گفت

-تو بهترین منی ... نیکتا ... تو... زندگی منی ...

بعد همونطور که سرشو بالا میگرفت و به سقف نگاه میکرد ادامه داد

-خدایا من چه جوری ۷ ماه بدون این فرشته زندگی کردم؟! ...

بعد سرشو آورد پایین و نگاهشو به من دوخت ...

فقط میخواستم ببینمش ... بشنومش ... داشته باشمش ... مهرداد ... اینجاست ... همینجا ...

خدایا اگر هر آرزوی دیگه ای هم داشتم ... خوشحالم ... خوشحالم که دیشب موقع خواب با تمام وجودم همینو ازت خواستم ... خوشحالم که خواستم معجزه کنی و مهردادو روز عروسی هدیه اینا بفرستی پیشم ... خدایا عاشقتم ... عاشقتم ...

بهم خیره شده بودیم و لبخند میزدیم ...

یه لحظه اما ... یه لحظه دیگه نتونستم تحمل کنم ... یعنی اصن اسمش رو تحمل کردن همیشه گذاشت ... یه لحظه ... یه لحظه ی ناخودآگاه ... به سمتش رفتم ... با تمام قدرتم ... با همه ی حسم ... ب\*غ\*لش کردم ... ب\*غ\*لش کردم ... بیشتر ... بیشتر ...

-دوستت دارم ...

همین ... همین ...

این جمله ...

برای اولین بار ...

گفتم ...

به اولین آدم زندگیم ...

گفتم ...



مهرداد اولش از حرکتش شوکه شد... ولی... ولی... ولی وقتی حرفم رو شنید اونقدر محکم به خودش فشارم داد که حس میکردم دنده هام دارن میشکنن ...

-منم دوستت دارم عزیز دلم .... منم دوستت دارم نفس من ...

نمیدونم این جمله ها ... این حرف ها چه جادویی توشونه ... نمیدونم ...

نمیدونم این حرف ها چه نیرویی توشون دارن ... که ممکنه هزاران بار تو زندگی آدم تکرار بشن ... هزاران بار شنیده بشن ...

ولی ... ولی وقتی توی همون لحظه ی موعود ... تو همون نقطه ی حساس ..

تو همون ثانیه ی زندگی ... از زبون کسی که همه ی زندگیته میشنویشون ...

زیر و روت میکنن ... تمومت میکنن ... تو رو از روی زمین جدا میکنن ...

همه ی زندگیتو پر رنگین کمون میکنن ...

و من ... حالا ... همین حالا ... همین حالای حالا ... اینطورم ... همین حالای حالا توی آسمونم ... همین حالا ...

مهرداد کمرم رو نوازش میکرد ...

فکر نمیکنم آرامشی از این بالاتر وجود داشته باشه ... یا شاید تا الانی که من اینجام ... آره تا الان چنین آرامش و لذتی رو تجربه نکرده بودم ...

زمرمه های عاشقانه ی مهرداد توی گوشم ... نوازش دست هاش ...

-یه دقیقه دیگه دیر تر میومدی خودم میومدم پایین سراغت ...

با شنیدن این حرفش با تعجب از ب\*غ\*لش اوادم بیرون و گفتم

-تو مگه از کی اینجایی!؟

مهرداد خندید و گفت

- با اجازه تون سه ساعته دارم از پنجره اتاق کناری شما رو نگاه میکنم که کی تشریف میارین بالا! این حمیدم که قربونش برم! مثلاً بهش گفتم یه کاری کنه زودتر بیای بالا! اینم قشنگ برعکس کاری رو کرد که بهش گفته بودم!

- حمید میدونست تو داری میای؟!!

- نیکتا خانومم ... عزیزم ... بدون هماهنگی حمید اینا که من نمیتونستم از این زودتر بینم ... اونوقت باید وسط عروسی جلوت ظاهر میشدم ...

به اینجای صحبتش که رسید نیشخندی زد و ادامه داد

- اونوقت اینجوری که الان شد نمیشد دیگه! نه؟!!

- یعنی حمید منو گول زد؟!!

مهرداد با شنیدن حرف من قیافه اش مثلاً جدی شد و گفت

- البته گول که همیشه بهش گفتم ... بالاخره یه حمید که نمیتونه همه کارها رو بکنه!

با جیغ کوتاهی گفتم

- وای یعنی همه خبر دارن تو اینجایی الان؟!؟! مهـرـاد؟!!

مهرداد همونطور که دستهای من که تو هوا بودن رو توی دستاش میگرفت با لبخند گفت

- جون دلم عزیزم؟!!

لذت میبردم ... از ثانیه به ثانیه ی حضورش در کنارم ... از همه ی صحبتها ... لذت میبردم ... مهم نبود چی میگی ... مهم این بود که اینجا ست ... کنار من ... صدای گرمش ...

- مهرداد میکشمت! یعنی الان هدیه و پوریا هم میدونن دیگه؟!!

مهرداد خندید و گفت

-نکش منو دیگه! تو رو خدا! خب چیکار می‌کردم؟ ... یکیشون میدونست به

اون یکی نمیگفتم ممکن بود لو بره قضیه ...

بهش خیره شدم ... یه ثانیه ... دو میش ...

هر دو با هم لبخند زدیم ...

-خیلی بدی ...

مهرداد با شنیدن حرفم لبخندش عمیق تر شد ...

دستام رو رها کرد ... خم شد و شالم رو از روی زمین برداشت و همونطور که

روی شونه م مرتبش می‌کرد با لحن مهربونی گفت

-ولی تو خیلی خوبی ...

به هم خیره شدیم ... نگاه هامون توی هم قفل شده بود ...

حس کردم دوباره فاصله مون داره کمتر و کمتر میشه ...

-مهرداد؟ ... مهرداد خوبین؟ ... همه چی خوبه؟ ...

صدای حمید از پشت در باعث شد من و مهرداد دستپاچه بشیم و از هم فاصله

بگیریم ...

مهرداد سریع رفت سمت در و همونطور که درو باز می کرد گفت

-آره حمید ... خوبیم ...

در که کامل باز شد یه لحظه با حمید چشم تو چشم شدم ... سرخ شدم و

نگاهمو ازش گرفتم ... حمید اما لبخند میزد ... نگاهشو برد سمت مهرداد و با

خنده گفت

-آخه صدای جیغ او مد... طبقه ی پایین همه هی میگفتن چیه و اینا... من گفتم مشکلی نیس بهشون... ولی الان یه لحظه خودم نگران شدم... او مدم ببینم غشی مشی اینجا نداشته باشیم یه وقت!

سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم...

مهراد هم خندید و گفت

-نه خوبیم... میایم پایین الان...

سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم... سرمو آوردم بالا و به حمید و مهراد خیره شدم...

حمید سرشو تکون داد و گفت

-کاری نداریم... باشین فعلا... فکر کنم تا یه ساعت دیگه مهمون های عقد میان...

و بعد رو به من با نیش باز ادامه داد

-برنامه ریزی رو حال کردی!؟

با اینکه لبخند میزد اما با لحن تهدید آمیزی گفتم

-حالا دارم برای همه تون! دست به یکی میکنین دیگه!؟

-بابا خب ما چی کاره ایم!؟ این مهراد خان جنابعالی همه مونو تهدید به فنا کرده بود! شما نشناختی هنوز مث که این مهرادو!

مهراد خندید و گفت

-پاشو برو ببینم! هی من هیچی نمیگم...

حمید با حالت شاکی گفت

-بیا! بیا و خوبی کن! کیه که قدر بدونه آخه!؟...

حمید و مهرداد مشغول کل کل کردن بودن ...

و برای اولین از زمانی که توی اتاق چشم در چشم شدیم ... تازه توجه کردم که مهرداد چقدر خوشتیپه!

بلوز مردونه ی سفید با شلوار پارچه ای میشکی ... کفش مشکی چرمی ...  
آستین های بلوزش رو تا روی آرنجش تا کرده بود و بالا زده بود ... مچ های قوی که رگ های بیرون زده اش تا حدی قابل دیدن بود ...  
به خاطر هیکل ورزیده و بازوهای خوش فرمش ... تیپ مردونه فوق العاده بهش میومد و جذابش میکرد ...

دکمه ی بالای بلوزش هم یکی بیشتر از حد معمول باز بود ...

موهای ژل زده و حالت داده شده ...

نا خود آگاه لبخند زدم ...

همون لحظه با بسته شدن در توسط مهرداد تازه به خودم اوادم ...

از خودم خجالت کشیدم ...

یه دقیقه میخ وایسادم دارم مهردادو تجزیه و تحلیل میکنم ... یعنی الان آگه

هدیه اینجا بود هر چی تیکه بود بازم میکرد!

مهرداد با لبخند برگشت طرفم ... خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایلم

متوقفش کرد ... با گفتن ببخشیدی سریع موبایلم رو از کیفم درآوردم و جواب

داد

-الو سلام مامان ...

-سلام نیکتا خوبی؟! کجایی؟! چرا نیومدی خونه پس هنوز؟! ...

-آره مامان خوبم ... ! مامان من که بهتون اس ام اس دادم! من با حمید و آنا  
او مدم باغ ...

-ا!؟ راس میگی؟! ندیدم اس ام اسی که دادی رو ... پس رفتی؟ اونجایی  
الان؟

-آره مامان اینجاییم ... داریم نگاه میکنیم چک میکنیم همه چیو ...  
-باشه ... ما هم داریم میایم دیگه الان ... نیکتا ... فقط یه کاری کن ... برو یه  
سری به سفره بزن ... پروانه نگرانه ... میگه امروز اونجا زیاد رفت و آمد شده ...  
بروم ببین چیزی جابه جا نشده باشه ... ما هم داریم میایم ... ولی تویی  
زحمت یه چکی بکن ...

-چشم مامان جان ... حتما ...

با مامانم خدا حافظی کردم و موبایلمو گذاشتم تو کیفم ...

-همه چی مرتبه؟

با لبخند رو مهاد گفتم

-آره ... خوبه همه چی ... مامانم بود ...

و همونطور که به در اشاره میکردم ادامه دادم

-بریم سفره ی عقدو چک کنیم؟! ... مامانم گفت خاله پروانه خیلی نگرانه

...

مهاد لبخند زد ... بعد همونطور که بهم نزدیک میشد دست راستش رو به

آرومی دور گردنم حلقه کردو همزمان که ب\*و\*سه ای روی موهام میزد گفت

-بریم عزیزم ...

وقتی با مهاد از پله ها او مدم پایین سینا و آنا و حمید پایین بودن ...

از اینکه دست مهرداد همچنان دور گردنم بود جلوی بچه ها یه مقدار معذب بودم ...

حس میکردم احتمالا صورتم باید یکم قزمز شده باشه ... چون حمید بهم لبخند میزد ...

با خنده بهش گفتم

-چیه حمید؟ همه ش داری به من میخندیا! حواست باشه!

حمید خندید و گفت

-بابا من که کاری ندارم ...

مهرداد متوجه معذب بودنم جلوی بچه ها شد ... همونطور که آرام دستش رو از دور گردنم بر میداشت رو به آنا گفت

-آنا مرسی واقعا ... میدونم به خاطر ما مجبور شدی زودتر بیای ... ولی مرسی واقعا ...

آنا همونطور که لبخند میزد گفت

-نه مهرداد ... خیلی خوشحال شدم تونستم کاری بکنم ...

و همونطور که به من نگاه میکرد لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد

-نیکتا رو خیلی دوس دارم

منم بهش لبخند زدم و گفتم

-منم همینطور عزیزم ...

با این حرف من سینا همونطور که میخندید گفت

-بسه بسه ... باز این دخترا دارن قربون صدقه ی هم میرن ... بسه تورو خدا ...

آنا همونطور که ضربه ی کوچیکی به آرنج سینا میزد گفت

-سینا!

من و آنا داشتیم سفره ی عقد رو چک میکردیم ... سینا داشت جایی که باید نور و این ها رو برای فیلم بردار در نظر میگرفتن رو چک میکرد ... حمید و مهرداد سر قرار دادن چند تا صندلی دیگه آخر سالن با هم دیگه صحبت میکردن ...

-نیکتا خیلی تعجب کردی که مهرداد دیدی ... نه؟

همونطور که یکم قرآن رو جلوی سفره جابه جا میکردم به آنا لبخند زدم و گفتم  
-اصلا فکرش رو نمیکردم که امروز بینمش ... واقعا ... آره ... خیلی ... از تعجب گذشته بود ... داشتم سگته میکردم ...

-اینقدر که همه چیو ۱۰۰ بار واسمون توضیح داده بودیم که دیگه واقعا منم استرس داشتم ...

با تعجب گفتم

-جدا؟!

-آره بابا ... مهرداد اینا صبح رسیدن ... ولی برنامه ی این قضیه رو خیلی وقته با حمید و پوریا ریخته بود ... منم اینقدر با حمید دوره کرده بودم همه چیو که دیگه یه وقت سوتی ندیم جلوت ...

خندیدم و گفتم

-واقعا؟! پس همه تونو بد انداختیم توی درد سر!

آنا خندید و گفت



-نه بابا درد سر چیه؟! ما بیشتر خودمون هیجان داشتیم ببینیم چطوری میشه ... فقط نگران خود مهرداد بودیم ... چون موقعی که داشتن بلیط می خرید خودش میدونست تیمش جریمه ش میکنن ...

با نگرانی به آنا نگاه کردم و گفتم

-جریمه؟ ... جریمه ش کردن مگه؟

آنا مردد بهم نگاه کرد و گفت

-راستش نمیدونم ... حمید همه ش نگران این بود باهم صحبت میکردیم ...

اونم خبر نداشت ... ولی نمیدونم الان وضعیتش چطوره ...

با ناراحتی گفتم

-هنوز یه بازی دیگه داشتن ...

آنا اینبار لبخند تلخی زد و گفت

-ناراحت نباش نیکتا جون ... شاید من اصلا اشتباه کرده باشم ... آگه چیزی

بود حتما مهرداد بهت میگفت ... ولش کن عزیزم ...

ناراحت به آنا نگاه کردم ...

آنا که انگار از حرفی که زده بود احساس پشیمونی میکرد برای همین برای

اینکه افکار منو منحرف کنه به سفره اشاره کرد و گفت

-نیکتا جون به نظرت این ظرف غسل رو سمت چپ بذاریم بهتر نیس؟

با ناراحتی به جایی که آنا اشاره میکرد نگاه کردم و گفتم

-چرا عزیزم ... بهتره ...

همزمان که اینو گفتم برگشتم با ناراحتی به مهرداد نگاه کردم ...

هنوز با حمید سر گذاشتن به صندلی بیشتر بحث میکردن ...  
به خاطر من ممکن بود توی دردرس بزرگی بیفته ...  
-نیکتا جان من میرم بالا و سایلمو بذارم ... دیگه فکر کنم همه چی آماده ست  
...

رو به آنا لبخند زدم و گفتم  
-آره آنا جون ... برو عزیزم ... دستت درد نکنه ...  
آنا رفت بالا ... سینا و حمید هم رفته بودن توی باغ ...  
مهراد همونطور که بهم نزدیک میشد گفت  
-خسته نباشی خانوم گل ...  
با ناراحتی بهش لبخند زدم  
-مرسی ... تو هم همینطور ...  
مهراد با دیدن قیافه ی ناراحتتم با تردید گفت  
-چیزی شده ؟  
-نه چیزی نیست ... استرس دارم یکم ...  
مهراد لبخند زد و گفت  
-استرس نداشته باش عزیزم ... همه چی سر جاشه...  
و همینطور که به ساعتش نگاه میکرد ادامه داد  
- من برم بالا به چند لحظه ؟ باید این بلوزمو عوض کنم ... مهمونا دیگه  
نزدیکه برسن ...  
بهش لبخند زدم و گفتم  
-منم میام ... به کاری دارم ...

وقتی با مهرداد به طبقه ی بالا رسیدیم همون موقع آنا در اتاق آخر رو باز کرد و

اومد بیرون ... وقتی مارو دید با تعجب گفت

- شما هم اومدین بالا ؟

مهرداد با خنده گفت

- بابا الان مهمونا میان ... من خیلی اوضاعم داغونه ...

آنا رفت پایین ...

منم رفتم تو اتاق تا عطر Lalique عزیزم که هدیه تولدم بود رو بزنم ... به قول

مامانم هوش و حواسو از سر همه میبره ...

دو دقیقه نگذشته بود که یکی به در اتاق زد ...

- بقرماین ...

مهرداد سرشو از گوشه ی در آورد تو و با نیشخند گفت

- اجازه هست ؟

خندیدم و سرمو به علامت تایید تکون دادم ...

مهرداد اومد تو ...

چه اومدنی ... من با این هیز بازیام آخرش آبروم میره !!!

مهرداد یه پیرهن مردونه ی سفید تنش کرده بود که البته اینبار آستین بلند بود ...

کروات مشکیش رو هم شل دور گردنش انداخته بود ... کت مشکیش رو هم

روی ساعد دست راستش انداخته بود و هم چنان که سعی میکرد دکمه ی سر

آستین دست چپش رو ببندد با پاش در اتاق رو بست

- خیلی به هم ریخته ام !؟

با حرف مهراځ به خوءم او مءم ... خءااا من همبئجورى زل زءم به ابئ بشر سه  
ساعته !

قبافه ى مهراځ خءون بوء ...

سرمو ءكون ءاءم و با لبخءء گفءم

-نه نه ... خوبى ...

مهراځ لبخءء زء و همونءور كه كءش رو روى ءءء مباءءء گفء

-عاقء رو كى قراره بباره ؟ ... ما كه همه ابئجاببم ...

-سبنا قراره بره ءنبالش ...

-ا ؟ سبنا كه ابئجاست هنوز !

-آره خب ... زوءه ... مبره ءبگه الابء ءءما ...

-من ابئ قءء فكرم مشغول بوء اصن ءواسم به ابئ چبزا نبوء ...

مهراځ همزمان كه ابئ حرف رو مبزد روبروى من وا بساء و ء سءش به كروءءش

بوء ءا گره ش رو ءرست كنه ...

رو بروى هم وا بساءه بوءبم و سمء چبمون مبز ءوالء و آبئه ى روش قرار

ءاءء ...

-مهراځ ... ءالا كه ابئجورى او مءى ... جربمه مبشى ؟

با حرف من مهراځ لءظه اب مءك ءرء و بهم خبره شء ... بعء با آرامش گفء

-چبب مهمب نبس عزبزم ...

كلافه وئاراءء گفءم

-ولى آءه به ءاظر من ءو ءرءسر افتاءى !مبءرسم از ءبم اءراءء كنن مهراځ !

مهرداد دستش رو از کرواتش جدا کرد و همونطور که دستای من رو تودستش

میگرفت با مهربونی گفت

- بکنن ... چه اهمیتی داره وقتی الان پیش توام!

- مهـرراد!

مهرداد لبخند زد و گفت

- جونم؟ نگران نباش نیکتا ... چیزی نمیشه ... البته هنوز جواب قطعی برای

درخواست یه جلسه غیبتم رو نداده بودن که من اومدم ولی بیا لا اقل امیدوار

باشیم که موافقت میکنن ...

- ولی آخه اول فصل هم که به خاطر بازی ها اومدی ایران!

مهرداد با لبخند همونطور که دستام رو آرام فشار میداد گفت

- نیکی ... قریونت برم ... من میدونم ... میدونم نگران چی ای ... ولی به

خاطر من ... جون من نگران نباش ... حتی اگه جریمم هم بکنن می ارزید که

بیام ... به خدا باید زودتر از این می‌کندم میومدم ولی همه ش این حمید و

پوریا رو اعصاب من راه رفتن ... دیگه وقتی بلیط رو میخریدم اصلا به هیچ

کدومشون نگفتم ... چون فقط تو برام مهمی نیکتا ... فقط تو مهمی ...

بهبش لبخند زد ...

اونم جوابم رو با لبخند داد ...

بعد همونطور که نگاهم رو ازش می‌گرفتم ... به کرواتش خیره شدم ... گوشه

اش صاف نبود ...

دستم از دستاش جدا کردم و همونطور که گوشه ی کرواتش رو صاف میکردم برگشتم توی آینه نگاه کردم و رو به مهرداد گفتم

-اینجاش صاف نیس ...

مهرداد همونطور که برمیگشت توی آینه رو نگاه کنه دستام رو که روی یقه ی پیرهنش بود رو سفت گرفت ...

نگاهمون تو آینه بهم گره خورد ...

به همدیگه لبخند زدیم

مهرداد دستام رو بیشتر فشار داد و گفت

-خوشگل من ...

همزمان با این حرفش همونطور که لبخند میزدم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین ...

از تماس لب های مهرداد با انگشت های دستام به خودم اومدم و سرمو آوردم بالا و تو چشماش خیره شدم ...

-دوستت دارم ...

-منم دوستت دارم ...

توی نگاه هم غرق بودیم که همون موقع از توی باغ صدای سلام و احوال پرسی بلند شد ...

با خنده همزمان که دستام رو از دست های مهرداد جدا میکردم به سمت پنجره اتاق رفتم و گفتم

-فکر کنم مامانم اینا اومدن ... صدای نازلی میاد ...

بعد از پنجره پایین رو نگاه کردم و گفتم

-بعـله ... خودشونن ... سینا هم داره میره ...

بعد سرمو برگردوندم سمت مهرداد و با لبخند گفتم

-بریم پایین؟

مهرداد هم همونطور که کتش رو از روی تخت برمیداشت با لبخند گفت

-بریم خانوم خشگله ... بریم میخوام این نازلی خانومو زودتر ببینم دلم واسش

یه دره شده ...

با حالت لوسی گفتم

-دلت واسه من که تنگ نمیشه!

مهرداد همونطور که در اتاق باز میکرد با لحن پرتمنایی گفت

-نیکتا!

اینبار من بودم که با نیشخند همونطور که یه کوچولو زبونم رو بیرون میاوردم

گفتم

-جانم!؟

مامانم اینا وقتی مهردادو دیدن خیلی تعجب کردن ...

بماند که مامانم با مهرداد روب\*و\*سی کرد! کاری که من اصلا فکرشو

نمیکردم!!!

مامان و بابای پوریا هم چن دقیقه بعد از مامانم اینا اومدن ...

همه مون استرس داشتیم ...

اصلا نمیدونستیم چطوری قراره پیش بره ...

-مهراد جان ... مامان اینا کی میان؟ اگه میدونستم تو اینجایی میگفتم با ما میومدن ...

با شنیدن حرف نگار جون مامان پوریا گوشام تیز شد! ... مامان و بابای مهراد؟! ... مگه ... مگه اونا هم میان؟! ...

-میان خاله ... مامان خیلی خسته بود ... اصلا تو هواپیما راحت نبود ... واسه همین صبح که رسیدیم یکم استراحت کرد ... گفت عذرخواهی کنم ازتون بگم که یکم دیرتر از من میان ...

-وای نه ... معذرت خواهی چرا ... خیلی خسته ان ... میدونم ... میبینم شون ایشالا ...

یا خدا! ... مامانش اینا هم اومدن ایـــــران؟! ... وای آره دیگـــــه!!! داشت حرف مید همه چیرو جمع مییست! من چقدر خنگم نفهمیدم!!  
وای نه ... استر سم صد برابر شد ... از هدیه ایراد میگرفتم ... خودم حالم بد تر از هدیه ست ...

-خوبی عزیزم؟

مهراد بود ... همونطور که کنارم روی صندلی نشسته بود رو به با لبخند آروم اینو گفت...

لبخند زدم و گفتم

-آره خوبم ...

آره جون عمه ت! داری میمیری از استرس!

-دیگه مهمون ها یکی یکی پیداشون میشه ... من برم پیش عمو سپهر ... بینم کاری نداره ...



با لبخند سرمو برای مهرداد تکون داد... اونم لبخند زد و از جاش بلند شد و رفت پیش بابام اینا...

ساعت چهار که شد دیگه یکی یکی مهمون ها از راه میرسیدن...

پیش مامانم اینا وایساده بودم و به کسانی که میومدن خوشامد میگفتم...

با اومدن نیلوفر و شهرزاد و سامان استرسم یکم کمتر شد...

نیما و سارا هم دعوت بودن... و من نمیدونم به چه دلیل حسین و شراره هم که هدیه چشم دیدنش رو نداره هم برای عقد دعوت بودن! با اومدن دوستانمون استرسم خیلی کمتر شده بود...

ولی هنوزم هر مهمونی که از در میومد تو من توی دلم خالی میشد که حتما مامان و بابای مهرداد...

کارینا و شوهرش هم اومده بودن... واقعا کارینا رو دوس دارم...

وقتی باهام روب\*و\*سی میکرد کنار گوشم آروم به فارسی گفت

-زیبا...

از تعریفش سرخ شدم... بهش لبخند زدم و ازش تشکر کردم...

-MR. خوشتیپ شماره ۱ جنابعالی هم که اومده!

همونطور که میخندیدم آروم با آرنج به پهلوی نیلوفر زدم و گفتم

-ساکت شو!

-بله دیگه! ما ساکت شیم شما هر غلطی خواستی بکنی دیگه!؟

-پاشو برو بشین سر جات! زشته کنار من وایسادی!

-آقا کجاش ز شته دقیقا؟! کار تو ز شته این بنده خدا رو و سطر بازی ها از اون

سر دنیا کشیدی اینجا!

-هیس! اه! نیلو خفه میشی یا نه؟! ... من اصن نمیدونستم داره میاد ...

نیلو همونطور که قیافش رو مثلا متفکر نشون میداد گفت

-خب البته حق داری ...

با تردید گفتم

-الان چی شد تو یه ثانیه حقو دادی به من؟!!

نیلوفر همونطور که به در اشاره میکرد گفت

-من برم شهرزاد داره بهم اشاره میکنه ... تو هم حواست به اینایی باشه که الان

اومدن تو ...

با حرف نیلوفر به در ورودی نگاه کردم ...

خشک شدم ...

وای ...

سپیده؟! ...

این سپیده ست؟! ...

مامان پوریا همونطور که به تازه واردین اشاره میکرد گفت

-معرفی میکنم پروانه جون ... خواهرم نازی و همسرشون هوشنگ خان ...

ایشون هم خواهر زاده هام سونیا و سپیده ...

همونطور که سعی میکردم لبخند بزدم باهاشون دست دادم ...

-حال شما؟ ...

-مرسی متشکر ...

دقیقا مثل همون عکسی بود که ازش دیده بودم ... حتی یه ذره هم تغییر نکرده بود ...

یعنی با شوهرش اوومه؟ ... حمیدو دم در دیده؟ ... مهردادو چی؟ ...  
-سپیده جون تازه نامزد کرده ...

مامان پوریا اینورو به خاله پروانه و مامانم گفت و بعد رو به سپیده ادامه داد  
-محمد کوش پس؟

سپیده با لبخند نمیکنی زد و گفت

-میاد خاله ... بیرون داره با عمو سپهر صحبت میکنه ...

خب ... پس با شوهرش اوومه! ...

نمیدونستم سپیده منو میشناسه یا نه ... نه ... نباید قاعدتا بشناسه ... اصن  
بشناسه ... شناسه ... به من چه! ...

سپیده همراه مامانش دقیقا صندلی کناری نیلوفر نشست ...  
-مامان دیر نکردن!؟

تقریبا همه ی صندلی های سالن پر شده بود ...

مامانم همونطور که نگران به در نگاه میکرد گفت

-نمیدونم ... بین من به پروانه و نگار نمیخوام استرس وارد کنم ... میری

بیرون از مهرداد و حمید پرسی از پوریا اینا خبر دارن یا نه؟ ... آخه تا الان باید  
میومدن ... منم به موبایل هدیه و پوریا زنگ زدم دو بار جواب نمیدن ...

با نگرانی گفتم

-ای بابا ... پس من برم بپرسم ببینم میدونن اینا کجان ...

وقتی او دم بیرون ... مهرداد اولین نفر بود که منو دید ... همونطور که به سمت میومد گفت

- چیزی شده ...؟

-مهرداد از پوریا اینا خبر نداری؟ دیر کردن ... الان دیگه عاقد میرسه! اینا هنوز نیومدن! ... زنگم میزنیم جواب نمیدن!

-نگران نباش الان با پوریا حرف زدم گفت تا ۱۰ دقیقه دیگه اینجان ... کارشون واسه عکس و اینا خیلی طول کشیده ...

همزمان که مهرداد این حرفو میزد حمید هم اومد طرفمون و گفت

-مهرداد سینا گفت تا نیم ساعت دیگه با عاقد اینجانا! این پوریا چرا جواب گوش نمیده؟!

مهرداد اینبار رو به حمید حرف هایی که به من گفته بود رو تکرار کرد ...

حمید با لحن نگرانی گفت

-آقا من رسماً اعلام میکنم استرس دارم!

منم با نگرانی رو به حمید گفتم

-منم همینطور!

مهرداد همونطور که آروم میخندید گفت

-بابا پوریا و هدیه میخوان عروسی کنن! ستر سشو شماها دارین؟! ... خب

الان مشکلی نیستش که ... عقد تموم شه خیال همه مون راحت میشه ...

همزمان که مهرداد این حرفو میزد پشت سر من به سمت در ورودی باغ خیره

شد و ادامه داد

-! ... مامان بابای منم اومدن ...

با شنیدن حرف مهرداد نگاه حمید هم به همون سمت دوخته شد ... منم ناخودآگاه برگشتم ...

خدایا ... یعنی الان که من اینجا کنار مهرداد ایستادم باید میومدن؟! ... باز بگین من شانس دارم! این شانسه؟! ... ای خدا نمیشه حالا من برم تو پیش مامانم؟! ... من مامانمو میخوام ... مامان!! ...

مهرداد چند قدم جلوتر به استقبال مامان و باباش رفت ... من کنار حمید نزدیک در ورودی ساختمونم ایستاده بودیم ... بابام اینا هم چند قدم اونطرف تر بودن ...

بابا و مامان مهرداد اول با بابام اینا سلام علیک کردن ... هرچقدر بیشتر به زمان سلام کردن من نزدیک میشد حس میکردم لرزش و سرمای دست هام هم بیشتر میشه ...

بابای مهرداد از اون باباهای دوست داشتنی و مهربون به نظر میرسید ... موهاش جوگندمی بود و نیمه ی پایینی صورتش خیلی شبیه مهرداد بود ... البته خب قدش از مهرداد کوتاه تر بود ولی واقعا میشد فهمید که مهرداد از لحاظ قدی ژنش رو از باباش گرفته ...

مامان مهرداد هم تیپ و قیافه ی مامان و خاله پروانه بود ... قدش از من کوتاه تر بود ... چشم هاش هم دقیقا چشم های مهرداد بود ...

اول با حمید سلام و احوال پرسی کردن ... البته با این اوصاف صبح همدیگه رو تو خونه ی مهرداد اینا دیده بودن ... دیگه نباید انتظار خیلی واکنش های احساسی رو ازشون داشته باشم ...

یا علی نوبت منه!

-سلام ...

همونطور که با مامان مهرداد دست میدادم آروم اینو گفتم ...

-سلام نیکتا جون .... خوبی عزیزم؟! ...

جـــانم؟!!! بعد...! بدون معرفی کردن هم منو میشناسن ... البته خب ...

عکسمو دیدن دیگه ...

با بهت گفتم

-مرسی ... شما خوبین؟ ... مشتاق دیدار ...

و رو به بابای مهرداد هم سلام کردم ...

مامان مهرداد همونطور که دست منو توی دستای گرمش فشار میداد ادامه داد

-قربون تو عزیزم ... همچنین ... ما هم خیلی مشتاق دیدار بودیم ... مهرداد

خیلی از شما تعریف کرده بود ... ولی ماشالله از تعریف های مهرداد هم

تعریفی تری عزیزم ...

از شنیدن تعریف های مامان مهرداد لبخند زدم و با خجالت نگاهمو از مامان

مهرداد گرفتم

مهرداد همونطور که لبخند میزد گفت

-البته دیگه سلام و احوال پرسیا رو کردین ... ولی باز من وظیفه مو انجام بدم

با اجازه ... معرفی میکنم نیکتا جان ... مامان مریم من هستن ... و ایشون هم

پدر گرامی بنده حاج آقا توکلیان!

بابای مهرداد همونطور که می خندید گفت

-البته حاج آقای آینده ایشالا ... این پسر ما باهامون شوخی داره یکم ...

خوبی نیکتا خانوم؟

-ممنون مرسی ...

لبخند زنان با بابای مهرداد هم دست دادم و تشکر کردم ...

مامان مهرداد همونطور که به در ورودی ساختمون اشاره میکرد

-خب ما بریم تو ... یکم دیر هم رسیدیم ... بریم سلام احوال پرسسی ها رو

بکنیم تا عروس و داماد نیومدن ...

همونطور که همراهیشون میکردم گفتم

-بفرمایین خواهش میکنم ...

دا شتم همراه مامان و بابای مهرداد برمیگشتم توی ساختمون که یه دفعه حمید

صدام زد ...

-نیکتا ... نیکتا ...

با گفتن ببخشیدی از مامان مهرداد جدا شدم و پیش حمید برگشتم

-چی شده؟

-ببین ... مهرداد رفت دم در ... اینا رسیدن ... میری خاله نگار و مامان هدیه رو

صدا کنی؟ اسفندو اینارو کی دود میکنه؟! ... بابا من بلند نیستم به

خدا!!

همونطور که سعی میکردم با دیدن استرس حمید خنده مو کنترل کنم گفتم

-بابا حمید آروم باش! اینا همه هماهنگ شده قبلا... تو برو... من میرم  
صدا شون کنم... بابا حمید تو چته؟! منم استرس دارم ولی نه دیگه اینطوری  
!!!

مامان اینارو صدا کردم...

از پیاده شدن هدیه از ماشین تا نشستنش سر سفره عقد همه ش باید مواظب  
دنباله ی لباسش میبودم... آخه یکی نیس بگه بابا این دنباله نداشت نمیشد؟!  
... منو بیچاره کردین فقط!!!

-دوشیزه ی محترمه... عقیفه ی علیه... سرکار خانم هدیه صفایی...  
با شنیدن صدای عاقد... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه تو چند لحظه انگار همه  
ی لحظات زندگی با هدیه اومد جلوی چشمم... همه چی... خاله بازی  
هامون... دعواهامون... درس خوندن نخوند نامون... زمین خورد نامون...  
بسکتبال بازی کرد نامون... همه ش...

-عروس رفته گل بچینه...

صدای نیلوفر بود... آخه یکی نیس بگه دختر مجرد میگن نیاد پای سفره عقد  
... این نیلوفر حرفم میزنه!! پرو!!!

-عروس رفته گلاب بیاره...

سپیده!!! اه... این دقیقا حالا باید ب\*غ\*ل گوش من وایمیستاد?!!

قرآن رو توی دستای هدیه می دیدم...

دفعه ی سومه...

-آیا وکیلیم؟...

با خوردن ضربه ای به پهلو به خودم اومدم... شهرزاد کنار گوشم آروم گفت



-اه ... اینقدر آبخوره نگیر دیگه ... دختره داره بله میگه ...

همزمان با حرف شهرزاد صدای هدیه اومد که گفت

-با اجازه ی پدر و مادرم بعله ...

دیگه صدای پوریا که داشت بله میگفت توی صدای دست های مهمون ها گم

شد ...

-خوشبخت بشی بچه!

هدیه همونطور که نشسته بود روی مبل گونه ام رو ب\*و\*سید و آروم گفت

-بعدا حسابتو میرسم! اینقدر اون پشت گریه کردی همه فیلم عروسیمو خراب

کردی!ع\*و\*ض\*ی!

آروم تو گوشش گفتم

-گمشو بابا...ع\*و\*ض\*ی توئی! باز دو دقیقه بهت رو دادم! اصن لیاقتت

همینه که کسی بهت توجه نکنه ... اصن شوهر مایه دارتم گیر کنه تو حلقه!

اینبار قیافه ی هدیه دیدنی بود ... میخواست جوابمو بده که دیگه تبریک های

دور و بریامون مانع شد ... فقط بهش میخندیدم چون میدونستم این تا جواب

نده آروم نمیشه!

-میدونم چرا به من تبریک نمیگی نیکتا! خودم میدونم ... ولی الان دیگه چه

سود پشیمونی سودی نداره!!!

همونطور که من و نیلوفر به حرف های پوریا میخندیدیم گفتم

-پوریا! الان هدیه اون طرفه! به خدا بشنوه تیکه بزرگه ت گوشته ها!!!

پوریا این بار با حالت مثلا گریه گفت

-من گردنم از موباریک تره نیکتا!

نیلوفر با خنده گفت

-ادا در نیار پوریا! داری پرواز میکنی! فکرشمن نمیکردی دختر به این گلی

گیرت بیاد!

پوریا خواست چیزی بگه اما با دیدن هدیه که داشت بهمون نزدیک میشد یه

دفعه حالتش عوض شد و گفت

-بله بله! این خانوم من به کل دنیا می ارزه! روسر من جا داره! تاج سر

منه! زندگی منه!

هدیه همزمان که بازوی پوریا رو توی دستش میگرفت با لبخند گفت

-چی شده؟ چی شده؟! داری از من حرف میزنی؟!!

پوریا با لبخند رو به هدیه گفت

-بله خانومم... ذکر محسنات بی پایان شما بود عزیزم...

همون طور که با اشاره ی مامانم با عذر خواهی از بچه به طرف مامانم میرفتم

کنار گوش پوریا آروم با خنده گفتم

-زن ذلیل بدبخت!

خدا رو شکر همه چی مرتب بود! و همونطور که مهرداد گفت دقیقاً وقتی

مراسم عقد تموم شد انگار همه ی استرسی که داشتیم رفت پی کارش... همه

چی خیلی آروم و دقیقاً همونطوری که انتظار داشتیم پیش میرفت...

شام عالی بود! ولی اینقدر که سامان و نیما سر شام مسخره بازی درآوردن

اصن یادم نمیداد تونسته باشم به جز یکی دو قاشق چیزی بخورم! فقط کل کل

و مسخره بازی بود! بعد شام هم که دوباره همه مشغول رقص و پایکوبی

بودن ... برای دقایقی پیش نیلوفر دور از پیست ر\*ق\*ص داشتم استراحت  
میکردم ... خدارو شکر که کفش هام پا هام رو اذیت نمیکنه! اوگرنه بیچاره  
میشدم با اینهمه راه رفتن!

-سپیده مگه شوهر نداره؟! کوش پس؟!!

همونطور که نگاهمو از سپیده که کنار حمید وایساده بود میگرفتم رو به نیلوفر  
گفتم

-چرا داره ... او نه ... اونی که اونجا وایساده ...

-حمید چی میگه سه ساعت به این؟! ...

-نمیدونم نیلو ... بیا بریم فعلا ... این خواننده داره خودشو میکوبه به در و  
دیوار ... تنها نذاریم پوریا و هدیه رو اون وسط ... مهرداد کو؟

-نمیدونم ... ندیدمش ...

با نیلوفر از کنار حمید و سپیده میگذشتیم تا به پیست ر\*ق\*ص برسیم ...

-نیلوفر ... نیکتا ...

هر دو برگشتیم سمت حمید ...

با لبخند گفتم

-بله؟! ...

حمید همونطور که به سپیده اشاره میکرد گفت

-سپیده ... دختر خاله ی پوریا ...

و رو به سپیده من و نیلوفر رو معرفی کرد ...

همونطور که چند قدم برمیدا شتیم تا به حمید و سپیده نزدیک بشیم با لبخند  
گفتم

-بله ... میشناسم ...

و رو به سپیده ادامه دادم

-خوبی سپیده جون؟ ... تبریک میگم راستی ... شنیدم نامزد کردین به تازگی  
...

نیلوفر هم همراه من تبریک گفت

سپیده همونطور که لبخند میزد گفت

-بله ... مرسی ... ایشالا به زودی برای شما نیکتا جون ...

-مرسی عزیزم ... ممنون ...

اینبار سپیده رو به نیلوفر با لبخند گفت

-نیلو جون شما چطور؟ ... تنهائین؟ ...

خب البته من منظور سپیده رو فهمیدم ... مسلما منظورش این بود که  
میخواست ببینه نیلوفر آیا کسی همراهش هست یا نه ... ولی نمیدونم نیلوفر

چش بود که یه دفعه با خنده ی عجیبی گفت

-آره عزیزم ... شوهر کجا بود؟! ...

و با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد

-من آگه الان شوهر داشتم که اینجا نبودم ... پیش شوهرم بودم!

اوه اوه ... چی بود گفتی نیلوفر! آخه به تو چه دختره پیش شوهرش

نیسس!

قیافه ی سپیده دیدنی بود! برای چند لحظه ابروها شو داد بالا و با تعجب به ما نگاه کرد ...

حمید به زمین نگاه میکرد ... من خواستم چیزی بگم که یه دفعه نیلوفر رو به من ادامه داد

-نیکی ... شراره داره بهم اشاره میکنه ... من میرم پیش بچه ها ...

و رو به حمید و سپیده با همون لبخند تمسخر آمیز ادامه داد

-میینمتون ...

با رفتن نیلوفر ... حمید چند لحظه مکث کرد و بعد با حالتی که انگار یه ذره مضطرب بود گفت

-چیزه ... بچه ها من میرم سراغ سینا بینم اوضاع چطوره ... فعلا با اجازه ...

بعــــله! مار از پونه بدش میاد جلوی لونه ش سبز میشه! حالا من با سپیده

چه حرفی دارم که بزnm آخه!؟

همونطور که به حمید نگاه میکردم که داره میره طرف سینا دنبال یه راه میگشتم

که بتونم برم پیش نیلوفر اینا ... بینم این دختره چش شد یه دفعه آخه!؟!!

-به نیلوفر حسودیم میشه ...

از شنیدن حرف سپیده شوکه شدم ... با تعجب به سمتش برگشتم ...

چی میگه این!؟

سپیده لبخند تلخی زد و ادامه داد

-کاری رو با حمید کرده که هیچ دختری نتونسته بود بکنه!

دهنم از تعجب باز مونده بود ...

چی؟! ...

حمید ...

نیلوفر؟! ...

با تعجب برگشتم سمت جمعیت ...

حمید و نیلوفر غیبتون زده بود!

-تعجب نکن عزیزم ... از اولش می‌شد تشخیص داد ... واسه من راحت بود

بفهمم احساس حمید چیه وقتی سر عقد اومد جای شهرزاد دوستتون کنار

نیلوفر نشست ...

به سپیده خیره شدم ...

بهم لبخند گرمی زد و ادامه داد

-حمید عادت به پایبندی نداره نیکتا ... من میشناسمش ... پس بدون چه

حسی به نیلوفر داره که اینقدر براش مهمه و الان هر چقدر هم که بگردی

پیداشون نمیکنی .. چون از اون طرف رفتن اون سمت باغ ...

و با نگاهش به اون طرف باغ اشاره کرد و با لبخند ادامه داد

-طرف آلاچیق قدیمیه که ما توش بازی میکردیم ...

با ناباوری گفتم

-من ... نمیدونستم ...

سپیده با لبخند رو به من چشمکی زد و گفت

-تو که از گذشته‌ی من احتمالاً باخبری عزیزم ... من حمیدو بهتر از هرکسی

میشناسم ... مطمئن باش هیچکس دیگه‌ای غیر از من و تو الان از این موضوع

با خبر نیس ... شاید اون دوستتون شهرزاد بدونه ... ولی کس دیگه فکر  
نمیکنم خبر داشته باشه ...

بهت زده بهش لبخند زدم و گفتم  
-روان شناسیت عالیه!

سپیده همونطور که میخندید سرش رو تکون داد و گفت  
-بالاخره این دانشگاه رفتن باید به یه درد من میخورد دیگه! نه؟!  
با تعجب گفتم

-رشته ت روانشناسی بوده!؟

سپیده خندید و گفت

-آره ... فکر میکردم میدونی ...

-نه نمیدونستم!

خندیدم و بهش خیره شدم ... دختر مهربونی بود ... میتونستم اینو تو نگاهش  
بخونم ...

همونطور که به پشت سرم خیره شده بود گفتم

-مهراد ... دنبالت میگرده ...

با تعجب سریع برگشتم پشت سرم نگاه کردم ... مهراد نبود ... با صدای

خنده ی سپیده به خودم اومدم ... برگشتم طرفش ...

سپیده همچنان که می خندید ادامه داد

-این یکی دیگه روانشناسی نبود! یه دستی بود! آفرین به خودم که اینم کشف کردم ... خب پس مهردام رفته قاطی مرغ ها؟! ... آخ آخ میگم چرا منو دید همچین فرار کرد از پیشم ...

خندیدم و گفتم

-نه بابا این چه حرفیه آخه؟! فرار کجا بود!؟

-خیلی هم درست میگم ... بابا تو هنوز مهرداو نشناختیا! این یه پسریه! به خدا ماهه ... اینقدر مهربونه که خدا میدونه ... البته خب عصبانی میشه غیر قابل کنترله ولی ایقدر آقاست که این عصبانیتش به چشم نییاد اصن ... ایشالا خوشبخت بشین ...

-نه نه ... هنوز اصن چیزی مع ...

سپیده پرید تو حرفم و گفت

-میدونم ... حمید واسم گفت همین الان ... من فقط به تو دارم میگم ... بالاخره که همه میفهمن ... ولی مطمئن باش من به کسی نمیگم ... ولی میدونم که به زودی همه خبر دار میشن ... چون مهرداو هم میشنا سم ... آگه دلش پیش چیزی باشه امکان نداره بیخیالش بشه! امکان نداره!

خندیدم ...

سپیده خوب بود ... نمیدونم یه جورایی شاید عجیب هم بود ... ولی حس میکردم دلش پاکه ...

-من اشتباه زیاد کردم ... اشتباه های خیلی بزرگ ...



قیافه ی سپیده اینطور نشون میداد که انگار داره خاطرات گذشته رو برای خودش دوره میکنه... الان که به گذشته نگاه میکنم میبینم خوشحالم که اون اشتباه هارو کردم...

با لحنی که نمیشد فهمید حسرته یا دلتنگی برای گذشته ادامه داد

-ولی الان خوشحالم که اون اشتباه ها رو مرتکب شدم!

با تعجب به سپیده نگاه کردم و گفتم

-خوشحالی که اشتباه کردی؟

اینبار لبخند زد و گفت

-آره... خوشحالم... چون الان از چیزی که دارم راضی ام... ولی نمیدونم

اگه در گذشته چیزی رو که میخواستم رو به دست میاوردم بازم اندازه ی الان

راضی و خوشحال بودم یا نه... گفتم به نیلوفر حسودیم همیشه... اما منظورم

این نبود که حسودیم همیشه بهش چون حمید رو داره... نه... بهش حسودیم

میشه... چون من نتونستم مته اون فکر کنم... چون نتونستم با فکر رفتار کنم

... من به این نیلوفر حسودی میکنم... به عاقل بودنش!

خواستم چیزی بگم که محمد نامزد سپیده همون موقع او مد کنارمون و

همونطور که از پشت کمر سپیده رو ب\*غ\*ال میکرد سرشو آورد کنار سر سپیده

و گفت

-منو تنها گذاشتیا!

سپیده خندید و گفت

-نه محمد ... دو دقیقه به جای اینکه مخ تو رو بخورم داشتم مخ این بیچاره ها رو میخوردم!

همه مون خندیدیم ...

از چهره ی هر دوشون میشد فهمید که چقدر همدیگه رو دوس دارن ...  
-مهراد داره میاد دنبالت ...

بهش خندیدم ... حتما باز داره شوخی میکنه ... اونم بهم خندید ...

-محمد جان هوشنگ خان اون سمت با شما کار دارن ...

با شنیدن صدای مهرداد با تعجب به عقب برگشتم ...

این بار راست گفته بود!

خیلی خوش گذشت ... نه فقط صرفا به خاطر اینکه مهرداد بود ... نه فقط به خاطر اینکه عروسی صمیمی ترین دوستم بود ... نه ...

یه چیز دیگه بود ... یه حس صمیمیت ...

وقتی فقط پوریا و هدیه همراه دوستاشون که ماها بودیم وسط پیست ر\*ق\*ص جمع شده یودیم ... وقتی همه دست همدیگه رو میگرفتیم و با خواننده هم صدا میشدیم ... وقتی شادی رو توی مولکول مولکول بدن هامون حس میکردیم ...

فقط ... فقط یه این فکر میکردم که چقدر این "بودن" قشنگه ... چقدر این "با هم بودن" قشنگه ... هرچقدر هم آسمون تاریک باشه ... یه روزی ابرها کنار میرن ... حتی اگر هم نرن و آسمون گرفته بمونه ... و حتی اگه بارون بیاره بازم میشه ... همیشه زیر بارون خیس شد و همچنان عاشق بود ... حوشحال و شاد موند ... همیشه ...

-نیکتا دیگه باید بریم دنبال پوریا اینا ... با ما میای دیگه؟

-آره آره ... برین شما ... من برم وسایلمو بردارم میام ... مهرداد مهرداد ... به نازلی و هومنم بگو پس ...

-گفتم بهشون ... اونا با سینا میان ...

دیگه آخر مراسم بود و قرار بود ما یعنی دوستای پوریا و هدیه یکم بریم با ماشین دنبال ماشین عروس و داماد بریم ...

وقتی همراه با وسایلم از در ساختمون اومدم بیرون این طرف و اون طرفو نگاه کردم ... دنبال بچه ها میگشتم ...

-نیکتا؟! ...

به سمت صدا برگشتم ...

-!؟ شراره؟! تو اینجایی؟! بدو بریم بچه ها دیگه رفتنا ...

شراره اینبار همونطور که با من همگام میشد گفت

-نه نه ... دم دَرَن همه ... منتظر شدم با هم بریم ...

-مرسی عزیزم که منتظر من موندی ...

-خواهش میکنیم ...

میتونستم مهرداد و حسین رو از دور کنار ماشینا حسین ببینم ...

-نیکتا یه چیزی هست حتما باید بهت بگم ...

با تعجب سرمو به طرف شراره برگردوندم و گفتم

-چی؟

شراره با بی قراری گفت

-نمیدونم نیکتا ... اصن شاید من اشتباه فهمیده باشم ...

-بگو شراره ... چیزی شده ؟

-نمیدونم نیکتا ... واقعا نمیدونم چیزی شده یا قراره بشه ... در مورد

شماهاست ... بیشتر در مورد خودت البته ... من به هدیه گفتم ... ولی به من

گفت مشکلی نیس ... ولی الان واقعا لازم دونستم که به خودت بگم ...

دیگه این بار سرجام وایسامم و با نگرانی گفتم

-چی شده شراره ؟

-بین نیکتا میدونم شماها هیچ موقع از من خوشتون نمیومده ...

-این چه حرفیه عزیز ... زم؟! کی گفته؟! ما خیلی هم تو رو دوست داریم ...

دوست صمیمیمونی ...

-نه ... الانو نمیگم ... خب تو دانشگاه ... اولاً زیاد باهم خوب نبودیم ... قبول

دارم اخلاقام اوایل بچگانه بود ... حالا اصن این مسائل برام مطرح نیس در

حال حاضر ... من فقط چیزی که احساس کردم رو میخوام بهت بگم ... بین

نیکتا جون من با مینا رفیعی دختر معاون فدراسیون خیلی دوستم دیگه ... یعنی

بودم ... خودتون که میدونین ...

-آره ... خب چی شده ؟

-بین ... حالا الانو نمیدونم این قضیه هنوز ادامه داره یا نه ... فقط اینو بگم

که میخوان یه جوری تو رو از تیم ملی بندازن بیرون ...

با خنده گفتم

-شراره ... عزیزم ... این که بحث جدیدی نیس ... همیشه همینجوری بوده

... هیچ غلطی نمیتونن بکنن بابا !

اینبار شراره با نگرانی ادامه داد

-هدیه هم همینو بهم میگفت ... ولی راستش اینبار به نظرم کارشون جدیه ...  
نمیدونم چطوری ... ولی من از یه دوست مشترکم با مینا شنیدم که میخوان  
بکشوننت کمیته انضباطی ... حالا نمیدونم سر چه مسئله ای ...

-خب بکشونن ... من که مشکلی ندارم! حتی یه اعتراض خشک و خالی هم  
حتی به داوری نداشتم تا حالا!

شراره چند لحظه فکر کرد و بعد گفت

-آزمایش دوپینگ که آخرین بار دادی چی؟

-نتیجه ش منفی بود ... مشکلی نیس واقعا شراره!

این بار شراره همونطور که قیافه ش تو فکر بود با ناراحتی گفت

-نمیدونم نیکتا ... باور کن خیلی نگرانم ... مطمئنم یه کاری دارن میکنن ...  
خیلی مواظب باش ...

-بابا هیچ کاری نمیتونن بکنن اینا ...

-کسی راپورت نده ... چه میدونم ... از این چیزا ...

-بابا راپورت چی میخواد بده؟! ... نه بابا همه باهم رفقیم ... یعنی باور کن  
من هیچ مشکلی تو باشگاهم و تیم ملی ندارم به جز این رفیعی و دخترش!

-پس مواظب همینا باش ...

خواستم چیزی بگم که این بار صدای بوق ماشین باعث شد من و شراره به  
طرف صدا برگردیم ...

-بابا بیاین دیگه همه معطل شمان!

فریاد حسین بود که باعث شد من و شراره با سرعت به طرفشون بریم ...  
همزمان که داشتیم به بچه ها نزدیک میشدیم فقط رو به شراره با لبخند گفتم  
-ممنون شراره ... حتما به چیزی که گفتمی حواسم هست ... مرسی واقعا ...  
شراره هم همونطور که سوار ماشین حسین میشد چشمکی زد و با لبخند گفت  
-خواهش بابا! ... وظیفه بود ... باز آگه چیزی شنیدم میگم بهت ...  
من و مهرداد و حمید با ماشین مهرداد بودیم ... هومن و نازلی هم با سینا و آنا  
میومدن ...

-مهرداد تورو قرآن یواش برو! به خدا دارم سگته میکنم ...  
-نمی شه که! تورو خدا ببین اون سینا با اون ۲۰۶ فک ستنیش داره از ما تند تر  
میره ...

با حالت بیقراری گفتم

-حمید تو یه چیزی بهش بگو ... بابا هرچی خوشی عروسیه دارین با این  
رانندگی هاتون به باد میدین همه شو!!!  
اینبار حمید خندید و به مهرداد گفت  
-بابا راس میگه دیگه مهرداد ... یواش برو ... اون سینا دیوونه ست ... تو چرا  
سر به سرش میداری آخه!؟

با نگرانی گفتم

-فقط نازلی و هومنو سالم برسونه!

حمید با خنده گفت

-البته خدا خواهر من رو هم از بلای رانندگی سینا به دور نگه داره!

وای راس میگه آنا هم حتما اونجا داره جیغ جیغ میکنه تو ماشین سینا! تو رو خدا نگاه کن چه جورى داره میره آخه!

نمیدونم چرا گریه کردم با اینکه میدونستم فردا صبحش دوباره هدیه رو میبینم! ولی واسم سخت بود دورى از کسی که ۲۲ سال همیشه یه طبقه بالاتر درست بالای سر من میخوابید... خیلی سخت بود...

وقتی شب روی تختم دراز کشیدم فکر های ناراحت کننده حتی فرصت نکردن به ذهنم خطور کنن چون به یه ثانیه هم نرسید که بی هوش شدم... فقط تو آخرین لحظه یه اس ام اس به نیلوفر زدم...

"با Mr. خوشتیپ شماره ۲ رویت نشدی... غیب شدی:دی... بعدا به حسابت میرسم جوجه!"

روزهای بعد عروسی همه ش بیرون بودیم... این ور اون ور... دیگه داد مامانم اینا هم درومده بود که چرا اینقدر ما بیرون میریم... ناهار شام... تا امروز که سه روز گذشته هنوز یه وعده ناهار یا شام خونه نبودم!

-الو...

-الو سلام نیکتا جان!

-سلام خانوم عظیمی...

-سلام عزیزم...

از دیدن شماره ی عظیمی سرپرست تیم باشگاهیم خیلی تعجب کردم! چون فعلا توی تعطیلات بودیم...

-چیزی شده خانوم عظیمی؟

از شنیدن چیزی که شنیدم غرق نابوری شدم! باورم نمیشد! من؟!  
دوپیــــنگ!!!؟

یعنی شراره راست میگفت؟!؟

وقتی تماس رو قطع کردم با بهت به هدیه خیره شدم ...

-چی شده؟! نیکتا؟!؟

من و مهرداد و پوریا و هدیه ناهار اومده بودیم بیرون ...

سرمو انداختم پایین و با کف دستم پیشونیم رو مالیدم ... باید فکر کنم ... باید

فکر کنم ... یعنی چی؟!؟

-نیکتا ... نیکتا ... چی شده؟ عظیمی چیکارت داشت؟! نیکتا؟!؟

آروم گفتم

-هیچی هدیه ... مهم نیس ... چیزی نیس ...

مهرداد که کنارم نشسته بود با نگرانی سرشو خم کرد و گفت

-چی شده نیکتا؟ از باشگاه بود؟

با نگرانی بهش نگاه کردم ...

تو چشم های مهرداد نگرانی دیده میشد ...

-آزمایش دوپینگم ... مثبت بوده!

چشم های مهرداد گشاد شد ... دهنش باز شد که چیزی بگه ولی با جیغ آروم

هدیه متوقف شد

-چی؟!!! دوپیــــنگ؟! نیکتی تو که تست منفی بود! بابا نتیجه

ش رو همین چند وقت پیش دادن!!!

پوریا از اون طرف میز رو به من گفت



-شاید دارن شوخی میکنن باهات! کی بود زنگ زد؟! شاید دوستات بودن!

با بی حالی از سر جام بلند شدم و گفتم

-من یه چند دقیقه میرم بیرون ... میام الان ...

مهرداد نیم خیز شد که باهام بیاد ولی با دستم متوقفش کردم و ادامه دادم

-میخوام به یه نفر زنگ بزنم ...

فقط سه روز از عروسی هدیه گذشته بود ... هرگز فکرشم نمیکردم که یه دفعه

یه تماس و یه صحبت بتونه همه چیو به هم بریزه ...

-الو شراره ...

-نیکتا ... چی شده؟ ...

از صدای داغونم فهمید قضیه چیه ...

-من که بهت گفتم نیکتا ... نمیدونم جریان چیه ولی انگار اینا دست به یکی

کردن ... علیه تو پرونده سازی دارن میکنن ...

-ولی من آزمایشم منفی بود!!!

-همه جا آدم دارن دیوونه! تو اون داز شگاه داغونمون که هیچ خبری نبود توش

همه واسه هم دیگه میزدن ... چه برسه فدراسیون!

-چیکار کنم شراره؟

-ناراحت نباش نیکتا ... فعلا چیزی معلوم نیس باید دوباره آزمایش بدی ...

داشتم روانی میشدم ...

کم ترین چیزش این بود که آنگ دوپینگ بهم زده بودن ... دیر یا زود بین همه

میپنجهید ... آخه این چه حرف مسخره ایه ... من مکمل هم مصرف نمیکردم!

-نکن اینطوری با خودت نیکتا!

سرمو به پشتی صندلی ماشین مهرداد تکیه دادم و گفتم

-بدبخت شدم مهرداد ... بدبخت!

-این چه حرفیه آخه دختر خوب! بدبخت چیه؟! میری آزمایش میدی دوباره

و خلاص! بابا خب اشتباه کردن دیگه! حل میشه!

با عصبانیت برگشتم سمت مهرداد و گفتم

-مهرداد! اصن متوجهی من چی میگم؟! آزمایش من منفی بود! شب عروسی

هدیه شراره بهم گفت اینا یه برنامه ای دارن! من جدی نگرفتم!

-خب حالا فرضا که جدی میگرفتی! چیکار میخواستی بکنی؟! چیزیه که

شده!

-اگه مثبت باشه بدبخت میشم مهرداد... بی چاره میشم!

-شکایت میکنیم به FIBA! الکی نمیتونن هیچ کاری بکنن!

همونطور که خم می شدم و سرمو توی دستام میگرفتم گفتم

-اینا هر کاری بخوان میتونن بکنن!

نا خود آگاه هق هق گریه ام بلند شد ... نمیدونم چرا ... دست خودم نبود ...

فقط یه ثانیه به این فکر کردم اگه آزمایش مثبت باشه باید عشقم ... اون توپ

عزیزمو برای همیشه بذارم کنار ...

تو افکار خودم بودم که با فریاد مهرداد با ترس سرمو آوردم بالا

-اه ... لعنت به همه شون ... وقتی میگم مملکت لعنتی یعنی همین! اینو

میگن مملکت لعنتی

آروم با هق هق گفتم

-مملکتمون لعنتی نیست مهرداد ...

این بار مهرداد بلند تر فریاد زد ... اختیار کلماتش انگار دست خودش نبود ...  
-چرا هست ... هست ... همیشه همین بوده ... عاشق این خاکم! عاشقشم!  
ولی این آدما ... این آدما ... کاراشون ... این کارا ... این کارا! این آدم ها ...  
اینان که میخوان زندگی همه مونو ... این خاکو ... همه چیو به ل\*ج\*ن بکشن  
! لعنت به همه شون!

عصبانیش منو نگران میکرد ... محکم زد روی فرمون و از ماشین پیاده شد ...  
اگه دوپینگم درست باشه ... دیگه تمومه ... پروندم برای همیشه سیاه میشه ...  
جوری که دیگه نمیتونم پاکش کنم ... همه چی داغون میشه ...  
فریادم توی ماشین دل خودمم سوزوند ...

-خدایا! پس کوشی؟! ... کوشی؟ چرا همه چی باید واسه من پیش بیاد  
؟! آخه خدا دیگه چیزی هم هست که واسه من اتفاق نیفتاده باشه؟! ... به  
خدا من هس... تم! میبینی؟! ... منو میبینی خدا؟! من اینجام ...  
همینجا خدا ... یکم پایین تر و نگاه کن ... داره زندگیم تباه میشه ... تحمل اینو  
دیگه ندارم ... به خدا که ندارم ...

من و مهرداد با پوریا و هدیه خدا حافظی کرده بودیم و توی مسیر خونه جایی  
وایساده بودیم تا صحبت کنیم ...

حالا هم که ده دقیقه گذشته بود و از مهرداد خبری نبود ...

با ناراحتی شماره ی مهردادو گرفتم

-کجایی مهرداد؟

-میام الان ...

-بیا مهرداد حالم خوب نیس ... میخوام برم خونه ...

مهرداد با نگرانی گفت

-چی شده نیکی؟ حالت بد شده؟ ... او مدم ... یه دقیقه دیگه اونجام ...

حتی نداشت جوابی بدم ...

به یه دقیقه نرسیده یکی به شیشه ی ماشین زد ...

برگشتم ... همزمان در سمت من باز شد ...

-اینو بخور ... حالت بهتر میشه ...

آب پرتقال رو از دست مهرداد گرفتم ...

مهرداد با نگرانی بهم لبخند زد و گفت

-آب پرتقال دوست داشتی ... خواستم برای تو هم بستنی بگیرم ولی فکر کردم

آب پرتقال بهتره ...

لبخند زدم ...

-آره ... بیشتر دوس دارم ... سوار میشی بریم؟

مهرداد سوار ماشین شد و هم زمان که بستنی قیفی خودش رو بهم تعارف میکرد

گفت

-اگه اینو میخوای حاضرم عوض کنم باها تا!

با ناراحتی سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و همونطور که به مهرداد نگاه میکردم

گفتم

-مهرداد چیکار کنم؟ ...

مهرداد لبخند زد و گفت

-آب پرتقالتو بخور ...

ناراحت رومو برگردوندم ...

مهرداد دستمو گرفت و گفت

-ا! نیکتا؟! ... قهر نکن دیگه خانوم خو شگل من ... بیا ... اصن بستنی منم

مال تو ... باشه؟! ... آخه واسه یه بستنی آدم قهر میکنه؟ ... بیا مال تو ...

برگشتم طرفش و با ناراحتی گفتم

-مهرداد بیچاره میشم ...

با این حرف من مهرداد لبخند از روی صورتش محو شد ... سرشو انداخت

پایین ... اونم ناراحت بود ... ولی میخواست یه جوری حال منو بهتر کنه ...

به بستنی توی دستش نگاه کردم ... داشت آب میشد ... شکلات روش هم

داشت میریخت روی دست مهرداد ...

من عاشق شکلات روی بستنی ام!!!

سریع هجوم بردم طرف بستنی که اونجایی که شکلاتش داره میریزه رو بخورم

...

مهرداد از حرکت من جا خورده بود سریع دستشو کشیدن ... با این حرکتش کل

بستی مالیده شد به صورتم ...

-ای وای! نیکتــــا!

-وای مهــــرادی!!!

کلافه همونطور که سعی میکردم صورتمو پاک کنم با لحن ناراحتی گفتم

-وای همه جام بستنی ای شــــد!

مهرداد سریع دستمال از توی جعبه ی دستمال کاغذی توی ماشین درآورد و همونطور که سعی میکرد کمکم کنه صورتمو پاک کنم گفت -چیکار میکنی آخه؟! خب میگفتی میدادم بهت ...

-آخه داشت آب میشد ... شکلات روش ... اه از دست رفت دیگه ... صورتمو ببین حالا! مهرداد چیکار کردی؟! اه ... نیگا کن تورو خدا!

مهرداد همونطور با لحن سرزنش آمیزی گفت

-خب عزیز من اولش صحبت جدی میکنی بعد میبری طرف من ... خب بابا من سخته کردم ...

ناراحت گفتم

-نخیر تو اصن حواست به من نیس ... اه ببین این آب پرتقاله هم ریخت رو لباسم ...

مهرداد همونطور که دستشو آورد جلو تا با دستمال صورتمو پاک کنه گفت

-خب حالا چیزی نشده ... ببین منو ... بذار پاک کنم واست ... ببین منو یه دقیقه ...

دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم

-اصن واسه چی برای من بستنی نخرییدی!؟

مهرداد از شنیدن حرف من جا خورده ... چند لحظه مکث کرد و بعد آروم گفت

-خب ... آخه دیدم آب پرتقال بیشتر دوس داری ...

پریدم تو حرفشو عصبانی گفتم

-نخیر ... برو اصن ... اه ... من بستنی دلم میخواست!

مهرداد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

-نیکتا؟!

خشمگین بهش خیره شدم ...

عصبانی بودم ... از خودم از همه کس ... از همه همه چیز ... نمیدونم ...  
نمیدونم چی میخواستم ...

توجه میخواستم؟! ... عشق میخواستم؟! ... محبت میخواستم؟! ... یکی که  
آروم کنه؟! ... یکی که منو بفهمه؟! ... خودمم نمیدونم ...

به مهرداد خیره شده بودم ... حس کردم به پرده اشک جلوی دیدمو تار کرد ...  
مهرداد اخم کوچیکی روی صورتش اومد ... همونطور که آروم با به دستمال  
کنار لبم رو تمیز میکرد تو چشمام خیره شد و با لحن محکمی گفت  
-من تا آخرش هستم نیکتا ... تا آخرش باهاتم!

نتونستم قطره ی اشکمو مهار کنم ...

اینبار مهرداد دستمو محکم توی دستش فشار داد و با لحن خشمگینی گفت

-زندگیشو جهنم میکنم هر کی اشک تو رو در آورده! خودم نابودش میکنم!  
اون شب خوابم نبرد ... از استرس ... از اینکه فردا تو جلسه ی با شگاه چی  
قراره بشنوم ... چی قراره بشه ...

به مامانم گفتم قضیه رو ... باورش نمیشد ... به ملیحه جون پزشکون توی تیم  
ملی که دوستش بود زنگ زد ... ازش پرسید میدونه جریان چیه یا نه ... ملیحه  
جون هم خبری نداشت ... فقط گفت نگران نباشین ... نمیتونن الکی تست  
دوپینگو مثبت اعلام کنن ... از هزار تا فیلتر رد میشه ... احتمالاً کسی ادعایی

کرده ... وگرنه تست دوپینگ من که برای بازی های اسلامی داده بودم منفی بود ...

مهرداد هم از هر کی تونسته بود خبر گرفته بود ... همه میگفتن نگران نباشین چیزی نمیشه ...

با هزار تا سلام و صلوات تو جلسه ی باشگاه حاضر شدم ...  
-خانوم عظیمی شما خودتون میدونین من حتی مکمل هم مصرف نمیکنم! آخه این یعنی چی؟! ... من کاپیتان تیم ملی ام ... خودم میدونم که بیشتر از همه زیر ذره بینم ... هیچوقت همچین کاری نمیکنم ... اصن تستم برای مسابقات زنان مسلمان هم منفی بود ... مگه میشه همچین چیزی؟! ...  
-نیکتا جان ... نگران نباش عزیزم ... ما پیگیر قضیه هستیم ... باور کن ما خودمون هم که دیروز از فدراسیون بهمون خبر دادن شوکه شدیم ... مثل اینکه از مقام های بالای فدراسیون خواسته شده نمونه ی شما رو دوباره آزمایش کنن ... چون مشکوک شدن به دوپینگ ...

با عصبانیت گفتم

-بله ... بله میدونم این مقام بالایی که تو فدراسیون میفرمایین کی هست ... این بار خانوم فتحی یکی دیگه از مسئولین باشگاه که توی جلسه بود توی حرفم پرید و گفت

-آروم باش عزیزم ... هنوز چیزی معلوم نیس ... اگر ادعا شون غلطه با راه حل قانونی میشه درستش کرد ...

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم



-همین ادعا های بی منطق ورزش مارو به اینجا کشونده ... همین ادعا ها کاری کرده که تو این کشور برای ورزش خانوم ها پیشیزی ارزش قائل نباشن ... نیکتا جان این مسئله مرد و زن نداره ... تست دوپینگ برای همه ست ...

-آره خانوم فتحی ... شما درست میفرمایین ... مرد و زن نداره ... ولی نمیدونم چرا ... نمیدونم چرا این اتفاق ها ... این زد و بند ها ۹۹/۹۹% مواقع گریبان ما خانوم ها رو میگیره ... نمیدونم چرا ...

خانوم عظیمی با لیوان آبی بهم نزدیک شد و گفت

-اینو بخور نیکتا جون ... آروم باش عزیزم ... باشگاه حمایت میکنه ... ما متوجه منظورت هستیم .. میدونیم راجع به چه کسانی صحبت میکنی ... مطمئن باش این ادعای مثبت بودن تست دوپینگت به هیچ جایی نخواهد رسید ... بهت قول میدم ...

کلافه لیوان آبی که توی دستم بود رو روی میز گذاشتم و گفتم

-خانوم عظیمی ... شما میدونید ادعای همین موضوع چقدر به وجهه ی من ضربه میزنه؟! ... من میدونم ... هدفشون چیزی جز خراب کردن من نیس ... این نشه ... یه چیز دیگه رو علم میکنن!

تا اومدن دوباره ی جواب آزمایش ۱۰ - ۱۵ روز طول میکشید ...

۱۰ روز عذاب آور ...

حتی خبر های خوش هم نمیتونست حال منو بهتر کنه ...

با درخواست غیبت مهرداد موافقت کرده بودن ... این یعنی اینکه مهرداد برای غیبتش جریمه نمیشد ... بهترین خبر دنیا بود ولی حال منو خوب نمیکرد ... خوشحال بودم اما در عین حال غمگین ... حتی درست پیش رفتن قرارداد های بابا و شرکت هم نمیتونست حال منو خوب کنه ...

- پس چرا این نامه ی لعنتی نیامد مهرداد؟ دارم دیونه میشم ...  
- نکن اینجوری نیکتا ... میاد عزیزم ... میاد و مطمئن باش منفیبه ... آخه عزیز من تو که خودت میدونی کاری نکردی ... هیچی نمیشه ... نگران نباش ...  
- نگرانم مهرداد ... دیروز با نیلوفر حرف زدم گفت مثل اینکه بدجوری فدراسیون پیچیده به هم ... همه چی قاطیه ...

- منم از کسای که میشنا سم پر سیدم ... پوریا هم همینطور ... از همینه اینا میترسم دیگه ... اون موقعی هم که من میخواستم پیام ایران برای بازی از همین میترسیدم ... همه شون در ظاهر با آدم خوبن ... بعد یهو مبینی تو کار آدم خراب کاری میکنن ... البته نمیگم فقط اینجا اینجوریه ... ولی واقعا چیز هایی که اینجا دیدم واقعا باور نکردنی بوده ... اصن کسی به فکر پیشرفت نیس ... همه فکر اینن که چه جوری بقیه رو پایین بکشن ...

بی حوصله گفتم

- میدونم خودم مهرداد ... خودمم خسته ام از اینا ... خسته ام ...

- ایشالا به زودی خستگیت هم میره پی کارش ...

- چه جوری آخه؟! ... با این وضعیتی که من الان دارم!؟

- نگران نباش ... خودم درستش میکنم ... قول میدم ... قول مردونه!

به یکی دو روز نرسید که خبر آزمایش دوباره ی نمونه م بین همه ی هم تیمی هام پیچید ... نمیدونم کی اینقدر سریع اینهمه خبر ها رو پخش میکرد ...  
برام مهم نبود ... دیگه شده بود ... خسته شده بودم از اونهمه فشار ...  
تمرینات تیم پایه م دوباره شروع شده بود ...  
چند روز در هفته باید میرفتم سر کار ... باید ذهنم رو روی اون متمرکز میکردم  
...

-نیکتا جون .. نیکتا جون ...

به دختر کوچیکی که سمتم میدوید لبخند زدم و گفتم

-چیشده زهرا؟

-خانوم گوشیتون داره زنگ میخوره ...

-ا!؟ ...

دستمو بردم سمت گردنم ... موبایلمو توی گردنم نداختم امروز ...

-مرسی زهرا ... برو با بچه ها دو تا تیم بشین ... میخوام یه تمرین جدید بکنیم

...

دویدم سمت ساک ورزشیم ...

-اه ... قطع شد ...

شماره ی کیه ... ای وای عظیمی بود که ...

-الو خانوم عظیمی سلام ... شرمنده من سر تمرینم ...

-سلام گلم ... اشکالی نداره عزیزم ... زنگ زدم خبر خوش بهت بدم ...

با جیغ گفتم

-وای تورو خدا ... نتیجه آزمایش اومده؟

-عزیزم ... بله ... البته رسماً هنوز اعلام نشده ... ولی ما از یکی از دوستان از فدراسیون شنیدیم ...

بقیه ش رو شنیدم ... نشنیدم ... یادم نیس ... فقط میدونم بچه ها دورم جمع شده بودن و با تعجب نگام میکردن که این حرکاتی که من میکنم معنیش چی میتونه باشه!

مهم نبود چی میشه ... مهم این بود که این آنگ دوپینگی بودن از خودم پاک کرده بودم! ... من نیکتا همایونفرم! کاپیتان تیم ملی! من دوپینگی نیستم! من خودمم! خود خودم!

به خاطر این موضوع شب شام با بچه ها رفتیم بیرون ... همه خیلی واسم خوشحال بودن ... خودمم که ... حس میکردم هیچی نمیتونه تو اون لحظه ناراحتم کنه ... خدایا یعنی دیگه تمومه؟ ... یعنی دیگه الان همه سختی ها تمومه؟! ...

حالم خوب بود! خوب!

-نیلوفر ... واقعا که! چرا به من نگفتی آخه؟!

-چیو؟!

آروم گفتم

-من گوشام درازه؟!

نیلوفر خندید و گفت

-اون که هست ... ولی چیو میگی؟!

-بی ادب! حمیدو میگم دیگه! بیچاره سپیده! چجوری باهش حرف زدی

اون شب!

نیلوفر لبخند زد و چیزی نگفت

اینبار شهرزاد که کنارمون نشسته بود و صدامون رو میشنید آروم گفت

-بلاخره ستایشو مال خودش کرد!

با تردید گفتم

-ستایش؟!

شهرزاد آروم خندید و گفت

-مگه اون روز چیتگرو یادت نیس؟! اون برنامه که تو گوشیش داشت!

با تعجب گفتم

-خب؟!

نیلوفر با خنده سرشو تکون داد و گفت

-حمید... یعنی... ستوده و ستایش شده!

با ناباوری برگشتم سمت نیلوفر و با صدای خفه ای گفتم

-نه!

داشتم با ناباوری به نیلوفر نگاه میکردم که حمید از اونطرف میز با خنده گفت

-صحبت درباره ی منه خانوم ها؟! اگه پرسشی هست از خودم بپرسین!

واقعا گوشه‌اش تیزه! واقعا!!!

موقع برگشت مهرداد ازم خواست یه دور دیگه نزدیک خونه با هم بزنینم و بعد بریم خونه ... کنار پارک نزدیک خونه مون وایساده بودیم یه کم صحبت کنیم

...

حس کردم مهرداد میخواد چیزی بهم بگه چون همه ش یه صحبتی رو شروع میکرد ولی وسطش دوباره منصرف میشد ...

-چیزی شده مهرداد؟

-نه نه ... هیچی ... خیلی واست خوشحالم ...

لبخند زدم و گفتم

-خودمم همینطور!

مهرداد سرشو انداخت پایین و لب هاش رو به هم فشرد ... چند لحظه گذشت ... با تردید سرمو خم کردم و توفاصله ی نزدیکی از صورت مهرداد بهش خیره

شدم و گفتم

-مهرداد؟ ... نمیگی به من؟! ...

با بالا اومدن سر مهرداد منم سرمو آوردم بالا و تو چشماش خیره شدم ... باز

خواست چیزی بگه اما حرفش رو خورد ...

دستش رو گرفتم و با نگرانی گفتم

-چی شده؟ ...

-ه...هیچی ...

-مهرداد بگو ...

-نه چیزی نیستش ... اصن حرفی نبود ...

-بگو دیگه مهراذ ... خواهش ... ببین من هی دارم خواهش میکنم ... بگو به  
م...

-با من ازدواج میکنی؟ ...

دستم تودستش بود ... تو چشمات خیره شدم ... دهنم هنوز باز بود از حرف  
خودم که مهراذ توش پریده بود ...

-ازدواج میکنی باهام؟ ...

بهش خیره بودم ... به چشمهات ... میتونستم اون چیزی که میخواستم رو  
ببینم ... تعریفم از عشق ... آره میتونستم ببینم! عشق و تمنا و خواستن ... آره  
... همه شو رو توی چشمهات میخونم ...

نه! این چشم ها نمیتونن دروغ بگن! نمیتونن!

مهراذ دستم رو که توی دستش بود رو فشار داد و اینبار با لحن پر تمنا تری  
نالید

-باهام ازدواج میکنی؟ ...

معلوم بود جوابم چیه ... معلوم بود ... معلوم بود ... من این چشم ها رو با  
هیچی تو دنیا عوض نمیکنم! با هیچی!

بهش لبخند زدم ... چشمهات خندون شد ...

دستم آورد بالا و بهش ب\*و\*سه زد و با لبخند گفت

-این یعنی آره دیگه؟ ... با من حرف نمیزنی خانوم خوشگلم؟ ...

بی اختیار رفتم طرفش ...

-یعنی آره ... آره با همه ی وجودم ...

اینجا ایران است ... میدانم ...

ولی من ... در ست کنار خیابون ... تو ما شین ... ۱۱:۳۰ شب بین رفت و آمد  
این همه ماشین و آدم هایی که تک و توک از کنار ماشینمون میگذشت ...  
عشقم روب\* و\* سیدم ... ب\* و\* سیدم ... ب\* و\* سیدم ... نه فقط به صرف  
اینکه عاشقشم نه ... عاشقشم آره ولی ... ب\* و\* سیدمش که بگم میخوامش  
... با همه ی وجودم میخوامش !

-نیکتا ... نیکتا ... به خدا الان میرسن ... ول کن اون آینه رو! نیکتا!

کمتر از ۳ روز بعد از اون شب رویایی مراسم خواستگاری من بود !!!  
حتی خودمم باورم نمیشد اینقدر سریع پیش بره! اینقدر سریع! همیشه در  
مورد هدیه فکر میکردم عجله کردن ولی کار خودم انگار عجله ای تر بود ...

-نیکتا زنگ درو زدن ... دیگه من با تو کاری ندارم اصن!

ای بابا کم استرس دارم این مامانم هی اینجوری میکنه! ای بابا خب اوادم  
دیگه!

خب خدا روشکر من چایی نباید تعارف کنم! وگرنه مطمئن بودم که گند  
میرنم! مامانم چایی رو آورد منم شیرینی تعارف کردم ... عاشق مدل موهای  
مهرداد شده بود ... تو رو خدا نگاه کن این وسط من به چی فکر میکنم !!!

-مواظب باش!

بین دست های مهرداد توی هوا معلق شدم ...

ای خدا من یه شیرینی نمیتونم تعرف کنم ... اه آبروم رفت !!!



مامانم با عجله دو تا شیرینی که روی زمین افتاده بود رو برداشت و همونطور که خیلی ظریف بهم چشم غره میرفت ... از اونایی که فقط خودم میدونستم معنیش چیه رو به مامان مهاد که میخندید گفت

-ببخشید تو رو خدا ... نیکتا جان مامان حواستو جمع کن دیگه!

صحبت ها گل انداخته بود ... یه جوری بابام با بابای مهاد صحبت میکرد انگار ۱۰۰ ساله همکارن! آخه پدر من خواستگاریه منه ها! متوجهی عزیزم؟! -خب البته نیکتا جان از قبل برای ما آشنا هستن ... ماشالله اینقدر مهاد از نیکتا جون تعریف کردن ... من که به شخصه عاشقش شدم ...

دارم سعی میکنم آب دهنمو قورت بدم! اینا تعریف های مامان مهاد! -ممنون مریم جان ... لطف دارین شما ... مهاد جان خودش ماشالله آقاست ... از همون ثانیه ی اول به دل همه ی ما نشست ...

بعله! مادر زن بازی و تعریف های مامانم از مهاد!

چی بگم به تو مامان آخه!؟

با صحبت های بابای مهاد یه مقدار حالت رسمی بیشتر شد ...

-البته ما شرمنده ی شما هستیم محسن جان!

بابای مهاد رو به بابام با لبخند گفت

-خواهش میکنم این چه حرفیه ... مهاد هرکاری کرده وظیفه ش بوده ... در مورد چی دارن حرف میزنن!؟ ...

مهاد همونطور که لبخند میزد رو به بابام گفت

-نگین آقای مهندس ... من اصن کاری نکردم ... در حقیقت همه ی کارها رو خودتون کردین ... من و حمید هم تا جایی که تونستیم همراهی کردیم ... به مامانم نگاه کردم تا شاید نشونه های علامت سوال رو توی چهره اش پیدا کنم ولی نه ... اونم لبخند میزنه ...

نه که بپرسم ضایع بشم؟! ...

نه ولش کن الان نمیبپرسم! یعنی واقعا ضایع ست اگه بپرسم ... نه ولش کن ...

-نفرمایین اینطوری شما نبودین واقعا نمیدونم چه بلایی سر ما میومد ...

یعنی چی بابا؟! ... مگه چیکار کردن اینا؟! ...

اه ای خدا چرا من از چیزی که اینا میگن خبر ندارم؟! رسما روانی شدم دیگه!  
-حالا این صحبت ها رو اینجا نگیم خیلی بهتره ... مسائل خیلی خیلی مهم تری رو باید راجع بهش صحبت کنیم ...

وای عاشق مامان مریم مهرداد شدم ... چشم‌ماش گپ مهراده ... خیلی مهربونه !!!

-نظر شما چیه نیکتا جون!؟

جانم؟! ... با من بودن؟! ... یا قمر بنی هاشم من گوش ندادم چی میگن! ای وای ...

م\*س\*تاصل به مامانم نگاه کردم ... امداد غیبی رسید چون مامانم تویه لحظه فهمید من تو باغ نیستم واسه همین لبخند زد و رو به مامان مهرداد گفت

-اختیار دارین مریم جون ... بچه ها دیگه فکر نکنم با چیزی مخالف باشن ... خودشون باعث و بانای این مراسمن دیگه ...

مامان عاشقتم ... نجاتم دادی واقعا!

صحبت ها حول آینده ی ما میچرخید ... حالا مامان من نمیگه یه تحقیقی چیزی بکنه در باره ی این مهرداد؟! من حالا گفتم باشه ولی آخه شما هم همینجوری دارین موافقت میکنین؟! ای بابا!

چون مهرداد باید برای اواخر شهریور برمیگشت آمریکا برای اینکه لیگ دوباره شروع میشد خیلی تصمیم گیری راجع به برنامه ی آینده سخت بود ...  
با این احوالات منم باید از ایران میرفتم! آگه مهرداد نمیومد پس تنها راه این بود که من برم!

-ولی آخه باشگاه ...

با ناراحتی به مهرداد نگاه کردم ...

همه به من خیره شده بودن ...

چند لحظه مکث کردم و بعد با ناراحتی ادامه دادم

-من باشگاهمو باید چیکار کنم؟ ...

-خب میتونی بیای آمریکا ادامه بدی عزیزم ... خیلی برای آینده ت و پیشرفتت بهتره ... اینطور نیس؟

به مامان مهرداد که با لحن مهربونی اینو بهم گفت نگاه کردم ...

راست میگفت ولی ...

-آخه ...

من همه ی زندگیمو اینجا سرمایه گذاری کردم ... یعنی هیچوقت حتی بهش فکرم نکرده بودم که بخوام آمریکا ادامه بدم!

-بعدا در موردش صحبت کنیم؟ ...

مهرداد اینو گفت و بهم لبخند زد ...

با اینکه ذهنم درگیر بود ولی نخواستم بحثو ادامه بدم واسه همین به تلخی

لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم ...

قرار عروسی برای ۱۷ مرداد گذاشته شد ... خدا یعنی همه اینقدر سریع قرار

عروسی میذارن؟! من استرس دارم!!!

وقتی مهرداد اینا رفتن افسرده رفته طرف اتاقم ... همه ی ذوقم برای ازدواج با

دوستن این موضوع که باید از ایران برم از بین رفته بود ...

-نیکتا ... چیه شده مامان؟ خوشحال نیستی؟ ...

با ناراحتی به مامانم که پشت سرم اومده بود توی اتاق نگاه کردم و گفتم

-مامان ... بسکتبالم!

-نگران نباش ... هرچی خیره همون پیش میاد ... از الان فکرشو نکن ... تو

چه میدونی شاید همه چی جور دیگه ای پیش رفت ...

-مامان موقعیتی که اینجا تو باشگاه دارم که نمیتونم اونجا داشته باشم! واقع

بین باشیم دیگه!

مامانم همونطور که لبخند میزد ب\*غ\*لم کرد و گفت

-منو چی میگی پس؟ ... من با دوری تو چیکار کنم آخه؟ ... نمیگی مامان

تنها میشه؟ فکر بسکتبالی؟! ...!

-مامان!

-نگران نباش ... در ست همیشه ... همه چی همون جور می‌شه که می‌خوای ...  
تو فقط از لحظه لذت ببر ... این لحظه ها نابن ... تو زندگی آدم ها از این  
لحظه ها کم پیدا میشه نیکتا ... کم پیدا میشه ...

باید خودمو می‌سپر دم دست تقدیر ... آره این بهترین کار بود ... تنها کاری بود  
که در حال حاضر از دستم برمیومد ...

از ب\*غ\*لم مامانم او مدم بیرونو گفتم

-مامان راستی جریان این چیزایی که بابا اینا میگفتن چی بود؟! ... من هی  
شما رو نگاه کردم ولی مثل اینکه در جریان بودین کاملاً!

-کدومو میگی؟

-همون جا که هی بابا میگفت اگه شما نبودین معلوم نبود ما چی میشدیم و  
این!

مامانم لبخند زد و سرشو انداخت پایین و سکوت کرد

-مامان؟ ... جریان چیه؟ ...

مامانم سرشو آورد بالا و همونطور که لبخند میزد گفت

-اینکه هنوز اینجاییم ... همه ش از کمک های مهراد ایناست ...

-یعنی چی؟ ...

-یعنی اینکه این خونه ... همه ی چیزی که برامون مونده از کمک های مهراد  
ایناست ...

-متوجه نمیشم مامان! چه ربطی داره؟! خونه رو که فروختیم رفت که!

مامانم لبخند زد و گفت

-آره دادیم ... ولی نرفت ... خونه مون الان به نام دامادمونه!

-چی!!!!

نمیتونستم حرف مامانم رو باور کنم ...

-مهراد خونه ی ما رو خریده؟ ولی آخه چطور ممکنه؟! مهراد که اصن ایران

نبود اون موقع که ما خونه رو فروختیم! اصن ما که خونه رو به این بنگاهیه

فروختیم مامان ... چی میگى؟!!

-وایسا یه لحظه نیکتا ... بذار من بگم بهت ... سپهر بابای پوریا و البته بقیه ی

دوستای بابات اون زمان پولی نداشتن که به ما قرض بدن بنابراین ما چاره ای

جز فروختن خونه نداشتیم ... البته سپهر گفت میتونیم از دوستش که در واقع

همین بابای مهراد منظورش بود پول قرض کنیم ولی خب بابات نمیشناختشون

که بخواد قبول کنه ... موقعی که ما خونه رو گذاشتیم برای فروش خبر نداشتیم

که تو به حمید گفتی ما به کدوم بنگاه سپردیم ... تا همین چند وقت پیش هم

نمیدونستیم ... چون اگر میدونستیم احتمالش ۱% بود که بابات قبول کنه! ...

ولی خب حمید خیلی خوب تونست همه چیزو جور کنه ... اون بنگاه سر

خیابون و صاحبش پسر دایی مریم، مامان مهراده! خیلی ساده بود ... خونه رو

به ظاهر صاحب بنگاه از ما خرید اما در واقع برای مهراد! حمید وکالت داشت

از مهراد ...

با دهن باز به مامانم خیره شدم ... باورم نمیشد!

یعنی ... مهراد ... حمید ....

وای کمک هایی که مهراد اینا میکردن! ... ماشینش!

-نیکتا اینجوری نگام نکن چون میترسم بقیه شو دیگه برات نمیگم ...

با تعجب چشمامو گشاد کردم و گفتم

-بقیه؟! ... مگه بقیه هم داره؟!!!!

-پس فکر میکنی چجوری سرمدی دست از سرمون برداشت؟! ... من و تو ممکن بود قبول کنیم که حمید با سرمدی حرف زده و اون قبول کرده ... ولی به نظرت بابات و خسرو قانع میشدن؟! نه عزیز من ... چک سرمدی رو قبل اینکه ما پاس کنیم حمید زحمتشو کشیده بود ... این داماد من اینقدر مارو شرمنده کرده باور کن نمیدونم چجوری باید ازش تشکر کنم ...

با ناباوری گفتم

-داری شوخی میکنی مامان ...

-شوخی؟! من الان به نظرت حالتم شوخیه؟!!

نه نمیتونم باور کنم ... اصن تو کتَم نمیره!

مهراد؟!!!!

الان جا داره مهرداد باشه ازون "جانم" های معروفش بگه!!!

-مهرداد من نمیتونم اینجوری پیاده شم ... با با تورم همه رفته زیرم .. اه

مهراد!!!

-قربونت برم ... گوش کن به من ... آها آره همینجوری ... بیا من کمکت

میکنم ... آها ... حالا شد ... آفرین ...

با کمک مهرداد از ماشین عروسمون پیاده میشدم ...

یعنی واقعا دارم عروس میشم؟!؟! من؟! نیکتا؟!!

-با توکل به خدا و اجازه ی پدر و مادرم بله!

تموم شد ...

تموم ...

شدم عروس خاندان توکلیان!

شدم همسر مهرداد توکلیان!

-عاشقتم ... عاشقتم ...

شنیدن این کلمات از زبون مهرداد توی گوشم سر سفره ی عقد لذتی توصیف

نکردنی بهم می بخشید ...

تا حالا کیک های خاص زیاد دادم ولی این یکی!

فقط میگم چیه ... شما خودتون قضاوت کنین ...

هرچقدر به مهرداد اصرار کردم که بابا منم میخوام راجع به این کیک نظر بدم

آخه! عرو سیه منم هست! گفت نخیر ... این یکی دیگه با خودمه! بفرمایید!

اینم شاهکار مهرداد خان!

کیک عروسی ۳ طبقه که هر طبقه ش به شکل توپ بسکتبال بود!!!

نابغه ست این مهرداد من!

-دقت کردین این دو تا خون همه ی ما رو تو شیشه کردن؟!

پوریا همونطور که به شهرزاد و سامان اشاره میکرد ادامه داد

-نه جدا! شما نگاه کنین! این دو تا قبل از همه ی ما نامزد کردن! الان ما همه

مون از هول حلیم افتادیم تو دیگ ...

پوریا به خودش و مهرداد و نیما اشاره کرد و ادامه داد

-اونوقت اینا هنوز دارن راس راس واسه خودشون میچرخن! حالا جای

شکرش باقیه ماشالله حلیم خوشمزه ای بود ...



-پوریا \_\_\_\_\_!!!

هدیه بود که با مشت کوبید توی بازوی پوریا ...

ما فقط داشتیم به این دو تا میخندیدیم ...

پوریا با خنده گفت

-آقا من حرف بدی زدم؟! بابا به خدا این تعریف بود!

حمید همونطور که میخندید گفت

-تو تعریفم بلد نیستی بکنی آخه!

پوریا همونطور که اخم میکرد رو به حمید گفت

-تو ساکت! تو ساکت! خجالت نمیکنی! همین تورو من دیروز در حین

ارتکاب جرم دستگیری کردم! نذار لو بدم! نذار!

با تعجب رو به حمید گفتم

-چیکار کردی مگه حمید!؟

حمید همونطور که برای پوریا با تکون دادن انگشتش برای پوریا خط و نشون

میکشید گفت

-هیچی بابا! این بی جنبه ست و لش کنین!

پوریا همونطور که چشمش رو گشاد میکرد گفت

-!؟ من بی جنبه ام دیگه!؟ باشه! باشه! تو دست نیلوفرو ب\*و\*س...

اینبار حمید حمله کرد طرف پوریا و با دستش جلوی دهن پوریا رو گرفت و

گفت

-تو لال نمیشی؟! نه!؟



- تا نگی دوستم داری وِلت نمیکنم ... بگو ... بگو ... بگو دوست دارم هیچ

وقت از دستت ناراحت نمیشم ... بگو بگو!

جیغ زدم و گفتم

- دوست دارم ... دوست دارم ... باشه؟ تو رو خدا ... مهــــــــــــراد ...

- همه شو بگو ...

- دوست دارم دوست دارم ولی ممکنه ازت ناراحت بشم ...

- با من شوخی میکنی دیگـــــــــــــــــــــه؟! آره؟! حالا نشونت میدم! بیا اینجا

ببینم!

برای قلقلک دادن من دنبالم میدوید و وقتی نفس نفس زنان بهم میرسد و منو

توی دستاش میگرفت دیگه از قلقلک خبری نبود... آغ\* و\*ش مهراذ میشد

امن ترین خونه ی دنیا برای من ...

۱ شهریور!

تولد مهراذ! عشق شهریوری من! ... نمونه ی کامل یه مرد شهریوری ...

من به طالع بینی اعتقاد داشتم اما نه اونقدر... ولی واقعا وقتی به مهراذ رسیدم

...

دیگه نمیتونم شکی داشته باشم! این پسر یه شهریوری به تمام معناست! شک

ندارم!

- نیکتا لازم نبود این کارارو بکنی آخه ... من الان خجالت میکشم خب ...

- یعنی چـــــــــــــــــــــی؟! خجالت واسه چی؟ خب تولد عشقمه دوس داشتم

بادکنک و شرشره به همه جا آویزون کنم!

تولد مهادو به پیشنهاد من خونه ی ما گرفتیم ... شب فوق العاده ای بود ... با اینکه میدونستم به زودی مهاد باید برگرد آمریکا ولی سعی کردم فکر رفتش و ناراحتی دوریش رو برای یه شب تا حد امکان از خودم دور کنم ...  
-این چیه؟! ...

با تعجب کادویی که تو دست مهاد بود رو ازش گرفتم و با خنده ادامه دادم  
-همه روز تولد کادو میگیرن ... تو کادو میدی؟

-قابل شما رو نداره خانوم خوشگلم ... اینو واست سوغاتی آورده بودم ...  
-تو که قبلا سوغاتی هامو دادی که!

-آخه نمیشه که نیکی من بهم کادو بده من دست خالی باشم که! اینو نگه  
داشتم الان بهت بدم ...

-بدجنس! اومدیم و من اصن بهت کادو نمیدادم!

مهاد همونطور که گونه م رو میب\*و\*سید گفت

-قربون شما خانوم خوش جنس ... باز نمیکنی کادوتو؟! ...

همونطور که لبخند میزدم کا غذ کادو رو پاره کردم ... از دیدن جعبه و محتویات توش غرق حیرت شدم ...

فقط خنده ی بابام بود که تکمیل کنده ی خوشحالیم بود!

کفش بسکتبالی که همیشه دنبال رنگش بودم!!! سبز فسفسری!!!

وقتی ساعتی که برای تولد مهاد براش خریده بودم دور دستش میبستم به این فکر میکردم که خدایا آیا من کسی رو تو دنیا غیر مامان بابام اندازه ی مهاد دوس دارم؟! ...

نه! ... جوابش چیزی جز این نمیتونه باشه! نه!!! ... دوستت دارم مهرداد من ...  
دوستت دارم ...

-نیکتا ... نکن اینطوری ... عزیزم---زم؟! ... گریه واسه چی آخ-----ه...؟  
نیکی؟ ...

دوست نداشتم بره ... نه این دفعه نمیخوام بره ...  
-نرو مهرداد ...

-تو میای پیشم زود ... قول میدم ... نکن گریه نیکتا ... ببین منو ...  
عصبانی و گریون پامو کوبیدم به زمین و گفتم  
-حق نداری بری!

دستامو توی دستش گرفتن و آروم بالحن غمگینی گفت  
-چشم ... نمیرم ... گریه نکن ... من نمیرم دیگه ... آفرین ...  
ب\*غ\*لش کردم و زار زدم ...

هیچی نگفت ... فقط نوازشم کرد ... هیچی نگفت ...  
-بیشتر از ۶ ماه طول بکشه میکشم خودمو!

-این چه حرفیه نیکتا آخ-----ه؟!؟! نکن اینجوری دیگه عزیز دلم ... ۶ ماه  
بیشتر بشه که من دق میکنم ... خودم میام ایران!  
با گریه گفتم

-یعنی میشه؟؟!!

- نه عزیز دلم همیشه ... کارامون داره پیش میره نگران نباش ... نگران نباش  
دیگه ... میای پیش خودم ... نیکتا نکن اینجوری با خودت ... دیوونه میشم  
من ...

و من فقط گریه کردن تنها کاری بود که از دستم بر میومد ...

و مهرداد رفت ...

یه بار دیگه ...

رفت ...

- نیکتا بازی اولیه که جلوی تیم قبلیت بازی میکنی ... چه حسی داری؟

- چه فرقی میکنه؟! تیم تیمه دیگه!

این فصل دوباره برگشتم به تیم قبلیم ... دانشگاه آزاد ... مبلغ قراردادم رو بردن  
بالا و راضیم کردن که برگردم ... خبر نداشتن که خودم از خدایه برگردم ...  
درسته تیم قبلیم هم خوب بود ولی اینجا یه جورایی حکم خونه رو برای من  
داره ...

قربون تیممون هم برم که هرچی بازیکنه ملی پوشه خریده!

- این حس تعلق خاطرت منو کشته!

آروم کنار گوش هدیه گفتم

- هدیه کتک میخوای؟! ساکت شو دیگه این رحمانی داره زر میزنه! بذار بینم

چی میگه!

- باشه آقا! ما ساکت میشیم! ولی به این دقت کن رفیعی اومده بازیو ببینه!

آخه تو چرا اینقدر پا تو کفش این و دخترش میکنی؟! ها؟! بگو به من!

- به من چیه؟!!

-اِهه؟! به تو چه؟! دستت درد نکنه! پس حتما به عمه ی من مربوطه! آخه دختر خوب تو که میبینی مینا اوامده تیم ما! مرض داری تو هم برگشتی؟! خب الان اینجوری که این باز رفته رو نیمکت، مادرِ شمرش ما رو بیچاره میکنه که!

-به من ربطی نداره که اون چه غلطی میکنه! میخواست نیاد... من که مسئول بازی کردن یا نکردن اون نیستم... مادرش جوابشو بده... الانم پاشو... رفتن تو سالن همه...

نیمه ی اول خیلی همه چی خوب بود ولی نیمه ی دوم وقتی تو کوارتر سوم مینا چند دقیقه برای اینکه من استراحت کنم به جای من داشت میومد تو زمین آروم طوری که کسی نشنوه بهم گفت

-فکر کردی خیلی زرنگی دیگه؟ نه؟... تو همین فکر باش... چون فقط میتونی فکرشو بکنی!

همونطور که دستمو میاوردم بالا آروم گفتم  
-برو بابا!

خیلی من از تو خوشم میاد واسه ی من خط و نشون هم میکشه! پرو!  
دیگه علنا با من سر جنگ داره... تو تمرین ها هم که قربونش برم... باید از دستش فرار کنم چون مطمئنم اگه منو تنها گیر بیاره یه بلایی سرم میاره... به قول نیلوفر یه جوریه که انگار میخواد فقط یه فرصت گیر بیاره همه ی عقده هاشو سر من خالی کنه! بابا آخه به من چه؟!!

-نیکتا... برو تو...

-چشم ...

مینا بدون اینکه طرف من بیاد از سمت دیگه رفت روی نیمکت نشست ... برو بابا .. فکر کردی حالا واسه من مهمه تو بیای اینوری یا نه ...

کوارتر چهارم دیگه آخراش بود ... یه صحنه نمیدونم چی شد ... پریدم توپو ریباند کنم که فکر کنم آرنجم خورد به صورت یکی از بازیکن های تیم حریف ... البته اصن قصدم این نبود و مطمئنم زیادم محکم نخورد اما همیچین آخ و اوخ راه انداخته بود که خدا میدونه ... خطای منو گرفتن ...

-مگه کوری نمیبینی؟! زدی داغون کردی چشممو

-ببخشید اصن حواسم نبود ...

بازیکن حریف همونطور که چشمش رو چسبیده بود با لحن تندی گفت

-پش حواستو جمع کن ... از اول بازی داری همینجوری میزنی ... یادت باشه !

از اینکه زده بودمش ناراحت بودم اما از لحن صحبتش اصلا خوشم نیومد واسه همین یکم با حالت تند تری گفتم

-خب حالا گفتم ببخشید دیگه ! من از اول بازی کی زدم که اینجوری میگی !؟

-میگم زدی دیگه ! بیا نگاه کن !

و همونطور که بازوش رو بهم نشون میداد ادامه داد

-اینهاش اینجا ...

بازیکن ها دورمون جمع شده بودن

-من نزدمت ...



-ا!؟ پس دشمن زده حتما!

میخواستم جوابشو بدم اما میدونستم که نباید این کارو بکنم ... ولی خیلی با  
لحن بدی صحبت میکرد ... او مدم چیزی بگم که اینبار داور بازی بهمون  
نزدیک شد

-چی شده؟ ...

نیلوفر او مد نزدیک و همونطور سعی میکرد منو از اونجا دور گفت

-هیچی ... چیزی نیس ... نیکی بیا اینور ...

-من کاری نکردم نیلو ... داره الکی میگه ... من نزدمش اصن!

-میدونم بیا تو این طرف ... هیچی نگو ... بد میشه برات بیا ... ما که بردیم

... بذار هر گری میخواد بخونه ... بیا این طرف ...

بازیکن های دو تا تیم دورمون جمع شده بود ...

نیلوفر سعی داشت همه رو آروم کنه و متفرق کنه همه رو که اینبار مینا که کنار

نیلوفر وایساده بود گفت

-بازی بلدی تو؟! نمیدونم کی تو رو کرده کاپیتان تیم ملی! فقط بلدی با

مشت و لگد همه رو پرت کنی اینور اونور!

حرف هر کسی قبول بود غیر از هم تیمی خودم! ... حالا حتی اگه دختر رفیعی

باشه ...

-نه حتما تو بازی بلدی که یه سره رو نیمکتی؟ ها؟

شهرزاد او مد نزدیکن و گفت

-ولش کن نیکتا ... بد میشه برات ... بذار هر چی میخواد بگه ... تو که میدونی این چجوریه ... ولش کن ...

مینا یه سری چرت و پرت دیگه هم گفت که دیگه گوش ندادم ... میدونستم ناظر بازی همه چیزو میبینه ممکنه برام بد بشه ...

همه متفرق شدن و بازی ادامه پیدا کرد ... البته بازی رو بردیم ولی توی رختکن ... وقتی داشتم با هدیه میومدم بیرون مینا با لحن تمسخر آمیزی گفت -بازی بلد نیستی که ... فقط زبونت درازه ...

نمیدونم چرا ولی یه لحظه تحملمو از دست دادمو با سرعت برگشتم طرفش ...

نمیخواستم کاری بکنم فقط ... فقط عصم بانی بودم از حرفی که زده .. میخواستم جوابشو بدم ...

هدیه سریع جلو مو گرفت و گفت

-نیکتا نیکتا ولش کن!

مینا با لبخند گفت

-هش! آرام باش کوچولو!

ع\*و\*ض\*ی بی تربیت!!!

هدیه آرام توی گوشم گفت

-جون من نیکتا بیا بریم ... این دنبال دردرس میگرده ... بیا بریم .... تو رو خدا

...

- نه وایسا ببینم منظورش از این حرفا چییه ...

با شنیدن صدای ما بچه هایی که از رختکن بیرون رفته بودن برگشتن ...  
دورمون پر آدم شده بود ...

-کلا خوشت میاد آدم دورت جمع شه؟ نه؟ همه رو خبر میکنی!  
دیگه تحمل حرفاشو نداشتم ... هدیه رو کنار زدم و جلوی مینا وایسادم و با  
لحن محکمی گفتم

-تو هم کلا از من خوشت میاد فکر کنم که اینقدر همیشه به کارای من توجه  
میکنی!

مینا خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت  
-خود شیفته ای دیگه ...

کلا ابه هیچ عنوان آدم اهل دعوایی نیستم ... | اینکه بسکتبال رشته ایه که  
برخورد توش زیاده و توی بازی زیاد پیش میاد دعوا بشه ولی من اهل شلوغ  
بازی نبودم هیچوقت ... شادم همین دلیل این شده بود که برای کاپیتان بودن  
انتخابم کنن ... اعتراض میکردم ولی هیچوقت حاشیه نداشتم ...  
ولی این بار ... نمیدونم چی شد ... وقتی اینجوری باهام حرف میزد انگار منو  
وادار میکرد کاری که نبایدو بکنم ...

با ضربه ای که به شونه م زد دیگه نتونستم تحمل کنم ... هیچ حرکتی نکردم  
فقط یادمه به شدت دستشو پس زدم ... ولی اون انگار میخواست واقعا دعوا  
کنه!

وقتی دوباره خواست بهم نزدیک بشه این بار هدیه و نیلوفر بین من و مینا قرار  
گرفتن و هدیه همونطور که منو هل میداد گفت

-بیا بریم نیکتا ... بیا بریم ... بیا بریم میگم ...

یادمه فقط دندونامو به هم میفشردم که مبادا کلمه ای از دهنم خارج نشه ...

چون مطمئن بودم اگه چیزی بگم اصن کلمات قشنگی نخواهد بود ...

یه عده دور مینا جمع شدن شهرزاد منو با خودش برد بیرون ...

-نیکتا به خدا این دختره کار دستمون میده ... چرا سر به سرش میذاری آخه؟

-شهرزاد میخوام بزنم تو دهنش ... واقعا میخوام ... یه دونه بخوابونم تو

گوشش ...

-آروم باش .. آروم ... این فقط همینو میخواد! ... ولش کن دیگه ... بذار هر

زری میخواد بز نه ... خواهش میکنم ... همینجوری هم الان کلی راپورتتو

میدن ... اه دختره ی ع\* و\*ض\*می ... عین مادرشه ... اه ... اه ...

-برام مهم نیس ... بره گم شه ... هر خری هم میخواد بره راپورت بده ... دیگه

خسته م کردن اینا با این کاراشون شهرزاد ... روانی شدم ...

همون موقع نیلوفر و هدیه از رختکن اومدن بیرون ...

نیلوفر با نگرانی گفت

-پاشین بریم ... او ضاع خوب نیس ... این گلناز احمق رفته سرپرست خبر

کنه ... پاشین تا نیومدن بریم ... بیان خیلی بد میشه ... پاشین ... پاشو نیکتا

...

مطمئن بودم مینا با این یه بار دست بردار نیس .. مطمئن بودم ...

وقتی برای مهرداد تعریف کردم قضیه چیه بوده با نگرانی گفت

-نیکتا ... خواهش میکنم ازت! به هیچ عنوان ... به هیچ عنوان باهاش درگیر

نمیشی ...

-مهراد؟! خب معلومه دعوا نمیکنم ...

-میدونم ... میدونم ... منظورم مشاجره ی لفظیه ... اصلا ... نیکتا ...

خواهش کردم ازت ... به هیچ عنوان حتی یه کلمه هم باهاش صحبت نکن ...

-خود نکبتشو تو تمرینا میبینم ...

-کاش اصلا برنمیگشتی دانشگاه آزاد ...

-یعنی به خاطر یه آدم دیگه پیشرفت خودمو قربانی میکردم؟! امکان نداره!

-میفهمم حرفتو ... ولی این چیزی که تو میگی اصلا جالب نیس ... بین

نیکتا اگر فکر میکنی کار خوبیه خودت با مسئولین باشگاه صحبت کن قبل از

اینکه اتفاق بدی رخ بده ...

-اونا هم به حرف من گوش دادن حتما! مته این بچه نترها برم چی بگم؟!!

-نیکتا! این نتر بودن نیس ... این کاربه که برای محافظت از خودت باید بکنی

!

-میگن بفرمایید ایشالا که مشکلی پیش نیاد ... از الان جواباشونو حفظم

مهراد!

-خب یعنی چیکار مینخوای بکنی؟

-فعلا هیچی ... مدارا!

-نیکتا فقط دارم میگم بهت تو رو خدا باهاش درگیر نشو!

-چشمشم! چشم آقا! درگیر نمیشم! وای مهراد کُشتی منو!

بازی با تیم گل گهر هم باز یه دعوی لفظی دیگه پیش اومد ... البته اول سر داوری بود ولی بعد مینا یه صحبتی کرد و بحث بین ما بالا گرفت ... با اینکه سریع خودمو جمع و جور کردم ولی ...

این من بودم که به جلسه ی انضباطی باشگاه احضار شدم ... چرا که من کاپیتان تیم بودم و به قول مسئولان که از هیچی خبر نداشتن این رفتار اصلا از یه کاپیتان انتظار نمیره! توجه به دعوایی هم که با مینا پیش اومده بود و دوستان راپورتش رو داده بودن ... یه تذکر رسمی و محکم برای من از طرف باشگاه! این یعنی اینکه میخواستم با مشت بکوبم صورت مینا! من به گ\*ن\*ا\*ه نکرده سرزنش میشدم ...

-نکن نیکتا ... نپیچ به پر و پاش ... چی بگم بهت آخه؟! اه!

-من کاری به کارش ندارم هدیه! میدونی خودت ... ای بابا! چرا همه تون به من میگین؟! اون داره گیر میده به من ... من که کاریش ندارم!

-تو نداری ... ولی اونی که بازخواست شد تو بودی ... نکن نیکتا نکن!

-ولم کن هدیه ... اونقدر خودم بدبختی دارم که دیگه این دختره توش گمه ... کارای رفتنمو باید انجام بدم ... ببین من امروز تمرین دارم با بچه ها ... باید برم الان که برسم میای با من؟

-نه ... میخواستم پیام با مامان پوریا برم خرید داشت ولی پوریا الان اس ام اس داده مامانش میاد دنبالم ... من دیگه لازم نیس برم ...

ناهار اومده بودم خونه ی هدیه ...

-اه تو ام با این مادر شوهرت! خب منو برسون دیگه! بی ماشینی کلافه م کرده

!

-من نمیدونم مرض تو چیه! شوهر پولدار! پدر ماشالله که دیگه اوضاعش رو به راه! آخه خب یه لگن بخر دیگه!

-ماشین فقط دردسره... من میرم پس... مبینمت گوگولی...

-مواظب باش! به چیزهایی که گفتم فکر کن!

-باشه مادر بزرگ جان! چشم!

لیگ خیلی قاطی بود.. نمیدونم من چیزیم شده بود یا واقعا شکلی وجود

داشت... همه ی بازی های لیگ مشکل داوری داشتیم...

اینبار سر بازی سوم کمیته انضباطی فدراسیون منو خواستن...

هرچقدر توضیح دادم... مشکلات داوری رو... ولی کو گوش شنوا؟!... کی

گوش میداد؟!... همه یه مشت آدم شبه رفیعی... همه طرف تیمی بودن که

براشون منفعت داشته باشه... هرچقدر دلیل آوردن انگار وضعیت بدتر شد...

و اینبار تذکره \*س\*تقیم از فدراسیون! و سه بازی محروم! با پرداخت جریمه

۳۰۰ هزار تومنی! به اضافه ی اینکه در صورت تکرار عواقب چندان خوشی

در انتظارم نخواهد بود! و نکته ی جالب تر اینکه بهم گوشزد شد که من مورد

انضباطی هم در بازی های لیگ و هم باشگاه و هم تیم ملی داشتم! مورد

انضباطی که حتی خودم ازش خبر نداشتم! فقط به احترام کاپیتان بودم تا

الان مشکلی پیش نیومده!

صحبت هاشون برام گرون تموم شد... برای منی که همیشه فکر میکردم یکی

از بی حاشیه ترین بازیکنام!

من واقعا کاری نکرده بودم! واقعا هیچ کاری نکرده بودم .. خودم بودم .. همونی که همیشه بی حاشیه همه بازی ها رو انجام میداد ... اعتراض هم آگه میکردم هیچوقت نتیجه ش این نبود! اما این فصل ... چرا اینجوری شده خدا!  
!؟

بعد از گذشتن سه جلسه محرومیت باز یکم روال نرمالم طی شد اما انگار این آخر قضیه نبود ...

بازی با پتروشیمی تو تهران ... تیم فائزه اینا ...

واقعا حال دیدنشون نداشتم ... اصن هر کاری میکردم نمیدونم چرا نمیتونستم تحملش کنم ... اونم انگار اصلا از دیدن ما خوشحال نشد ... چون حتی به من سلام هم نکرد!

خیلی هم اتفاقا تماشاگر اومده بود اون روز ... مسئولین فدراسیون هم حضور داشتن ...

برخلاف همه ی بازی ها این یکی خیلی بازی آرومی بود ... خیلی ... خیلی هم جلو بودیم و کلا سوار بازی بودیم ... بعد از بازگشتم به تیم بعد سه جلسه محرومیت همه ی تلاشمو کردم که خیلی آروم باشم و هیچ حرفی نزنم که نکنه دوباره مشکل ساز بشم ... میدونستم که برنده ایم ...

با پاس هدیه موقعیت خالی پیدا کردم و داشتم سه گام میرفتم که زیر حلقه فائزه تنه ی محکمی بهم زد که باعث شد با فریاد بخورم زمین ... حالا اصلا مهم نبود که کمک نکرد از زمین بلند شم ولی وقتی پرتاب پنالتی هامو انجام دادم فائزه کنار گوشم گفت

-فقط الکی خودتو بنداز زمین!



-الکی نبود ... هولم دادی!

-من هولت ندادم ... کاپیتان تیم ملی اینقدر نازک نارنجیه؟! هه!

جوابی به این حرف فائزه ندادم...بذار هرچی میخواد بگه ...

تو آخرین ثانیه های بازی توپ دست تیم حریف بود ... اینبار ما زیر حلقه

دفاع میکردیم ... من فقط یادمه توپ اومد دست فائزه و من چون نزدیک بودم

شیرجه زدم که دفاع کنم ... حتی دستم بهش نخورد اما چنان توپ رو ول کرد

و صورتش رو چسبید که فکر کردم شاید واقعا کاری کردم! اما نه ... نیلوفر هم

با تعجب نگاه میکرد ... اونم دیده بود دست من بهش نخورده ...

داور سوت زد!

خطای من؟! من حتی بهش دست هم ندم!!!

-نیکتا بحث نکن نیکتا!

-آخه نیلوفر تو که دیدی!

-میگم هیچی نگو!

چیزی نگفتم و فقط با حرص به فائزه خیره شدم ...

بازی بالاخره با سوت داور تموم شد و ما بردیم ...

همونجا تو زمین به فائزه گفتم

-حالا اونی که الکی خودشو میندازه زمین کیه!؟

-برو بابا!

-خودت برو بابا!

با این حرف من دوباره همه چی به هم ریخت ... نمیدونم دیگه چی گفتم و چی شنیدم فقط یادمه همه دوباره درمون جمع شدن ... تیم داوری ... فائزه و مینا شلوغ میکردن ... من و نیلوفر جواب میدادیم ... اونقدر بحث بالا گرفت که دیگه تقریبا همه میخواستن جدامون کنن ...

از اولش باید حدس میزدم که قصدشون چیه ... ولی حیف ... حیف که دیر فهمیدم ... البته ... شاید اگر میفهمیدم هم تاثیری نداشت و کار خودشونو میکردن ...

فحاشی به داوری! کاری که من تو عمرم نکرده بودم! اینبار حکمم این بود ... محروم از بازی!

منی که یه نقطه ی سیاهم تو پرونده م نداشتم حالا دیگه جز مورد دار ترین بازیکن های لیگ بودم ...

خیلی حال و روزم بد بود ... شکنجه بود دیدن مینا ... کاراش .. حرفاش ... وقتی برای یه بازی تدارکاتی ا سامی تیم ملی رو اعلام کردن فقط خدارو شکر کردم که با وجود همه ی این اتفاقات بازم اسمم تو تیم ملی هست ... -آقا قراره بریم عشق و حال!

-برو گمشو تو ام! انگار داریم میریم لاس وگاس حالا! همین دوحه ب\*غ\*ل گوشمونه دیگه! داریم برای بازی میریم خانوم! حواست هست؟! نیلوفر با خنده گفت

-حالا هرچی ... مهم اینه که بعد عمری اینا بازی تدارکاتی گذاشتن اونم یه جایی غیر ایران! به نظرت این عشق و حال نیس!؟

بازی تدارکاتی با قطر ... که البته در راستای مسابقات چهارجانبه تهران بود ...

سفر خوبی بود ... خصوصاً با مسخره بازی های ما چهار تا به خودمون که خیلی خوش میگذشت ...

اما اینبار ... خوشی چندان ادامه نداشت ...

نمیدونم ... ولی معتقدم بعضی اتفاق ها هرچقدر هم تلخ ... مقدر میشن که اتفاق بیفتن ... و انگار برای من این مسئله مقدر شده بود ...

بازی خوبی نبود ... با اینکه بردیم ولی همه ش دعوا بود ... تماشاگرها ... حرف های رکیکی که میزدن ... جواب هایی که ما نمیدادیم و بعداً نفهمیدیم از کجا اینطور مخابره شد که ما چیزی گفتیم ...

نمیدونم ... هنوزم خودم نمیدونم چرا ... یعنی اینقدر می ارزید حذف کردن من؟! ... به چه بهایی؟! ...

اما این ها جوابی برای تحیر من نبود بابت حکمی که بعد از بازگشتمون از قطر از کمیته انضباطی فدراسون دریافت کردم ...

به دلیل مشکلات انضباطی ... فحاشی به تماشاگران تیم قطری ... و اختلافات شدید با کادر فنی ...

دوس ندارم بقیه شو بگم ... یعنی بقیه اش اصن در برابر این جملات هیچه ... دیگه چه اهمیتی داشت که ۲ سال از بازی های ملی محروم شدم ...

چه اهمیتی داشت؟ ...

چه اهمیتی داشت که من به گ\*ن\*ا\*ه نکرده ... با وجود حمایت های زیننده لو سرمربی تیم ملی و مسئولین باشگاهم بازم با وجود درخواست تجدید نظر حکمم تغییری نکرد ...

دیگه چه اهمیتی داشت ...

دیگه چه اهمیتی داشت اگر دوستانم در تیم ملی و باشگاه حمایتم میکردن ...

چه اهمیتی داشت؟ ...

چی قرار بود درست بشه؟ ... هیچی ... فقط این برام مونده بود ... که دیگه

... که دیگه اینجا جای من نیس ... دیگه نیس ...

باید رفت ...

باید رفت ...

هیچکس حال منو نمیفهمید ... نه اینکه نفهمن ... نه ... منو نمیفهمیدن ...

تموم شدنمو ... داغون شدنمو ...

دیگه بازی های باشگاهی چه اهمیتی داشت وقتی تو تیم ملی چنین حکمی

برام زده بودن ... چه اهمیتی داشت ...

بیخیال همه ی دنیا شدم ... همه ش ... حتی دیگه برام مهم نبود چی قراره بشه

...

دلتنگی برای مهرداد دیوونه م میکرد ...

دیگه حال خودمم نمیفهمیدم ...

به اصرار شدید مهرداد موقعی که از ایران میرفتم همه ی مدارک تحصیلیمو با

خودم بردم ...

با اینکه خودم هیچ علاقه ای نداشتم که بخوام ادامه بدم ... چون دیگه چه

فایده که بخوام این رشته رو ادامه بدم ... منی که دیگه همه ی وجهه ی ورزشیم

خدشه دار شده بود ... اصن چرا باید بازم توی ورزش پیش میرفتم ...

-مهرداد ... مهرداد ...

فقط دیدن مهرداد و لمس کردنش توذست دقایقی منو از همه ی اون سیاهی ها دور کنه ...

-عزیزم ... دیگه پیش منی ... خب؟ ... دیگه همه چی تمومه ...

-مهرداد خوبم کن ... باشه؟ ... خوبم کن ... حال خوب نیس مهرداد ... مهرداد دارم دیوونه میشم مهرداد ... تورو خدا ...

فقط حرف های مهرداد بود که میتونست مرهمی برای زخم های روحم باشه ... و چه سخت بود اون روزها ... اون روزهای سیاهی که دور از خانواده و دوستانم یه کشور دیگه زندگی میکردم ... چه دردناک بود ... چه دردناک بود ... اگر مهرداد نبود دیگه نمیدونستم چطوری باید ادامه بدم ...

حتی یه خبر از ایران رو هم دنبال نمیکردم ... هیچی ... میخواستم فقط بگذره ...

فقط بگذره این دوسال ...

فقط بگذره این دوسالی که نمیدونم به چه دلیل ناخواسته منو از همه ی عشقم محروم کردن ...

-نیکتا خوبی؟ ...

-بد نیستم هدی ... تو چطوری؟

-منم ای ... بد نیستم ... چه خبر؟ ...

-خبری خاصی نیس ... مدارکمو برای دانشگاه ب\*و\*ستون فرستادم ... امتحان هایی هم که اینجا دادم همینطور نتیجه شو فرستادم ... فکر نمیکنم قبولم کنن ولی خب اصرار مهرداد دیگه ...

-مهراد میدونه داره چیکار میکنه نیکتا ... بهش تکیه کن ... اون کاری نمیکنه که تو عذاب بکشی ... مطمئن باش به نفعته ... چه رشته ای حالا داری اقدام میکنی؟

-مدیریت ورزشی ... میدونم خودم مهراد داره چیکار میکنه ... ولی خب ... اونقدر سابقه ی درخشان تحصیلی ندارم که مطمئن باشم قبولم میکنن ...  
-توزورتو بزن ... ایشالا که قبول میکنن ...

-باشه ... شماها چه خبر ... نیلو ... شهرزاد؟ ...یه هفته ای هست بی خبرم ازشون ...

-خبر خاصی نیس ... سر تمرین دیدمشون امروز ...  
دلم تنگ شد ... فقط با شنیدن همین جمله ... دلم تنگ شد ... برای خودمون ... تمرین هامون ... ما چهار تا ... به قول سامان دالتون ها ... دل تنگ شد ...  
ناخودآگاه گریم گرفت

-نیکتی؟ ... دیوونه داری گریه میکنی؟ ... احمق نکن اینجوری ...! نیکتا!  
با حق هق گفتم

-هدیه من کاری نکرده بودم هدی ...

-میدونم نیکتی ... به خدا میدونم نکن اینطوری ... مهراد نیس اونورا!؟

-نه ... صبح تمرین داره رفته بیرون ... تنهام ...

-اه تقصیر منه .... تنهایی این حرفا رو هم بهت میزنم ...

همونطور که سریع اشکامو پاک میکردم گفتم

-نه نه ... خوبم ... یه لحظه فقط دلم تنگ شد ... همین ...

-دلت تنگ نشه! اینجا هیچ خبری نیست! همه یکی از یکی ع\*و\*ض\*ی\* تر

شدن ... اوه راستی آمار بدم بهــــــــــــت!!!

خندیدم و گفتم

-تو شوهرم کردی آدم نشدی؟ هنوز دنبال آماری؟!

-بابا باور کن! صن اینا رو که می شنوم یعنی فقط می شنیم خدارو شکر میکنم

نیکتا! پوریا اینا شاهن به خدا در برابر بقیه ... یه چیزهایی شنیدم!

-چی شنیدی؟

-من بی تربیت نیستم ... ولی یکی دو تا از بچه ها آمارشون بد درآمده ...

کمیته اضباطی خواستشون ... و فکر کن! محرومیت از کلیه میادین ورزشی به

مدت ۲ سال بهشون دادن ...

-وا! مگه چیکار کرده بودن؟!

-روم به دیوار نیکتا ... مشکل اخلاقی داشتن!

-یعنی چی؟!

-ای بابا حالا یه بار من با تربیت شدم حرفی راجع به اون قضایا نمی‌زنم تو گیر

دادیا!

-مگه چیکار کردن؟! ...

-نیکتا بگم باورت نمیشه ... دو تا از بازیکن های تیم پوریا اینا ماه پیش که

پوریا اینا رفتن برای مسابقات اصفهان بعد اونجا با دخترا ... بقیه ش روم به

دیوار سه نقطه! لورفتن ... دیگه نمیتونم ادامه بدم!

-دروغ میگی!!! حالا کی لوشون داده؟! ...

-نمیدونم... پوریا کامل نمیگه که!... فقط میدونم مربی تیم فهمیده... دیگه بقیه ش هم که دیگه گفتم... یعنی نیکتا من همیشه فکر میکردم با چقدر زبیل خانیم! ولی باور کن اینارو که شنیدم دیدم واقعا اگر پوریا و مهرداد سر راهمون قرار گرفتن شانس آوردیم نیکتا... باید خدا رو ۱۰۰ هزار بار شکر کنیم... آدم بد تو هر قشری پیدا میشه... حتی همین بسکتبالیست ها که جز باکلاس تریناشونن...

-اصن باورم نمیشه!

-منم همینجوری بودم تا موقعی که حکم فدراسیون اومد! نیکی نیکی من برم غدام سوخت... این پوریای بدبخت دیگه شام درست حسابی هم نخوره که دیگه زنده موندنش با خداست.. فعلا نیکی...

-قربونت هدی... زنگ میزنم بهت بعدا حالا...

-عجب اوضاعیه! قبلا انگار اصن از این خبرا نبود... یا شایدم ما بی خبر بودیم...

درکمال تعجب دانشگاه ب\* و\*ستون به من پذیرش داد! ارشد مدیریت ورزشی! به قول مهرداد شدم خانوم مدیر! چیزی که شاید حتی فکرش رو هم نمیکردم حالا باعث شده بود بازم شادی بهم برگرده... هیچوقت اونقدر به خاطر بسکتبال نمیتونستم روی درس تمرکز کنم... اما اینبار این فرصت یه بار دیگه بهم داده شده بود... و من بازم این فرصتو مدیون همون بسکتبالی بودم که جلوی درس خوندمو میگرفت...

باورم نمیشد مهرداد همه ی این کارها رو برای من کرده باشه... حتی قبل از اینکه من برم آمریکا برنامه ریزی همه چیز رو کرده بود...



فکرش رو هم نمیکردم همون بازی که فیلمش رو سینا از مون تو سالن خونه ی مهرداد اینا گرفته بود به کمک بیاد ... بازی که باعث مصدومیت پام و یه خیلی اتفاق های بعدش شد ...

مسئولین دانشگاه بازی من رو دیده بودن و با توجه به سابقه ی حضورم تو باشگاه های مختلف و عنوان هایی که بدست آورده بودم و بازی در تیم ملی بهم این فرصت رو دادن که توی تیم دانشگاه بازی کنم! و این برای من یه افتخار بزرگ بود ... چیزی که واقعا برای خودم و همه غیر قابل باور بود ... چون اولین زن ایرانی میشدم که به این افتخار میرسیدم ... یعنی دقیقا یه قدم عقب تر از WNBA!

باورم نمیشد!

البته تا یه مدت نمیتونستم تو تیم بازی کنم .. اما بعد از چند ماه توی ترکیب تیم قرار گرفتم ...

ولی همینم برام باور نکردنی بود ...

یه شادی دوباره بود ...

یه حس فوق العاده وقتی اون توپ رو توی دستم میگرفتم و برای به دست آوردن چیزی که دنبالش بودم تلاش میکردم ...

درس بود ... اما اینبار هر دوش رو مدیریت شده پیش میبردم چون نمیخواستم فرصتی که بهم داده شده بود رو از دست بدم ...

همه برام خوشحال بودن ... مامانم اینا ... دوستانم ...

نیلوفر میگفت اینجا همه ی اونایی که باهاشون مشکل داشتی دارن از حسادت میتکن!

مهراد تمرینات تیمش بود ... مسابقاتش بود ... مسابقاتی که برای دیدن همه شون میرفتم و چقدر از دیدن اینکه اینقدر توی تیمش موفقه لذت میبردم ... مسافرت های گاه و بی گاهش برای مسابقات خارج از خونه بود و خدارو شکر میکردم که مامان و باباش پیش من هستن و اونقدر تنها نیستم ... چند تا دوست جدید توی دانشگاه پیدا کرده بودم و تمرین های تیم و درسام باعث میشد تمام مدت سرم شلوغ باشه و بتونم اون حس دلتنگی رو تحمل کنم ... شاید همه ی بازگشت خودمو مدیون مهراد و کمک هاش بودم ... مدیون عشق شهریوری خودم ... همه کار واسم کرد که یه بار دیگه خودمو باور کنم ... یه بار دیگه خودمو اثبات کنم و بگم هستم ... یه بار دیگه ... یه بار دیگه ... من هستم ... هستم !!!

-الو جیغ !!! نیکتا نیکتا !!!

-چته هدی دیوونه ... نصفه شبه مارو از خواب بیدار کردی ... چی شده احمق؟

توی خواب با صدای تلفن از جا پریده بودم ... مهراد هم خونه بود و با نگرانی کنار من وایساده بود که ببینه تلفن کیه ...

-نیکتا به خدا اینقدر ذوق مرگم الان ... باید بهت زنگ میزدم ...

-وای هدیه میگی یا نه؟ دارم سخته میکنما!

-نیکتی نیکتی ... از دستش راحت شدیم نیکتی ... نیکتی لورفته نیکتی ... نیکتی رفیعی از پُستش برکنار شد نیکتی !!! وای خدا نیکتا باورم نمیشه!

با تعجب همونطور که چشمامو میمالیدم گفتم

-چی میگی هدیه؟ ...

-بابا خره! لورفته! بدبخت شده! رشوه داده! لورفته... کسی خبر نداره... ما

هم تازه فهمیدیم... یه چیز دیگه گفتن برکنارش کردن ولی مثل اینکه به داوری

رشوه داده بوده...

-چی میگی هدیه؟ مگه خره؟ رشوه برای چی؟ به کی رشوه داده؟

مهرداد با قیافه ی متعجب گفت

-رشوه؟ کی رشوه داده!؟

هدیه از اونطرف خط با خوشحالی گفت

-نمیدونم نیکتا... شهرزاد میگه اصن کمیته داوری یه خبرای بدی شده...

آخه مینارو که میشناسی... دعواییه دیگه... چند وقت پیش تو بازی داور

بازی رو هول داد... بعد ولی هرچی گذشت خبری از محرومیت و اینا نشد

... همه تعجب کردیم... ولی بازم این قضیه تکرار شد بازم چیزی بهش نگفتن

...

-اوه اوه... مادرش رشوه داده؟

-نمیدونم حالا واسه این بوده یا نه... ولی شک دارم که نداده باشه... ولی این

دفعه ی آخری بازی چهارجانبه تهران بود...

-خب؟!؟

-ببین گندش درومده زببنده لو رو این باعث شده که اخراج بشه...

-آره من کلی تعجب کردم اخراج شد... آخه شما که بازم اول شدین...

-آره نیکی ... نمیدونم این چه غلطی کرده .. خلاصه لورفته ... تازه امروز برکنار شده ... خبرهای تکمیلی هم میرسه بعدا حتما ...

-بهم بدی خبر ها رو ها !

-باشه بابا میگم .. ببخشید نصفه شب زنگ زدم ... خودم از ذوق نمیدونستم چیکار کنم به تو زنگ زدم ...

-اشکالی نداره ...

-نیکی نمیدونم ولی یه چیزی تو وجودم میگه مشکل تو حل میشه ! مطمئنم !

-حرف های قدیمی نزن هدی ... ول کن اینو ... من الان راحتم ...

-ما ناراحتیم !

-حالا هرچی ... ولش کن ... پس خبر دیگه ای شد بهم بگو ...

وقتی ماجرا رو برای مهاد تعریف کردم اونم حرف هدیه رو تکرار کرد ... اما من دیگه هیچ علاقه ای ندا شتم به اینکه دیگه اون مسئله ی محرومیتمو اصن بهش فکر کنم ...

الان دیگه هدفم خیلی برام مهم تر بود ... باید درسمو تموم کنم و تا جایی که میتونم تلاش کنم تا توی تیمم پیشرفت کنم ...

بعد از برکناری رفیعی چیزی که بچه ها برام تعریف کردن اوضاع خوبی رو توی فدراسیون نشون نمیداد ... خیلی دست های پشت پرده یکی یکی میشد ... کارها و چیز هایی که ما حتی نمیتونستیم تصورشو کنیم !

وقتی در مورد مسئله ی محرومیت من بار دیگه توی فدراسیون جلسه تشکیل شد ... اینبار دیکه واقعا علاقه ای نداشتم که بدونم چی میشه ...

حتی وقتی اینبار دست خیلی ها رو شد و حکم محرومیت من همونجا باطل اعلام شد ... دیگه برام مهم نبود ... حتی وقتی فائزه از چندین بازی محروم شد ... مینا هم همینطور .... بازم برام مهم نبود ... اونا به خود شون باختن ... دیگه برای من اهمیتی نداشت ...

مهم بود اما ... دیگه من حسرت چیزی رو نمیخوردم ... چون من نه تنها چیزی رو از دست نداده بودم ... بلکه همین موضوع باعث شده بود که من حالا یه بار دیگه تلاش کنم ... بیشتر و بیشتر و یه بار دیگه ثابت کنم که حتی اگه یه کوه جلوم باشه ... هرجوری شده ازش بالا میرم ... فتحش میکنم و نوک قلعه رو به همه ی دنیا فریاد میزنم که من هستم!

بعد از یه سال و نیم از شروع دوبارم توی بسکتبال و درس تو یه کشور دیگه برای عروسی حمید و نیلوفر به ایران برگشتیم ...

دیگه فقط پایان نامم باقی مونده بود ... باید تا میتونستم روش کار میکردم ... در سام روزودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم پاس کردم ... و حالا فقط و فقط این پایان نامه مونده بود ...

-هدیه این بحث مسخره رو تموم کن!

-بابا خره! من میگم محرومیت که تمومه ... موفق ترین بسکتبالیست زن هم

که هستی! خب معلومه این دوره تیم ملی دعوت میکنن! معلومه!

-برو هدیه ... خودتم میدونی این کارو نمیکنن ... اگه میخواستن دوره ی قبلی

این کارو میکردن!

-وای نیکتا ... چرا تو حالیت همیشه؟! تازه این زیننده لو برگشته!

-چه ربطی داره ؟ اگه قرار به دعوت بود این کارو میکردن !  
-نیکتا اون مربی سگ قبلی رو میشه کلا از قضیه معاف کنی ! ما رو هم  
نمیشناخت ! اصن نمیدونم از کجا آورده بودنش !  
-به هر ورت سر قضیه حجاب دعوتم نمیکنن ... من اونجا بدون حجاب بازی  
میکنم ... فدراسیون زیر بار نمیره .... ولش کن هدیه من واقعا الان از وضعیتی  
که توشم خیلی هم راضی ام ! ول کن دیگه حوصله ی فکر کردن به امثال  
رفیعی که هنوزم تو فدراسیون و جاهای دیگه هستن ندارم ...  
-به حرف...-

پریدم تو حرفش و گفتم  
-پا شو پا شو... اینقدر حرف نزن! بیا بریم پیش عروس و داماد ... نیلورو ببین  
چه ج\*ی\*گ\*ری شده !

-میبینم که شما هم از این واژه ی ج\*ی\*گ\*ر دیگه استفاده میکنین و ... !!  
-ساکت ... اینقدر گفتمی که دیگه تکیه کلام همه مون شد !پاشو بریم !  
همه ی دوستان دور نیلوفر و حمید جمع شده بودیم ...  
پوریا با خنده گفت

-بچه ها من دیگه واقعا چیزی به این دوتا نمیگم !  
و همونطور که به شهرزاد و سامان اشاره میکرد ادامه داد  
-کاملا حس میکنم ما رو مسخره ی خودشون کردن !  
اینبار سامان همونطور که میخندید گفت

-تو موضوع دیگه نداری همیشه گیر دادی به ما ؟!  
مهرداد خندید و گفت

-بابا سامان خب پوریا راس میگه دیگه! دِ بجنب دیگه پسر جان!

حمید خندید و گفت

-ای بابا ول کنین این دو تا بیچاره رو دیگه! قرار بازی رو کی بذاریم!؟

با تعجب گفتم

-بازی!؟ کدوم بازی!؟

مهرادم حرف منو تایید کرد...

نیلوفر خندید و گفت

-اوه اوه ... شما دو تا خبر ندارین ... بچه ها قرار بازی گذاشتن ... مته همون

دفعه که خونه مهراد اینا بازی داشتیم ...

یا تعجب همونطور که نمیتونستم خوشحالمو پنهون کنم گفتم

-جان مـــــــن!؟ بازم قرار بازی بذاریم!؟ وای عـــــــالیه! من که هستم

۱۰۰٪!

هدیه خندید و گفت

-همه هستن ... زمانشون تعیین کنین که این دفعه دیگه حالتونو میگیریم!

همه داشتیم سر زمان بازی بحث میکردیم که اینبار مهراد با خنده گفت

-حالا ایشالا که صاحب خونه هم باشه!

با تعجب به مهراد نگاه کردم ... خندید و گفت

-من غلط بکنم نباشم! هستم دیگه!

پوریا از اون طرف گفت

-آقا حالا به دقیقه به من گوش کنین! خانوم های محترم بدبخت شدین ... این دفعه یار پنجمتون این حمیده!

با این حرف پوریا همه زدیم زیر خنده ... دلککه این پوریا واقعا!

همونطور که میخندیدم گفتم

-نخیر آقای ستایش .... فکر کردی! اینبار دیگه از این خبرها نیس! قدرت ها باید مساوی بشه ... یه تیم دختر یه تیم پسر نداریم ... تو هر تیم تلفیقی بازی میکنیم! با اون قد های دو متریتون میخواین باز بزنین پای من بیچاره رو مصدوم کنین؟! نخیر ... تو هر تیم هم داریم هم دختر!

و همین کارو کردیم ... و چقدر اینبار بیشتر از دفعه ی قبل به همه مون چسبید ... بازی پایپای ... اینه ... نباید زن و مرد رو باهم مقایسه کرد ... چون توانایی های مرد و زن با هم متفاوته ... ولی وقتی تلفیق بشه ... این بار میشه رقابت کرد ... چون گزینه های رقابتی به وجود میاد ...

-مهراد منم میخوام برم روی بازوم خالکوبی کنم این هدیه نمیداره!

مهراد خندید و گفت

-بابا یکم استقلال داشته باش خب!

پوریا خندیدی و گفت

-استقلال پرسپولیسشو من اطلاعی ندارم! یکی این هدیه رو راضی کنه!

اینبار هدیه با لحن خشمگینی گفت

-من راضی بودم هر چیزی خالکوبی کنی! ولی آخه یه چیزی باشه به منم مربوط باشه دیگه!!!

خندیدم و گفتم



-بابا بازوی اینه تو چیکارش داری آخه؟!

پوریا همونطور که میمود طرف من گفت

-آخ نیکتا! آی گفتمی ... بابا این دوستتو راضی کن دیگه!

هدیه با ناراحتی گفت

یا درباره ی من باید باشه یا اصن هیچی ...

ما فقط داشتیم میخندیدیم ...

اینبار پوریا با حالت گریه گفت

-بابا .. جان من ... تو رو خدا ... مهادو ببین؟! مگه از نیکتا چیزی نوشته؟

اول اسم مامانشو گذاشته ...

این با نیلوفر با تعجب گفت

-اول اسم مامانش؟! ... من فکر میکردم به خاطر اسم خودشه!!!

لبخند زدم ... میدونستم به خاطر مامان مریم این کارو کرده ...

مهاد خندید و همونطور که از پشت منو ب\*غ\*ل میکرد گفت

-به نظرتون من اینقدر خود شیفته ام؟! بابا هدیه اصن کار درستی میکنی ...

نذار خالکوبی کنه!

پوریا خشمگین به مهاد نگاه کرد و گفت

-من حال تو یکی رو بالاخره میگرم!

مهاد خندید و گفت

-برو ببینم! فعلا که عقبین ۱۰ تا! بازی رو بنچسب!

این بار من شدم کسی که به حرف یکی دیگه گوش دادم ... وقتی مهرداد نقشه ی بازی بهمون میگفت ... خوشحال بودم از اینکه تو تیم مهرداد ... و وقتی بردیم حس نکردم که این بردیه برد مردونه ست ... نه ... این برد هم زنونه بود

هم مردونه ... ما هر دو مون بردیم ... هر دو مون!

روز دفاع از پایان نامم از استرس دارم میمیرم ...

فقط به مهرداد نگاه میکردم ... فقط به چشم های مهرداد خیره شدم ... اونجوری

فقط میتونستم حرف بزنم ...

-عزیزم ... دیدی ترس نداشت ... دیگه از این بهتر نیمتونستی باشی !!

عالی بود !!!

مامان مهردادو ب\*غ\*ل کردم و تشکر کردم ...

به چیزی که میخواستم رسیده بودم ... بالاخره مدرکمو گرفتم ...

-نیکتا ... خانوم گلم ... تلفنو بر میداری؟

همونطور که میدویدم سمت گوشی تلف داد زدم

-آره آره .. برداشتم ...

دکمه ی پاسخ روزدم و گفتم

hello-

-ای من فدات بشم خارجکی من !!! ای من فدات بشم کاپیتان!

صدای ذوق زده ی هدیه رو شناختم ...

-چی شده!؟

-بگم قول میدی سخته نکنی!؟

-چی شده دیوونه اینجوری که بیشتر دارم نگران میشم!

-نیککی نیککی نیککی! خره! خره! دعوت شدی... نیککی! سمت اینجا ست... دیدی گفتم زیننده لو رو دست کم نگیر؟!... نیککی تیم ملی دعوت شدی! نیککی!!

من جیغ میزدم... هدیه جیغ میزد... مهرداد وحشت زده نگام میکرد... کلماتم رو نمیفهمیدم...

-مهرداد... دوستانه... تهران... منم... هستم... مهرداد مهرداد...

همونطور که مهرداد و ب\*غ\*ل میکردم گفتم

-مهرداد دعوت شدم مهرداد... مهرداد اسمم هست مهرداد...

و دست های مهرداد بود که نوازشم میکرد و میگفت

-کاپیتان من... کاپیتان من... عشق من... دیدی درست شد... دیدی؟ دیدی؟...

در سته که تو چهار تا تیم تو مسابقات دو ستانه تهران سوم شدیم... ولی بازم افتخار بزرگی بود... برای من افتخار بزرگی بود چون یه بار دیگه تونستم لباس تیم ملی کشورم ایران عزیزم رو تنم کنم... این برای من مهم بود... همین!

شهرزاد و سامان هم بالاخره با هم ازدواج کردن و دیگه اینبار تیکه ی پوریا این بود که حالا که شما دیر ازدواج کردین جریمه تون اینه که از همه زودتر بچه دار بشین... حالا یکی بیاد پوریا رو از برق بکشه!

-نیکتا... راستی... این ایملو خوندی؟...

-کدومو؟...

-بیا ببین خودت...

لبخند زدم ... روی پای مهرداد نشتم و گفتم

-خب ایمیل از طرف کیه؟ ...

-مهرداد سرشو آورد کنار گوشم و گفت

-یکی از مسئولین تیممون ... البته تیم خانوم ها ...

با اخم گفتم

-تو با خانوم ها چیکار داری؟ ...

مهرداد خندید و همونطور که گونه م رو میب\*و\*سید گفت

-من فقط با نیکتا کار دارم ... میخونی ایمیلو؟ ...

لبخند زدم و به صفحه ی مانیتور چشم دوختم ...

نه! نه! نه! این دیگه خارج از تصورات منه ... تمایل دارن که من با

تیم بسکتبال زنان با شگاه ب\*و\*ستون سلتیکس تمرین کنم؟! ... یعنی با یه

تیم از WNBA تمرین کنم؟! من!!!! ... خدایا؟؟!!

لبخند ناباورانه ای روی صورتم بود ...

-قول مردونه دادم ... نه؟ ...

برگشتم طرف مهرداد ... تو چشم هاش ... چشم هایی که از همون لحظه ی

اول با اولین نگاه منو اسیر خودش کرد ... نگاهمون در هم قفل شد ...

خدایا عاشقتم ... عاشقتم ...

و خندیدم ...

به وسعت دریاها!

به وسعت جنگل ها!

به بلندای آسمان ها!

-مهراځ ... من ... مهراځ ... مهـــــــــــــــــراځ!  
-جاځـــــــــــــــــم عزيز ءلم ... جاځم قربونت برم ... جاځـــــــــــــــــم نيڪتاي من ..  
جاځـــــــــــــــــم!

با تشكر از گلنوش عزيز بابت نوشتن اين رمان زيا